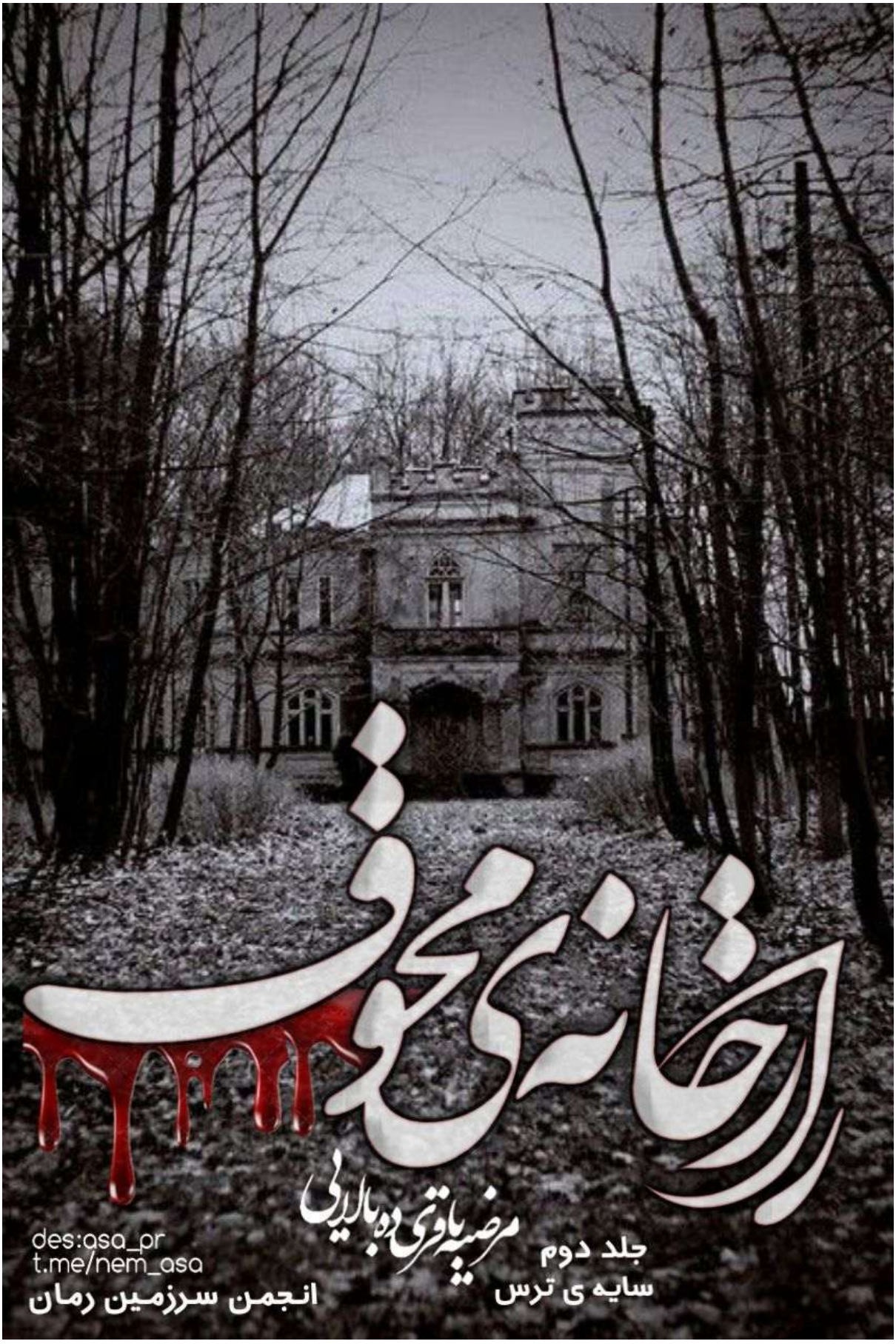

راهنمای محوطه
مرضیه یاوری ده بالایی
جلد دوم
سایه ی ترس
des:asa_pr
t.me/nem_asa
انجمن سرزمین رمان

بسم الله الرحمن الرحیم

رمان راز خانه ی مخوف

جلد دوم :سایه ی ترس

نویسنده:مرضیه باقری ده بالایی

فروردین ۱۳۹۷

یازده سال بعد از اتفاقات سال ۱۳۸۶

(هر کس نمی دونه ، جلد اول رمان رو بخونه . به نام اتاق مرموز)

با اینکه ده روز پیش ، فصل زمستان تمام شده بود و بهار عطر خود را در همه جا پراکنده بود ، اما هنوز هم شهر هوای زمستان را داشت.

درختهای باغ هنوز هم شکل مرده خود را حفظ کرده بودند. باغ بی برگ بد جور توی ذوق می زد . هر کس که غم بزرگی در دل می پروراند و دنبال جای دنجی می گشت این باغ برایش بهترین مکان دنیا بود ؛ تا بتواند تمام دردهای زندگیش را لحظه به لحظه مرور کند و در خود بپوسد .

سارا هم غمگین با ست گرمکن ورزشی صورتی اش روی پله های عمارت نشسته بود و داشت غصه می خورد . غصه ی تنهایی ، غصه ی بی هم زبانی . غصه ی جدا شدن از بهترین دوستهایش و غصه ی دوری از نامزد عزیزش پرویز .

چشمهایش لبریز از اشک شد . فقط کافی بود پلک بزند تا دانه های درشت اشک روی گونه اش روان شود . وقتی به این حجم از تنهایی فکر می کرد فشاری را روی قفسه سینه اش حس می کرد . نفس عمیقی کشید و پلک زد . به یک باره تمام صورتش خیس شد .

با پشت دست روی چشمهایش کشید و از جا بلند شد و دو پله باقی مانده را پایین رفت . توپ بسکتبال را از جلوی پله ها برداشت . چند لحظه نگاهش کرد و بعد شروع کرد به دویدن . توپ را محکم روی زمین می زد و جلو می رفت . به اولین درختی که رسید بالا پرید و توپ را نمایشی در سبدی که به درخت آویزان نبود پرتاب کرد . توپ روی زمین افتاد و بعد از چند بار بالا و پایین شدن پای درختی ایستاد .

سارا با نگاهش حرکت توپ را دنبال کرد و نفس زنان به سمت توپ راه افتاد . وقتی به توپ رسید خم شد تا آن را بردارد . توپ به آرامی به حرکت در آمد و ده سانت آن طرف تر ایستاد . راست شد و توپ را نگاه کرد . یک قدم جلو رفت و دوباره خم شد تا توپ را بردارد . دستهایش را سمت توپ دراز کرد که دوباره آهسته به حرکت در آمد و چند سانت آن طرف تر ایستاد .

سارا راست شد و زیر لب گفت " بسم الله " و بعد با نگاه مشکوکی که به توپ می کرد دوباره جلو رفت و این بار با لگد ضربه ای به توپ زد و آن را چند متر آن طرف تر شوت کرد . سپس چرخید و به سمت ساختمان رفت .

هنوز به عمارت نرسیده بود که درب ورودی ساختمان باز شد و خانم ستوده در آستانه در ایستاد . دستهایش را روی هم گذاشت و لبخندش را به صورت سارا پاشاند .

سارا از پله ها بالا رفت و مقابل او ایستاد . نیم نگاهی به باغ کرد و گفت " از این خونه و از این باغ بدم میاد "

- چرا ؟ باغ به این قشنگی . فردا پس فردا با گرم شدن هوا قشنگ تر هم می شه .

- شهر خودمون باشگاه می رفتم ، کلاسای دلخواهم می رفتم ، دوستام بودن ، پرند بود ، بدتر از همه دوری از پرویز دیوونه ام کرده

- بهت زنگ می زنه ؟

- روزی چند بار . حال اون بهتر از من نیست . می گفت سعی می کنه کارهاش رو جمع و جور کنه و یه سر بیاد تهران چند روزی بمونه

- این که خیلی خوبه

سارا دستهایش را زیر بغل زد و غمگین گفت " می دونم که نمیاد . این حرفا رو فقط واسه دلخوشی من می زنه "

- از کجا می دونی ؟

- از پونزدهم اسفند از عمو مرخصی گرفت با دوستاش گذاشت رفت ترکیه . همین امروز برگشته خونه شون . می گفت بابام همش بهم غر می زنه که همه ی کارها مونده و نباید از نیمه اسفند ول می کردی می رفتی .

- خوب !

سارا رو به مادرش گفت " به نظرتون حالا عمو اجازه می ده به این زودیا بیاد اینجا به من سر بزنه . بهش گفتم امسال به خاطر من قید ترکیه رفتن رو بزن . بیا تهران که هم من تنها نباشم هم عید رو می گذرونیم . اما همش بهونه پشت بهونه که نمی شه و چند ماهه با دوستام برنامه ریختیم و دوستام رو من حساب کردن و من از اول به اونا گفتم بریم و از این چرت و پرتا

مادرش لبخند زد و گفت " چرا چرت و پرت "

- چون معلوم بود بهونه میاره که فقط این سفر رو بره

- اشکال نداره دخترم . چند وقت دیگه ازدواج کنین دیگه نمی تونه سفرهای مجردی بره . بذار کمی آزاد باشه

- مگه می شه اونو دربند هم کرد .

- پس مطمئن باش هر وقت کارهاش تموم بشه به دیدن تو هم میاد....بیا تو برو دوش بگیر

خانم ستوده این را گفت و به داخل ساختمان رفت . سارا پوزخندی زد و گفت " آره !می دونم . تو این مواقع من همیشه بعدی بودم "

سارا به داخل ساختمان رفت و در را پشت سرش بست و راه افتاد . هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای تقی شنید . برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . دید که در نیمه باز است . چشمهایش را ریز کرد و جلو رفت و در را بست . بدون اینکه دستگیره تکان بخورد در دوباره باز شد .

سارا شانه اش را بالا انداخت و در را محکم به هم زد و آن را بست و با صدای بلند گفت " مامان ! فکر کنم زبونه این در خرابه . " و بعد برگشت و به نشیمن رفت و خطاب به مادرش گفت " فکر کنم زبونه در خرابه . باید عوضش کنین "

- باشه . به پدرت می گم

سارا از پله ها بالا رفت به اتاقش رفت . حوله اش را برداشت و به حمام رفت و مشغول دوش گرفتن شد . زیر دوش موهایش را می شست و به پرویز فکر می کرد . درست نمی دانست قول های پرویز به او حقیقت دارد یا نه . طی دو ماهی که به خانه و شهر جدید آمده بودند بسیار احساس تنهایی می کرد . این تنهایی باعث شده بود بیشتر با پرویز تماس بگیرد و بیشتر برای برگشتنش با او دعوا کند . اما آن روز تصمیم گرفته بود دیگر نه به او زنگ بزند و نه پیامی بفرستد .

نمی خواست تنهایی باعث شود که مدام آویزان پرویز باشد و یا زنگها و اصرارهای مداومش برای صحبت با او باعث شود پرویز از او خسته شود و به جای عشق به چشم مزاحم او را بنگرد . سارا صورتش را بالا گرفت و با دستهایش زیر آب شست و با خود گفت " اینطور بهتره ... بذار اون هم یه بار دلش برای من تنگ بشه"

سارا بعد از انجام کارش دوش حمام را بست . حوله را تن زد که صدای تق تقی را از درون اتاقش شنید . فکر کرد مادرش است . از اتاق بیرون رفت و چشم گرداند . اما کسی نبود . فکر کرد اشتباه شنیده است . به پای کمدش رفت و مشغول انتخاب لباس شد .

آن شب آقای ستوده وقتی طبق معمول این چند وقت خسته از سر کارش بازگشت خبر خوبی برای همسرش داشت و آن هم این که توانسته بود بعد از این همه وقت دو خدمتکار مورد اعتماد برای رسیدگی به امور عمارت و یک باغبان که به نگهبانی از باغ و عمارت هم بپردازد پیدا کرده بود .

سارا در حالیکه گوشی همراهش در دستش بود و از یک برنامه به برنامه دیگر سر می کشید گفت " خدا رو شکر ! این خیلی خوبه بابا . حداقل دیگه در طول روز می تونیم چهره های بیشتر

ی ببینیم . من واقعا خسته شده بودم از تنهایی "

خانم ستوده معترض گفت " سارا ! پس من چی مادر !"

- شما جای خود دارین مامان . ولی راستشو بگین ، خسته نشدین اینقدر در طول روز این در و دیوار رو دید زدین و گاهی هم با من چند کلمه رد و بدل کردین ؟ با اومدن اینا حداقل می تونین ده تا امر و نهی جدید کنین . من هم کمتر توی دید شمام . " و بعد لبخند زد .

- عجب دختری هستی تو ... بگو از تنها بودن با مادرم خسته شدم ... حالا خوبه من کاری به کارت ندارم اگر داشتم چیا می گفتی ؟

سارا گوشی اش را روی میز عسلی گذاشت و رو به مادرش گفت " من از شما خسته نیستم فقط از در و دیوار این خونه خسته ام از این شهر جدید خسته ام . این جا هیچ دوستی ندارم . هیچ وابستگی ندارم . هیچ کاری برای انجام دادن ندارم . از بیکاری خسته ام . از بی هدفی خسته ام . از این که از پرویز دور شدم بیشتر از همه چیز کلافه ام . انگار توی زندان گیر افتادم . دو ماهه یک بند توی خونه نشستم . اون هم منی که هیچوقت نشده بود دو روز پشت هم تو خونه بمونم . به نظرتون با این اوضاع حق ندارم افسرده بشم ؟ "

آقای ستوده استکان دستش را که خالی شده بود روی میز گذاشت و گفت " می دونم بابا جون ، می دونم خسته ای . اما تو خودتم کم مقصر نیستی . مگه کسی جلوتو

گرفته . برو تو شهر ، باشگاه جدید کلاس جدید ، خود به خود دوستای جدید هم پیدا می شه . بعد هم کم کم می بینی سرت به اندازه قبل شلوغ می شه "

- اونوقتا هر جا می رفتم با پرند می رفتم اما الان که دیگه تنهام حوصله ندارم جایی برم .

- به هر حال باید عادت کنی . ما هم حوصله نداریم که مدام غرغرای تو رو گوش کنیم

- من کی غر غر کردم ؟

- نکردی ، ولی انگار داره شروع می شه

- هیچی شروع نمی شه . اصلا کی حوصله داره بره بیرون دنبال این چیزا وقتی این همه از شهر دوریم !

- مگه ماشین نداری ؟

- چرا . ولی باز هم خیلی دوره

- پس توی تنها موندنت ما مقصر نیستیم . خودت نمی خوای چیزی رو عوض کنی

- نه . اینطورام نیست

- می دونی که مهاجرت ما به اینجا به خاطر بهتر شدن شرایط کارم بود . به هر حال تو هر وقت با پرویز ازدواج کردی می تونی برگردی شهرمون

- ولی اون موقع به خاطر دوری از شما دیوونه می شم

- ما هم همینطور . اما زندگی همینه دخترم . زندگی بی رحم تر از این حرفاست

خانم ستوده با جدیت گفت " راستش من نمی تونم اجازه بدم سارا ازم دور بشه . باید نزدیکم بمونه . این رو به پرویز هم می گم . به محض این که ببینمش . باید بیاد و اینجا زندگی بکنه . روز اول هم بهش گفتیم . به شرطی سارا رو بهت می دیم که تحت هر شرایطی نزدیکمون باشه . "

- ولی مامان این حرفها برای اونجا بود .

- مگه اینجا و اونجا داره ؟

- اما کار پرویز اونجاس

- تو کارخونه و شرکت پدرت کار برای پرویز زیاده

- عمرا اگه عمو اجازه بده پرویز ازش دور بشه . پرویز دست راست عمو تو شرکته

- دیگه خودشون بهتر می دونن

- مامان خانم این شما بودین که مهاجرت کردین

- می دونم . ولی من همین یک دختر رو دارم هر جا هم که برم دخترمم میاد

سارا که حوصله بحث کردن نداشت از جایش برخاست و گوشیش را چنگ زد و به سمت پله ها رفت .

- کجا ؟ می خواییم شام بخوریم

- نمی خورم .به قدر کافی حرص خوردم

و بعد از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. در را بست و به سمت پنجره رفت . پرده را کنار کشید و باغ را نگاه کرد . به شدت از شنیدن حرف های مادرش عصبی شده بود . او به اندازه ی کافی از دوری پرویز رنج می کشید حالا نمی خواست با این حرف و حدیث ها بیشتر از این از او دور باشد .

یکدفعه بغض کرد و به گریه افتاد . شانه هایش لرزید و سرش را پایین گرفت . تا به حال اینقدر خود را ضعیف و درمانده ندیده بود . نمی دانست دقیقا باید چکار کند تا زندگیش روال قبل را از سر بگیرد و پر از شور و هیجان شود .

بعد از کمی فکرهای مشوش و ریختن اشکهایی که جایی برایشان در چشمهایش نبود سر بلند کرد .

حس کرد سایه ای روی تراس دید . با آستین هایش چشمهایش را پاک کرد و در را باز کرد و بیرون رفت . با خوردن هوای سرد به صورتش خود را بغل کرد و با دقت اطراف را نگاه کرد . چیزی ندید جز سایه شاخ و برگ درختها که در نسیم به آرامی تکان می خوردند . وقتی خیالش راحت شد که کسی نیست به داخل اتاق برگشت و در را بست . پرده را کشید و روی تختش دراز کشید و صفحه های مجازیش را چک کرد هیچ خبری از پرویز نبود . دلش گرفت . صفحه تلگرامش را باز کرد و پروفایل جدید پرویز را نگاه کرد . دلش برای دیدنش پر کشید . قلبش مالامال از آرزوی کنار او بودن شد .

آهی کشید و به کنار چرخید . آنقدر به گذشته پر شور و هیجانش و خاطرات خوشش فکر کرد که کم کم پلکهایش سنگین شد . کمی بعد صدای تق تقی شنید . وقفه کوتاهی در خوابش ایجاد شد . اما پلکش سنگین تر از آن بود که بازش کند . مدتی گذشت و در حالیکه خوابش عمیق تر شده بود بویی در مشامش پیچید . بوی عجیبی بود . حتی حس کرد کسی به او زل زده است. فکر کرد پدرش در اتاق است . به سختی لای پلکش را باز کرد و دوباره بست . تار می دید . اما در تاریک و روشن اتاق به خوبی تشخیص داد که کسی نزدیک تختش ایستاده است . کسی با لباسهای کاملا مشکی . اما چهره اش زیر سایه سیاهی پوشیده شده بود . برای یک لحظه مغزش فعال شد و با شنیدن صدای به هم خوردن چیزی از خواب پرید و کاملا روی تخت نشست و هراسان اطرافش را نگاه کرد اما هیچکس و هیچ چیز نبود .

کمی ترسیده بود . از تخت پایین رفت و اتاق را چک کرد .هیچ چیز عجیبی ندید . نور دیوار کوب کمتر از آن بود که خوب ببیند . رفت و کلید برق را زد و نگاه دقیق تری به اتاق انداخت . همه چیز مرتب بود . در اتاقش را باز کرد . صدای تلویزیون به گوشش رسید . باز هم پدرش داشت اخبار را با صدای صد گوش می داد . در را بست و دستهایش را به پیشانیش کشید و بعد موهایش را عقب فرستاد و چند لحظه آن ها را در چنگ گرفت . نفس راحتی کشید و با خود فکر کرد خیالاتی شده است . به سمت درب تراس رفت و آن را چک کرد . حس کرد در بسته است . پرده را کنار زد و دید در باز است و فقط روی هم گذاشته شده است . در را کامل باز کرد و بیرون رفت . کسی در تراس نبود . از آنجا باغ را هم نگریست . کسی در باغ هم نبود . هوا سرد بود و سریع به درون آمد و در را بست و آن را قفل کرد . مطمئن بود در را بسته بود و حالا آن را باز دیده است . دوباره سر تکان داد و گفت " نه . کسی نمی تونه از اینجا بیاد داخل یا بره بیرون . حتما خیالاتی شدم "

سارا به سمت تخت رفت و دوباره روی آن شیرجه زد . موهایش در اطرافش پراکنده شدند . چند لحظه به همان حال ماند و صورتش را روی بالش فشار داد . وقتی نفس کم آورد سر بلند کرد و با دست چپ موهای سمت راست صورتش را جمع کرد و به سمت دیگر برد . سمت چپ صورتش را روی بالش گذاشت و خواست گوشیش را بردارد تا ساعت را ببیند . با دست به جست و جوی گوشیش پرداخت . وقتی آن را پیدا نکرد کلافه روی تخت نشست و نگاهی به سر تا سر تخت کرد .

تخت مرتب بود و خبری از گوشیش نبود . وقتی چشم گرداند گوشی را روی کمد کوچک کنار تخت دید .

دست برد و گوشی را برداشت و به تکیه گاه تخت تکیه زد . با روشن کردن صفحه ی گوشیش دید که درون گالری عکسهایش است . متعجب نشست و به لحظه ی آخری که خوابید فکر کرد .

آن لحظه روی پروفایل پرویز بود . یادش آمد اصلا گوشی در دستش بود که خوابش برد . ترسیده نگاهی به اطرافش کرد . به کسی که در خواب و بیداری دیده بود فکر کرد . با خود گفت حتما مامان یا بابا بوده . از روی تخت پایین جهید و به سمت در رفت تا از آن ها بپرسد . اما وقتی به در رسید پشیمان شد . دستش را از روی دستگیره پس کشید و با خود گفت اگر فقط یک درصد امکان داشته باشه بهم بگن نه اونها نبودن اونوقت ترس تو دلم میره و هرگز نمی تونم توی این اتاق آسایش داشته باشم .

بیخیال پرسیدن شد و برگشت . به سمت کتابخانه رفت و درون کتابهایش به جست و جو پرداخت . یک کتاب که نخوانده بود برداشت و رفت پشت میزتحریرش نشست و مشغول خواندن کتاب رمان شد . آنقدر خواند و در کلمات کتاب غرق شد که زمان و مکان را فراموش کرد .

خانم ستوده با جدیت گفت " راستش من نمی تونم اجازه بدم سارا ازم دور بشه . باید نزدیکم بمونه . این رو به پرویز هم می گم . به محض این که ببینمش . باید بیاد و اینجا زندگی بکنه . روز اول هم بهش گفتیم . به شرطی سارا رو بهت می دیم که تحت هر شرایطی نزدیکمون باشه . "

- ولی مامان این حرفها برای اونجا بود .

- مگه اینجا و اونجا داره ؟

- اما کار پرویز اونجاس

- تو کارخونه و شرکت پدرت کار برای پرویز زیاده

- عمرا اگه عمو اجازه بده پرویز ازش دور بشه . پرویز دست راست عمو تو شرکته

- دیگه خودشون بهتر می دونن

- مامان خانم این شما بودین که مهاجرت کردین

- می دونم . ولی من همین یک دختر رو دارم هر جا هم که برم دخترمم میاد

سارا که حوصله بحث کردن نداشت از جایش برخاست و گوشیش را چنگ زد و به سمت پله ها رفت .

- کجا ؟ می خواییم شام بخوریم

- نمی خورم .به قدر کافی حرص خوردم

و بعد از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. در را بست و به سمت پنجره رفت . پرده را کنار کشید و باغ را نگاه کرد . به شدت از شنیدن حرف های مادرش عصبی شده بود . او به اندازه ی کافی از دوری پرویز رنج می کشید حالا نمی خواست با این حرف و حدیث ها بیشتر از این از او دور باشد .

یکدفعه بغض کرد و به گریه افتاد . شانه هایش لرزید و سرش را پایین گرفت . تا به حال اینقدر خود را ضعیف و درمانده ندیده بود . نمی دانست دقیقا باید چکار کند تا زندگیش روال قبل را از سر بگیرد و پر از شور و هیجان شود .

بعد از کمی فکرهای مشوش و ریختن اشکهایی که جایی برایشان در چشمهایش نبود سر بلند کرد .

حس کرد سایه ای روی تراس دید . با آستین هایش چشمهایش را پاک کرد و در را باز کرد و بیرون رفت . با خوردن هوای سرد به صورتش خود را بغل کرد و با دقت اطراف را نگاه کرد . چیزی ندید جز سایه شاخ و برگ درختها که در نسیم به آرامی تکان می خوردند . وقتی خیالش راحت شد که کسی نیست به داخل اتاق برگشت و در را بست . پرده را کشید و روی تختش دراز کشید و صفحه های مجازیش را چک کرد هیچ خبری از پرویز نبود . دلش گرفت . صفحه تلگرامش را باز کرد و پروفایل جدید پرویز را نگاه کرد . دلش برای دیدنش پر کشید . قلبش مالامال از آرزوی کنار او بودن شد .

آهی کشید و به کنار چرخید . آنقدر به گذشته پر شور و هیجانش و خاطرات خوشش فکر کرد که کم کم پلکهایش سنگین شد . کمی بعد صدای تق تقی شنید . وقفه کوتاهی در خوابش ایجاد شد . اما پلکش سنگین تر از آن بود که بازش کند . مدتی گذشت و در حالیکه خوابش عمیق تر شده بود بویی در مشامش پیچید . بوی عجیبی بود . حتی حس

کرد کسی به او زل زده است. فکر کرد پدرش در اتاق است . به سختی لای پلکش را باز کرد و دوباره بست . تار می دید . اما در تاریک و روشن اتاق به خوبی تشخیص داد که کسی نزدیک تختش ایستاده است . کسی با لباسهای کاملا مشکی . اما چهره اش زیر سایه سیاهی پوشیده شده بود . برای یک لحظه مغزش فعال شد و با شنیدن صدای به هم خوردن چیزی از خواب پرید و کاملا روی تخت نشست و هراسان اطرافش را نگاه کرد اما هیچکس و هیچ چیز نبود .

کمی ترسیده بود . از تخت پایین رفت و اتاق را چک کرد .هیچ چیز عجیبی ندید . نور دیوار کوب کمتر از آن بود که خوب ببیند . رفت و کلید برق را زد و نگاه دقیق تری به اتاق انداخت . همه چیز مرتب بود . در اتاقش را باز کرد . صدای تلویزیون به گوشش رسید . باز هم پدرش داشت اخبار را با صدای صد گوش می داد . در را بست و دستهایش را به پیشانیش کشید و بعد موهایش را عقب فرستاد و چند لحظه آن ها را در چنگ گرفت . نفس راحتی کشید و با خود فکر کرد خیالاتی شده است . به سمت درب تراس رفت و آن را چک کرد . حس کرد در بسته است . پرده را کنار زد و دید در باز است و فقط روی هم گذاشته شده است . در را کامل باز کرد و بیرون رفت . کسی در تراس نبود . از آنجا باغ را هم نگریست . کسی در باغ هم نبود . هوا سرد بود و سریع به درون آمد و در را بست و آن را قفل کرد . مطمئن بود در را بسته بود و حالا آن را باز دیده است . دوباره سر تکان داد و گفت " نه . کسی نمی تونه از اینجا بیاد داخل یا بره بیرون . حتما خیالاتی شدم "

سارا به سمت تخت رفت و دوباره روی آن شیرجه زد . موهایش در اطرافش پراکنده شدند . چند لحظه به همان حال ماند و صورتش را روی بالش فشار داد . وقتی نفس کم آورد سر بلند کرد و با دست چپ موهای سمت راست صورتش را جمع کرد و به سمت دیگر برد . سمت چپ صورتش را روی بالش گذاشت و خواست گوشیش را بردارد تا ساعت را ببیند . با دست به جست و جوی گوشیش پرداخت . وقتی آن را پیدا نکرد کلافه روی تخت نشست و نگاهی به سر تا سر تخت کرد .

تخت مرتب بود و خبری از گوشیش نبود . وقتی چشم گرداند گوشی را روی کمد کوچک کنار تخت دید .

دست برد و گوشی را برداشت و به تکیه گاه تخت تکیه زد . با روشن کردن صفحه ی گوشیش دید که درون گالری عکسهایش است . متعجب نشست و به لحظه ی آخری که خوابید فکر کرد .

آن لحظه روی پروفایل پرویز بود . یادش آمد اصلا گوشی در دستش بود که خوابش برد . ترسیده نگاهی به اطرافش کرد . به کسی که در خواب و بیداری دیده بود فکر کرد . با خود گفت حتما مامان یا بابا بوده . از روی تخت پایین جهید و به سمت در رفت تا از آن ها بپرسد . اما وقتی به در رسید پشیمان شد . دستش را از روی دستگیره پس کشید و با خود گفت اگر فقط یک درصد امکان داشته باشه بهم بگن نه اونها نبودن اونوقت ترس تو دلم میره و هرگز نمی تونم توی این اتاق آسایش داشته باشم .

بیخیال پرسیدن شد و برگشت . به سمت کتابخانه رفت و درون کتابهایش به جست و جو پرداخت . یک کتاب که نخوانده بود برداشت و رفت پشت میزتحریرش نشست و مشغول خواندن کتاب رمان شد . آنقدر خواند و در کلمات کتاب غرق شد که زمان و مکان را فراموش کرد .

سارا پس از نوشیدن قهوه میزش را حساب کرد و چون کاری نداشت سوار ماشینش شد و به عمارت برگشت .

در طول راه آرزو می کرد کاش این تعطیلات را با پوریا و پرند و دوستانش به کیش می رفت . اما خانم ستوده اجازه نداده بود که با آن ها هم سفر شود و اصرار داشت سارا در عمارت بماند تا به آن خانه و آن شهر خو بگیرد .

سارا وقتی وارد باغ شد نگهبان جدید سریع آمد و در را بست . او مردی حدودا چهل ساله با موهای مشکی بود که شقیقه هایش کاملا سفید شده بود . سارا پیاده شد و سلام کرد .

- سلام خانم

- کارتون رو از الان شروع کردین ؟

- خانم گفتن امروز رو استراحت کنین اما خودم دوست داشتم بیام بیرون باغ رو ببینم

- انگار باغ مرده . با این که بهار شده اما هیچ جوانه ای روی درختا نیست

- مثل اینکه اینجا یکی دوسال خالی بوده و کسی به درختا رسیدگی نکرده . نگران نباشید . من دوباره از اول احیاش می کنم .

- امیدی به این درختای خشک و مرده هست ؟

- چرا که نه . الان داشتم باغ رو دید می زدم . علف هرزش زیاده . درخت ها احتیاج به آبیاری و کود دارن . زمینش کمی سفت شده باید زیر و زبر بشه . چند تا از درختها مریضن احتیاج به سم پاشی دارن . یه مقدار هم بوته های گل لازمه

واسه دور خونه که رنگ و روی بهتری بگیره .

- شما از باغداری سر در میارین ؟

مرد چهره اش غمگین شد و ابروهای پر پشت مشکی اش را در هم کشید و گفت " یه وقتی کشاورزی و باغداری همه زندگی ما بود " . مرد سکوت کرد .

- خوب !

مرد زهرخندی زد و گفت " همه چی به باد رفت . می دونی به باد رفتن چطوریه ؟ "

سار که داشت چهره در هم او را نگاه می کرد گفت " آره "

- دقیقا همینطوری شد . به باد رفت

و بعد کف دستش را فوت کرد . چند لحظه بعد مرد به خود آمد و گفت " ببخشید خانم . من شما رو سر پا نگهداشتم . من درست بلد نیستم به عنوان یه باغبون چطور رفتار کنم . "

- من هم خیلی علاقه ای به رفتارای ارباب رعیتی ندارم . هر کس تو این خونه با ما زندگی کنه جزو این خانوادس . پدر مادرم رو نمی دونم اما به من که می رسید همینطور معمولی رفتار کنید . از بله چشم قربان شنیدن خوشم نمیاد .

مرد لبخند زد و گفت " باشه خانم "

سارا سر فرود آورد و حرکت کرد و گفت " با پدرم صحبت کن . هزینه های رسیدگی به درخت ها و باغ رو بهت میده . لطفا به باغ حسابی برس . می خوام حسابی جون بگیره " مرد که یک قدم عقب تر از سارا می آمد گفت " چشم خانم "

- برای خودت هم نزدیک در باغ یه اتاقک کوچولو بساز . که برای باز و بسته کردن در هی مجبور نشی این همه راهو بیای و بری .

- اون هم به چشم خانم

- گفتم که از بله چشم شنیدن خوشم نمیاد . خوب بگو ببینم اسمت چیه ؟

- محمد

- منم سارا هستم . خوشوقتم از آشناییت

- همچنین خانم ... فقط یه چیز دیگه

- چی؟

- باید خونه بهتر از اینا مراقبت بشه . باغ و عمارت بزرگیه . باید حداقل دوربین یا دزدگیری چیزی داشته باشه

- با پدرم صحبت کن

- چ...باشه

- آفرین حالا شد

سارا وقتی وارد عمارت شد با زن که اسمش رقیه و دختر که اسمش لیلا بود آشنا شد . لیلا همسر محمد بود و رقیه مادر لیلا .

آن ها با هم زندگی می کردند و قرار بود در عمارت خدمت کنند . اما مثل این که درگیر مشکل بزرگی بودند و فقط آقای ستوده از آن با خبر بود که حالا آن سه نفر آنجا بودند .

پارت ۹

سارا در اتاقش در حال تعویض لباس هایش بود . صدای سنگی که به پنجره اتاقش خورد را شنید . به سمت در رفت و آن را باز کرد و وارد تراس شد . کسی در باغ نبود . ارتفاع هم آنقدر زیاد بود که به راحتی نمی شد سنگی را به پنجره زد .

محمد از آن سمت باغ می آمد . سارا با خود فکر کرد هرگز نمی تواند کار محمد باشد چون از آن سمت می آید . کس دیگر هم نبود . اما آنقدر صدا را واضح شنیده بود که نمی توانست خود را به بی خیالی بزند .

خواست به اتاق برگردد که نگاهش به شیشه افتاد . جای برخورد سنگ روی شیشه تمیز و شفاف جا مانده بود . یک نقطه از گرد و خاک روی شیشه بود . سارا انگشتش را روی شیشه کشید و پایین پایش را نگاه کرد . سنگ روی زمین جلوی پایش افتاده بود . خم شد و سنگ را برداشت . به اندازه یک بند انگشت بود . از دیدنش متعجب تر شد . دوباره برگشت و پایین را دید زد . هیچکس نبود و این موضوع او را به شدت می ترساند . سنگ را در دستش فشرد و آن را دوباره به درون باغ پرتاب کرد . با عجله برگشت و در را بست و پرده را کشید . لباس هایش را در کمد چید و کتابش را از روی میز تحریر برداشت و باقیش را خواند . هر چند لحظه حرکت عجیب توپ در باغ ، پیدا شدن یکدفعه اش جلوی در ، آن تصویری که در خواب و بیداری دید ، پیدا کردن گوشیش روی میز و حالا خوردن سنگ به پنجره به ذهنش می آمد و فکرش را مختل می کرد . چند صفحه خوانده بود . اما به خود اعتراف می کرد که هیچ چیز نفهمیده است . برای همین ترجیح داد کتاب را کنار بیاندازد و به طبقه پایین برود و در آشپزخانه دلی از عزا دربیاورد .

وقتی به آشپزخانه رفت درب قابلمه ها را باز کرد و دید مادرش قیمه پخته است . میز را چید و مشغول غذا کشیدن در دیس ها شد . خانم ستوده به آشپزخانه آمد و گفت " چکار می کنی ؟ "

- میز رو می چینم

- هنوز که زوده . ساعت دوازده هم نشده

- اهمیتی نداره من گرسنمه

- گشت و گذار چطور بود ؟

سارا در حال کشیدن پلو در دیس گفت " خوب نبود "

- چرا ؟

- همه جا تعطیل بود . فقط یه کافه خلوت رفتم که کیک خوشمزه ای داشت
- دیگه

- دیگه این که پوریا زنگ زد و حالم رو پرسید

- هنوز کیشن

- اهوم

سارا غذاها را روی سینی چید و گفت " این رو می برم برای رقیه خانم . شما هم لطفا غذای خودمون رو حاضر کنید "

- باشه

سارا غذا را به طبقه پایین برد . از پله های گوشه سالن پایین رفت و جلوی در پذیرایی ایستاد . در زد و در را باز کرد . وارد سالن شد و محمد را در سالن دید .

- چرا زحمت کشیدین خانم . جای اینکه ما خدمت کنیم شما به زحمت افتادین .

- این چه حرفیه ؟

سارا سینی را روی اپن گذاشت و گفت " آقا محمد "

- بله خانم

- ....

- چیزی شده ؟

سارا فکر کرد اگر حرفی بزند ممکن است محمد به خود بگیرد و نیامده ناراحت شود . پس ترجیح داد در موردشان حرفی نزند.

- هیچی

و بعد بی حرف برگشت و به طبقه بالا رفت . به آشپزخانه رفت و مشغول خوردن ناهارش شد . حتی می ترسید با مادرش حرف بزند چون می دانست یا از ترس خانه را روی سرش می گذارد و هرگز آن جا بند نمی شود و یا او را به ترس و توهم محکوم می کند . پس ساکت ماند و چیزی نگفت .

- چرا ساکتی؟

- هیچی

- هیچی یعنی چی ؟

- یعنی این که حرفی برای گفتن ندارم

- پوریا چی گفت ؟

- چی بگه ؟

- از خودشون ، پرویز

- به نظرتون از تو صد جمله ای که از دهن پوریا در میاد می شه یه جمله جدی شنید ؟

- چی بگم والله

- فکر کردم حرفی از پرویز زده که تو خودتی

- نه . چیزی نگفت . فقط گفت هر چی تفریح کرد بابا داره از دماغش در میاره

- بیچاره پرویز که با اون اخلاقای بد پدرش باید بسازه

- خوبش می کنه . باید یاد بگیره زندگی یه روزش آسایشه یه روز سختی . این پولاییم که می بره این ور اون ور خرج می کنه باید با بدبختی به دست بیاد

- یعنی تو با پرویز عروسی کنی نمیری مسافرت و پول خرج کنی ؟

- اول اینکه من اون موقع زنشم نه دوستش اگه باهاش جایی برم حرفی توش نیست. دوم اینکه اون موقع من بیشتر براش دلسوزی می کنم و حواسم به خرج و مخارجش هست . نمی گم گور پدرش بذار خرج کنه و مثل زالو خونشو نمی مکم

- اگه این اخلاقا و دوستاش رو بعد از ازدواجتون ترک نکرد چکار می کنی ؟

سارا دست از غذا خوردن کشید و گفت " نمی دونم . اونوقت همیشه اینطوری غصه می خورم "

- حالا خودت رو ناراحت نکن . غذات رو بخور

سارا بعد از ناهار از جا برخاست و به باغ رفت . چیزی ذهنش را مشغول کرده بود . آن هم عجیب بودن بعضی از اتفاقات باغ . حالا هم می خواست بفهمد عامل این اتفاق ها چیست . نمی دانست چه دلیلی دارد . پس باید دلیلش را پیدا می کرد .

او در باغ قدم می زد و برای اولین بار همه چیز را با دقت نگاه می کرد . لا به لای درختها جا برای مخفی شدن هر کس زیاد بود . اگر کسی به باغ می آمد پیدا کردنش راحت نبود . به سمت دیوار مشترکشان با همسایه رفت . دیوار خیلی هم بلند نبود و به راحتی می شد رفت و آمد کرد .

دوست داشت بداند چه کسی آنجا زندگی می کند . شاید کسی از آن طرف به باغشان می آمد . به آن طرف باغ رفت و دیوار آن طرف را هم چک کرد . دیوار آن طرف

بسیار بلندتر ساخته شده بود . امکان نداشت از این طرف کسی بتواند به باغشان وارد شود .

همسایه ها را نمی شناختند و از خوبی و بدی ساکنینش خبر نداشتند . باید اول از همه می فهمید چه کسانی اطرافشان زندگی می کنند.

سر تکان داد و دوباره دیوار بسیار بلند را نگاه کرد.

- خانم

سارا هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت . قلبش در ثانیه صد بار می زد . چرخید .

- ببخشید ترسوندمتون

- من تو حال خودم بودم . اهمیتی نداره

- مادرتون دنبالتون می گشتن . می خواستن بدونن کجایین !

- اینجام . الان میرم

- اتفاقی افتاده ؟

- نه . چیز خاصی نیست

- کمک خواستین در خدمتم

سارا سر تکان داد و از کنار محمد گذشت و به سمت عمارت رفت . حتی متوجه صدای پای او نشده بود . همین باعث شده بود بسیار بترسد .

با فکر مشوش به درون عمارت رفت . خانم ستوده با دیدنش گفت " کجا گذاشتی رفتی ؟ "

- توی باغ بودم داشتم قدم می زدم...کارم داشتین ؟

- نه !

سارا با خود فکر کرد پس چرا آن مرد را دنبال او فرستاده بود . با بی حوصلگی به اتاقش رفت و در را بست و خود را روی تخت انداخت و طولی نکشید که خوابید.

حالا نیمه فروردین گذشته بود . روز سیزدهم فروردین خانواده ستوده برای دور کردن نحسی ها با هم به یکی از مناطق خوش آب و هوای شهر رفتند و سارا در آنجا دو ماهی قرمز کوچکشان را در آب رها کرد تا در آزادی زندگی کنند و دیگر اسیر تنگ شیشه ای نباشند .

چند روزی از تصمیم بزرگش می گذشت و داشت برای شنیدن صدای پرویز پرپر می شد . اما پرویز برای اولین بار بود که بی خیال زنگ زدن به سارا شده بود .

تا قبل از این ها پرویز هر روزش را با سارا می گذراند وبعد از آمدن سارا و خانواده اش به تهران حداقل روزی یک بار با او تماس می گرفت اما بعد از دعوای آخرشان و قهر سارا ، دیگر از پرویز خبری نبود .

انگار پرویز هم تصمیم داشت با سارا تماس نگیرد . او هم قهر کردن را یاد گرفته بود . پرویز آدم رک و راستی بود . هر چه در دل داشت به زبان می آورد . گاهی این اخلاقش سارا را می رنجاند . اما با این وجود سارا خدا را شکر می کرد چون می دانست در رابطه شان اگر چیزی او را بیازارد به زبان می آورد و سارا برای رفع مشکلاتشان تلاش می کرد .

اما این چند روز بی خبری هشدار بزرگی برای سارا بود . سارا مدام از خود می پرسید نکند پرویز دیگر او را دوست ندارد . نکند پرویز دیگر اهمیتی برایش قائل نیست . نکند با آمدنشان به این شهر پرویز قیدش را زده است و هزار نکند و اگر و شاید دیگر .

سارا خیلی کلافه بود و دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت . می دانست پرویز آنقدرها هم گرفتار نیست که پنج روز پیدایش نشود .

از این بی خبری داشت دیوانه می شد و اما نمی خواست پا روی غرورش بگذارد و مثل همیشه اول او زنگ بزند .

با خود فکر کرد شاید پرویز عادت کرده است بعد از هر قهر و دعوا اول سارا پا پیش بگذارد .

داشت دیوانه می شد . موهایش را چنگ زد و کشید . لحظه ها عذاب آور و ثانیه ها درد

ناک پیش می رفتند . داشت اشکش در می آمد که صدای پیام کوتاه گوشیش در اتاق پیچید .

سر بلند کرد و از روی صندلی به سمت تختش دوید . چون شیری که در لحظه ای شکارش را صید کند گوشی را چنگ زد و پیامش را باز کرد .

خودش بود . همان پرویز سنگ دل پر ادعای همیشگی . همان که هر وقت می خواست حال سارا را بگیرد از روشهای جدید و مختص به خود استفاده می کرد .

مثل همین چند روز ؛ که برای اولین بار بی محلی کرده بود . بی اعتنایی کرده بود .

سارا همان یک کلمه را که پرویز نوشته بود صد بار خواند . کجایی ؟ تنها حرفی که بعد از پنج روز نشنیدن صدای هم و بعد از دو ماه و نیم ندیدن هم برایش داشت همین بود . کجایی ؟ .

حتی به خودش زحمت نداده بود زنگ بزند . یا دو کلمه حال و احوال کند . فقط پرسیده بود کجایی ؟ مگر سارا کجا را داشت جز پرسه زدن در چهار گوشه اتاق عمارتی که صدها متر بود اما این روزها وسعتش برای سارا به اندازه یک سلول یک در یک شده بود .

اشک به چشمهایش هجوم آورد و منتظر نشدند تا پایین آمدن پلکها آن ها را راهی کند . خودشان بی اجازه و بی محابا روی گونه ها و لباسهای سارا چکیدند .

سارا گوشی را روی تخت گذاشت . هیجانش فرو کش کرد . نخواست با آن همه دلتنگی سریع جواب بدهد . سارا نخواست پرویز بفهمد بی قرارش بوده است . نخواست سریع جواب بدهد و او را به این باور برساند که بی محلیش برای تنبیه و دلتنگ کردنش خوب جواب داده است . نخواست پرویز بفهمد تشنه محبت و صدای او است . می ترسید نتواند جلوی خود را بگیرد و جوابش بدهد . پس خود را در حمام انداخت و به زیر دوش رفت . تا توانست حمام کردنش را طول داد . وقتی پس از یک ساعت بیرون آمد با حوصله موهایش را خشک کرد . بعد هم با سشوار مشغول خشک کردن موهایش شد .

وقتی لباس پوشید حدود دوساعت گذشته بود . به دست و صورتش مرطوب کننده زد . حالا آرامش بیشتری داشت . رفت و روی تخت نشست و به تکیه گاهش تکیه زد .

صفحه گوشیش را روشن کرد . سه پیام جدید داشت . همه از پرویز بودند . به وضوح خوشحال شد . پیام ها را باز کرد . دوباره به فاصله نیم ساعت نوشته بود " کجایی ؟ "و در پیامک بعد نوشته بود " مگه با شما نیستم ؟ " و در پیامک آخر نوشته بود " جواب بده کارت دارم "

سارا لبخند زد و گفت " پس تو هم صبرت سر اومده . فقط به روت نمیاری "

با آرامش در جواب کجایی پرویز نوشت " اتاقم " و پیامک را ارسال کرد . پرویز سریع جوابش را داد " علیک سلام "

- سلامی ندیدم که جواب بدم

- بعد از پنج روز پیام ندادم که باهات دعوا کنم

- خوب کارت رو بگو

- برات یه بسته فرستادم . امروز به دستت می رسه

- چی هست ؟

- رسید می بینی .

- باشه

- با خونه زندگی جدید اخت شدی ؟

- فکر نمی کردم انس گرفتن یا نگرفتن من اونقدرام برات مهم باشه

- مهم هست . از اول هم بود

- هنوز نه

- دنبال کلاس و علایقت نرفتی ؟

- نه . حوصله هیچ کاری رو ندارم

- منتظری من بیام شرایطتت رو به راه کنم ؟ به فکر خودت باش دیگه

- من از این بابت منتظر هیچکس نیستم . حتی تو

- پس مثل افسرده ها نشین تو خونه . می دونی که از زن خونه نشین عصبی بدم میاد .

- اون دیگه مشکل من نیست

- مشکل منه ولی تو ایجادش می کنی

- حالا بعد از قرنی پیام دادی کل کل کنی ؟ حتی به خودت اجازه ندادی زنگ بزنی

- اینا رو به من نگو ... به عموت بگو که انگار طلب باباش رو از من می خواد . از صبح اول وقت بیدارم می کنه ازم کار می کشه تا آخر شب . اجازه نفس کشیدن بهم نمی ده . امروز هم از اول وقت جلسه و بازدید داریم تا حالا . عموت هم در حال سخن رانیه . می دونم بعد از جلسه یه دعوای حسابی در پیش داریم که الان گوشیم دستمه .

- عمو کاملا حق داره . باید غیبتهات رو جبران کنی . کسی که شرکت به این بزرگی داره و زمان بستن ترازنامه های مالی آخر سال می ذاره میره مسافرت باید تنبیه بشه؟ می دونی چقدر بابات دست تنها بوده ؟

- الان دارم جبران می کنم

- باید خیلی چیزاهارو جبران کنی

- مثلا؟

- نبودت توی شرکت توی بدترین موقع سال ، نبودت پیش نامزدت توی تعطیلات نوروز و خیلی چیزهای دیگه

- اون هم به چشم خوشگل خانوم

سارا لبخند زد و با عشق پیام پرویز را چند بار خواند . پیام دیگری آمد .

- بتونم جیم بزنم میام پیشت

- نمی خوام جیم بزنی بعد عمو زنگ بزنه نیومده برگردی .من که صبر کردم که کردم . این چند وقت هم روش . کارهات رو انجام بده بیا چند روزی بمون

- قربون خانوم همه چیز فهمم

- حالا خودت رو لوس نکن

- من دیگه باید برم . بابا عصبی شده هی داره داد می زنه . سر همه رو برد .

سارا خندید و حالت عمویش را مجسم کرد . دقیق می دانست پرویز چه می گوید نوشت

- برو به سلامت

و دیگر جوابی نگرفت . سارا گوشی را روی تخت گذاشت . با آسایش دستی روی موهایش کشید و بعد به سراغ کمدش رفت و یک رو پوش روی لباسش پوشید و یک شال روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد .

حالا فکرش خیلی برای انجام کاری که در نظر داشت آزادتر بود .

وقتی مطمئن شد همه سرشان به کار خودشان گرم است به باغ رفت . آهسته از باغ بیرون رفت . راه دست چپش را در پیش گرفت و به سمت باغ همسایه رفت . کوچه خلوت و بی عبور و مرور بود و کسی در آن اطراف نبود .

سارا از سکوت کوچه تعجب کرد . حتی صدای آواز گنجشکی را نمی شنید . رو به عقب کرد و پشت سرش را نگاه کرد . هیچ خبری نبود . انگار زمان ایستاده بود و هیچ چیز هیچ حرکتی نمی کرد .

سرش را چرخاند و به یکباره با کسی برخورد کرد . جیغ خفیفی کشید . آن شخص لباسهای مشکی به تن داشت و کلاه لباسش را کاملا پایین کشیده بود . سارا دستپاچه عذرخواهی کرد ولی آن شخص بی هیچ حرفی از او عبور کرد و به راهش ادامه داد . سارا برگشت و آن مرد را نگاه کرد .دستهایش در جیبش بود و آهسته گام های بلند بر می داشت و حرکت می کرد . سارا شانه اش را بالا انداخت و به راهش ادامه داد . وقتی چند قدم برداشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا بداند آن مرد مسیرش کجاست و به کدام ویلا می رود اما او آنجا نبود .

سارا دوباره در جایش ایستاد و با چشمهای گرد شده با دقت تا انتهای کوچه را نگریست . هیچکس نبود . نمی دانست آن مرد چطور مقابلش ظاهر شد و به کجا رفت .

برخوردشان هم آنقدر سریع اتفاق افتاد که چهره او را ندیده بود . زیر لب گفت " کجا غیبش زد؟ " و بعد لبهایش را روی هم فشرد و به راهش ادامه داد . وقتی به جلوی باغ همسایه رسید زنگ در را زد و منتظر ماند .

کمی بعد صدای زنی در اطرافش پیچید " کیه ؟ "

- من همسایه بغلی شما هستم . می شه لطف کنید تشریف بیارید بیرون

- بفرمایید داخل

در روی پاشنه چرخید . سارا در را هول داد و وارد شد . آهسته به سمت ساختمان رفت . نرسیده به ساختمان زن و مرد مسنی به استقبالش آمدند . به هم سلام کردند و آن دو از سارا خواستند وارد عمارت شود . اما سارا نپذیرفت و خواهش کرد همانجا روی صندلیهای چوبی وسط باغ بنشینند .

وقتی کنار هم نشستند سارا گفت " اسم من ساراس .سارا ستوده . دختر همسایه جدیدتون " مرد گفت " اومدین تو این باغ دست راست ما ؟ "

- بله

- از آشناییتون خوشحالیم .ما هم شریفی هستیم .

بعد از خوش و بش و معرفی های اولیه ، خانم شریفی در مورد شغل خود و همسرش گفت . آن ها خود را پزشک داخلی و همکار معرفی کردند . که البته حالا به خاطر سنشان کمتر طبابت می کردند و بیشتر مشغول در سفرهای علمی و کنفرانس و کارهای دیگر بودند .

- شما چند ساله اینجا زندگی می کنی

د ؟

آقای شریفی گفت " حدود بیست و دو سه سالی می شه "

- پس جزو ساکنین قدیمی این منطقه محسوب می شید .

- تقریبا بله

- از اینکه ما با انسان های شریفی مثل شما همسایه شدیم خیلی خوشحالیم

- مسلما ما هم همینطور . پدر شما چکاره اس ؟

پدرم هم کارخونه داره و هم یه شرکت بزرگ ساختمانی

- عالیه . حالا که شرکت ساختمونی دارید چرا اومدید اینجا و توی این خونه ؟

- مگه مشکلش چیه ؟

- هیچی فقط یه خورده قدیمیه

- بله ولی قبل از اومدنمون تعمیرات انجام دادیم . مادرم هم این خونه رو دوست داشت

- کاش قبل از خرید خونه با همسایه ها مشورت می کردین

- چطور مگه ؟

مستخدم با وسایل پذیرایی آمد . همه را روی میز چید و رفت . خانم شریفی گفت " اول اینکه مبارکتون باشه و شاید این حرفای ما فقط خرافات یا تصورات غلطمون باشه "

سارا مشتاق گفت " چرا ؟ چطور مگه "

- چیز خاصی نیست . بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید

- راستش من در حقیقت اومدم در مورد همسایه ها تحقیق کنم و ..

- دیر اومدی دخترم

سارا به آقای شریفی نگاه کرد . نگاهش پرسشگر بود . آقای شریفی گفت " وقتی بیست و چندسال پیش اومدیم اینجا دو برادر به نام آقای ناصری توی خونه شما و خونه بغلیتون زندگی می کردن . یه سه چهار سالی می شد . همه چی خوب پیش می رفت تا اینکه پسر اون برادر که تو خونه بغلی شما زندگی می کرد افتاد تو کار جادو و طلسم . مسیحی بودن و خانواده معتقدی اما نمی دونم چرا پسره دنبال این کارها رو گرفت . طلسم و جادو می دونست . از وقتی پسره دست برد تو کار جادو انگار نفرین شدن . نامزدش که دختر عموش بود و تو خونه شما زندگی می کردن خودکشی کرد .خواهرش تصادف کرد . هر دو هم توی یک روز . بعد از اون پسره کم کم مریض شد و اونم خودشو کشت .

همه می گفتن خونه ها جن زده شدن . خانواده های ناصری ملکاشون رو گذاشتن برای فروش و رفتن سمت کانادا خونه شما رو آقایی به نام افشار خرید . خونه بغلیتون رو آقای صمیمی .

آقای افشار سه تا بچه داشتن . دو دختر و یک پسر . متأسفانه دختربزرگش از درخت سقوط کرد و تنش به شاخه گیر کرد و مرد .

خانواده صمیمی هم دوتا پسر دو قلو داشتن . طی یه حادثه یکی از پسرها از پشت بوم پرت شد پایین . هم حافظه اش رو از دست داد و هم ویلچر نشین شد . چند ماه بعدش هم درست وقتی که پسرش از کما در اومد اون یکی پسرش ناپدید شد و هرگز برنگشت .

آقای صمیمی طی یکسال خیلی رفت و آمد و کرد . به خاطر پسرش و برای مداوا کردن اون بچه ، بعد هم مجبور شد واسه همیشه بذاره بره . ده سالی می شه خونه اش خالیه و هنوز برنگشتن . خانواده افشار هم بعد از دخترشون خیلی افسرده شدن . آقای افشار ویلا رو به یکی دیگه فروخت . اونا هم دو سالی اونجا بودن و اونقدر سختی داشتن که ویلا رو فروختن . می گفتن مدام اتفاقای بد می افته . بر اثر اتفاقات غیر منتظره مادربزرگ بچه ها از پله ها سقوط کرد و فوت شد . یه بچشون هم از پنجره خودشو پرت کرد اما خدا رو شکر طوری نشد . می گفتن بچه مون همش می گه یه چیزی رو می بینم که می گه یا باید برین یا بمیرین . بعد از اون خونه رو دادن به آقای بهادری که باز هم دخترشون به خاطر یک عشق نافرجام خودش رو از بین برد . وقتی هم از اونجا رفتن شما اومدین . کاش چنین خونه نحسی رو نمی خریدین .

سارا با چهره ترسیده و هراسان و با چشمهای گرد شده داشت آقای شریفی را نگاه می کرد . شنیدن آن حرف ها ته دلش را خالی کرده بود .

خانم شریفی که حال سارا را دید استکان چای او را برداشت و آن را سمتش گرفت و گفت " بیا دخترم . چاییت رو بخور . مطمئن باش همه این حرفا خرافاته "

سارا با دستهای لرزان استکان را گرفت و یک جرعه نوشید . زیر لب گفت " فکر نمی کنم خرافات باشه . حتما یه خبرایی هست "

- شما فقط مراقب خودتون باشین . اگر حس کردین خونه موج منفی داره و براتون اتفاقات بد می افته ترکش کنید .

سارا سر تکان داد . کمی بعد تصمیم به ترک منزل خانواده شریفی گرفت . از پذیراییشان تشکر کرد و سمت منزلشان راه افتاد .

آنقدر جمله به جمله حرفهای آن ها در ذهنش زنگ می زد که نفهمید راه را چگونه طی کرد و کی به جلوی باغشان رسید .

می خواست وارد باغ شان شود اما پشیمان شد . نگاهش سمت باغ متروک رفت . حسی او را به آن سمت فرا می خواند .

دستش را از در رها کرد و آهسته به آن سمت رفت . احساس می کرد چیزی او را به سمت خود جذب می کند . درست مثل سمت مخالف یک آهن ربا . اما عقلش فریاد می کشید که به سمت خطر می رود .

وقتی جلوی در میله ای باغ ایستاد از لای میله ها داخل را دید زد . جز درخت چیزی نمی دید . اما آنجا هیچ شباهتی به یک باغ متروک نداشت . چون درخت ها سر حال و جوانه زده بودند . علف هرز خشکیده ای در باغ نبود . راه سنگی باغ تا آنجا که چشم کار می کرد تمیز و مرتب بود .

با دست میله های در را گرفت و بیشتر سرش را جلو برد تا بهتر ببیند . یکدفعه در با صدای تقی باز شد و صدای جیر جیر لولاهای آهنی باغ در اطرافش پیچید .

سارا عقب کشید و در نیمه باز را نگاه کرد . سپس دست برد تا در را ببند اما لحظه آخر پشیمان شد . در را بیشتر هول داد و آهسته قدم به درون باغ گذاشت .

آهسته راه سنگی را طی کرد . اطرافش را با دقت نگاه می کرد . باغ آرام و ساکتی بود و چیز غیر طبیعی آنجا نمی دید .

هر چه جلوتر می رفت ترسش هم کمتر می شد و این برایش جای تعجب داشت . چون سارا می دانست که طبیعتا چقدر ترسو است .

کمی بعد ساختمان بزرگ را که سمت چپش استخر بزرگی قرار داشت را دید . به خود جرأت داد و جلوتر رفت . استخر را نگاه کرد که پر از آب بود . آب استخر بسیار تمیز و شفاف بود و زیر نور خورشید می درخشید .

با خود گفت " این باغ شبیه باغ های متروک نیست . باغ ما با دوسال خالی موندن درب و داغون شده بود . اما اینجا درختهاش سر حالن ، آب استخرشم انگار تازه عوض شده . نه . اینجا متروک نیست .

از پله ها بالا رفت و در زد و بعد دستگیره را فشرد . اما در باز نشد .

- چیزی می خوایین ؟

سارا که صدا را درست از پشت سرش شنیده بود از جا پرید و پشت سرش را نگاه کرد . مرد میانسالی با موها و ابروهای پر پشت و ریش و سبیل آنجا ایستاده بود .

- گفتم امرتون ؟

- من همسایه جدید شما هستم . اول رفتم باخانواده شریفی آشنا شدم بعد هم اومدم یه سر به اینجا بزنم و با شما هم آشنا بشم اما کسی نبود .

- حالا که کسی نیست باید سرتون رو بندازید بیایید تو ؟

- در باغ باز بود .

- باز باشه . باز هم نباید می اومدید تو

سارا که می دانست صاحب باغ خارج از ایران است او باید نگهبان باغ باشد گفت " حالا میشه صاحب باغ رو صدا کنید بیاد . می خوام ببینمشون "

- کسی نیست . خیلی وقته ایران نیستن . من هم باغبون اینجام . نباید بی اجازه می

اومدید تو . حالام بفرمایید برید خونتون . نگرانتون می شن

سارا سر تکان داد و گفت " ممنون که یاد آوری کردین " و بعد از کنار مرد گذشت و از پله ها پایین رفت و به سمت در باغ راه افتاد . وقتی از آنجا خارج شد در را بست و با خود گفت " طبیعی تر از اونی بود که فکر می کردم " او به عمارت خودشان برگشت و در تمام طول مدت فقط با خود می گفت " اینها هم همون شایعه هاس که مردم با توجه به برداشتشون می سازن و بهش دامن می زنن "

- سارا جان کجا بودی ؟

سارا شالش را از سر برداشت و روپوشش را از تن بیرون کشید و گفت " رفتم بیرون قدم زدم . "

- خوبه . ولی از این به بعد بی خبر بیرون نرو

- باشه

- برات یه بسته از پرویز اومده . لیلا گذاشته تو اتاقت

سارا تازه حرف پرویز یادش آمد . خوشحال شد و از پله ها بالا دوید . خود را به اتاقش رساند و بسته را که روی میزش بود برداشت .

روی تخت نشست و مشغول باز کردن بسته شد . درب بسته را باز کرد و یک جعبه مخمل قرمز از آن بیرون کشید .

درب جعبه را باز کرد و یک سرویس زیبای طلا سفید دید . لبخند زد و یکی یکی آن ها را در آورد و امتحان کرد و بعد یک جعبه مستطیلی از داخل بسته بیرون کشید . کادوی جعبه را باز کرد و یک عروسک زیبا با لباس قرمز و موهای طلایی در آن دید . عروسک را به خود فشرد و بعد جعبه ی آخر را از ته بسته در آورد . جعبه را باز کرد و تاج عروس زیبایی داخل جعبه دید . قلبش پر از شوق شد . تاج را در آورد و به مقابل آینه رفت . تاج را روی موهایش گذاشت . بسیار زیبا شده بود . خود را برانداز کرد . چرخی دور خود زد . سینه ریز سرویس را به گردن انداخت . آنقدر خوشحال بود که حد نداشت . وقتی می دید پرویز حتی در مسافرتش و کنار دوستانش به یاد او و عروسیشان بوده است ذوق زده می شد .

وقتی به یاد زنگ های پی در پیش به پرویز می افتاد و می خواست هر طور شده مسافرتش را به او تلخ کند از خود خجالت می کشید .

او گوشیش را برداشت شماره پرویز را گرفت . بعد از چند بوق پرویز جواب داد " جانم "

- سلام .

- به به . بانو . علیک سلام . خوبی ؟

- خوبم . خیلی خوب

- خوشحالم ... کادوها و عیدیت رو گرفتی ؟ راضی بودی ؟

- خیلی خوبه ! پرویز ... زنگ زدم یه چیزی بهت بگم

- بگو عزیزم

- به خاطر چند روزی که مسافرت بودی و همش بهت غر زدم و اذیتت کردم ازت معذرت می خوام . فکر می کردم من رو اینجا تنها گذاشتی و رفتی پی خوش گذرونیت بدون اینکه یاد من باشی . نمی دونستم حتی به تاج عروسی و ست کردن طلاهای عروسی با تاجم فکر کردی . نمی دونستم حتی به این فکر کردی که یک عروس برام بخری تا ..

- نه دیگه خانومم . عروسک مال تو نیست . عروسک برای دخترمونه .

سارا با صدای بلند خندید و گفت " عاشقتم پرویز ... تو با این کارهات بیشتر من رو وابسته خودت می کنی "

- وابسته نباشی که با دستهای خودم می کشمت

- وابسته ام . مطمئن باش

- خوبه .

سارا و پرویز دقایقی صحبت کردند و پرویز باز هم قول داد به محض جمع کردن کارهای عقب افتاده اش به سراغ او بیاید .

- فقط

- فقط چی پرویز؟

- این بار که بیام برای یکی شدن میام .

- منتظرت می مونم

- می خوام توی همین بهار عقد کنیم .

- من از خدامه . دوست دارم زودتر زندگی مشترکمون رو شروع کنیم

- به اونجا هم می رسیم

- فقط ...

- فقط چی ؟

- مامانم در مورد تو یه حرفایی می زد !

صدای آهنگی که دور پرویز پخش می شد کم شد و گفت " خوب زن عمو چی می گفت ؟ "

- می گفت تو رو ببینه بهت می گه که برای زندگی باید بیای تهران

- ولی کار من اینجاست . شرکت بابا رو من می چرخونم . بیام اونجا چکار کنم ؟ بعد هم فکر می کنی بابا می ذاره ؟

- من که همه ی این ها رو می دونم . مامان اینا رو می گفت

- به زن عمو می گفتی سنگ نندازه جلوی پامون . روز خواستگاری شما هرچی گفتین ما گفتیم چشم . مادرت گفت سارا باید نزدیکم باشه من هم گفتم چشم اما به ما نگفتین قراره جا به جا بشین برین تهران . حتی خود تو سارا . چیزی از این تصمیمتون بروز ندادی .

سارا روی لبه ی تخت نشست و گفت " آخه تا اون موقع من از هیچی خبر نداشتم "

- نگو خبر نداشتی سارا که اصلا باور نمی کنم . من به مادرت می گم برگردین همین جا اونوقت به روی چشمم .هر جا که شما بگین من هم زندگی می کنم

- هر چی می خوای بگو . ولی من از اومدنمون به تهران خبر نداشتم . در ضمن خودم هم راضی ام برگردم اونجا . اونجا پرند هست ، پوریا هست ، دوستام هستن ، مهم تر از همه تو هستی

- اما اینجا پدر مادرت رو نداری . نمی خوام فردا بعد از دو روز دلت هوای پدر مادرت رو بکنه و بعد هم دم به دقیقه توی رفت و آمد باشی . حواست رو جمع کن سارا . من نمی خوام بعد از عروسیمون مدام زندگی رو ول کنی و خونه بابات باشی

- یعنی اجازه نمیدی خونه پدرم بیام

- من کی این حرف رو زدم . دارم می گم هر چیز حد و اندازه داره . فقط نمی خوام وسط انداختن این حرفا باعث بشه فردا پس فردا زندگیمون همش توی رفت و آمد

بگذره ... در ضمن من زیر بار این حرفها نمی رم . تو هم بعد از ازدواج با من میای اینجا . از تهران خبری نیست .

- امیدوارم این بحث ها تبدیل به بحثهای بزرگی نشن که فردای روز زندگیم رو ببره روی هوا

- قبلا هم بهت گفتم این ها مشکل من هستن ولی تو ایجادشون می کنی . پس بهتره اول تو سعی کنی درستشون کنی . نذاری من دست به کار بشم . چون روش های من همه پسند نیستن .

- با مامانم صحبت می کنم

- آفرین دختر خوب

- خوب دیگه مزاحمت نشم انگار پشت فرمونی

- آره .پشت فرمونم . اما مراحمی

- پس دیگه خدانگهدار

- خداحافظ

سارا گوشی را کنار گذاشت و بعد تاج را از روی سرش در آورد و آن را روی تخت گذاشت . عروسک را در جعبه گذاشت و آن را روی یک قفسه خالی در کتابخانه جای داد .

سرویس و تاج را درون کمدش گذاشت و به طبقه پایین رفت و در مورد هدیه های ارسالی از طرف

پرویز با او صحبت کرد و خانم ستوده گفت که بعد آن ها را می بیند .

وقتی که آقای ستوده به منزل برگشت همراه خانواده اش دور میز شام نشستند . لیلا در حال پذیرایی از آن ها بود . آقای ستوده وقتی دخترش را غرق در خود دید پرسید " چی شده ؟ "

- هیچی

- پس چرا ساکتی ؟

- وقتی که پرویز اومد خواستگاری من شما می دونستین ممکنه جا به جا بشیم و بیاییم تهران ؟

- اون موقع تقریبا هفتاد در صد کاراهامون رو کرده بودیم

- پس مامان هم می دونست . تنها کسی که بی خبر بود من بودم ؟ درسته ؟

- قرار بود تا وقتی که همه کارها اکی نشه ، حرفی از رفتن نزنیم . چون ممکن بود هر آن کارها کنسل بشه

- پس نباید با توجه به چیزی که شما ازش خبر داشتید و بقیه نداشتن برای پرویز قرار و شرط می ذاشتین !

- چه شرطی ؟

- اینکه هر جا شما گفتین اون هم زندگی کنه . شاید اگر اون موقع می دونست قبول نمی کرد . یا حتی من اجازه نمی دادم چنین شرطی رو مطرح کنید .

خانم ستوده گفت " با پرویز حرف زدی ؟ "

- معلومه که حرف زدم .

- قبول کرد ؟

سارا خنده ی عصبی کرد و گفت " معلومه که قبول نمی کنه . وقتی تمام کار و زندگیش اونجاس "

- تو هم مثل اینکه پرویز رو به ما ترجیح میدی و می خوای زودتر بری پیشش

- بحث این چیزها نیست مادر من . بحث یک شرط بزرگ برای یک عمر زندگیه . خودتون فکر کنید ببینید چکار کردید . با اومدنتون به اینجا اگر من بخوام اینجا بمونم و پرویز قبول کنه که بیاد کاری که سال ها براش تلاش کرده به باد میره . اگر من برم اونجا از شما دور می مونم . اونوقت باید هر روزم رو با دلتنگی براتون سر کنم .

- من که راضی نیستم تو دور از ما باشی . حرفامون هم قبلا زدیم . درسته که نگفتیم جا به جا می شیم اما گفتیم هر جا ما بگیم پرویز باید قبول کنه . این جا هم جزو همون هرجاس . اصلا شاید من یه وقت صبح از خواب بیدار شدم دلم خواست بیام پیشت . اونوقت که نباشی باید چکار کنم ؟ از غصه دق کنم ؟ تو هم رو حرف ما حرف بزنی و از الان بخوای به این پسر رو بدی نه من نه تو .... تصمیمت رو بگیر

سارا عصبی از جا پرید و با صدایی که به سختی سعی در کنترل کردنش داشت گفت " من رو مجبور به انتخاب نکنید . چون من توی گزینه زدن خیلی بی استعدادم و همیشه خیلی بد انتخاب می کنم . شما هم بهتره از موضعتون دست بکشین چون این کار شما کم از کلاهبرداری نیست . نمیشه که با این کارا هم خر رو داشته باشین هم خرما رو "

خانم ستوده با ناراحتی از جا بلند شد و گفت " تو الان من رو تهدید کردی ؟ " آقای ستوده که ناظر بگو مگوی آن ها بود گفت " بس کنید . بشینید شامتون رو بخورید "

سارا با حرص گفت " من شما رو تهدید نکردم . فقط ترجیح می دم خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم و اجازه ندم خودخواهی شما توی تصمیماتم تأثیر گذار باشه . "

و بعد میز را ترک کرد و به سمت پله ها رفت . آقای ستوده گفت " سارا شامت رو نخوردی "

- به لطف مامان خانوم هر شب حرص می خورم سیرم . صرف شده شما بفرمایید

و بعد پله های کریدوری را بالا رفت و خود را به اتاقش رساند و در را بست . کتابش را از روی قفسه کتابخانه برداشت و مشغول خواندن ادامه ی کتابش شد .

- خوب این دختر هم راست می گه . ما باید روز اول همه چیز رو می گفتیم

- ولی ما گفتیم هر جا که ما می گیم پرویز هم باید بیاد و قبول هم کردن

آقای ستوده تکه مرغی در دهان گذاشت و گفت " خودت هم خوب می دونی حرفی که ما زدیم منظور چی بود و منظوری که اونها گرفتن چی بود . سارا راست می گه اگر واقعیت رو می گفتیم اونا قبول می کردن ؟ ممکن بود بگن نه "

- نه که نه . مگه پسر قحطه

- معلومه که قحط نیست اما کسی که سارا می خواد پرویزه . پرویز هم فقط همین یکیه که می بینی . تو نباید عشق سارا رو ندید بگیری .

- ولی ...

- ولی نداره . دلت میخواد مجبورش کن با یکی دیگه ازدواج کنه و بشینه ور دلت ... می خوام بدونم بعدش خوشبختی رو توی نگاه دخترت می بینی یا نه !

- خوب چی بگم .

- هیچی . فقط بشین به حرف هام خوب فکر کن . دو شبه با حرفات خون به دل دخترم می کنی . بذار برن سر زندگیشون

- من بدون سارا می میرم

- سارا هم بدون پرویز می میره . یه مادر می تونه از دل خودش به خاطر بچه اش بگذره . اما یه عاشق هیچوقت نمی تونه از عشقش دست بکشه

خانم ستوده آهی کشید و با بی میلی به خوردن شامش مشغول شد .

سارا در اتاقش مشغول خواندن کتاب بود . یکی یکی صفحات را ورق می زد و داستانش را می خواند تا اینکه صدای چک چک آب از داخل حمام اتاقش شنید . سعی

کرد توجه نکند . اما کم کم صدای چک چک به صدای شرشر تبدیل شد . سارا از جا بلند شد و زیر لب گفت " این چه کوفتیه ! "

و بعد به درون حمام رفت . شیر آب را سفت کرد و به اتاق برگشت . پای میز تحریرش نشست و دست برد تا کتاب را سمت خود بکشد اما در کمال ناباوری دید که کتابش نیست .

قلبش چنان ضرب گرفته بود گویی می خواست قفسه سینه او را بشکافد و بیرون بزند . از روی صندلی بلند شد و زیر میز را نگاه کرد . به خود دلداری می داد که شاید کتاب افتاده باشد . اما نبود . سارا دیگر این را نمی توانست هضم کند . از در بیرون دوید و با جیغ و داد خود را به طبقه پایین رساند .

خانم و آقای ستوده هراسان تر از سارا از او می پرسیدند چه شده و سارا فقط یک بند می گفت " کتابم "

- کتابت چی ؟

از سر و صدای سارا رقیه خانم و لیلا هم آمدند . سارا هراسان می گفت " کتابم رو میز جلو دستم بود . داشتم می خوندمش "

- خوب !

- خوب بابا صدایی از حموم شنیدم . رفتم توی حموم آب باز شده بود . من هم بستمش . وقتی برگشتم تو اتاق کتابم غیبش زده بود . نبود . نه رو میز نه رو زمین . یه چیزی تو این خونه هست "

آقای ستوده سارا را بغل کرد و گفت " هیچی نیست دخترم . نگران نباش . حتما خیالاتی شدی "

- فقط این نیست . خیلی اتفاقای دیگه افتاده . نگفتم که نکنه فکر کنید خیالاتی شدم .

- چی مثلا ؟

و سارا همه چیز را مو به مو تعریف کرد . خانم و آقای ستوده با چشمهای گرد شده و متعجب به سارا نگاه می کردند . سارا دست آن ها را کشید و با خود به طبقه بالا برد . هرسه به اتاق سارا رفتند . لیلا و رقیه هم دم در ایستاده بودند .

آقای ستوده داخل حمام را نگاه کرد . سپس میز تحریر را چک کرد . نگاهش به پتوی روی تخت افتاد . کتاب روی پتو بود . کتاب را برداشت و گفت " عزیزم این کتاب بود ؟ "

سارا با دیدن کتاب دست و پایش شل شد و روی صندلی نشست و گفت " خودشه "

- این که اینجاس

- ولی کتاب روی میز بود

- شاید پا شدی بری حموم رو ببینی برداشتی و با عصبانیت انداختیش اینجا اما یادت نیست

- نه . امکان نداره بابا . مطمئنم کتاب رو روی میز جا گذاشتم.

خانم و آقای ستوده به هم نگاه کردند . سارا با لبهای لرزان گفت " من تو این اتاق نمی مونم "

- پس میخوای چکار کنی ؟

- امشب باید یکی پیشم بمونه مامان . و اگر نه سکته می کنم .

- خدا نکنه دخترم . خودم پیشت می مونم .

- ممنون

و به این ترتیب قرار شد خانم ستوده شب را کنار سارا بماند .

اما سارا مجبور شد با آن ها به طبقه پایین برود و تا پاسی از شب در سالن کنار پدر و مادرش بنشیند .

سارا تمام آن لحظات را به حرف های آقای شریفی و اتفاقات ریز و درشت این چند روزه فکر کرد .

باورش نمی شد چنین اتفاقی برایش افتاده باشد .

با خود فکر می کرد اگر دو اتفاق دیگر اینچنین برایش بیفتد حتما سکته می کند .

او پاهایش را بغل کرده بود و نگاهش به تلویزیون بود . پدرش با دیدن وضعیت او می دانست که دخترش واقعا ترسیده است .

به همین خاطر سعی می کرد با صحبت از هر دری ذهن او را از همه اتفاقات پیش آمده منحرف کند.

آن شب سارا و خانم ستوده هر دو در اتاق سارا خوابیدند . اما تا خود صبح هیچ اتفاق خاصی نیفتاد . نه آن شب و نه حتی سه شب بعدش که سارا با اصرار مادرش را کنار خود نگه می داشت .

صبح روز چهارم بود که خانم ستوده و سارا داشتند از اتاق بیرون می رفتند . خانم ستوده خطاب به سارا گفت " من از امشب دیگه پیشت نمیام "

- اما مامان !

- اما نداریم . سارا هیچی تو اتاقت نیست . این چند شب هر اتفاقی افتاد هر صدایی که اومد هر سایه

ای که دیدیم وقتی رفتیم چک کردیم همه دلایل معمولی داشتن .

- شاید چون شما اینجایین اتفاقی نمی افته

- لابد فکر کردی اگه جنی چیزی هست از من می ترسه که نمیاد سراغت . عاقل باش دختر

سارا جوابی برای حرف مادرش نداشت . داشت به خیالاتی شدنش مطمئن می شد .

همراه مادرش به طبقه پایین رفت . لیلا و رقیه خانم میز را آماده کرده بودند . خانواده ستوده دور میز نشستند . آقای ستوده گفت " خوب از دیشب چه خبر ؟ اتفاقی نیفتاد ؟ "

- نه بابا . هر چی هم که اتفاق افتاد طبیعی بود . شاید من از تنهایی می ترسیدم که تصور می کردم اتفاقات عجیبی می افته .

- شاید

بعد از صرف صبحانه ، آقای ستوده خداحافظی کرد و راه افتاد تا به سر کارش برود . سارا اما همراه او

به باغ رفت .

وقتی وارد باغ شدند آقای ستوده گفت " الان که همه جا بازه چرا نمیری دنبال باشگاه یا کلاس های مورد علاقت ؟ "

- نمی دونم چه حسیه که اجازه نمیده من برم سراغ علایقم.

- خوب عزیزم همین تنهایی و جابه جایی مکان و غریب بودنته . اگر الان بیرون نری هیچوقت دیگه هم نمی تونی .

- سعی می کنم بابا

آن دو محمد را دیدند که طبق معمول این چند روز در حال رسیدگی به باغ بود . او به سارا و آقای ستوده سلام کرد . آن ها جوابش را دادند . آقای ستوده خداحافظی کرد و رفت .

سارا به کنار محمد رفت و گفت " یه سبد بسکتبال دارم برام وصلش می کنید به یکی از درختها "

- بسکتبال دوست دارین خانم ؟

- آره خیلی

- چطوره توی اون فضای باز نزدیک ساختمون یه زمین بازی براتون بسازیم .

- این هم فکر خوبیه . ولی فعلا سبدم رو به جایی آویزون کنید که من بتونم خودم رو سرگرم کنم

- باشه حتما

- آقا محمد !

محمد در حال کود ریختن پای درخت گفت " بله خانم "

- این چند وقته که اینجایی شبایی که تو باغ قدم می زنین مراقب باغین چیز عجیبی ندیدین ؟

- مثلا چی خانم ؟

-نمی دونم هر چی !

- نه . هیچ چیز مشکوکی ندیدم . همه چی آرومه

- خوبه.

در این حال بود که چیزی با سرعت زیاد به درختی که کنار آن ایستاده بودند خورد . سارا جیغ کشید و محمد از جا پرید .

وقتی هر دو نگاه کردند توپ فوتبالی بود که از سمت دیگر باغ شوت شده بود . سارا دستش را روی قلبش گذاشته بود و داشت به توپی که روی زمین قل می خورد نگاه می کرد

محمد عصبی از جا بلند شد و گفت " همسایه های مردم آزار " و توپ را برداشت و خواست ببرد که سارا گفت " آقا محمد "

- بله خانم

- توپ رو کجا می برین ؟

- ببرم دم خونه همسایه . بگم خجالت بکشن

سارا دستش را از روی قلبش برداشت و گفت " نمی خواد ببری . بذار همین جا باشه . خودشون میان سراغش "

- ولی خانم

- همین که گفتم

- چشم خانم .

محمد توپ را به سارا داد . سارا سمت عمارت راه افتاد . داشت به این فکر می کرد باغ همسایه که متروک است . محمد می خواست توپ را به چه کسی تحویل دهد . اصلا این توپ مسخره چطور از خانه همسایه تا وسط باغ رسیده بود . توپ را نگاه کرد یک توپ معمولی فوتبال بود .

او توپ را به اتاقش برد و منتظر شد تا صاحبش به سراغش بیاید . سارا توپ را روی میز گذاشته بود و آن را به این طرف و آن طرف قل می داد . دوست داشت بداند چه کسی در آن باغ متروک بوده است که توپ را با آن شدت به باغشان شوت کرده است .

وقتی تا ظهر منتظر شد و کسی برای بردن توپ نیامد تصمیم گرفت خودش دست به کار شود .

دو ساعت بعد از خوردن ناهار یک روپوش روی لباسش پوشید و شالش را روی سرش انداخت ـ توپ را زیر بغل زد و بی صدا از اتاقش بیرون زد .

آهسته از پله ها پایین رفت . مادرش در اتاقش بود و مستخدم ها برای استراحت نیم روزی رفته بودند .

سارا وارد باغ شد و باغ را دید زد . محمد را ندید . با عجله از باغ بیرون رفت و به سمت باغ همسایه دوید . وقتی به جلوی در باغ رسید در باز بود و روی هم گذاشته شده بود . نگاهی به زنگ باغ کرد . اول چند بار زنگ زد بعد هم در باغ را هول داد و وارد شد . آهسته از میان راه سنگفرش راه افتاد . هیچکس نبود و هیچ صدایی نمی آمد .

کمی که جلوتر رفت حس کرد صدای پا و خش خشی از بین درختان سمت چپش می شنود . با صدای بلند گفت " کسی هست ؟ " اما هیچ جوابی نگرفت فقط صدای خش خش بلندتر شد .

سرجایش ایستاد و منتظر شد تا شاید عامل صدا را ببیند کمی بعد دید یک سگ سیاه بزرگ از لای درخت ها در آمد و با چشمهای بزرگ و زردش به او خیره شد . از خود صداهایی در می آورد و خرناس می کشید .

و دندان هایش را به سارا نشان می داد .

سارا از ترس داشت پس می افتاد . با صدایی آهسته گفت " آروم باش ... آروم باش ... من دزد نیستم . اومدم توپتون رو پس بدم "

سگ دو بار به سارا پارس کرد . سارا از ترس توپ را انداخت و شروع به دویدن کرد . سگ هم او را دنبال کرد و پارس می کرد . سارا از ترسش جیغ می کشید و کمک می خواست . به جلوی ساختمان رسید . از پله ها بالا دوید و در یک لحظه به دری که قبلا قفل بود فکر کرد و کار خود را تمام شده دید .

در نا امیدی به دستگیره چنگ انداخت که در باز شد . خود را به درون ساختمان پرتاب کرد و در را پشت سرش محکم به هم کوبید . سگ هم بعد از او خود را به در زد و شروع به پارس کردن کرد . سارا دستش را روی قلبش گذاشته بود و پلک هایش را روی هم می فشرد و زیر لب می گفت " لعنتی . از کدوم گوری اومدی . " و بعد پلک گشود با دیدن چیز سیاهی که مقابلش بود جیغ بلندی کشید و خود را روی در مچاله کرد و گفت " یا خدا این چیه "

- آروم باش

با شنیدن این صدا پلک هایش را باز کرد و نفس زنان و ترسیده به مقابلش نگاه کرد . همان باغبان بد اخم و بد اخلاق باغ بود .

- باز هم که اومدی اینجا . باید حتما بلایی سرت بیاد تا از اومدن به این جا دست برداری . دختره فضول

سارا با عصبانیت فریاد زد " اون توپ لعنتیتون رو آوردم که این سگ مزخرف تر از خودتون دنبالم کرد . " و با جدیت در چشمهای سیاه مرد خیره شد .

- بیا تو فضول خانم

مرد به سمت در ورودی سمت چپ سالن انتظار رفت و وارد شد . سارا آهسته به سمت در رفت . در آستانه در ایستاد و از آنجا داخل سالن را دید زد . بر خلاف تصورش داخل سالن کاملا پر از وسیله بود . چند مرد هم دور هم نشسته بودند . پشتشان به سارا بود و او چهره هایشان را نمی دید . تنها زمزمه های آرامشان را می شنید .

آن هم زمزمه هایی با زبان غریب که سارا اصلا سر در نمی آورد که زبان کدام ملت است .

یکی از مردها اشاره ای به باغبان داد . باغبان رفت و یک لیوان شربت پرتقال از روی میز برداشت و به سمت سارا برگشت . لیوان را به سمت سارا گرفت . گفت " بفرمایید "

سارا در حالیکه نگاهش سمت مردها بود لیوان را گرفت . اما از آن نخورد . چون می ترسید نکند چیزی درونش ریخته باشند . یکی از مردها گفت " خوب خانم ستوده ! امرتون ! چرا به باغ ما علاقمند شدید "

سارا به خوبی حس می کرد این صدا صدای یک مرد سی و چند ساله است . گفت " من به باغ شما علاقمند نشدم . فقط توپتون افتاده بود داخل باغ ما اومدم براتون بیارمش "

- و دفعه قبل برای چی اومدین ؟

اومده بودم با همسایه هام آشنا بشم ولی اون آقا گفتن کسی اینجا زندگی نمی کنه .

- خوب نمی کنه

سارا از شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت " چی ؟ " مرد رویش را به سارا کرد . چهره اش را هاله ی تیره ای پوشانده بود . طوریکه سارا نمی توانست چهره او را ببیند . ترسید . مردمک چشمهایش گشاد شد . گفت " این جا چه خبره " و حس کرد دنیا دور سرش چرخید و همه جا در جلوی دیدگانش تیره و تار شد . و روی زمین سقوط کرد .

سارا با سر درد به هوش آمد . اول درست نفهمید کجا است . ذهنش یاری نمی کرد که موقعیت خود را در یابد . همه جا تاریک بود . کمی پیشانی و چشمهایش را ماساژ داد .

وقتی حالش بهتر شد یادش آمد چه اتفاقی افتاده است . به باغ متروک رفته بود . حالا نمی دانست کجاست . اطرافش خیلی تاریک بود . کمی سرش را فشرد و به سختی روی تخت نشست و بعد پاهایش را روی زمین گذاشت . با احساس فرش زیر پایش حس کرد آنجا آشنا است . به سمتی که حسش گفت حرکت کرد . به دیوار رسید . دستش را روی دیوار کشید . وقتی کلید برق را پیدا کرد آن را فشرد . نور به اطرافش پاشید و چشمهایش را آزرد . کمی سرش را کج کرد و از لای پلک نیمه بازش نگاه کرد . سارا خود را درون اتاقش پیدا کرد . داشت از تعجب پس می افتاد . مطمئن بود لحظه آخر در خانه متروک بیهوش شده بود . به مقابل آینه رفت . همان لباس ها تنش بود . تنها چیزی که تنش نبود روپوش و شالش بود . با عجله درب کمد را باز کرد و داخلش را گشت . لباسهایش درون کمد آویزان بود . حیران دستش را روی سرش کشید و موهایش را چنگ زد . یادش آمد یک لیوان شربت دستش بود . باخود گفت پس اگر بیهوش شدم حتما لباسم لک شده . او لباسش را چک کرد اما کاملا تمیز بود .

داشت دیوانه می شد . نمی دانست چطور سر از اتاقش درآورده است . دوباره موهایش را چنگ زد که نگاهش به میز تحریرش افتاد . توپ روی میزش بود . نفسش بند آمد . چند لحظه به همان حال ماند . با خود گفت یعنی من اصلا بیرون نرفتم ! مگه می شه ؟ یعنی اینا همش کابوس بوده ! اون مردهایی که عجیب حرف می زدن . اون صورت محو . اون سگ و نگهبان . مگه می شه . این امکان نداره . خیلی واقعی بود .

در یک تصمیم ناگهانی از اتاق بیرون زد و سریع به طبقه پایین رفت . مادرش در سالن نشسته بود و داشت روزنامه می خواند

- مامان کی من رو آورد خونه

خانم ستوده م

تعجب سر بلند کرد و گفت " ساعت خواب ! کی تو رو آورده باشه خونه ؟ "

- نمی دونم .

- اصلا از کجا تو رو آورده باشن ؟

- از باغ همسایه

- چی داری می گی سارا ؟ کدوم باغ ؟ تو واقعا حالت خوبه ؟

سارا خود را روی مبل انداخت و سرش را میان دستهایش گرفت و گفت " توپ همسایه افتاد تو باغ . براشون بردمش . یه سگ داشتن که دنبالم کرد . من هم رفتم تو ساختمون . چند نفر اونجا بودن . اما چهره شون رو نتونستم تشخیص بدم . صورتش سیاه بود . یا شایدم انگار یه چیزی جلوی صورتش رو گرفته بود که نمی شد دیدش . ترسیدم و بی هوش شدم . وقتی به هوش اومدم دیدم تو اتاقمم"

خانم ستوده در سکوت به سارا خیره شده بود . سارا سر بلند کرد و با دیدن نگاه خانم ستوده گفت " چیه مامان ؟ "

- سارا تو حالت خوب نیست

- اینقدر این رو به من نگید . باور کنید خوبم . باور کنید هر چی گفتم عین حقیقته -

خانم ستوده کنار سارا نشست و او را در آغوش کشید و گفت " محمد بهم گفت توپ افتاده تو باغ و تو بردیش به اتاقت . اما هیچکدوم ندیدیم که تو از باغ بیرون بری . حتی ندیدیم از اتاقت بیرون بیای "

- چون من وقتی رفتم همه شما برای استراحت رفته بودین اتاقاتون

- گیریم اینطور هم باشه . ما هیچکدوم برگشتن تو رو ندیدیم . کسی هم به ما خبر نداد که دخترتون بی هوش شده بیایین ورش دارین ببرین خونه . اصلا تو که بی هوش شدی چطور می تونستی تنهایی برگردی اتاقت . باید کسی تو رو می آورد اما هیچکس رو ندیدیم . درضمن از ظهر بعد از ناهار من و لیلا چند بار به اتاقت سر زدیم . عزیزم تو توی اتاقت خواب بودی . نخواستیم بیدارت کنیم گفتیم نکنه بد خواب بشی . "

-یعنی شما می گین خواب دیدم ؟

- صد در صد

- ولی خیلی واقعی بود

- نگران نباش طوری نیست . همه اینها از تنهایی و فکر و خیالات زیادیه . نمی دونم چرا نمی خوای خودت رو سرگرم کنی .

سارا نفس عمیقی کشید و گفت " آره باید به فکر باشم . دارم خیلی اذیت می شم . دارم دیوونه می شم . "

و از آن لحظه به بعد به خودش قول داد دیگر به فکر آن باغ متروک نباشد و از کنار هر اتفاقی به سادگی بگذرد . محمد را صدا زد و از او خواست توپ را از داخل اتاقش ببرد و از روی دیوار به درون باغ همسایه پرتاب کند .

سارا هم به خاطر سر دردش به حمام رفت تا دوش بگیرد . اما هر طور فکر می کرد هیچکدام از آن اتفاقات توهم یا خواب نبود . همه چیز حقیقی تر از آن بود که بشود آن را کابوس پنداشت .

فصل دوم

یک روز گرم بهاری بود . چند روزی از آن اتفاقات عجیب گذشته بود و سارا داشت درون باغ بسکتبال بازی می کرد و تقریبا همه اتفاقات عجیب و ترسناک را فراموش کرده بود . او به تنهایی دور درخت ها می دوید توپ را زمین می زد و با مهارت آن را می گرفت . درخت ها را که حریف خیالی اش بودند دریبل می کرد و دور آن ها می چرخید . سپس به سمت سبدی که محمد برایش به درخت آویزان کرده بود می دوید ، بالا می پرید و توپ را با قدرت درون سبد می انداخت .

سارا وقتی گل جدیدش را به ثمر رساند آهسته روی زمین فرود آمد و نفس زنان با پشت دست عرق را از پیشانی اش زدود .

سارا توپ را بغل زد و ساعت مچی اش را نگاه کرد . حدود دو ساعت بود که داشت بازی می کرد . محمد را دید که از آن سمت باغ می آمد .

- خسته نباشید خانم .

- همچنین . کار اتاقک به کجا رسید ؟

- کاراش تقریبا تموم شده . می خوام سفید کاریش کنم اما گچ کم آوردم .

- خوب به بابا می گفتی برات سفارش می داد .

- لازم نیست خانم . این باغ بغلی دارن عمارتشون رو درست می کنن . میرم اونجا یه کیسه از اوستاش می گیرم پولشو باهاش حساب می کنم .

- خودت بهتر می دونی

محمد سر فرود آورد و به سمت ساختمان رفت . چیزی در ذهن سارا جرقه زد . به سمت محمد دوید و وقتی به او رسید شانه به شانه اش راه رفت و گفت " محمد "

- بله خانم .

- خونه دکتر شریفی دارن خونه شون رو درست می کنن؟

- نه خانم . این یکی همسایه تون . خانواده چی بودن ! آهان ! صمیمی . آره . اوستا می گفت مهندس گفته آقای صمیمی گفته زودتر خونه رو جمع و جور کنن چون دارن بر می گردن .

سارا در جایش ایستاد و زیر لب و متفکر گفت " که اینطور ! " محمد برگشت و سارا را متفکر دید . در جایش ایستاد و گفت " طوری شده ؟ "

- نه ! ... محمد !

- بله خانم ؟

- شما کی می رین برای گرفتن گچ ؟

- الان که خانم زنگ زدن برم خرید کنم . بعد از انجام خریدهای خانم می رم اونجا و گچ می گیرم .

- می شه من هم همراهتون بیام ؟

- چرا که نه خانم ... ولی ببخشید برای چی ؟

- همینطوری ! دوست دارم اونجا رو ببینم

- چشم خانم . خواستم برم خبرتون می کنم

- مرسی

سارا فاصله بینشان را دوید و به محمد رسید . هر دو به داخل عمارت رفتند . محمد لیست را از خانم ستوده گرفت و رفت . سارا هم در حال گاز زدن سیب قرمز دستش به اتاقش رفت . سیب نیم خورده را روی میز توالت گذاشت و حوله را از کمدش برداشت . به حمام رفت و در را بست . تنش را به آب سپرد و دوش گرفت . زیر لب آهنگی را زمزمه کرد . یاد پرویز افتاد . به او قول داده بود بین هفت تا ده روز دیگر به سراغش می آید . هزار برنامه برای آمدن پرویز چیده بود . می خواست به بازار برود و لباسی برای عقدش انتخاب کند . دوست داشت همه چیزش حاضر باشد . تا وقتیکه پرویز آمد وقت آزاد برای انجام کارهای دیگر داشته باشد .

وقتی کارش تمام شد بیرون آمد و حوله را تن زد . کلاه را روی سرش کشید و به اتاق آمد . به پای کمد رفت و مشغول انتخاب لباس شد . همزمان داشت به این فکر می کرد اتاقی برای پرویز انتخاب و آماده کند .

او خوب می دانست پرویز عاشق اتاق های بزرگ و دلباز است . باید اتاق نورگیری برای او انتخاب می کرد . چون پرویز خیلی علاقه ای به اتاقهای تاریک نشان نمی داد . تاریکی را فقط برای زمان خواب می پسندید .

سارا با حوله آب موهایش را گرفت و تا حدی آن ها را خشک کرد . لباس هایش را پوشید و حوله را روی تکیه گاه تخت انداخت تا خشک شود .

چند ضربه به در وارد شد . رو به در کرد و گفت " بفرمایید ."

در باز شد و لیلا وارد اتاق شد و گفت " عافیت باشه خانم "

- مرسی . کاری داشتین ؟

- بله . محمد آقا گفتن حاضر شین دارن میان .

- باشه عزیزم . الان میام پایین

لیلا خواست برود که سارا گفت " لیلا " لیلا برگشت و گفت " بله خانم "

- بیا تو کارت دارم

لیلا وارد اتاق شد و در را بست و گفت " امرتون خانم "

- بیا بشین .

لیلا جلو رفت و روی لبه ی تخت سفید رنگ سلطنتی نشست و منتظر شد . سارا هم در کمدش به دنبال سشوار می گشت . وقتی سشوار را پیدا کرد گفت " محمد رو دوست داری ؟ " لیلا بی درنگ گفت " معلومه که دوستش دارم . خیلی "

- وقتی می خواستین ازدواج کنین مشکلی نداشتین ؟

لیلا سر به زیر گرفت و گفت " مشکل ! یکی و دو تا که نبودن . ولی آخرش با هم ازدواج کردیم . "

- می شد اختلاف اخلاقی داشته باشین ؟ یا سلیقه ای ؟

لیلا متعجب پرسید " چرا می پرسین خانم ؟ "

- می خوام بدونم .

لیلا سر به زیر گرفت و انگشت هایش را به هم فشرد و گفت " آره . خیلی وقت ها سر خیلی چیزها اختلاف داشتیم . از رنگ یه چیزی تا مسائل بزرگتر ولی خوب یا یکی کوتاه می اومد یا اینکه به مرور زمان اون مسئله اونقدر کم رنگ می شد که همه اختلافاتمون یادمون می رفت "

- خوبه . دعوا هم می کردین ؟

- آره . هنوز هم گاهی دعوا می کنیم . ولی می گذره . هیچکس و هیچ چیز نمی تونه باعث بشه ما از هم جدا

بشیم یا از هم بدمون بیاد . همیشه تونستیم بهترین راه رو انتخاب کنیم .

سارا سر تکان داد و گفت " خوبه . خوشحالم . چند ساله ازدواج کردین ؟ "

- هشت سال

- چرا بچه دار نشدین ؟

لیلا نفس عمیقی کشید و در و دیوار را نگاه کرد و گفت " من مشکل داشتم " سارا چهره غم زده لیلا را نگاه کرد و گفت " امیدوارم مشکلت حل بشه " لیلا آهسته سر تکان داد و گفت " ممنون خانم "

- برو به کارهات برس

لیلا با قدم های سنگین از اتاق بیرون رفت و در را بست . سارا در حالیکه به میز توالت تکیه داشت با بسته شدن در زیر لب گفت " بیچاره " و بعد روبه آینه کرد و

مشغول سشوار کشیدن موهایش شد . بعد از اینکه موهایش خشک و مرتب شد سشوار را از برق کشید و درون کمدش گذاشت . موهایش را بالای سرش جمع کرد و خواست کش مویش را از روی میز توالت بردارد که نگاهش به سیب تمام خورده ی روی میز افتاد . فقط قسمتهای غیر قابل خوردنش باقی مانده بود .

حیران و در حالیکه تمام مدت نگاهش روی ته مانده سیب بود موهایش را بست و بعد آشغال سیب را برداشت و نگاه کرد . زیر لب گفت " من نخوردمش ... قسم می خورم که نخوردمش ... این چطور خورده شده ... لعنت به این خونه ... این اتفاقات چیه که می افته " و بعد به سمت در رفت تا موضوع را به مادرش بگوید . اما تردید بر دلش چنگ انداخت و وسط اتاق ایستاد . می دانست مادرش باور نمی کند و او را به توهم و ترس متهم می کند . و باز هم مثل هر بار می گوید تو حالت خوب نیست .

سارا عصبی برگشت و درب سطل را چنگ زد و ته مانده سیب را درون سطل کوبید . راست شد و دستهایش را به کمرش زد و دور تا دور اتاق را نگاه کرد .

با عصبانیت گفت " لعنتی . همه چی تموم می شه . با پرویز که عروسی کنم از این خراب شده می ذارم میرم . "

او به پای کمدش رفت و یک روپوش مشکی پوشید و شال مشکی اش را روی سرش انداخت و به طبقه پایین رفت .

محمد بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود . با دیدن سارا گفت " بریم خانم ؟ " نگاه ها به سمت آن دو چرخید .خانم ستوده گفت " کجا برین ؟ " رقیه خانم با یک ابروی بالا رفته منتظر جواب سارا بود . سارا گفت " بیرون میرم . کار دارم "

- چه کاری ؟

محمد گفت " می ریم ...." سارا به وسط حرفش پرید و گفت " جای خاصی نمی ریم . می خوام کمی این اطراف قدم بزنم گفتم تنها نباشم " رقیه خانم ظرف میوه را از روی میز برداشت و گفت " با لیلا می رفتین خانم. لیلا هم کمی حالش عوض بشه " سارا که به خاطر دیدن سیب عصبانی شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت " لیلا بشینه کاراهاش رو انجام بده ... برای یه بیرون رفتن باید از همه طرف سین جیم بشم ؟ " و بعد رو به محمد گفت " بریم " و هر دو از عمارت بیرون زدند .

خانم ستوده متعجب بیرون رفتن آن دو را نگاه کرد و رقیه خانم و لیلا با قیافه های ناراحت و درهم به آشپزخانه رفتند .

سارا و محمد داشتند کوچه باغ را طی می کردند . سارا هنوز هم در فکر دیدن آن سیب نیم خورده عجیب بود . نمی فهمید این چطور ممکن است .

- به چیزی فکر می کنین خانم ؟

سارا که افکارش از هم گسسته بود سری تکان داد و گفت " نه "

- چطور شد که خونه همسایه رو خواستین ببینین؟

- همینطوری . از سر بیکاری این خونه برام جالب شده . اما نمی خوام کسی بدونه

- می دونید که مادرتون به من سپرده اجازه ندم برین اون طرفا

سارا متعجب محمد را نگاه کرد و گفت " مادرم ! "

- بله . به خاطر اینکه می گفت از یه چیز مجهول می ترسین و ....

- و چی ؟

محمد ایستاد و کلافه دستش را به موهایش کشید و گفت " من هم نمی خواستم بگم دارم می برتون اونجا ... چون مادرتون خیلی سفارش کرده حواسم بهتون باشه " سارا برگشت و مقابل محمد ایستاد و گفت " درست حرف بزن " محمد بعد از کمی من من کردن گفت " مادرتون با روانشناس صحبت کرده و گفته احتمالا دوری شما از شرایط قبل و به یکباره تنها شدنتون باعث فشار عصبی و توهم براتون شده . اون گفته شما در مورد اون خونه یه توهمی زدین و بهتره ازش دور باشین "

- و شما الان دارین این رو به من می گین ؟

- نمی خواستم بگم . اما من حرف مادرتون و اون مشاور رو قبول ندارم . به نظرم آدم باید با ترسش یا چیزی که باعث ترسش می شه رو در رو بشه

- خوبه که هر کی هر چی دلش می خواد واسه من تجویز می کنه بدون اینکه من بدونم . روانشناس ، مامانم ، شما . احیانا بابا ، رقیه خانم چیزی نگفتن ؟

محمد جوابی نداد و سارا به سمت باغ آقای صمیمی راه افتاد . محمد هم دنبالش رفت و خود را به او رساند و گفت " ببخشید که ناراحتتون کردم "

- اهمیتی نداره . تو مقصر نیستی محمد .

وقتی وارد باغ شدند چند قدم رفتند که سارا ایستاد و گفت " بار اولی که وارد باغ شدم دیدم اینجا سنگ فرش داره تا جلوی ویلا . بعد هم یه استخر جلوی ویلاس که پر از آبه و خیلی هم تر و تمیزه ، انگار که آبش همیشه عوض می شه. بار اول نتونستم برم تو ویلا . بار دوم که سگشون دنبالم کرد تا جلوی در دوییدم و بعد هم خودمو انداختم تو ویلا . اونجا یه سالن انتظار داره و دو در سمت چپ و راست سالن هست . وارد سالن سمت چپ که می شی سمت راستت پله هایی که به طبقه دوم میره رو می تونی ببینی و همه چی هم تو سالن مرتب و منظم چیده شده .

- خوب !

- خوب اینکه مامان می گه تو توهم زدی . رفتیم داخل همه چی رو خوب نگاه کن . ببین همینطوره یا من توهم زدم .

- باشه چشم . سعی می کنم حواسم باشه

آن دو راهشان را به سمت ویلا ادامه دادند . وقتی به جلوی ویلا رسیدند اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد استخر خشک و خالی و پر از برگ های خشکیده و گرد و خاک بود .

سارا با چشمهای گرد شده و متعجب داشت وضعیت استخر را نگاه می کرد . کارگرها در حال ساختن ملات و رفت و آمد بودند . محمد به آن ها سلام کرد و مشغول صحبت با معمار شد . سارا اما آهسته از پله ها بالا رفت و وارد سالن شد . درب سمت راست باز بود و درب سمت چپ بسته بود . سارا به سمت در سمت چپ رفت و دستگیره را فشرد . در باز شد . نمای داخلی خانه همان بود که شرح داده بود اما هیچ وسیله ای درون خانه نبود . او پله ها را نگاه کرد . از آن ها گذشت و تا ته سالن جلوی آشپزخانه رفت . اپن را نگاه کرد . بیشتر از یک بند انگشت خاک روی آن نشسته بود . در و دیوار را نگاه کرد . گوشه و کنارش ، تارعنکبوت بسته بود . قلب سارا ناخواسته ضرب گرفته بود و داشت تند تند می زد . نمی دانست روزی که به اینجا آمده بود را در خواب دیده است یا بیداری . اگر خواب بود چطور تا این حد در و دیوار و نمای داخلی ساختمان را همانطور دقیق در خواب و بیداری یک شکل دیده است . اگر در بیداری دیده بود چطور امکان داشت آن همه وسیله درون سالن حالا وجود نداشتند و تار عنکبوت جای آن همه اشیاء گران قیمت را گرفته بود !

محمد به درون سالن آمد . نگاهی به سر تا سر سالن کرد و گفت " انگار متروکه است . نه ! " سارا زیر لب گفت " آره واقعا متروکه است . اما من اینجا چیزای دیگه دیدم . حتی یه پیانو پای اون دیوار بود . " و بعد با دست پای یکی از پنجره ها را نشان داد . سارا می دانست حرف زدن در آن باره بی فایده است . می دانست هر چقدر بیشتر در آن باره صحبت کند بیشتر باور پذیری حرف هایش سخت می شود . پس سکوت کرد .

- بهتره بریم خانم

- بریم

سارا و محمد از سالن نشیمن خارج شدند و به درون سالن پذیرایی رفتند . محمد گفت " اینجا سالن پذیرایی این عمارت بوده . می بینید چقدر بزرگه خانم . اما معمار می گه صاحب خونه خواسته که اینجا رو تبدیل به یه خونه برای زندگی کنن . قراره چند تا اتاق و آشپزخونه و سرویس بهداشتی توش بسازن "

- چرا این کار رو می کنن ؟

- معمار می گفت مثل اینکه صاحب خونه علاقه ای به زندگی تو اون قسمت ندارن ، چون خاطرات بدی از اون قسمت دارن و اینکه ....

- یه پسر ویلچر نشین دارن

- بله خانم . شما از کجا می

دونید ؟

- از آقای شریفی شنیدم

- من ازشون یه کیسه گچ گرفتم .

- از دکتر شریفی ؟

- نه خانم ! از معمار

- آهان .

- پس بریم دیگه . من اینجا کاری ندارم

- بریم

محمد گونی گچ را درون گاری انداخت و همراه سارا به عمارت خود بازگشتند .

محمد مشغول سفید کاری اتاقک خود شد و سارا با فکر مشوش تمام مدت همان نزدیکی ایستاده بود . یا کار محمد را نگاه می کرد یا همان اطراف پرسه می زد . آن چند روز هر چقدر تلاش کرده بود که به آن مسائل فکر نکند بی نتیجه مانده بود . باز هم فکرش مشغول آن افکار مزاحم شده بود و تمام ذهنش حول چیزهایی که در باغ خانواده صمیمی دیده بود و اتفاقاتی که در خانه شان می افتاد می چرخید .

گاهی هم به این نتیجه می رسید که تنهایی باعث توهمش شده است و آن روانشناس کاملا حق داشته است .

یک ماه گذشته بود و آخر اردیبهشت بود . بعد از آن اتفاق سارا سعی کرده بود کمتر به اتفاقات پیش آمده بیاندیشد . موفق هم شده بود . درست روز بعد به دنبال باشگاه خوبی رفته بود . در باشگاه ثبت نام کرده بود . برای اینکه حسابی خود را سرگرم و خسته کند بر خلاف هم باشگاهی هایش هم هر روز می رفت و هم اینکه به جای روزی دو ساعت چهار ساعت در باشگاه می ماند . دو ساعت اول را بسکتبال بازی می کرد و دو ساعت دوم را ایروبیک . بعد هم به بازار می رفت و قدم می زد . خرید می کرد و یا کافه می رفت . وقتی هم به خانه می رسید اول دوش می گرفت و بعد غذا می خورد و با هر ضرب و زوری که بود دو سه ساعت را در سالن طبقه پایین کنار پدر و مادرش می نشست . وقتی هم به اتاقش می رفت آنقدر خسته بود که روی تخت تقریبا بیهوش می شد تا اینکه بخوابد و تا صبح روز بعد اصلا تکان نمی خورد . از خستگی چنان خوابش سنگین می شد اگر زلزله هم می آمد متوجه نمی شد .

آن روزها منتظر پرویز بود . پرویزی که برای آمدنش قول هفت تا ده روز دیگر را داده بود . اما حالا سه هفته هم از آن ده روز گذشته بود . هر روز با او تلفنی صحبت می کرد اما این دردش را دوا نمی کرد و این دوری داشت دیوانه اش می کرد . گاهی هم با پرند و پوریا حرف می زد و پرند دلداریش می داد که کارهای شرکت پدرشان به شدت به هم گره خورده است و بهتر است مدتی به پرویز وقت بدهد .

پوریا اما دقایقی طولانی سر به سرش می گذاشت و بعد هم می گفت او به شهرشان برگردد و خانه عمویش بماند . چون ممکن است پرویز به این زودیها وقت آزاد پیدا نکند . با اینکه فکر خوبی بود ولی خانم و آقای ستوده پروراندن تنها دخترشان را در چهارچوب مخصوصی انجام داده بودند . سارا آزاد بود هر کاری بکند اما نباید از خط قرمز این چهارچوب عبور می کرد .

مثلا او اجازه داشت به مهمانی برود اما اجازه نداشت به مهمانی مختلط برود حتی با حضور پرویز . او اجازه داشت به هر باشگاه و کلاسی که دوست داشت برود اما از روی اصول و با برنامه و باید قبل از غروب تحت هر شرایطی به منزل باز می گشت . او اجازه داشت هر دوستی از هر طبقه ای داشته باشد و با او معاشرت کند اما این دوستان نباید خارج از عرف رفتار می کردند . سارا آزادیهایش در حد معقول بود اما این آزادی شامل این نمی شد تا وقتیکه به پسر عمویش محرم نشده است برود و چند روز آنجا بماند .

تا قبل از خواستگاری پرویز از سارا بارها این اتفاق افتاده بود که ، سارا در منزل عمویش بماند اما بعد از خواستگاری و نامزدی ، شب منزل عمویش ماندن ، به خط قرمزها اضافه شده بود و پدرش از او خواسته بود تا قبل از محرم شدن این مورد را از لیست قلم بگیرد .

سارا هم اطاعت می کرد . اما خودش خوب می دانست چقدر دلش برای دیدن پرویز لک زده است و او فعلا کارهایش را باید انجام می داد . می دانست اگر همینطور پیش برود شدیدا افسرده می شود . می دانست پرویز برای او بال پرواز است . اما از شانس بدش درست همراه با مهاجرتشان کارهای شرکت عمویش هم به اوج رسیده بود . طوریکه گاهی وقتی سارا برای احوال پرسی با پرویز تماس می گرفت او سلام نکرده معذرت خواهی و تماس را به خاطر کارش قطع می کرد . شبها هم وقتی پرویز تماس می گرفت گوشی سارا روی سایلنت و خودش در خواب بود .

سارا خوب می دانست که اینطور دیگر نمی شود . اما نمی دانست راه حل مشکلش چیست . دو ماه از فصل بهار گذشته بود . حالا باغ بی جان هم سرشار از جوانه و شکوفه بود . داشتند وارد ماه سوم می شدند و قرار پرویز برای عقدشان هر روز به

تعویق می افتاد . و اگر اینچنین پیش می رفت هرگز نمی توانستند به آرزویشان که عقد در بهار بود برسند.

آن شب سارا خسته تر از هر شب روی مبل لمیده بود و داشت تلویزیون را نگاه می کرد . صدای بلند آن روی اعصابش بود اما پدرش دوست داشت تمام برنامه ها را با صدای بلند گوش کند .

صدای گزارشگر فوتبال روی اعصابش خط می انداخت اما حتی توانایی اعتراض هم نداشت . فقط با چشمهای خمار شده از خستگی و خواب آلودگی ، دویدن مردان و پاس کاری توپ را در وسط میدان تماشا می کرد . آقای ستوده پیش دستی را روی پایش گذاشته بود و تکه های میوه را به سر چنگال می زد و می خورد . یکدفعه گفت " داشتن اثاث می آوردن " خانم ستوده که نشنیده بود گفت " چی "

- می گم داشتن اثاث می آوردن.

- کی ؟

آقای ستوده کنترل را از کنارش برداشت و گفت " همسایه بغلی ... دیگه خیالمون راحته که از سمت خونه اونا دزد نمیاد به خونمون بزنه "

سارا راست نشست و گفت " شما دیدینشون ؟ "

- کیا رو ؟

- همین همسایه که اثاث می آوردن

- اتفاقا رفتم تعارف کردم بیان تو . اما چند تا کارگر بودن که گفتن آقای صمیمی لوازم سفارش دادن و دیزاینر و کارگر فردا میان می چینن . خیلی تعارف کردم بیان تو غذا بخورن گفتن که مزاحم نمی شن . دیگه گفتم به محمد براشون از بیرون غذا سفارش بده .

- خوب کردین . حالا که صاحب خونه نیست وظیفه ماس که حواسمون به اونا باشه ... آخ من چقدر خوابم میاد

- برو بخواب دخترم . معلومه خیلی خسته ای

سارا از جا بلند شد و شب به خیر گفت که پدرش گفت " راستی پرویز نمیاد ؟ "

- هنوز نه

- چرا ؟ قهر کردین ؟ مشکلی پیش اومده

- نه بابا جونم . فقط گرفتار کارای شرکتشونه

- ولی من امروز با بهرام تلفنی صحبت کردم و گفت همه چی روی روال پیش میره !

- عمو بهرام گفت ؟

- بله .

- می گفتین پس چرا پرویز اینقدر گرفتاره ؟

- بهش گفتم . گفتم خوب چرا پرویز رو نمی فرستی اینور ! گفت من که با پرویز کاری ندارم . خودش می گه کارام زیاده و باید انجام بدم . اما در کل کارای شرکت رو به راهن .

- خیلی خوب .

خانم ستوده ساعدش را روی دسته مبل تکیه زد و گفت " ببینم از چیزی که ناراحت نشده ! "

- تا اونجا که به من مربوط باشه نه . ما نه با هم دعوا کردیم نه بحثی داشتیم .

- خوبه .

سارا راه اتاقش را در پیش گرفت و گفت " شبتون بخیر " پدر و مادرش جوابش را دادند و او به اتاقش رفت . چراغ دیوار کوب را روشن کرد و گوشیش را از روی پاتختی برداشت . روی تخت دراز کشید و سرش را به تکیه گاه آن تکیه زد .

داشت پروفایل صفحه های مجازی پرویز را چک می کرد که او هم آنلاین شد . سارا منتظر ماند تا پرویز به او پیامی بفرستد . اما خبری نشد . بعد از چند دقیقه او دوباره از حالت آنلاین در آمد . سارا نفس عمیقی کشید و خودش دست به کار شد . اول پیامی نوشت ، اما بعد پشیمان شد و به پرویز زنگ زد . چند بوق ممتد خورد ولی جواب نداد . سارا برگشت و پیامی را که در پیش نویس ذخیره شده بود برای او ارسال کرد . پیام تحویل داده شد . پرویز آنلاین شد . پیام را خواند اما جوابی ارسال نکرد . وقتی ده دقیقه گذشت و پرویز جواب نداد سارا شماره پوریا را گرفت . او بعد از دو بوق جواب داد . دورش شلوغ بود و صدای آهنگ و جیغ و فریاد در اطرافش پیچیده بود .

- الو سار ساری جانم بگو .

صدایش خوب به سارا نمی رسید . سارا گفت " می شه بری یه جای خلوت "

- چرا نمی شه ... همین الان می رم

کمی بعد پوریا در جایی که صدایش بهتر می آمد ایستاد و گفت " جونم سارا "

- سلام . باز کجایی تو . پیش اون دوستای ولنگارت

- علیکم . اومدیم خونه احمد اینا . تولدشه

- آهان . تولدش مبارک . از طرف من هم بهش تبریک بگو

- باشه حتما .

- پرویز هم اونجاس ؟

- پرویز ... آره .

- می شه صداش کنی گوشیت رو بهش بدی

- چشم . حتما

- ممنون

صدای فریاد پوریا که پرویز را صدا می زد برای لحظه ای با ساز و آهنگ و جیغ و فریاد قاطی شد . کمی بعد پرویز جواب داد .

- الو

- سلام . خوبی ؟

- سلام . خوب خوبم . تو چطوری ؟

- من هم خوبم . زنگ زدم جواب ندادی . پیام هم فرستادم ، دیدی اما جواب ندادی

- توی مهمونی ام . دور و برم شلوغ بود . گفتم بعد از مهمونی بهت زنگ بزنم ... تولد احمد پسر عمه پروانه اس .

- آره پوریا گفت . خوش بگذره

- می گذره ... خوب کاری داشتی ؟

سارا دوست نداشت حالا که او در مهمانی است همان بحث های قدیمی تکرار شوند . مثل زمانی که پرویز در ترکیه بود و سارا مدام زنگ می زد و اصرار می کرد برگردد . دلش نخواست حالا که او در مهمانی است حرفی از آمدنش به تهران بزند . پس گفت " کار خاصّی که نداشتم . فقط خواستم حالت رو بپرسم . ببینم چطوری ! چکار می کنی ! می دونی که مدتیه باشگاه می رم برمی گردم خوابم می بره . گفتم قبل از اینکه بخوابم باهات یه حال و احوالی کرده باشم "

- من خوبم . شکر .

- خوشحالم ... سارا می خوام یه چیزی بهت بگم ازم دلگیر نشی . اینها رو می گم واسه دفعه های بعدت

- بگو ... می شنوم

- هر وقت پیام میدی و جواب نمی دم ، حتم

ا دستم بنده و اون لحظه نمی تونم جوابت رو بدم ، هر وقت به گوشیم زنگ می زنی و جواب نمی دم حتما شرایطش نیست . پس دیگه با اصرار به این و اون زنگ نزن که پرویز کجاست و چکار می کنه و گوشی رو بهش بدین کارش دارم

این حرف ها و لحن تند پرویز باعث شد سارا برنجد اما با خونسردی گفت " چشم آقا پرویز . دیگه این کار رو نمی کنم "

- مرسی

- فقط یه چیزی !!!

- چی ؟

- شما که اینقدر خوب همه چیز رو می دونی بهتره از این به بعد وقتی قول میدی سر قولت بمونی . کی قرار بوده اینجا باشی و الان چند وقت گذشته ؟تو هم برای دفعه های بعدت بدون چشم انتظاری بدترین چیز دنیاس و آدم رو مجبور به هر کاری می کنه

- آهان پس زنگ زدی برای گله وشکایت

- گله و شکایتی نداشتم اما تو دهن آدمو باز می کنی

- هر کس دیگه جای تو بود معنی مجبورم و کار دارم رو می فهمید . الان رو نبین اینجام ساعت ده شبه . واگرنه از صبح تا هشت شب تو اون شرکت کوفتی ام . بابا رو هم که می شناسی !

- عمو بهرام رو خوب می شناسم . حرفی هم که از عمو شنیده بشه یعنی رد خور نداره . عمو می گفت کارهای شرکت رو به راهن و خیلی وقته با پرویز کاری ندارم و می تونه بیاد . پس یعنی تو اگر نمیای به خاطر کارهای شخصی خودته . بهتره اینقدر بهونه نتراشی . چهار ماهه همدیگه رو ندیدیم . کوتاه بیا دیگه .

- ندیدیم که ندیدیم . به درک که ندیدیم . باز من اومدم یه مهمونی تو حال من رو کردی تو قوطی . اخلاق های گند بچگونه ات رو کی می خوای ترک کنی . چرا پدر مادرت از پس تربیتت بر نیومدن و دو تا چیز بهت یاد ندادن

- پدر مادر من ، من رو خوب تربیت کردن . خودت هم اینو می دونی . تو که از تربیت من راضی نبودی نباید دست می ذاشتی روم .

- حالا که این اشتباه رو مرتکب شدم . گناه که نکردم همش این اخلاقات رو تحمل کنم . خودت رو عوض کن سارا .

سارا که از شنیدن حرف های پرویز سخت به هم ریخته بود گفت " خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده و شناسنامه هیچکدوم از ما خط نیفتاده . می تونی اشتباهت رو اصلاح کنی . می تونی بری با هر کس که تربیتش درست تره زندگی کنی . من هم گناه نکردم که بسوزم و بسازم . دو ماه و نیم امروز فردا بشنوم ، دروغ بشنوم ، بهونه تراشی ها رو بشنوم ، مثل حیوون دراز گوش هم باور کنم . اون کسی که باید عوض بشه تویی . نه من . چون تویی که دروغ می گی . پس تربیت تو غلط بوده نه من ....

- هی هی هی هی .... دهنت رو ببند گازش رو گرفتی و داری میری . فعلا خفه شو تا بعد تکلیفت رو روشن می کنم

- بعد تو چه زمانیه ؟ سه ماه دیگه ؟ لازم نیست به خودت زحمت بدی بذار من تکلیف رو همین حالا روشن کنم . گورت رو گم کن چون نمی خوام دیگه منتظر آدم دروغگویی مثل تو باشم و در جواب انتظارم این حرفها رو بشنوم و این رفتارها رو ببینم

و بعد گوشی را پایین آورد و ارتباط را قطع کرد و به فریادهای پرویز توجه نکرد . از هیجان به نفس نفس افتاده بود . تا به حال اینطور خودش را درگیر و هیجان زده ندیده بود . طی این چند سال هیچوقت اینچنین با پرویز دعوا نکرده بود .

سارا گوشیش را کنار انداخت و سرش را روی زانویش گذاشت و هق هقش را رها کرد . دیگر طاقتش طاق شده بود و داشت از این دوری به هلاکت می افتاد .

صدای باز شدن در را شنید و جلو آمدن کسی . فکر کرد مادرش است . خجالت می کشید سر بلند کند و مادرش او را با این حال و روز ببیند .

دستی روی سرش قرار گرفت و آهسته تا روی گردنش پایین آمد . خواست سر بلند کند اما به یکباره گردنش قفل شد و از هوش رفت و روی تخت افتاد .

سارا آهسته چشم باز کرد . همه جا تاریک بود . خبری از نور دیوار کوب نبود . کمی گردنش را ماساژ داد . تشنه بود . از تخت پایین رفت و گفت " من کی خوابم برد " کم کم چشمش داشت به تاریکی عادت می کرد . کمی در اطراف دقیق شد . حس کرد جای وسایل اتاقش تغییر کرده است . دور خود چرخید قلبش به طپش افتاده بود و به سمت دیوار رفت . دستش را روی دیوار کشید و به دنبال کلید برق گشت .

- سارا

سارا سریع به عقب چرخید . گوشه ی اتاق در میان تاریکی جسمی ایستاده بود . لباسی یک دست مشکی و بلند چون لباس راهب ها پوشیده بود . کلاه روی سرش بود و چهره اش در میان تاریکی قابل تشخیص نبود .

سارا جیغ کشید و با فریاد و گریه مادرش را صدا زد .

- مادر ... وای مامان ... کجایی ؟ مادر

- نترس سارا ... جیغ نکش ... مادرت صدات رو نمی شنوه

سارا خود را روی دیوار سراند و روی زمین نشست و در میان گریه هایش گفت " من کجام ... من کجام ... من می ترسم ... تو رو خدا من رو نترسونید ... دارم سکته می کنم ... بابا " و کلمه آخر را با فریاد صدا زد . آن جسم کنار دیوار بسیار شمرده و آرام گفت " گفتم که نترس سارا ... باهات کاری ندارم ... باید خبری بهت بدم " و آهسته به حرکت در آمد . سارا می دید که او روی زمین می لغزد و اصلا تکان خوردن پاهایش را نمی بیند . چشمهایش گشاد شده بود . نفس در سینه اش حبس شده بود و لرزان خود را به دیوار چسبانده بود . از ترس صورتش را چرخانده بود و با گوشه چشم حرکت جسم را نگاه می کرد .

فقط زیر لب می گفت " نه ... نه ... " و اشک از گوشه چشمش روان بود . آن جسم به مقابل او رسید . خم شد . دستش را به سمت سارا دراز کرد . سارا جیغ بلندی کشید و گفت " نه " همزمان بوی عجیبی در مشامش پیچید . بویی مانند بوی کاج . بویی که آن شب هم حس کرده بود . با چشمهایی که تا آخرین حد گشاد شده بودند و اشکهایش بند نمی آمد به آن جسم خیره بود .

دست آن جسم به صورتش رسید . سارا چشمهایش را بست و لبهای لرزانش را روی هم فشرد و هق هق هایش در گلویش خفه شدند .

- نترس سارا ... مراقب خودت باش . خطر از دو جهت در کمینته . من مراقبتم . همه جا . اما تو هم باید مراقب باشی .

آهسته دستش را به حرکت در آورد و روی گردن ،شانه ، بازو ، ساعد و بعد انگشت دست سارا کشید و روی حلقه ازدواجش رسید .

- مراقب این باش !

سارا هق هقش را آزاد کرد و به کنار خم شد و سرش را روی زمین گذاشت . دیگر بیشتر از آن نمی توانست تحمل کند . لحظاتی گریه کرد . وقتی صدایی نشنید با ترس و تردید چند سانت سرش را بلند کرد . خبری از هیچ صدایی نبود . آهسته راست شد و با احتیاط سر چرخاند و اطراف را نگاه کرد . روی تخت خود نشسته بود و نور قرمز رنگ دیوار کوب همه جا را روشن کرده بود .

بی درنگ از تخت پایین جهید و به سمت کلید برق حمله کرد . کلید را فشرد و وقتی نور چراغ به اتاق روشنایی بخشید از اینکه در اتاق خود بود احساس آرامش کرد . ساعت روی مچش را نگاه کرد .

دو ساعت از زمانی که با پرویز حرف زده بود گذشته بود . دست برد و صورت خیسش را پاک کرد . روی تخت نشست و تن مور مورش را ماساژ داد و گفت " کابوس بود . مطمئنم که کابوس بود . فکر کنم مامان راست می گه . من دارم توهم می زنم . درست وقتایی که خیلی ناراحتم و یا تو فکرم این ترسها و توهما به سراغم میان . چ ... چرا امشب که با پرویز دعوا کردم این کابوس رو دیدم ... و درست به حلقه ام اشاره کرد و گفت مراقبش باش . چرا گفت تو در خطری ... حتما ... حتما بعد از اون دعوا و اون حرفها ته ذهنم احساس خطر کردم ... احساس خطر به خاطر نبود پرویز ".

سارا نفس عمیقی کشید و با همان حال خود را مچاله کرد و روی تخت دراز کشید . پلک هایش را بست و خوابید.

سارا در زمین بسکتبال ایستاده بود و داشت توپش را روی زمین می زد . توپ را گرفت و به سمت سبد پرتاب کرد . توپ در سبد افتاد . مربی از آن طرف زمین فریاد زد " آفرین ستوده ... باریک الله ... حتما واسه مسابقات جزو تیممی " سارا توپ بعد را برداشت و به دستور مربی عقب آمد . آن را چند بار روی زمین زد . توپ را از آن فاصله سمت سبد انداخت . توپ وارد سبد شد . مربی دوباره گفت " آفرین ستوده ... کارت عالیه "

اما سارا فکرش مشغول تر از این حرفا بود که به این تشویق ها توجه کند . در این حال بود که مربی نفر بعد را صدا زد . او غرغر کنان زیر لب گفت "

آره دیگه دو روزه اومده شد عضو تیم . ما دو ساله زحمت می کشیم هیچی به هیچی "

سارا بی توجه رفت و پای دیوار نشست . قوطی آبمیوه اش را برداشت و دو جرعه نوشید . سرش را به دیوار تکیه زد و به مسائلش اندیشید . پنج روز از دعوایش با پرویز گذشته بود . خبری از پرویز نبود و او هم سراغش را نگرفته بود .

نمی دانست آن شب کار خوبی کرد یا نه . گاهی می گفت کاش جوابش را نمی دادم ، اما از طرف دیگر حرف های پرویز بدجور به او برخورده بود .

چند بار سرش را به دیوار زد و بعد سرش را به

جلو خم کرد و ساعد دستش را گاز گرفت . خودش می دانست کم کم در حال گرفتن تیک عصبی و حالتهای اضطراب است .دیگر از آن وضع خسته شده بود .

نمی دانست عاقبت چه می شود . نمی دانست اگر همانطور بلاتکلیف پیش بروند نتیجه چه می شود .

اما سارا یک چیز را خوب می دانست . می دانست تا زمانی که کنار پرویز بود همه چیز بسیار عالی پیش می رفت اما حالا در این فاصله دنیایی اختلاف بینشان افتاده بود و هر مسئله کوچک چون کوه بزرگی خودنمایی می کرد .

بعد از ساعت باشگاه سارا به کتابفروشی رفت و مشغول خرید کتاب جدید شد . دو کتاب انتخاب کرده بود . داشت کتاب سوم را هم ورق می زد . تلفن همراهش به صدا در آمد . دست در کیفش کرد و گوشی اش را در دست گرفت . مادرش بود . جواب داد " جانم مامان ! "

- سلام عزیزم . کجایی ؟

- سلام . بیرونم دارم کتاب می خرم

- می شه زودتر بیای خونه ؟

- باشه ولی چی شده ؟

- هیچی . یه خورده سرم گیج میره می خوام من رو ببری دکتری

- اگه حالتون خیلی بده زنگ بزنم به محمد بگم زودتر شما رو ببره دکتر ، من هم خودم رو به شما می رسونم

- نه دخترم . حاضر می شم و صبر می کنم تا شما بیایین

- باشه . الان میام

- ممنون

سارا خداحافظی کرد و کتابها را با عجله برداشت و حساب کرد . سوار ماشین شد و کتاب ها را روی صندلی کنارش انداخت . عینک دودی اش را زد و کمربندش را بست و حرکت کرد . سعی می کرد با بیشترین سرعت ممکن به سمت خانه برود . دلش نمی خواست مادرش درد بکشد .

نیم ساعت بعد وارد خیابان منتهی به منزلشان شد . وقتی وارد کوچه شد یک تاکسی زرد رنگ را جلوی منزل صمیمی دید . آهسته رو به جلو می رفت . دید که یک مرد و یک زن بسیار خوش پوش از ماشین پیاده شدند .

در یک آن فکری به ذهن سارا رسید . ماشینش را جلوتر برد و از کنار تاکسی رد شد و توقف کرد . مرد جوانی را درون تاکسی دید . سارا از ماشینش پیاده شد و به سمت آن ها رفت .

راننده تاکسی داشت صندوق عقب را تخلیه می کرد و یکی یکی چمدان ها را پایین می گذاشت . زن هم یک ویلچر تاشو از صندوق عقب بیرون کشید .

سارا به آن ها رسید و گفت " سلام " هر سه رو به سوی او کردند و با خوشرویی جواب دادند . سارا گفت " من سارا ستوده هستم . همسایه کناری شما . با پدر و مادرم اونجا زندگی می کنیم "

خانم صمیمی با شادمانی گفت " از آشنایی با شما خوشوقتم "

- همچنین . دلم می خواست با شما آشنا بشم . اما وقتی ما به این محله اومدیم گفتن شما خارج از کشور تشریف دارین

- بله . درسته . چند سالی رو اونجا بودیم . اما یهو تصمیم گرفتیم برگردیم

- چرا یهو !

سارا این را گفت و لبخند زد . اما نگاه غمگین خانم صمیمی سمت درب تاکسی رفت . آقای صمیمی گفت " با پسرم آشنا شید . " و بعد خم شد و داخل اتاقک تاکسی را نگاه

کرد و گفت " بیا دانیال جان . بیا پایین با خانم آشنا شو " دانیال حرفی زد که سارا نشنید . اما آقای صمیمی نگاه دلخورش را به او دوخت . سپس کمک کرد و او را از تاکسی بیرون آورد و روی ویلچر گذاشت .

آقای صمیمی ویلچر را چرخاند . دانیال به سارا نگاه کرد و سلام آرامی داد . سارا عینکش را بالای سرش زد و لبخند نرمی زد و گفت " سلام . خوبین ؟ "

- ممنون . فقط خسته راه هستم .

از رو راستی دانیال ابروهای سارا بالا پرید و گفت " خوب پس من هم مزاحمتون نشم . شما خسته اید و من هم مادرم یه کم کسالت داره باید برم ببرمش دکتر ... فقط خواستم با همسایه جدیدمون آشنا بشم " و دوباره لبخند زد .

خانم صمیمی که غم مهمان قلب و صورتش بود و حالا با گذشتن یازده سال از آن اتفاقات شوم روی صورتش چروک های ریزی نمایان شده بود نگاه غمگینش را از دانیال گرفت و لبخند تلخی به روی سارا زد . دست او را گرفت و گفت " دخترم . من اینجا خیلی تنهام . حتما بیا و به من سر بزن "

- حتما خانم صمیمی

- ممنون دختر قشنگم

آن ها از هم خداحافظی کردند . سارا به سمت منزلشان رفت و خانم صمیمی رو به دانیال گفت " می تونی یه کم فقط یه کم خوش اخلاق تر باشی . محض رضای خدا "

- من همینم که هستم

خانم صمیمی با نگاه غمزده و شانه های افتاده گفت " دانیالی که من می شناختم اینطور نبود " دانیال چرخ های ویلچر را به سمت در ورودی به حرکت در آورد و گفت " من هم اون دانیال رو که شما می گین نمی شناسم "

وقتی از در باغ وارد شد و قسمت ورودی و سنگفرش باغ را دید احساس کرد از تونلی با سرعت رد شد و صدایی در ذهنش اکو شد "

اگر اتفاقی افتاد فقط دانا رو از این جا دور کن " و دوباره انگار چیزی با قدرت او را به همان لحظه کشید . دست راستش را کنار سرش فشرد . پدرش از پشت سرش گفت " چی شده ؟ "

- هی .... هیچی . یه لحظه سرم تیر کشید .

- الان خوبی ؟

- آره ، خوبم . نگران نباشید

- از خستگیه

- اهوم

دانیال ویلچر را به حرکت در آورد و راه سنگفرش را به سمت عمارت در پیش گرفت و نام دانا در سرش زنگ زد . دانایی که پدر و مادرش بارها اسمش را به زبان آورده بودند و تعری

ف می کردند که برادر دو قلوی اوست ولی چیزی یادش نمی آمد . حالا در این زمان و در بدو ورودشان به خانه نام او در سرش منعکس شده بود .

سارا اما وارد باغ خودشان شده بود و داشت به خیلی معمولی بودن خانواده صمیمی فکر می کرد . یک خانواده عادی و خوش برخورد که اگر آن برخورد پسرشان را فاکتور می گرفت باقی رفتارشان خوب بود.

وقتی به جلوی در عمارت رسید و در را باز کرد از همانجا گفت " سلام مامان . من اومدم . حاضرین که بریم ؟ "

و بعد وارد سالن اصلی شد . مردی روی مبل مقابل مادرش نشسته بود و داشتند به آرامی صحبت می کردند . همانجا میخ شد و به او خیره شد .

پرویز فنجان دستش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد . با ژست همیشگیش به سارا لبخند زد . یک لبخند کج .

سارا هنوز هم نمی دانست منظور پرویز از این لبخند کج چیست ؟ چون او هر وقت محبت می کرد یا هر وقت می خواست کسی را به دیده حقارت بنگرد این لبخند مهمان صورتش می شد .

آهسته و با تردید جلو رفت و گفت " سلام ... اینجایی ! " پرویز سری تکان داد و گفت " چه استقبال گرمی " سارا گیج مادرش و بعد پرویز را نگاه کرد و گفت " نه ! یعنی مامان زنگ زد گفت حالش خوب نیست کمی نگرانش شدم . الان که اینجا دیدمت جا خوردم ... ام ...." سارا که هیجان زده شده بود ترجیح داد سکوت کند . پرویز خندید و دستهایش را از هم باز کرد . سارا جلو رفت و بی محابا در آغوش او جای گرفت . خانم ستوده رفت و آن دو را تنها گذاشت . پرویز بازوهایش را تنگ تر کرد و گفت " گورم رو گم کردم اما سر از این جا در آوردم " پرویز گفت که معذرت خواهی سارا

را بشنود . اما سارا گفت " می دونستم این جمله جواب می ده زودتر از این ها بهت می گفتمش "

پرویز سارا را از خود جدا کرد و به چشمان زیبایش نگاه کرد و گفت " که اینطور ... می بینم که تازگی ها شیطون شدی ! "

- نه شیطون تر از تو که اینقدر من رو اذیتم کردی

آن دو کنار هم نشستند و سارا حال عمو و زن عمویش و پرند و پوریا را پرسید .

- همه خوبن ... امروز فردا میان می ریزن اینجا

- چه خوب . واقعا خوشحال می شم . بعد از این همه وقت می تونیم همدیگه رو ببینیم . این خیلی خوبه .

پرویز دستش را روی شانه ی سارا انداخت و گفت " چرا اینقدر لاغر شدی ؟ "

- چی بگم ؟ اگه بگم همش به فکر تو هستم که خواب و خوراکم ازم گرفته شده چی می گی ؟

پرویز با چشمهای سرشار از محبت گفت " دیگه نمی خوام اینطور باشه . سارا جان حتی اگه من مردم تو باید خواب و خوراکت سر جا باشه " سارا معترض و با چهره در هم گفت " زبونت رو گاز بگیر ... این چه حرفیه که می زنی ؟ "

- فقط خواستم بگم حواست به خودت باشه .

- حواسم هست ولی تو از این حرف ها نزن

- باشه .... خوب بگو ببینم . چه خبر از حال و هوای جدید

- تو که بهتر از من خبر داری . بی حوصلگی ، بی حسی ، اعصاب خوردی ، هر کار می کنم با این شهر و این خونه و شرایط جدید نمی تونم کنار بیام . شاید دلیل این که اینقدر برام سختِ نبودِ توئه

- همه چی درست می شه . نگران نباش .

- امیدوارم .

- خوب حالا اتاق من رو بهم نشون میدی ؟ نمی دونم خدمتکارتون وسایلم رو کجا برد . باید استراحت کنم . خسته ام

- باشه عزیزم . همراه من بیا

پرویز و سارا با هم به طبقه بالا رفتند . سارا جلوتر از پرویز رفت و اتاق بغل دست اتاق خود را به او نشان داد . در اتاق را باز کرد .پرویز سری تکان داد و گفت " خونه محشریه . خیلی عالیه . خیلی شیک ساخته شده "

- آره . خیلی قشنگه . فقط اگر دل آدم قرار داشته باشه بهتر هم می شه

پرویز خندید و گفت " خیلی شیطون شدی ها ! " سارا لبخند دلنوازی زد و گفت " استراحت کن . من هم باید برم دوش بگیرم . از باشگاه اومدم و همه تنم به هم چسبیده " پرویز دستش را روی صورت سارا گذاشت و گفت " برو . ولی زود بیا . باهات خیلی حرف دارم "

- باشه . حتما

سارا از اتاق بیرون رفت و در را بست . پرویز نگاهی به سر تا سر اتاق بزرگ که با رنگ ها و وسایل آبی آسمانی تزیین شده بود کرد . از آن جا که رنگ های روشن را می پسندید ، دراتاق احساس خوبی داشت . لباس هایش را تعویض کرد و با حوصله چمدان هایش را خالی کرد و وسایلش را درون کمد چید . حوصله دوش گرفتن نداشت . خود را روی تخت انداخت تا کمی استراحت کند . نگاهش به میز کوچک کنار تخت افتاد . قاب عکسی روی آن بود . روی آرنج دست راستش تکیه کرد و دست چپش را بند کرد و قاب عکس را برداشت و آن را نگریست . خودش ، سارا ، پوریا و پرند . این عکس را در حیاط منزل خودشان انداخته بودند . درست یک هفته قبل از مهاجرت خانواده عمویش . بعد از برف اواخر دی ماه . پوریا باز هم طبق معمول سر به سر پرند گذاشته بود و برف دستش را درون یقه پرند گذاشته بود و پرند از سرما به خود

لرزیده بود .خودش طبق معمول خشک و جدی ایستاده بود و سارا به خاطر دیدن وضعیت پرند از ته دل خندیده بود . آهی کشید و قاب را کنارش گذاشت و کم کم به خواب رفت .

چیزی روی صورت پرویز حرکت می کرد و این حس خوابش را مختل کرده بود . آهسته به سمت گوشش رفت . پرویز سریع دست برد تا آن را بگیرد اما نتوانست . چشم باز کرد و عصبی روی آرنجش تکیه زد و گفت " سا...." حرف در دهانش ماسید . رو به عقب کرد و کسی را ندید . سریع روی تخت نشست و بالشش را بلند کرد و زیر و رویش را نگریست . هیچ چیز پیدا نکرد . از تخت پایین رفت و پتو را تکان داد . با دقت همه جا را نگریست . هیچ چیز پیدا نکرد . پتو را روی تخت انداخت و قاب عکس را برداشت و سر جا گذاشت . به سمت آینه رفت و خود را برانداز کرد . هیچ چیز روی صورتش نبود . دستی به موهایش کشید و به دستشویی رفت و دست و صورتش را شست و با دستمال خشک کرد . وقتی بیرون آمد موهایش را شانه کشید و از اتاق بیرون رفت . در اتاقش را بست که دید در اتاق بغلی هم بسته شد . اول خواست به طبقه پایین برود اما پشیمان شد و به جلوی در اتاق بغلی رفت . در زد و در را باز کرد و گفت " سارا " وقتی در را تا آخر باز کرد از چیدمان اتاق فهمید آنجا اتاق سارا است . اما خبری از سارا نبود . کمی متعجب اطرافش را نگاه کرد و بعد گفت " یعنی چی ! پس کی در رو بست ؟ " شانه اش را بالا انداخت و به طبقه پایین رفت . شب شده بود و تقریبا زمان صرف شام بود . لیلا داشت میز ناهارخوری گوشه سالن را می چید . آقای ستوده هم از سر کار برگشته بود .با دیدن پرویز گفت " به به . آقا پرویز گل . از این طرف ها " آن دو با هم دست دادند و دست های هم را فشردند و خوش و بش کردند.

سارا با دیس مرغ از آشپزخانه بیرون آمد و لبخندی به روی پرویز زد و به پای میز رفت و دیس را روی آن گذاشت و خطاب به لیلا گفت " سالاد و دسر یادتون نره ... پرویز دوست داره بعد از غذا دسر بخوره "

- چشم خانم .

لیلا رفت تا دیس های سالاد و دسر را بیاورد . سارا رو به خانواده اش گفت " شام حاضره ... بفرمایید " آن ها به سر میز آمدند و سارا برای پرویز یک صندلی عقب کشید . آن ها دور هم نشستند و مشغول صرف شام شدند . لیلا ظرفهای سالاد و دسر را آورد و به آشپزخانه برگشت.

- از کارشون راضی هستین ؟

- بله . خیلی خوبه

- محله تون به نظر محله آروم و خوبیه !

آقای ستوده گفت " خونه ها اونقدر بزرگن اصلا صدا به صدا نمی رسه . غیر از این بیشتر کسایی که اینجا هستن یا اصلا نیستن یا معمولا توی سفر هستن " سارا در حالیکه خورشت روی پلویش می ریخت گفت " اتفاقا همین امروز خانواده صمیمی برگشتن خونشون "

- صمیمی کیه ؟

- همین همسایه سمت راستی رو می گم بابا جون . همین ها که می گفتن ده یازده ساله خارجن .

- جدی ؟ چه قدم سبکی داشتیم . اینام برگشتن سر خونه زندگیشون

- آره دیگه . ولی خیلی دلم براشون سوخت

- چرا ؟

- پدر مادره معلوم بود که جوونن . اما متأسفانه انگار غصه شون زیاده . موهای پدره که بیشترش سفید شده بود . مادر هم تو صورتش پر از چین و چروک شده بود

پرویز گفت " کسایی مثل این جور آدما غم و غصه شون چیه "

- یه روز که رفته بودم با همسایه سمت چپی آشنا بشم بهم گفتن انگار ده یازده سال پیش به خاطر یه اتفاق یکی از پسراشون از بلندی پرت می شه .

- از بلندی ؟

- آره از رو پشت بومشون . پسره میره تو کما . سه چهار ماه بعد که به هوش میاد اون یکی پسرشون مفقود می شه

همه با هم گفتند " چه عجیب ! "

- آره . مثل اینکه پسراشون دو قلو بودن .

پرویز پرسید " حالا اون پسر گمشده پیدا شد ؟ "

- نه . هیچوقت .

- چقدر بد !

- آره . و بدتر از اینا یه چیز دیگه اس

آقای ستوده گفت " و اون ؟ "

- پسرشون که سقوط کرده بود ، هم حافظه اش رو از دست داده و هم فلج شده

هر سه سر بلند کردند و سارا را نگاه کردند . سارا لبهایش را روی هم فشرد و گفت " آره دیگه .... اولش برای درمان زیاد میان و میرن خارج از کشور بعدش مجبور می شن بمونن ... حالا هم برگشتن ... امروز وقتی از باشگاه برگشتم جلوی در خونه شون دیدمشون ... باهاشون حال احوال کردم . مادره خیلی مهربون بود و می گفت تنهاس و دوست داره بهش سر بزنم ... پدره هم مهربون به نظر می اومد ... اما پسرشون خیلی خوش اخلاق نبود که من می ذارم به حساب شرایطش "

خانم ستوده که از شنیدن این ماجرا خیلی ناراحت شده بود گفت " یعنی پسره هنوز خوب نشده ؟ " سارا شانه اش را بالا انداخت و گفت " روی ویلچر بود . اما حافظه اش رو نمی دونم که به دست آورده یا نه "

- آخی ! چقدر بد شده . حتما می رم پیش این خانم و بهش سر می زنم .

- آره مامان . حتما برید . می شه تو قیافه تک تکشون ببینی غم داد می زنه

- ولی ماجراشون خیلی مشکوکه

سارا به پرویز نگاه کرد و گفت " کجاش مشکوکه "

- اینکه دو تا برادر بودن که یهو یکیشون پرت می شه . بعد اونی که پرت شده به هوش میاد ، و اینبار اونیکه سالم بوده درست روز به هوش اومدن این یکی مفقود می شه . به نظرتون عجیب نیست ؟

- برای عجیب بودن که عجیب هست ولی من حس می کنم یه منظور دیگه داری !

- آره عزیزم .

می گم شاید یکی از برادرا اون یکی رو هول داده باشه بعد وقتی اولی رفته تو کما دومی فکر کرده لابد می میره و چیزی نگفته . اما وقتی اولی به هوش میاد دومی از ترس اینکه اولی حرف بزنه می ذاره میره .

- آخه این چه رفتنیه و چه کاریه ؟ یعنی یکی ده یازده سال مفقود می شه که یه وقت یکی نفهمه اون داداششو پرت کرده پایین . مگه می شه چنین چیزی؟

- چرا نشه ؟ حتما اون وسط مسطا یه اتفاقاتی افتاده . دعوایی ، اختلافی ، پولی چیزی

- نمی دونم والله ولی اونوقتا اینا خیلی بچه بودن ! به نظر نمیاد دعوایی سر این مسائل داشته باشن ، گفتم که پدر و مادره هم خیلی جوونن . اونقدر سنشون بالا نیست که بچه هاشون یازده سال پیش سر این مسائل دعوا کرده باشن

- خوب شاید ماجرای عشقی بچگونه ای چیزی بوده

- راستش فکر نمی کنم اصلا مربوط به این مباحث باشه

- چطور ؟ چیزی می دونی ؟

سارا چنگال دستش را تکانی داد و گفت " من شنیدم که خونه ها نحسن " خانم و آقای ستوده و پرویز سر بلند کردند و همزمان گفتند " چی ؟ "

- خونه ها .... می گفتن خونه ها نحسن و توشون نحسی دامن آدما رو می گیره . مثلا تو این دو تا خونه جفت هم چندین نفر مردن

- خوب چه ربطی داره ؟ تو همه خونه ها آدم می میره

- آخه مردنشون در اثر پیری و کهولت سن که نبوده . یکی جادو می کرده و نحسی خونه ها رو گرفته و هر کی اومده توشون بد دیده

سارا همه چیز را کاملا تعریف کرد . تا چند لحظه همه ساکت بودند . تا اینکه پرویز زیر لب گفت " شایعه اس "

نه اصلا عزیزم ... این ها رو از همسایه بغلی شنیدم که بیست و چندساله این جا زندگی می کنه . می گفت خونه ما و آقای صمیمی مال دوتا برادر بوده . مسیحی بودن و متدین . ولی پسرشون می زنه تو خط جادو .از این جادو و طلسم های واقعی . جنگیری و این کارها . کم کم باعث مرگ خودش و اطرافیانش شده . بعد از اون هر کس اومده تو این دوتا خونه به نحسی گرفتار شده .

خانم ستوده که از شنیدن این حرف ها به تنگ آمده بود و می ترسید گفت " ای بابا ... این خرافات چیه ؟ شامتون رو بخورید . مردم هم چه چیزها که نمی گن . مثلا دکتر مهندسن و تحصیل کرده هستن "

سارا آهسته خندید و گفت " ترسیدین ها "

- تو اگه بگی نترسیدی دروغ گفتی

- بار اول که شنیدم خیلی ترسیدم . اما به قول شماها شاید فقط شایعه باشه . این ها رو باید از زبون خودشون شنید

خانم ستوده ظرف سالاد را برداشت و گفت " درسته " آقای ستوده گفت " می گم چطوره این خانواده خیلی عجیب رو دعوت کنیم خونه . ببینیم این حرف ها چقدرش راسته ! اگر مسئله ای باشه حتما خودشون در موردش حرف می زنن "

- خیلی خوب . ببینیم چی می شه

بعد از صرف شام همه دور هم نشستند . آقای ستوده پای برنامه مورد علاقه اش نشسته بود و داشت اخبار گوش می کرد . سارا و پرویز با صدای آهسته با هم صحبت می کردند . پرویز گفت " بهتره ما بریم بیرون "

- کجا بریم ؟

- می ریم یه جایی می چرخیم . یا همین کوچه خیابونارو پیاده روی می کنیم

- باشه عزیزم . می رم حاضر شم .

سارا به اتاقش رفت و مشغول انتخاب لباس شد . لباس هایش را انتخاب کرد و دستی به سر و صورتش کشید . وقتی کاملا مرتب شد لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون آمد و منتظر پرویز شد . در راهرو مشغول قدم زدن شد و دقایقی صبر کرد . وقتی

نیامدن پرویز طول کشید به جلوی در اتاقش رفت و در زد . پرویز در را باز کرد و با چهره ای سرد و خشک گفت " تویی سارا ! الان میام " او رفت و سوییچش را از روی میز توالت چنگ زد و برگشت . دست سارا را گرفت و با هم به طبقه پایین رفتند . از خانم و آقای ستوده خداحافظی کردند و وارد باغ شدند . پرویز برگشت و ساختمان سفید رنگ را وسط باغ دید زد . ساختمان همانند عروس زیبایی وسط باغ ایستاده بود . نمای زیبای ساختمان باعث دل ضعفه برای هر بیننده ای می شد . اما پرویز در بدو ورودش چیزی حس کرده بود . حس می کرد این خانه خیلی مرموزتر از شایعه ای است که سارا درباره آن حرف زده بود . اما فعلا نمی خواست تا مطمئن نشده است حرفی به زبان بیاورد و با عقاید واقعیش باعث ترس بقیه شود .

- چیه ؟ چی شده ؟

- هیچی ! بریم

پرویز دست سارا را گرفت و او را با خود همراه کرد . وقتی به جلوی در باغ رسیدند به محمد که مشغول تماشای تلویزیون بود خسته نباشید گفتند .

هر دو وارد کوچه شدند که سارا گفت " من ماشینم رو نزدیکیهای خونه صمیمی پارک کردم "

- ولش کن ماشین من هست .

پرویز ماشینش را چند متر آنطرف تر پارک کرده بود .

هر دو به کنار ماشین پرویز رفتند و پرویز ماشینش را از پارک در آورد . سارا به سمت در ماشین رفت تا سوار شود . یک لحظه چشمش به انتهای تاریک کوچه افتاد . کسی در تاریکی کوچه ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد . لباس یک دست مشکی بلندی پوشیده بود . سارا درست تشخیص نمی داد او کیست و چرا اینطور بی حرکت ایستاده است . صورتش در تاریکی کوچه محو بود . پرویز که دید سارا سوار نمی شود بوق کوتاهی زد . سارا رو به شیشه کرد و پرویز را نگاه کرد . دوباره روبه انتهای کوچه کرد اما کسی نبود . باورش نمی شد آن شخص به این زودی و در کسری از ثانیه رفته باشد .

سارا در ماشین را باز کرد و سوار شد . نفس عمیقی کشید که پرویز گفت " چی شده ؟ "

- چیزی نیست

- داشتی چی رو نگاه می کردی ؟

- احساس کردم کسی تو کوچه داخل تاریکی وایساده و داره نگاهمون می کنه

- مطمئنی ؟

- راستش واقعا نمی دونم... شاید هم خیالاتی شدم

پرویز دنده عقب گرفت و به سمت منزل آقای شریفی رفت . وارد قسمت تاریک کوچه شد که چراغ هایش سوخته بود . دو طرف را نگاه کرد کسی نبود . پرویز گفت " هیچکس نیست " و دوباره رو به جلو حرکت کرد .

- آره مثل این که خیالاتی شدم

پرویز زیر لب گفت " مثل اینکه اینجا همه توهم می زنن "

- چی ؟

- هیچی با تو نبودم

پرویز در خیابان ها می راند و آهنگی را که از ضبط صوت ماشینش پخش می شد با صدای آهسته گوش می کرد . سارا صورت او را نگاه کرد . پرویز را متفکر دید . پرسید " پرویز ! تو فکری "

- به نظرت بابات اجازه میده یه مدت بیای خونه ما ؟

- خونه شما ؟ برای چی ؟

پرویز شانه اش را بالا انداخت و گفت " همینطوری پرسیدم "

- نامزد من یه خوبی داشته و داره .

پرویز نیم نگاهی به سارا کرد و گفت " و اون ؟ "

- اینکه هیچ حرفی رو همینجوری نمی گه . پشت تموم حرفاش دلیل داره . حالا دلیلت چیه ؟

- از خونتون خوشم نمیاد .

سارا با حالتی از تعجب نگاهش کرد و گفت " یعنی چی ؟ "

- یعنی اینکه یه احس

اس بد دارم . حس می کنم قراره یه اتفاق بد بیفته . راستش حرفهایی که زدی ....

- تو که گفتی شایعه اس

- آره . ولی ....

- ولی چی ؟

پرویز لبش را گزید و آهسته جوید و بعد گفت " هیچی ، ولش کن لعنتی رو ... خوب بریم کجا ؟ راهنمایی کن "

- یه کافه دنج تو همین خیابون هست . می خوای بریم بشینیم ؟

- آره . چرا که نه

آن دو به کافه رفتند و نشستند . پرویز نگاهی به دکوراسیون کلاسیک آن انداخت . بیشتر از رنگ قهوه ای استفاده شده بود . رو میزیهای کرم رنگش تنها رنگ روشن استفاده شده در آن بود . گفت " خیلی تاریکه . ایکاش یه خورده نورپردازیش بهتر بود "

- من گاهی می اومدم اینجا . همین تاریکی و رنگاش بهم آرامش می داد . بی قراریم رو کمتر می کرد .

- اما اینجا بی قراری من رو بیشتر می کنه

- می خوای بریم ؟

- نه بابا . نشستیم حالا دیگه.

پیشخدمت به کنار میز آمد و خوش آمد گفت .

- چی میل دارین ؟

سارا گفت " برای من همون همیشگی " پسر سر فرود آورد و گفت " چشم " پرویز هم گفت " برای من هم یه کاپوچینو "

- چشم

پیشخدمت وقتی خواست برود زیر چشم سارا را نگاهی کرد بعد رفت . سارا متوجه نگاه او شد اما توجهی نکرد . پرویز پرسید " این چند وقت تو خونه متوجه چیزای عجیب نشدین ؟ "

- مثلا چی ؟

سارا آهی کشید و گفت " چرا ! البته فقط من یه سری چیزا رو احساس کردم که بهم انگ توهم و افسردگی زدن ؟ "

- می شه برام بگی

سارا مشغول تعریف کردن اتفاقات خانه شد و پرویز با دقت گوش می کرد . در آن بین پیشخدمت آمد و سفارش هایشان را روی میز چید و رفت . سارا همه چیز را مو به مو توضیح و داد و در آخر گفت " ولی مامان فکر می کرد دارم افسرده می شم و حرفم رو باور نمی کرد . حتی با روانشناس حرف زده بود . "

- اون شب که حس کردی یه جای دیگه و تو خونه دیگه ای و اون موجود رو نزدیک خودت دیدی تا چه حد حس می کردی واقعیه؟

- باور کن اونقدر ترسیده بودم و اونقدر حسش واقعی بود می تونم بگم صد در صد

- خوب ! به نظرت دو نفر می تونن با هم توهم بزنن؟

- آره !

پرویز که شبیه علامت تعجب شده بود گفت " چطوری ؟ "

- مگر اینکه اون دو نفر چیزی زده باشن

پرویز به شیطنت سارا خندید و گفت " و اگر هیچی نزنن ؟ "

- اونوقت دیگه باید شک کرد و اون چیزی که دیدن تَوَهُم نیست.

- خوب من وقتی امروز تازه رسیدم و تو اتاق خوابیدم چیزی داشت رو صورتم کشیده می شد . انگار یه انگشت رو صورتم بازی می کرد . رفت سمت گوشم . فکر کردم تویی که داری اذیت می کنی ، از خواب پریدم و خواستم دستتو بگیرم ، اما نه دستی بود نه کسی نه حتی تویی . فکر کردم لابد جونوری چیزی بوده ، همه جارو هم گشتم اما هیچی پیدا نکردم . مورد دوم وقتی بودی خواستم بیام پایین که دیدم در اتاقت خود به خود بسته شد . مطمئنم کسی رو از لای در نیمه باز دیدم . فکر کردم تویی . اما وقتی رفتم تو اتاقت هیچکس نبود . اومدم پایین و سر شام اون حرف ها پیش اومد . اصلا نخواستم چیزی رو به چیز دیگه ربط بدم . تا اینکه خواستیم بیاییم بیرون . تو اتاق که داشتم حاضر می شدم جلوی آینه موهامو مرتب می کردم . یهو ساعتم از رو میز بدون هیچ دلیلی سر خورد افتاد زمین . خم شدم ساعت رو برداشتم وقتی ایستادم یکی رو تو آینه پشت سر خودم دیدم . یکی که سر تا پا مشکی پوشیده بود . مثل اینکه یه ردای مشکی بلند تنش بود و کلاهشو پایین کشیده بود . اونقدر هول کردم که سریع برگشتم اما هیچکس نبود . فکر کردم خیالاتی شدم . برای همین یه نفس راحت کشیدم و چرخیدم سمت آینه که دوباره دیدمش . با این تفاوت که دست راستش رو سمت در نشونه رفته بود . دوباره که چرخیدم نبود . راستش خیلی ترسیده بودم . داشتم سکته می کردم . با ترس و تردید دوباره رو به آینه کردم . اما دیگه نبود .

- این رو جدی می گی؟

- آره

- کسی که گفتی لباساش دقیقا شکل لباسای اونی بود که من دیدم .

پرویز تکیه کرد و با ابروهای در هم گفت " فکر می کنی پدرت بتونه خونه رو عوض کنه "

- شاید . اما تا وقتی که خودشون چیزی نبینن باور نمی کنن

- خوب پس هیچی دیگه . باید منتظر بشیم که یه اتفاقی براشون بیفته اما من نمی تونم بذارم باز هم بترسی

- پس چکار کنیم؟

- راستش من هم درست نمی دونم . ولی معمولا مردم میرن جایی یه دعایی چیزی می گیرن که از شر این داستان ها خلاص بشن

- ولی ما که کسی رو نمی شناسیم .

- می دونم . اما باید کسی رو پیدا کنیم .

- آخه چطوری ؟

- نمی دونم .

بعد از اینکه سفارش هایشان را خوردند ، تصمیم به رفتن گرفتند . پرویز میز را حساب کرد و همراه سارا از کافه بیرون زدند . سارا گفت " بریم خیابون گردی "

- بریم

پرویز و سارا سوار ماشین شدند و ساعت ها در خیابان ها گشت زدند . آهنگ گوش دادند و با صدای بلند همراه با آن خواندند .

آن دو ساعتی بعد از نیمه شب داشتند به منزل بر می گشتند که تلفن همراه پرویز به صدا در آمد . پرویز گوشیش را برداشت و صفحه را نگاه کرد . دگمه بغل گوشی را فشرد و با خاموش شدن صفحه صدای زنگ گوشی هم ساکت شد . سارا نگاهی به ساعتش کرد و گفت " چرا جواب نمیدی ؟ "

- کسی که این ساعت زنگ می زنه یعنی مزاحمه

- خوب شاید کار مهمی داشته باشه

- کار مهمشون رو باید بذارن برای وقتش نه ساعت یک شب

سارا دیگر حرفی نزد و بیرون را نگاه کرد . کمی بعد گوشی پرویز دوباره به صدا در آمد . سارا او را نگاه کرد . پرویز با بی حوصلگی دوباره دگمه را فشرد . سارا گفت " نگهدار "

- واسه چی ؟

- گفتم نگهدار

پرویز نگهداشت و گفت " چته ؟ چی می خوای ؟ "

- برو پایین جوابشو بده . اعصاب آدم خورد می شه وقتی بهت زنگ می زنه و جواب نمیدی چون جایی سرت گرمه

سا....

- پرویز برو جواب بده

و بعد دست برد و صدای آهنگ را بالا زد . پرویز لحظاتی سارا را نگاه کرد که داشت دست به سینه بیرون را دید می زد . پرویز عصبی سری تکان داد و پیاده شد . در ماشین را محکم به هم زد . طوریکه سارا از جا پرید و زیر لب گفت " روانی "

پرویز چند متر دور تر از ماشینش ایستاد و تلفنش را نگاه کرد . قطع شده بود . خودش با شماره آخر تماس گرفت . با اولین بوق جواب داد .

- الو

- الو و درد مگه نگفتم بهم زنگ نزن

- آخه من

- آخه بی آخه . گفته بودم دیگه شماره ات رو روی گوشیم نبینم .

- این کاری که تو داری می کنی درست نیست.

- خیلی هم درسته . چون من زیر قولم نزدم . اما این کاری که تو داری می کنی چی ؟ درسته ؟ من روز اول چی بهت گفتم ؟ هان ؟ قرارمون این بود ؟

- آخه بعضی وقتا قول و قرارها اشتباه گذاشته می شن

- گوش کن . ما قول و قرارمون رو گذاشتیم ، قبول کردی ، حق و حقوق و سهمت رو دادم . درسته یا نه ؟

- آره ، اما...

- اما نداریم . تموم شد رفت . یه بار دیگه هم زنگ بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

- باشه

پرویز ارتباط را قطع کرد و لگدی در هوا پرتاب کرد . گوشه های کتش را عقب فرستاد و دست در جیب شلوارش فرو برد و به پیاده رو خیره شد . سارا هم از داخل اتاقک ماشین داشت حرکات عصبی او را نگاه می کرد . پرویز در نور ماشین ایستاده بود و سارا منتظر نگاهش می کرد . کمی بعد سارا به سمت فرمان خم شد و دو بوق کوتاه زد . پرویز به خود آمد و به سمت ماشین آمد و در را باز کرد و سوار شد و کمربند را کشید و بست . سارا نخواست بپرسد چون دلش نمی

خواست با بداخلاقی پرویز رو به رو شود .

- نمی خوای بپرسی کی بود ؟

- نه .

- چرا ؟

- چی چرا ؟ این که نمی خوام تو کارت فضولی کنم چرا داره ؟

- اما....

پرویز سکوت کرد . نفسی گرفت و سری تکان داد و گفت " اما حق داری بدونی کی بود و چکار داشت"

- خوب !

پرویز دستش را درون موهایش کشید و با آن ها بازی کرد و بعد گفت " بعدا بهت می گم "

- باشه

- هم گیر دادن و فضولیتون رو اعصابه هم بی خیالیتون

سارا خندید و مشتش را به بازوی پرویز زد . پرویز هم لبخند زد و چیزی نگفت .

وقتی به کوچه خودشان رسیدند سارا گفت " پرویز کنار ماشین من نگهدار . می خوام پیاده شم ، ماشین رو بیارم تو خونه "

- باشه عزیزم . برو

سارا کنار ماشینش که نزدیک باغ آقای صمیمی پارک شده بود پیاده شد و سوییچش را از کیفش در آورد . پرویز ماشینش را به حرکت در آورد و به سمت باغ آقای ستوده رفت . سارا سوار ماشینش شد و سوییچ را جا انداخت و استارت زد . به داخل آینه نگاه کرد . همان شخص قد بلند با ردای مشکی را باز هم دید . درست مقابل درب منزل صمیمی ایستاده بود . آن شخص عجیب داشت نگاهش می کرد . سارا به عقب چرخید . او را دید . هنوز محو نشده بود . با خود گفت " این توهم نیست " قلبش ضربان گرفته بود . آن شخص رو به در باغ کرد و بدون باز کردن در از آن رد شد و وارد باغ شد . سارا با لبهای لرزان گفت " یا خدا " و بعد سریع چرخید که سایه ی سیاهی از مقابل آمد و پرواز گونه از شیشه جلویی وارد اتاقک ماشین شد . سارا جیغ بلندی کشید و دستهایش را در هوا تکان داد تا آن سایه را که پرواز می کرد از خود دور کند . وقتی اطرافش را هراسان نگاه کرد هیچ چیز نبود . سریع با هول ماشینش را حرکت داد و گریان و با تنی لرزان به سمت باغشان رفت . وقتی به جلوی باغ رسید پرویز ماشین را داخل برده بود . درب باغ هنوز باز بود . وقتی ماشین را داخل برد محمد در را بست .

سارا ماشینش را پشت ماشین پرویز پارک کرد و دید که همه بیرون ایستاده اند . از ماشین با عجله پایین پرید و به سمت مادرش دوید . خود را در آغوش او انداخت و سرش را به سینه ی او چسباند و گریه کرد .

خانم ستوده هراسان گفت " چته ، چی شده دختر جون " پرویز تعجب زده گفت " سارا خوبی؟ ! " آقای ستوده گفت " دخترم . چی شده ؟ دعوا کردین ؟ "

- نه .... نه ....

- نه گفتن سارا در میان ضجه هایش برای هر سه عجیب بود . پرویز گفت " سارا حرف بزن " سارا از آغوش مادرش بیرون آمد و رو به پرویز گفت " اون ... اون چیز عجیب که توی آینه دیدی ، همو ... همون که من چند بار دیدمش ، باز هم الان جلوی خونه صمیمی دیدمش . رفت تو باغ . از در میله ای رد شد و رفت تو ... وقتی خواستم بیام یهو یه چیزی مثل روح اما سیاه بود ، یه سایه سیاه پرواز کرد تو ماشینم ... خیلی عجیب بود . ولی وقتی خوب نگاه کردم دیدم هیچکس نیست . "

آقای ستوده معترض گفت " چی می گی سارا جان ؟ "

پرویز نگاهی به سر تا سر باغ تاریک انداخت و گفت " شما خودتون واسه چی اینجا وایساده بودین . قبل از اومدن سارا داشتیم چی می گفتیم ؟ "

خانم ستوده گفت " داشتیم می گفتیم محمد یه حرکتای مشکوکی توی باغ دیده . حس کرده یکی دو نفر توی باغ هستن و صدای حرف زدن شنیده . "

- پس سارا رو سرزنش نکنین

آقای ستوده سری تکان داد و خطاب به خانواده اش گفت " بهتره بریم توی عمارت " و بعد رو به محمد که داشت به آن سمت می آمد با صدای بلند گفت " محمد ! حواست به اطراف باشه . شب سختی در پیش داری . اول مراقب خودت باش ، بعد عمارت "

- چشم آقا

آقای ستوده هم پشت سر خانواده اش رفت . وقتی وارد عمارت شدند همه تصمیم گرفتند بخوابند . اما سارا آنقدر ترسیده و بی قرار بود که گفت " من نمی خوابم . من می ترسم . دارم سکته می کنم . باید یکی پیشم بخوابه "

خانم ستوده شانه های او را ماساژ داد و گفت " باور کن هیچی نیست . فقط به خاطر شنیدن این حرفا .... "

سارا بی قرار و معترض از جایش جهید و فریاد زنان گفت " به خاطر شنیدن این حرف ها چی ؟ توهم زدم ؟ دیوونه شدم ؟ هان ؟ من نه توهم می زنم ، نه دیوونه ام . چیزایی می بینم که دلم نمی خواد ببینم . این که شما نمی بینید دلیلش رو نمی دونم . اما من ... " سارا دیگر نتوانست ادامه دهد و هق هق هایش را رها کرد .

موهایش را از روی شال سرش چنگ زد . خانم ستوده با دیدن حال سارا گفت " بریم اتاقت بخواب تا فردا بریم دکتر " سارا عصبی دست مادرش را پس زد و با صدای بلند گفت " بریم دکتر ؟ پیش اون روانشناس ؟ " پرویز با غصه سری تکان داد و قدم پیش گذاشت و گفت " سارا جان ! مادرت فقط می خواد حالت خوب بشه "

- می خواد خوب بشم ولی به چه قیمتی ؟ این که من رو محکوم به توهم کنن ؟ خوب تو حرف بزن . تو بگو که چی دیدی ؟

پرویز جلو رفت و دست سارا را در دستهایش گرفت و گفت " من می دونم تو راست می گی . نترس عزیزم . مهم اینه که من پیشت هستم " و بعد فشار محکمی به دست سارا داد و لبخند زد .

آقای ستوده خطاب به همسرش گفت " امشب پیش سارا بمون "

- حتما . خیالت راحت باشه

پرویز با دل نگرانی حال و روز به هم ریخته سارا را نگاه می کرد و درست نمی دانست باید چکار کند .

او به کمک خانم ستوده ، سارا را به اتاقش برد و بعد از اینکه مطمئن شد آن ها چیزی نمی خواهند به اتاقش رفت و لباس هایش را تعویض کرد و روی تخت نشست .

به تمام حرفهای سارا اندیشید . می دانست اگر خود آن چند مورد اتفاق عجیب را ندیده بود می گفت سارا توهم می زند . اما نمی توانست او را محکوم به چیزی کند وقتی خود او هم به آن حس دچار شده بود .

بی قرار از روی تخت برخاست و طول و عرض اتاق را قدم زد . به کنار پنجره رفت و پرده را کنار کشید . شانه اش را به دیوار کنار پنجره تکیه زد و اندیشید . داشت به هر روشی برای حل مسئله فکر می کرد . فکر کرد اگر بتواند یک جنگیر برای احضار روح پیدا کند خیلی خوب می شود . اینطور می فهمیدند چه چیز غیر انسانی در این عمارت زندگی می کند که کم کم آزار و اذیت هایش بیشتر و بیشتر می شود .

وقتی بیشتر فکر کرد ، حرفهای سارا در مورد چیزهایی که دکتر شریفی گفته بود را به خاطر آورد .

یاد همسایه دیگر منزل عمویش یعنی خانواده صمیمی افتاد . با خود فکر کرد سری به آنجا بزند ، شاید بتواند حرفی در این مورد از آن ها بشنود . اما نمی دانست با چه

بهانه ای به آن خانواده سر بزند . می ترسید اصلا این حرف ها شایعه و بی پایه و اساس باشند و مورد ریشخند آن ها قرار بگیرد.

در حالیکه فکرش بسیار مشغول بود ، نگاهش باغ را می کاوید . در یک آن جنبشی لای درختها حس کرد . احساس کرد کسی پشت یکی از درختهای باغ ایستاده و دزدکی در حال تماشایش است . کمی بیشتر دقت کرد و مطمئن شد گوشه ی لباس و مقداری از بدن کسی را از پشت درخت می تواند ببیند . چشمهایش را ریز کرد و سعی کرد بفهمد او محمد است یا اشتباه می کند ! اما به خوبی می توانست تشخیص دهد که آن فرد در حال دیدن زدن او است .

به سراغ در تراس رفت و آن را باز کرد وارد تراس شد و به نرده ها چسبید . آن قسمت باغ را نگاه کرد اما اثری از آن چیزی که دیده بود نبود .

کمی این پا و آن پا کرد و بعد به داخل اتاق بازگشت . درب تراس را بست و رفت کلیدهای برق را زد . همه جا تاریک شد . کلید دیگر را زد که نور کم جان و زرد رنگ دیوار کوب در فضا پاشید . پرویز به سمت وسط اتاق چرخید که با دیدن سایه بلندی که روی دیوار مقابلش کنار در تراس افتاده بود از جا پرید . هر چه اطرافش را نگاه کرد نفهمید منشأ سایه کجاست و چه کسی در مقابل چه نوری ایستاده که این چنین سایه بلندی تشکیل شده است . ناخواسته نفسش به شماره افتاده بود . سایه متعلق به هر کس بود انگار ردای بلندی پوشیده بود .سایه مقابل پرویز ایستاده بود و تکان نمی خورد . پرویز زیر لب گفت " تو کی هستی ؟ " سایه دستش را بلند کرد و مسیری را نشان داد . پرویز به آن سمت نگاه کرد و در اتاق را دید . همان مسیری که سر شب همان موجود عجیب غریب پشت سرش به او نشان داده بود . وقتی سرچرخاند و دوباره به دیوار مقابلش نگاه کرد اثری از آن سایه نبود .

پرویز به حرکت در آمد و سمت تخت رفت . روی آن نشست و دیوار پشت تکیه گاه تختش را نگاه کرد . جایی که سایه روی آن افتاده بود . نمی دانست نام این اتفاقات را چه بگذارد ! عجیب ، ترسناک یا غیر عادی . گوشی اش را به دست گرفت . رمزش را زد و وارد گالری شد . تمام عکس های خودش و سارا ، دوستان و خانواده اش را نگاه کرد . در اواسط گالریش عکسی داشت که هر از گاهی دلش می خواست نگاهش کند . بارها سعی کرده بود آن عکس را حذف کند . اما هر بار که دستش را به قصد حذف کردنش روی آن گذاشته بود ، پشیمان شده بود . دوست نداشت فکرش درگیر آن عکس و کسانی که در آن بودند شود . اما باز هم ته دلش چیزی فریاد بر می آورد . ندایی از درونش فریاد می کشید و نام او را صدا می زد و می خواست به عقب برگردد . عقب تر از این زمان و مکانی که در آن بود . اما چیزی خارج از درونش ، در عقلش مانع می شد و او را به دست گذاشتن روی دلش وا می داشت . عقلش هشدار خطر می داد و می خواست تمام آن زمزمه ها را خفه کند . پرویز گالری را بست و گوشی را کنار انداخت. دراز کشید و دستهایش را به هم قفل کرد و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و دقایقی به زمزمه های عقلش گوش داد تا آرام شود و پس از آن کم کم خوابید .

صبح روز بعد همه دور میز صبحانه نشسته بودند . پرویز داشت کره را روی نان تست می مالید و با همان حال چهره اش نشان می داد که متفکر است .

آقای ستوده که حال او را دیده بود گفت " چی شده پرویز ! خیلی تو خودتی ؟ " پرویز سری تکان داد و گفت " هیچی ! "

وقتی همه صبحانه شان را خوردند ، لیلا آمد و مشغول جمع کردن میز شد . آقای ستوده کیفش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت . پرویز رو به سارا گفت " برو جمع کن بریم بیرون "

- چی رو ؟

- خودت رو ! لباساتو بپوش می ریم بیرون یه دوری می زنیم

- باشه ، الان می رم.

سارا به اتاقش رفت و پرویز دستهایش را زیر بغلش زد و به برداشته شدن ظرفها به دست لیلا نگاه کرد . خانم ستوده پرسید " پرویز جان ! احساس می کنم چیزی فکرت رو مشغول کرده "

پرویز سر بلند کرد و خانم ستوده را نگاه کرد و گفت " آره ، یه چیزایی هست "

- چی ؟

پرویز نفس عمیقی کشید و گفت " می دونم اگه بگم باور ندارید . ولی مطمئنم که این خونه یه مشکلی داره . "

- ولی پرویز من که چیزی ندیدم . حتی عموت هم هیچی ندیده . من فکر می کنم سارا بهش فشار عصبی وارد می شه

- پس من چی ؟ چیزایی که من دیدم ؟ یا محمد ....

- واقعا فکر می کنم همتون دارین خیالاتی می شین.

پرویز دستهایش را در آورد و روی میز گذاشت . گفت " مطمئن باشید که اینطور نیست . با توجه به حرفهای سارا که از دکتر شریفی شنیده .... "

- همون حرفای دکتر شریفی سارا رو خیالاتی کرده .

- زن عمو چرا همیشه سعی دارید حرف خودتون رو به کرسی بنشونید ؟ فهمیدن اینکه راست گفتن یا نه خیلی سخت نیست .

- چطور بفهمیم ؟

- امروز برید دیدن این همسایه تون که تازه برگشتن . از اون ها سوال کنید . باید یه چیزایی بدونن

خانم ستوده کمی فکر کرد و گفت " چطوره با هم بریم . من درست نمیدونم چی بهشون بگم ! "

- باشه ، عصر با هم می ریم.

وقتی سارا به طبقه پایین برگشت ، پرویز رفت و سریع حاضر شد و با هم بیرون رفتند . سارا به انتخاب پرویز لباسی برای عقدش خرید . لباس را بسیار دوست داشت و در نظرش بسیار زیبا بود . فروشنده لباس را در کاور گذاشت و پرویز روی دستگاه کارت کشید . وقتی هر دو از پاساژ بیرون آمدند پرویز دنبال شیرینی سرا و گلفروشی گشت . وقتی پیدا کرد با حوصله خریدهایش را انجام داد .

سارا ذوق زده گفت " این دسته گل واسه منه ؟ "

- نخیر !

- پس برای کیه؟

- خانم همسایتون .

- همسایه ما ؟

- بله

- این رو جدی میگی ؟

- آره ، باور کن . قراره با زن عمو بریم خوش آمد گویی ... حالا فعلا بریم تو ماشین . وسط راه وایسادیم

- باشه

آن دو به پارکینگ رفتند و سوار ماشین پرویز شدند . پرویز ماشین را از پارکینگ خارج کرد و در خیابان ها به حرکت در آمد و گفت " باید حتما بریم دیدنشون . یه سری چیزها رواز خودشون بپرسیم . شاید اینطور بهتر باشه "

- اگر کتمان کردن و حرفی نزدن

- اونوقت دیگه خودمون باید بفهمیم موضوع چیه ... الان اینا رو ول کن . ما کارهای مهمتری داریم

- چه کاری ؟

- بریم وقت محضر برای عقد بگیریم ... تا من اینجام باید عقد کنیم

سارا که خوشحال شده بود گفت " باشه ."

- بگم میاییم محضر یا بریم خونه ؟

- چه فرقی داره؟

- خیلی فرق داره . اگر بریم محضر وقت واسه عکس گرفتنای پرند و پوریا نمی مونه . باید سریع از آرایشگاه بیارمت محضر بعدم زود جمع کنیم بریم رستوران برای شام . مهمونهایی که میان ،حتی من و تو به زحمت می افتیم .ولی اگر عاقد بیاد خونه عمه جشن تو خونه باشه راحت تره .

- پس می گیم بیان خونه .

- خیلی خوب

پرویز به سراغ محضر رفت و وقت گرفت . نزدیکترین زمان خالیشان هشت روز دیگر بود . یک معرفی نامه برای آزمایش خون به آن دو دادند که صبح روز بعد باید انجام می دادند . و یک سری کارهای اداری دیگر داشت که باید پی اش را می گرفتند . پرویز یک سری از کارها را انجام داد و در آخر به چند مزون سر زدند و به دنبال سفره عقد گشتند تا اینکه دریک مزون کارهای زیبایی پیدا کردند و توانستند سفره و حجله مورد نظرشان را انتخاب کنند . بیعانه پرداختند و سفارششان را ثبت کردند و به منزل بازگشتند.

فصل سوم

مقابل پنجره های بلند و کشیده سالن ایستاده بود و داشت باغ را تماشا می کرد . نور آفتاب به صورتش می خورد و باعث می شد احساس آرامش کند . مدتها بود کمتر

چنین آفتابی دیده بود . آرنجهایش را روی دسته های صندلی چرخدارش گذاشته بود و سرانگشتهایش را به هم پیوند داده بود . پلکهایش را بسته بود و داشت در افکار خود غوطه می خورد . بدنش از نور آفتاب بهاری گرم شده بود و این حس خوبی را به بدنش تزریق می کرد . یک لحظه از پشت پلکش حس کرد نور کم شد . لای پلکش را گشود و دید شخص قد بلندی مقابلش ایستاده است . سریع پلک گشود اما هیچکس نبود . کمی ترسیده بود و قلبش داشت به شدت می تپید . اطرافش را نگاه کرد اما کسی نبود .فکر کرد خیالاتی شده است . دستی به پیشانیش کشید و دوباره پلکهایش را بست و سرش را ر

و به سقف بالا برد . صدایی در سرش پیچید " اینطوری که تو داری پیش میری به زودی تمرکزهات جواب میده و میتونی باهاشون ارتباط درست برقرار کنی..... ولی ته دلم یه کم نگرانم مسعود .... نگران هیچی نباش ، من و صالح هوات رو داریم " صدای شکستن چیزی آمد . از جا پرید . سرش را راست کرد و اطرافش را نگاه کرد . هیچ چیز نبود . صندلیش را به حرکت در آورد و سمت آشپزخانه رفت و آنجا را نگاه کرد . مادرش داشت چیزی را از روی زمین جمع می کرد . خطاب به مادرش گفت " اتفاقی افتاده ؟ "

مهناز خانم سر بلند کرد و با دیدن دانیال گفت " نه ... نمی دونم چطوری این لیوان از روی میز افتاد و شکست "

- با دست جمع می کنین دستتون نبره

- حواسم هست

- خدمتکارا کجان ؟

- توی باغن دارن به آقا بهادر کمک می کنن

مهناز خانم تکه های شیشه را برداشت و داخل سطل انداخت . دانیال گفت " مامان "

- جانم

- شما همیشه در مورد برادرم دانا حرف می زدین . می گفتین کاملا شبیه من بوده و ما خیلی به هم وابسته بودیم . تا اینکه یه روز بر اثر حادثه ای که شما دقیق نمی دونین چی بوده من به این روز می افتم و میرم کما... و روزی که به هوش میام دانا ناپدید می شه ، درسته ؟

- آره مادر . حالا چطور شده یاد این حرفا افتادی .

- من هیچ خاطره ای به یاد نیاوردم تا روزیکه برگشتیم

مهناز خانم به سمت دانیال رفت و هیجان زده گفت " خوب " وبعد پای ویلچر او نشست . دانیال گفت " وقتی اومدیم توی باغ ، انگار پرت شدم به یه دنیای دیگه . به کسی گفتم هر اتفاقی افتاد دانا رو از اینجا ببر . برای اولین بار اسم کسی که هیچی ازش یادم نیست رو توی ذهنم به خاطر آوردم ."

- این که خبر خوبیه . باید با دکتر کسرین در میون بذارم

- و یک چیز دیگه

- چی ؟

-من کسی به نام مسعود یا صالح رو می شناختم

چشمهای مهناز خانم گشاد شد . لبهایش را روی هم فشرد . در ذهنش مسعود را به خاطر آورد . همان دوست عجیب غریب دانیال که کمک کرده بود دانیال هم وارد دنیای ماورا شود . دلش نمی خواست چیزی از او بگوید . آخرین باری که مسعود به عیادت دانیال آمده بود ، اجازه نداده بود دانیال را ببیند . او را مقصر در ماجرا می دانست . مهناز خانم دستهای دانیال را فشرد و گفت " چیزی یادم نیست . فکر نمی کنم کسی به این اسم داشته باشیم . خودت که بهتر می دونی . من همیشه آلبوم عکسهارو بهت نشون دادم کسی به این اسم توشون نبود . "

- بین دوستهام چی مامان . از دوستهای قدیمی من و برادرم کسی رو می شناسین ؟

- آره ، یه چندتایی بودن

- آدرسی ازشون دارید ؟

- الان یازده سال گذشته . درست نمی دونم بتونم پیداشون کنم یا نه

- حتما سعیتون رو بکنید . برام خیلی اهمیت داره . انگار یه چیزهایی داره یادم میاد

دانیال از مادرش جدا شد و گفت " اون شیشه ها رو ول کنید . میگم پروین بیاد جمع کنه " و بعد به سمت در سالن رفت . در را گشود و وارد سالن انتظار شد . نگاهی به در مقابلش انداخت . دری که مشرف به سالن اصلی بود و پدر مادرش تمایل به زندگی در آن قسمت نداشتند . از آنجا گذشت و به روی تراس رفت . محوطه باغ را نگاه کرد . پروین و وحیده خانم داشتند در مرتب کردن باغ به بهادر کمک می کردند . از همانجا با صدای بلند فریاد زد " پروین ... پروین خانم " پروین روبه دانیال کرد و گفت " بله آقا "

- بیا برو کمک مامانم دست تنهاس

- چشم آقا

پروین با سرعت خود را به روی تراس رساند و گفت " شما چیزی میل ندارین ؟ "

- نه .

پروین سری تکان داد و رفت . دانیال هم از شیبی که برای ویلچرش کنار پله ها ساخته بودند پایین رفت و جلوی ساختمان حرکت کرد و به کنار استخر رفت . نگاهی

به آب تمیز و شفاف داخل استخر کرد . آهی کشید و از صمیم قلب آرزو کرد که کاش می توانست شنا کند . نسیم خنکی آمد و موج های کوچکی روی سطح استخر تشکیل شد . دانیال با دیدن موج ها لبخند زد و بیشتر سر کشید تا عمق استخر را ببیند . یک دفعه صحنه ای جلوی چشمهایش جان گرفت . همین استخر را خالی و پر از گرد و غبار و خار و خاشاک دید و پسری که حدس می زد خودش بود . داخل استخر ایستاده بود و داشت آن را تمیز می کرد . دوباره به زمان حال بازگشت و زیر لب گفت " خدای من . اینا چیه من می بینم " و بعد چشمهایش را با دو انگشتش فشرد و بعد به سمت راه سنگفرش شده حرکت کرد . بهادر با صدای بلند گفت " آقا تنها نرین تو باغ . اجازه بدین من هم بیام "

- لازم نیست خودم می تونم

دانیال راه سنگفرش را طی کرد و کم کم به وسط باغ رسید . اطرافش را نگاه کرد . درختها زیر نسیم ملایم آهسته تکان می خوردند . از آن حال لذت می برد و هوای خوب باغشان را به هر چیزی ترجیح می داد . سالها دلش گرفته بود . با اینکه وقتی از کما بیرون آمد هیچکس را نشناخت حتی خانواده اش . خیلی هم زود به خارج از کشور سفر کردند و زندگی جدیدش از آنجا آغاز شد اما همیشه حس می کرد دلتنگ جایی دیگر است .

در این افکار بود که دو دست روی شانه هایش قرار گرفت . سرش را به کنار چرخاند و شانه هایش را نگاه کرد . اول فکر کرد مادرش است اما دو دست سفید با انگشتهای کشیده و ناخن های بلند بود . از دیدن آن دستهای عجیب چشمهایش گرد شده بود و حتی توان فریاد زدن نداشت . هر چه می خواست سرش را به عقب برگرداند تا ببیند چه کسی پشت سرش قرار دارد نتوانست . انگار گردنش قفل شده بود . داشت از تک و تا می افتاد . حس کرد سری از پشت به سرش نزدیک شد . بدنش از سرمای وجود آن شخص یخ زد . حتی نمی توانست فریادش را رها کند و فقط صدای ناله هایش از

حلقومش بیرون می آمد و اصوات نامفهونی را تشکیل می داد . صدایی در گوشش پیچید " داااااااانیاااااال . تو باید به خاطر بیاری " و بعد صدای عجیب ناله ای از خود در آورد . بدن دانیال لرزید چشمهایش سفید شد و بعد بی حال رو به جلو خم شد و از ویلچر سقوط کرد و روی زمین افتاد .

چند دقیقه بعد مهناز خانم بعد از جمع کردن جای خورده شیشه ها خطاب به پروین گفت " پروین خانم ! دانیال کجاست ؟ "

- من که اومدم داخل روی تراس بودن

- خیلی خوب . به کارهات برس و غذا رو حاضر کن

پروین تکانی به هیکل تپلش داد و گفت " چشم خانم " مهناز خانم به سمت در آشپزخانه رفت که پروین گفت " خانم اگر لازمه عصرونه رو برای آقا دانیال حاضر کنم ؟ "

- آره حاضر کن و توی باغ روی میز بچین

- چشم خانم

مهناز خانم از عمارت خارج شد و از بالای پله ها باغ را نگاه کرد اما دانیال را ندید . از همانجا باصدای بلند گفت " آقا بهادر دانیال کجاست؟ "

بهادر اشاره ای به راه سنگفرش کرد و گفت " خانم از راه سنگفرش رفتن وسط باغ " مهناز خانم از پله ها پایین آمد و گفت " مگه نگفتم وقتی می خواد توی باغ بچرخه تنهاش نذارید "

و بعد به سمت راه سنگفرش شده رفت . مهناز خانم خودش خوب می دانست این دلشوره برای چیست . هنوز هم آن خاطرات بد گذشته را فراموش نکرده بود . هنوز هم به عاری بودن باغ از هر موجود عجیبی اطمینان خاطر نداشت . همانقدر که از برگشتن به این عمارت واهمه داشت از تنها ماندن دانیال هم در این باغ می ترسید .

با عجله راه سنگفرش را طی کرد و دانیال را دید که در پیچ سنگفرش زمین خورده و بیهوش است . با نگرانی سمت دانیال دوید و همزمان فریاد زد " بهادر ، بهادر بیا ببین دانیال بیهوش شده " بهادر که پشت سر مهناز خانم می دوید وقتی به کنار ویلچر رسید و خون روی زمین را دید دستپاچه کنار دانیال زانو زد و گفت " یا خدا ، چی شده آقا " مهناز خانم که سعی داشت دانیال را بلند کند گفت " بلندش کن بهادر چرا وایسادی " بهادر شانه های دانیال را گرفت و او را نشاند . چند ضربه به صورت دانیال زدند و صدایش کردند .دانیال کم کم پلک گشود و گفت " بله ، بله " و وقتی خوب به هوش آمد گفت " چیه ؟ چی شده ؟ "

مهناز خانم دلنگران گفت " چی چی شده مادر ؟ تو باید بگی چی شده ! چرا افتادی ؟ " دانیال کمی فکر کرد و یاد اتفاق چند دقیقه قبل افتاد . با خود فکر کرد اگر به آن ها بگوید چه اتفاقی افتاده است آیا باور می کنند ؟ امکانش را صفر دید . پس گفت " نمی دونم . سرم گیج رفت افتادم " و بعد دستی به بینی اش کشید و انگشتهایش را نگاه کرد . با دیدن خون روی دستش گفت " خون اومده ! "

و بعد رو به بهادر گفت " کمک کن بشینم رو ویلچر " بهادر دستهایش را دور کمر دانیال انداخت و او را از زمین بلند کرد و روی ویلچر گذاشت . دانیال پشت دستش را به بینی اش کشید و دگمه روی دسته ویلچر را فشرد و سمت ساختمان رفت . وقتی داشت وارد ساختمان می شد مهناز خانم گفت " دست و صورتت رو که شستی بیا عصرانه بخور "

- نمی خورم

- شاید فشارت پایین باشه که سر گیجه داشتی !

- می خوام بخوابم

و بعد وارد ساختمان شد و پس از شستن دست و صورتش به اتاق برگشت و کنار تخت ایستاد و به چیزی که باعث بیهوشیش شده بود اندیشید . بعد از چند لحظه سر تکان داد و به کمک دسته های ویلچرش روی تخت نشست . پاهایش را یکی یکی بلند کرد و روی تخت گذاشت و سقف را نگاه کرد . آنقدر اندیشید که کم کم خوابش گرفت و خوابید .

مهناز خانم دلشوره عجیبی داشت ، در باغ قدم می زد و فکر می کرد . می ترسید که این حالات دانیال مربوط به جن باشد و هنوز هم نیروهای شر در این خانه وجود داشته باشند . اما خودش می دانست که نمی تواند چیزی متوجه شود و طبق گفته مسعود مهناز خانم نه می تواند چیزی ببیند نه جنی توانایی دیدن او را دارد . درست نمی دانست باید چکار کند و به شدت سر در گم بود . لحظه ای به این فکر کرد اگر اتفاقی افتاد این عمارت را بفروشد و به منزل دیگر برود .

مهناز خانم وقتی از اندیشیدن به این چیزها خسته شد وارد عمارت شد و به سمت انتهای سالن رفت . جلوی در اتاق دانیال ایستاد و چند ضربه به در زد . در را آهسته باز کرد و از لای آن نگاه کرد . دانیال روی تختش خوابیده بود . مهناز خانم در را هل داد و وارد اتاق شد . جلو رفت و صورت دانیال را که پر از دانه های ریز عرق بود نگریست .

زیر لب گفت " ایکاش دانا اینجا بود . ایکاش بود و می تونست بهت کمک کنه که اون خاطرات رو به یاد بیاری " مهناز خانم کنار تخت زانو زد و سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و دست دانیال را گرفت . بغض کرد و زیر لب گفت " دانا کجایی ؟ چه بلایی سرت اومد عزیزم ؟ خدایا این چه سرنوشتی بود ؟ این از دانیال اون هم از دانا ! من به چه دردی گرفتار شدم خدا ! چرا عاقبت خوش بچه ها مو ندیدم ؟ من باید چکار کنم ؟ دانا رو از کجا پیدا کنم ؟ به دانیال چطور کمک کنم که دوباره به یاد بیاره ! چرا باید از بین این همه آدم مسعود به خاطرش بیاد ؟ نکنه اون کسیه که می تونه کمکی بکنه ! "

- خانم !

مهناز خانم سرش را بلند کرد و روبه در کرد " بله پروین "

- مهمون دارین . می گن همسایه هستن . اومدن دیدن شما

- مهمون ؟ همسایه ؟ تعارف کن بیان تو . من هم الان میام .

- چشم خانم

چند لحظه بعد مهناز خانم از جا بلند شد و دستش را روی موهای نم دار دانیال کشید و از اتاق بیرون رفت . مهمانان به راهنمایی پروین خانم داخل آمدهووو بودند و روی دسته ای از مبلهای نزدیک پنجره سالن نشسته بودند . مهناز خانم جلو رفت و سلام کرد .

خانم ستوده ، سارا و پرویز از جا بلند شدند و سلام کردند . مهناز خانم با آن ها احوال پرسی گرمی کرد و بعد خوش آمد گفت . سپس با دست اشاره کرد که بنشینند و خودش هم مقابلشان نشست .

- خوشحالم که همسایه های خوبی مثل شما دارم و اومدین به دیدنم

- خواهش می کنم خانم صمیمی . وظیفه بود .

- مهناز صدام کنید

- لعیا هستم

مهناز خانم چشمش به دسته گل روی میز افتاد و با شادمانی گفت " وای چه گلای قشنگی ! ممنون "

- خواهش می کنم دخترم و دامادم دلشون خواست براتون گل بیارن

- زحمت کشیدن . خیلی خوشحال شدم ... پس داماد هم دارین ؟

- بله پرویز جان برادر زاده شوهرم هستن . قراره هشت روز دیگه با دخترم عقد کنه .

مهناز خانم رو به سارا گفت " مبارکت باشه دختر قشنگم "

- ممنون

مهناز خانم با نگاهی که غم در آن نشست خطاب به پرویز گفت " به سلامتی . امیدوارم خوشبخت بشی . پسر من هم تقریبا هم سن و سال شماس ، اما متأسفانه شرایط ازدواج نداره . قدر سلامتیت و این دختر زیبا رو بدون "

- حتما

- کسایی بودن که برای ازدواج با پسرم تمایل نشون میدادن ، اما خودش نمی خواست . یک مقدار افسرده شده و می گه تنها باشه براش بهتره .

امیدوارم زودتر جفتش رو پیدا کنه

- امیدوارم .

لعیا خانم سارا را نگاه کرد و بعد رو به مهناز خانم گفت " شما انگار سال ها پیش توی این خونه زندگی می کردین "

- بله . خیلی سال پیش اینجا رو خریدیم و چند وقت بعد رفتیم اروپا . برای مداوای پسرم

- نتیجه ای هم گرفتین ؟

مهناز خانم سری تکان داد و گفت " نه " لعیا خانم گفت " خوب پس برای همین برگشتین ؟ "

- بله . چون پسرم خسته شده بود و شوهرم می گفت بهتره برگردیم مملکت خودمون که کارامو خودم انجام بدم و مجبور نباشم کسی رو جام بذارم و هی توی رفت و آمد باشم .

پرویز پرسید " همسرتون می اومد به اینجا سر بزنه "

- نه

- چرا دلیل خاصی داشت ؟

- خاطرات خوبی از اینجا نداشتیم . ترجیح می داد اینجا نیاد.

پرویز و سارا به هم نگاه کردند . سارا گفت " ببخشید می شه بگید این خاطرات بد چیا بودن ؟ "

مهناز خانم کف دستهایش را به هم مالید و با استرس گفت " چیزایی که بچه هامو ازم گرفت... دلم نمی خواد در موردشون حرف بزنم " سارا کمی رو به جلو خم شد و گفت " خانم صمیمی ، می دونین ، ما تازه اومدیم تو خونه بغلی شما . اما من چیزهای عجیب می بینم ، چیزهای ترسناک " خانم صمیمی با چشمهای گشاد شده به سارا خیره شد . سارا ادامه داد ، همه می گن توهم می زنم و لابد دارم دیوونه می شم . کسایی می گن اون چیزایی که می بینم واقعا وجود دارن ، چون قبلا بودن و همونا باعث وضعیت فعلی پسر شمان " مهناز خانم که بغض کرده بود و اشک در چشمهایش موج می زد گفت " اگر چیزی با چشمهات دیدی پس هست ... اما من فکر کردم همه چیز تموم شده . پس امروز دانیال بی دلیل از ویلچر سقوط نکرده " و بعد رو به عقب چرخاند و در اتاق دانیال را نگاه کرد . دوباره رو به سارا گفت " دلم نمی خواد دوباره درگیر اون ترسها بشیم "

- چی شده ؟

- هرچی که شنیدین درست بوده

هر سه آن ها به هم نگاه کردند . اشک از چشم مهناز خانم به پایین غلتید و گفت " یکی از پسرهام که کلا ناپدید شد ، این یکی هم فلج شد و حافظه اش رو از دست داد .

اونا توی زندگیمون می چرخیدن . پسرهام می خواستن دورشون کنن اما خودشون خیلی ضربه دیدن . بیچاره بچه هام "

- خیلی متأسفم

- من فکر کردم همه چی تموم شده و دیگه اتفاقی نمی افته که باعث ترس و نگرانیم بشه ، اما الان بازهم نگرانی به دلم چنگ می اندازه .

مهناز خانم با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت " هیچوقت نتونستم از اون اتفاقات حرف بزنم . نمی دونم الان چرا سر درد دلم باز شد "

- خوب کردین که حرف زدین . الان حداقل مادر من می دونه که توهم نمی زنم و نیازی به دکتر و قرص ندارم

مهناز خانم رو به لعیا خانم گفت " نه خانم . اگر چیزی دیدین بدونین توهم نزدین و همش واقعیت داره "

لعیا خانم راست نشست و نگاهی گذرا به اطرافش کرد و بعد گفت " خدای من . این که خیلی وحشتناکه " در همین زمان دو بار صدای پیامک گوشی پرویز آمد . پرویز گوشیش را از جیبش برداشت و قفل صفحه را باز کرد و با دیدن صفحه گوشیش چشمهایش گشاد شد . چند لحظه به صفحه گوشی خیره بود که سارا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت " چی شده ؟ خوبی ؟ " پرویز صفحه گوشی را بست و گفت " خوبم . خوبم . " و بعد یک لیوان شربت برداشت و نصف لیوان را سر کشید . در

ادامه بحث بقیه افکارش از هم گسیخته بود و اصلا حرفها و توضیحات مهناز خانم را درباره اتفاقات آن سالها نشنید . یک لحظه که به خودش آمد دید مهناز خانم در حال تأکید کردن به این است که نباید حرفهایش را دانیال بشنود و بداند چون ممکن است افکار و ذهنیاتش بیشتر مختل شود .

ساعتی بعد خانم ستوده از جا برخاست و تصمیم به رفتن گرفت . شنیدن آن حرف ها ذهنش را به هم ریخته بود . پرویز هم در حال و هوای دیگر بود . سارا اما از اینکه حرفهایش توسط مهناز خانم تأیید شده بود خوشحال بود .

آن ها خداحافظی کردند و رفتند . مهناز خانم اما متفکر روی مبل نشست و اندیشید . به این فکر می کرد اگر یکبار دیگر اتفاقی برای دانیال افتاد خانه را برای فروش بگذارد .

دانیال از خواب بیدار شد . چشمهایش سقف را نشانه گرفت . دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود . با پشت دست عرق را از پیشانی اش زود . بدون کمک گرفتن از دستهایش روی تخت نشست . نگاه نافذش به رو به رو خیره بود . در مغزش آشوبی عجیب به پا بود . بعد از چند لحظه صورتش را میان دستهایش گرفت و مستأصل به گریه افتاد . از حالی که داشت متنفر بود . تمام خاطراتش از ده سال پیش شروع می شد و پیش از آن هیچ چیز را بهرخاطر نمی آورد و حالا این خوابهای آشفته که دیده بود بیشتر سرگردانش می کرد .

در اتاق آهسته باز شد . در همان لحظه دانیال احساس سرما کرد . سر بلند کرد و رو به در کرد . مهناز خانم با نگاه غمگینش خطاب به دانیال گفت " دلم نمی خواد اینطور ببینمت . "

- خسته ام . این رو می فهمی مادر .

- امروز چرا بیهوش شدی ؟ می خوای برگردی آلمان؟

- نه . نمی خوام . فقط بهم بگو مسعود کیه ؟ خوابشو دیدم

مهناز خانم لبهایش را روی هم فشرد . جلو رفت و روی لبه ی تخت نشست و گفت " نمی دونم مسعود کیه ؟ "

- اگر بدونی و نگی ، نمی بخشمت مامان .

مهناز خانم با ناراحتی سرش را پایین گرفت و دستهایش را به هم فشرد و گفت " دانیال ولش کن . هر چی بدبختی داریم از وجود این خونه و کارای تو و مسعود بود . " دانیال حریص گفت " چه کاری ؟ چرا ؟ چرا هیچوقت هیچی بهم نگفتی ؟ مسعود کیه ؟ "

- دوستت بود .

- آدرسشونو داری ؟

- نه . طوری نبود که باهاش رفت و آمد داشته باشیم . من چند بار دیدمش اما تو بیشتر اوقات پیشش بودی

- حالا چطور پیداش کنم !

- نمی دونم مادر .

مهناز خانم سر به زیر گرفت و کمی فکر کرد . دانیال به سختی پاهایش را روی زمین گذاشت و ویلچر را جلو کشید و روی آن نشست و گفت " اون دختره که اون روز جلو در دیدیم "

- آره . سارا ستوده . تو که خواب بودی اومد اینجا . با مادر و نامزدش

- اومده بودن اینجا؟

مهناز خانم رو به او کرد و گفت " آره . می خواستن باهامون آشنا شن .خوب تو چی می خواستی بگی در موردش "

- من اونو توی خوابم دیدم . نمی دونم چرا ! اما انگار خیلی حالش خوب نبود و یه چیزی اذیتش می کرد

مهناز خانم نگران او را نگاه کرد و از خود پرسید " می شه رابطه ای بین خوابای دانیال و اتفاقاتی که واسه اون دختر افتاده ، باشه ؟ "

دانیال ویلچرش را به حرکت در آورد و از اتاق بیرون رفت . مهناز خانم مشغول مرتب کردن تخت دانیال شد .

دانیال به جلوی تلویزیون رفت و آن را روشن کرد . به صفحه تلویزیون خیره شد ولی اصلا حواسش به برنامه ای که پخش می شد نبود .

پروین خانم آمد و گفت " آقا شما چیزی میل دارین ؟ " دانیال جواب نداد . مهناز خانم آمد و گفت " چیزی گفتی پروین خانم ؟ "

- می گم آقا دانیال چیزی نمی خواد ؟

دانیال که تازه به خود آمده بود گفت " یه لیوان شربت شیرین بیار "

- چشم آقا

پروین خانم رفت . مهناز خانم کنار ویلچر دانیال زانو زد و گفت " چیزی شده که به من نمی گی ؟ "

- نه مادر .

- می گم چرا کارت رو شروع نمی کنی ؟ یا دنبال کار نمی گردی ؟

- مادر قبل از اومدنمون خیلی تحقیق کردم . اینجا کمتر اتفاق می افته روی یه معلول حساب کنن . فکر نمی کنم جایی وجود داشته باشه که بخوان من رو سر کار ببرن.

- پس چرا قبول کردی عزیزم ؟

- چی رو ؟

- اینکه برگردیم تهران !

- چون می خواستم دنبال گذشته ام بگردم . می خواستم بدونم چی توی گذشته ام هست که دونستش ممکنه به یاد آوری گذشته کمکم کنه.

- خوب می خوای توی خونه یه کارگاه بزنی ؟ توی باغ پشتی یه کلبه قشنگ هست . می تونی اونجا رو تبدیل به کارگاه کنی

- فکر خوبیه . از بیکاری بهتره

**

از آن طرف پرویز داشت با عجله وسایلش را جمع می کرد .

سارا ایستاده بود و داشت تلاش او را برای جمع کردن وسایلش نگاه می کرد . داشت با غصه و عصبانیت نگاهش می کرد .

- اینطوری نگام نکن سارا . قول می دم زود برگردم . کار مهمی برام پیش اومده که باید یکسره اش کنم . خیالم که ازش راحت شد بر می گردم .

- ولی چند روز دیگه قرار عقد داریم .

پرویز از حرکت ایستاد . تیشرت دستش را درون چمدان انداخت و به سمت سارا که نزدیک در ایستاده بود رفت . دستش را بلند کرد که روی صورت سارا بگذارد . سارا خودش را عقب کشید . پرویز دستش را پس کشید و گفت " سارا جانم ! عزیزم ! بهت قول میدم که زود بیام . نمی ذارم خیلی طول بکشه و منتظر بشی . یکی دو روزه کارم رو انجام می دم و بر می گردم "

- پوریا بهم پیام داد . دارن برنامه می چینن که دو سه روز دیگ

ه بیان اینجا .

- خوب چه بهتر . تو هم دیگه خیالت راحته که من فرار نمی کنم و بر می گردم .

پرویز لبخند زد و سارا اما تلخ گفت " من نمی گم که فرار می کنی ، اگر هم روزی قرار باشه به هر دلیلی بری جلوت رو نمی گیرم . رفتنی رفتنیه " و بعد اشاره ای به چمدان پرویز داد و ادامه داد " پس باید بره و برای موندن نمی شه بهش اصرار کرد . من فقط دارم می گم دو روزه اومدی چرا دوباره باید این راهو برگردی ؟ می خواستم این چند روز رو تا عقدمون که مرخصی گرفتی ازش استفاده کنیم . بعدش دوباره باید بری و معلوم نیست کی همدیگر رو ببینیم "

- ما عقد کنیم نمی ذارم اینجا بمونی . می ریم خونه پدرم . دیگه تنها نمی مونی . باید دنبال خونه و کارای عروسی باشیم . پس نگران نباش .

سارا نفس عمیقی کشید و گفت " دلشوره دارم . احساس می کنم اتفاقای بدی تو راهه " و بعد به یک نقطه خیره شد . قلب پرویز با شنیدن این حرف لرزید و تندتر زد و گفت " نگو سارا . نترس . هیچ اتفاق بدی نمی افته . تا من هستم نگران هیچی نباش عزیزم "

- پرویز قول بده سر وقت بر می گردی . نه که بری و باز هم تا چند ماه دیگه نبینمت .

- قول می دم .

پرویز نگاهش را از چشمهای غمگین سارا کند و در حالیکه داشت در دل خودش را برای عذاب دادن او لعن و نفرین می کرد . او باقی وسایلش را هم در چمدان جا داد و آماده رفتن شد.

ساعتی بعد خانم ستوده از جا برخاست و تصمیم به رفتن گرفت . شنیدن آن حرف ها ذهنش را به هم ریخته بود . پرویز هم در حال و هوای دیگر بود . سارا اما از اینکه حرفهایش توسط مهناز خانم تأیید شده بود خوشحال بود .

آن ها خداحافظی کردند و رفتند . مهناز خانم اما متفکر روی مبل نشست و اندیشید . به این فکر می کرد اگر یکبار دیگر اتفاقی برای دانیال افتاد خانه را برای فروش بگذارد .

دانیال از خواب بیدار شد . چشمهایش سقف را نشانه گرفت . دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود . با پشت دست عرق را از پیشانی اش زود . بدون کمک گرفتن از دستهایش روی تخت نشست . نگاه نافذش به رو به رو خیره بود . در مغزش آشوبی عجیب به پا بود . بعد از چند لحظه صورتش را میان دستهایش گرفت و مستأصل به گریه افتاد . از حالی که داشت متنفر بود . تمام خاطراتش از ده سال پیش شروع می شد و پیش از آن هیچ چیز را بهرخاطر نمی آورد و حالا این خوابهای آشفته که دیده بود بیشتر سرگردانش می کرد .

در اتاق آهسته باز شد . در همان لحظه دانیال احساس سرما کرد . سر بلند کرد و رو به در کرد . مهناز خانم با نگاه غمگینش خطاب به دانیال گفت " دلم نمی خواد اینطور ببینمت . "

- خسته ام . این رو می فهمی مادر .

- امروز چرا بیهوش شدی ؟ می خوای برگردی آلمان؟

- نه . نمی خوام . فقط بهم بگو مسعود کیه ؟ خوابشو دیدم

مهناز خانم لبهایش را روی هم فشرد . جلو رفت و روی لبه ی تخت نشست و گفت " نمی دونم مسعود کیه ؟ "

- اگر بدونی و نگی ، نمی بخشمت مامان .

مهناز خانم با ناراحتی سرش را پایین گرفت و دستهایش را به هم فشرد و گفت " دانیال ولش کن . هر چی بدبختی داریم از وجود این خونه و کارای تو و مسعود بود . " دانیال حریص گفت " چه کاری ؟ چرا ؟ چرا هیچوقت هیچی بهم نگفتی ؟ مسعود کیه ؟ "

- دوستت بود .

- آدرسشونو داری ؟

- نه . طوری نبود که باهاش رفت و آمد داشته باشیم . من چند بار دیدمش اما تو بیشتر اوقات پیشش بودی

- حالا چطور پیداش کنم !

- نمی دونم مادر .

مهناز خانم سر به زیر گرفت و کمی فکر کرد . دانیال به سختی پاهایش را روی زمین گذاشت و ویلچر را جلو کشید و روی آن نشست و گفت " اون دختره که اون روز جلو در دیدیم "

- آره . سارا ستوده . تو که خواب بودی اومد اینجا . با مادر و نامزدش

- اومده بودن اینجا؟

مهناز خانم رو به او کرد و گفت " آره . می خواستن باهامون آشنا شن .خوب تو چی می خواستی بگی در موردش "

- من اونو توی خوابم دیدم . نمی دونم چرا ! اما انگار خیلی حالش خوب نبود و یه چیزی اذیتش می کرد

مهناز خانم نگران او را نگاه کرد و از خود پرسید " می شه رابطه ای بین خوابای دانیال و اتفاقاتی که واسه اون دختر افتاده ، باشه ؟ "

دانیال ویلچرش را به حرکت در آورد و از اتاق بیرون رفت . مهناز خانم مشغول مرتب کردن تخت دانیال شد .

دانیال به جلوی تلویزیون رفت و آن را روشن کرد . به صفحه تلویزیون خیره شد ولی اصلا حواسش به برنامه ای که پخش می شد نبود .

پروین خانم آمد و گفت " آقا شما چیزی میل دارین ؟ " دانیال جواب نداد . مهناز خانم آمد و گفت " چیزی گفتی پروین خانم ؟ "

- می گم آقا دانیال چیزی نمی خواد ؟

دانیال که تازه به خود آمده بود گفت " یه لیوان شربت شیرین بیار "

- چشم آقا

پروین خانم رفت . مهناز خانم کنار ویلچر دانیال زانو زد و گفت " چیزی شده که به من نمی گی ؟ "

- نه مادر .

- می گم چرا کارت رو شروع نمی کنی ؟ یا دنبال کار نمی گردی ؟

- مادر قبل از اومدنمون خیلی تحقیق کردم . اینجا کمتر اتفاق می افته روی یه معلول حساب کنن . فکر نمی کنم جایی وجود داشته باشه که بخوان من رو سر کار ببرن.

- پس چرا قبول کردی عزیزم ؟

- چی رو ؟

- اینکه برگردیم تهران !

- چون می خواستم دنبال گذشته ام بگردم . می خواستم بدونم چی توی گذشته ام هست که دونستش ممکنه به یاد آوری گذشته کمکم کنه.

- خوب می خوای توی خونه یه کارگاه بزنی ؟ توی باغ پشتی یه کلبه قشنگ هست . می تونی اونجا رو تبدیل به کارگاه کنی

- فکر خوبیه . از بیکاری بهتره

**

از آن طرف پرویز داشت با عجله وسایلش را جمع می کرد .

سارا ایستاده بود و داشت تلاش او را برای جمع کردن وسایلش نگاه می کرد . داشت با غصه و عصبانیت نگاهش می کرد .

- اینطوری نگام نکن سارا . قول می دم زود برگردم . کار مهمی برام پیش اومده که باید یکسره اش کنم . خیالم که ازش راحت شد بر می گردم .

- ولی چند روز دیگه قرار عقد داریم .

پرویز از حرکت ایستاد . تیشرت دستش را درون چمدان انداخت و به سمت سارا که نزدیک در ایستاده بود رفت . دستش را بلند کرد که روی صورت سارا بگذارد . سارا خودش را عقب کشید . پرویز دستش را پس کشید و گفت " سارا جانم ! عزیزم ! بهت قول میدم که زود بیام . نمی ذارم خیلی طول بکشه و منتظر بشی . یکی دو روزه کارم رو انجام می دم و بر می گردم

وقتی پرویز داشت راه می افتاد که برود سارا با قلبی مالامال از اندوه و چشمهایی غمزده داشت او را نگاه می کرد . لیلا ظرفهایی را که در سبد چیده بود برای پرویز برد و گفت " اینا رو سارا خانم گفتن بذارم تو ماشین ، سر راه غذای حاضری نخورین "

- دست شما و سارا خانم درد نکنه .

پرویز در ماشین را بست و از سارا گذشت و به سمت خانم ستوده رفت و گفت " زن عمو ، من باید ازتون عذرخواهی کنم . کار مهمی بود و اگرنه می موندم . می دونم سارا خیلی ناراحت شده اما شما مراقبش باشید . تا قبل از عقد خودم رو می رسونم . "

- برو پرویز نگران نباش . کارت رو انجام بدی بهتره . اینطور برای روز عقدت ذهنت آزاد تره

- دقیقا همینطوره .

پرویز کنار سارا برگشت و گفت " نگران نباش . بهت قول دادم زود میام " لیلا بعد از جا دادن سبد گفت " چیزی لازم ندارین آقا ؟ "

-نه .

لیلا بی حرف به سمت ساختمان رفت . سارا که با نگاهش حرکات لیلا را دنبال می کرد . وقتی به خود آمد رو به پرویز گفت " هوا تاریک شده . حداقل می موندی فردا می رفتی . "

- اونقدر ذهنم درگیر شده که دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم

- مگه این کار مهم چیه !؟

پرویز نیم نگاهی به خانم ستوده کرد و بعد گفت " هیچی ، ی... یک قرارد اشتباه بستم . باید برم درستش کنم "

- خیلی خوب ... موفق باشی

پرویز سری تکان داد و لبخند تلخی زد و گفت " از طرف من از عمو خداحافظی کنید . بهش بگید ببخشید که نتونستم بمونم و خداحافظی کنم " و بعد راه افتاد و رفت .

پرویز سوار ماشینش شد و آن را از باغ خارج کرد . سارا که تا نزدیک در باغ به بدرقه پرویز رفته بود در همان نقطه ایستاد و بستن در را توسط محمد نگاه کرد . وقتی در بسته شد ، سارا آهی کشید و چرخید . به سمت ساختمان رفت . وقتی به مقابل ساختمان رسید با خود گفت " حالا چطور غم نبودش رو تحمل کنم ! برای چی اومد و واسه چی رفت ؟ یهو چی شد که گذاشت رفت ! " نگاهی به پنجره و تراس اتاق پرویز کرد . از روی غم و تأسف سر تکان داد . نگاهش را گرداند . چشمش به پنجره اتاق خود افتاد . کسی پشت پنجره اتاقش ایستاده بود . با اینکه چراغ اتاقش خاموش بود ، اما به خوبی می توانست تشخیص دهد که کسی پشت پنجره ایستاده است و تماشایش می کند. اما سارا درست تشخیص نمی داد که او کیست ! حتی کنار رفتن او را هم دید .

سارا به درون ساختمان رفت و سری به آشپزخانه زد . لیلا و رقیه خانم در حال آماده کردن شام بودند . خانم ستوده هم روی دسته ای از مبلها نشسته بود و داشت مجله ای را ورق می زد .

سارا آهسته از پله ها بالا رفت . هر پله ای را که بالاتر می رفت قلبش تندتر می زد و استرس درونی اش بیشتر می شد . به انتهای پله ها رسید . قدم به درون راهرو گذاشت . آهسته به سمت اتاقش رفت . دستگیره را فشرد و در را به درون هل داد . از همانجا داخل اتاق را که به خاطر نور راهرو کمی روشن شده بود دید زد . کسی نبود . وارد اتاق شد و در رابست . اتاق تاریک شد . دست برد چراغ را روشن کند . کلید

را زد اما چراغ روشن نشد . متعجب چند بار کلید برق را بالا و پایین کرد . اما چراغ روشن نشد .

سارا برگشت و دستگیره در را در دست گرفت و آن را رو به پایین فشرد . در باز نشد . چند بار دستگیره را امتحان کرد اما در قفل بود . به یکباره دستی روی شانه اش نشست . خواست جیغ بکشد . حتی جیغ کشید اما صدایی از حلقومش خارج نشد . به شدت می لرزید و کم کم بغضی که به سرعت در گلویش نشسته بود به گریه تبدیل شد . سرش را روی در گذاشت و دستش را محکم چند بار به در کوفت تا شاید مادرش بشنود . اما هیچ صدایی ایجاد نشد . شانه اش توسط آن دست فشرده شد . بویی عجیب زیر مشامش پیچید . بویی همانند بوی کاج . سارا زیر لب گفت " با من کاری نداشته باش . می ترسم " صدایی در گوشش پیچید که گفت " ترس از خصوصیات هر انسانیه . اگر نمی ترسیدی جای تعجب داشت سارا "

سارا خود را روی در سراند و نشست . به خوبی حس می کرد آن موجود پشت سرش ایستاده است. سارا که گریه اش بند نمی آمد با همان حال پرسید " تو از جون من چی می خوای ؟ "

- برات پیغامی دارم .

سارا با شنیدن این حرف ساکت شد . سر بلند کرد و به تاریکی مطلق مقابلش خیره شد . احساس کرد آن موجود پشت سرش نشست . سارا پرسید " چه پیغامی ؟ "

- تو هنوز آمادگی شنیدنش رو نداری . فقط باید بهت بگم مراقب اطرافت باش . اتفاقاتی در راهن که سرنوشتت رو تغییر میدن . از مقابله باهاشون هراس نداشته باش .

- چه اتفاقاتی ؟

- به زودی می فهمی .

سارا سرش را چرخاند تا چهره آن موجود را ببیند . اما حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود ، تنها موجودی را دید که شنل سیاهی به تن دارد و آن شنل روی تمام تنش کشیده شده است . سارا زیر لب گفت " تو چی هستی ؟ " به یکباره شبه سیاهی پرواز کنان از پنجره رد شد و به وسط اتاق آمد و بی درنگ سمت همان موجود حمله کرد . هر دو سیاهی با هم درگیر شدند . هیکل آن که به درون اتاق پریده بود خیلی بزرگتر بود . او موجودی را که با سارا حرف زده بود هل داد . موجود به کتابخانه خورد و صدای بلندی ایجاد کرد . سارا بهت زده فقط نمایش حرکات آن دو را نگاه می کرد . موجودی که به اتاق آمده بود رو به سارا کرد . سارا با دیدن آن چهره ترسناک ، که چشمهای سرخ و دهان دریده و دندان های نوک تیزی داشت نفس در سینه اش حبس شد .

به سمت سارا راه افتاد . سارا بیشتر به در چسبید . حتی توان فریاد زدن هم نداشت . سارا رو به در کرد و یکدفعه از حال رفت و سرش خم شد و به چهارچوب خورد . شبه سیاه رنگ به او نزدیک شد . آن موجود که به کتابخانه خورده بود بعد از اینکه حالش بهتر شد به سمت شبه سیاه رنگ پرید و دستش را بلند کرد . چیزی در دستش برق زد . آن را محکم در بدن شبه فرو برد . تمام جسم شبه از هم پاشید . موجود سارا را نگاه کرد . سارا بی حس و حال روی زمین جلوی در افتاده بود . دستهایش را زیر

تن سارا انداخت . او را بلند کرد و روی تخت جای داد . دستش را روی پیشانی سارا گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد . سایه ای به پشت در آمد و حرکتش از زیر در و در نور راهرو مشخص بود . چند ضربه به در خورد و در باز شد . لیلا از کنار در گفت " خانم بیدارین ؟ شام حاضره ، تشریف بیارید پایین " اما جوابی نشنید .

لیلا به خیال اینکه سارا خواب است شانه ای بالا انداخت و در را بست و به طبقه پایین برگشت .

سارا اما بی خبر از همه جا روی تخت خواب بود و نمی دانست چه روزهایی در انتظارش است .

صبح روز بعد سارا با احساس سر گیجه از خواب بیدار شد . روی تخت نشست و دستش را کنار سرش گذاشت . کمی که گذشت اتفاقات شب قبل یادش آمد . با فکر کردن به آن موجود بوی کاج در مشامش می پیچید . تخت را نگاه کرد و یادش آمد با دیدن آن چهره خوفناک از هوش رفت . حالا که روی تخت بود حدس زد یا آن موجود او را روی تخت گذاشته یا پدر و مادرش متوجه بیهوشی او شده اند . پس با کرختی از تخت پایین رفت . وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست . وقتی کارش را انجام داد و برگشت موهایش را شانه کشید و بالای سرش بست و به طبقه پایین رفت .

خانم ستوده با دیدن سارا گفت " چرا چشمات ورم کردن ؟ گریه کردی ؟ " سارا یاد گریه های از ترسش افتاد و گفت " نه ، زیاد خوابیدم "

- برو صبحانه بخور

- میل ندارم

- دیشب هم شام نخوردی . لیلا رو فرستادم سراغت گفت خوابیدی .

- میل نداشتم

- اینطور پیش بری تا پرویز برگرده می شی پوست و استخون

سارا بی حرف از عمارت خارج شد .وارد باغ شد و با خوردن آفتاب به تنش حس خوبی پیدا کرد . یاد حرفهای آن موجود افتاد که گفت اتفاقاتی در راه است و سارا باید از مقابله با آن ها نترسد . از خود پرسید " چه اتفاقاتی ؟ اون چه اتفاقیه که سرنوشت من رو تغییر می ده "

سارا مشغول قدم زدن شد و به پرویز فکر کرد . حتی نفهمید پرویز برای چه کار مهمی همه چیز را رها کرد و رفت . فقط آنقدر می دانست که پرویز کار را بهانه کرده بود . سارا سری تکان داد و خسته از این افکار در هم ساعت دستش را نگاه کرد . هنوز وقت داشت خود را به باشگاه برساند و با کمی ورزش از آن حال و هوا در بیای

د .

**

در کلبه پشت عمارت همه چیز مهیا شده بود . حالا خانم صمیمی دستور داده بود غیر از وسایل قدیمی درون کلبه تعدادی وسیله به آنجا اضافه شود ؛ مثل یک کولر برای روزهای گرم ، میز کار دانیال و تعدادی وسیله برای کارش . دانیال داشت وسیله هایش را روی میز می چید . وقتی کارش تمام شد گفت " مادر "

- جانم .

دانیال با شنیدن صدای جیرجیر چوب ها زیر چرخ های ویلچرش لحظه ای مات شد . صحنه ای جلوی چشمش زنده شد . جلوی در کلبه از پشت پیراهن کسی را چنگ زد و او را به عقب پرت کرد و در کلبه را به هم کوفت . آن شخص درست شبیهه به خودش بود . چهره او را واضح دید . همان برادر دو قلویش که جز حرفهای مادرش و چند قطعه عکس چیزی از او ندیده بود و نداشت .

دانیال لبخند عمیقی زد . مادرش گفت " دانیال . چی شده مادر " دانیال رو به مادرش کرد و گفت " یک لحظه دانا رو به خاطر آوردم " مهناز خانم ذوق زده از روی صندلی جهید و مقابل دانیال نشست و گفت " راست می گی ؟ "

- آره . دیدمش . توی همین کلبه با هم بودیم .

- اینجا ؟ اینجا برای چی ؟

- نمی دونم . شما بگین .

- واقعا من نمی دونم . چون شما دوتا توی این خونه سرتون به کارایی گرم بود که من نمی فهمیدم .خیلی چیزا رو از من و پدرتون پنهون کردین . برای همین نمی تونم زیاد کمکت کنم .

- ای کاش می دونستم اون کارا چی بودن !

بهادر با عجله وارد کلبه شد و در حالیکه عرق را از پیشانی اش می زدود گفت " خانم "

- بله بهادر

- یه آقایی اومدن با شما کار دارن .

- کی هست ؟ از همسایه هاس ؟

- نه خانم . یه آقاییه یه دختر کوچیک هم همراهشه . خودشون رو معرفی نکردن . می گن از آشناهای شماست .

- کجان الان ؟

- همراهم اومدن . اینجان توی باغ

خانم صمیمی از روی صندلی برخاست و به سمت درب کلبه رفت . دانیال ویلچرش را به حرکت در آورد . وقتی از در کلبه بیرون رفتند مردی کت شلوار پوشیده را به همراه دختر بچه ای در باغ دیدند . دختر روی پاهایش نشسته بود و داشت از میان علف های رشد کرده در لا به لای درختها گل می چید .

مرد خطاب به دخترش گفت " آلما جان ، پاشو لباست کثیف شد . مامان دعوات می کنه "

- نمی کنه ـ دروغ نگو

مهناز خانم خطاب به مرد گفت " بفرمایید آقا " مرد رو به مهناز خانم کرد و بعد دانیال را دید . آن مرد با دیدن آن ها به سمت کلبه حرکت کرد و با لبخندی که نمی توانست آن را پنهان کند گفت " به به . آقا دانیال . پارسال دوست امسال آشنا " مهناز خانم مات شده بود و حرکتی نمی کرد . دانیال اما با چشمهای ریز شده داشت آن مرد غریبه را نگاه می کرد .

ذهن دانیال از آن فضا کنده شد و به گذشته برگشت .

- خوب برای پیدا کردن جواب سوالت باید این کتاب رو کامل بخونی .الان من هر چی برای تو توضیح بدم یه سوال دیگه میاد تو ذهنت . اما این کتاب می تونه خیلی از مجهولات ذهنیت رو حل کنه . اینطور خیلی بیشتر با ماورا آشنا می شی

دانیال کتاب را گرفت و با نگاه کردن به عنوان کتاب گفت " می دونی مسعود هیچوقت فکر نمی کردم علم ماورا اینقدر گسترده باشه ، که حتی کسایی هم پیدا بشن این همه کتاب در موردش بنویسن "

- تازه کجاش رو دیدی دنی جون

دانیال به همان لحظه پرت شد . نا باور مرد مقابلش را برانداز می کرد . این همان مسعود بود که چندین بار چهره اش را در خواب دیده بود و حتی به خاطر آورده بود .

مسعود به مقابل دانیال رسیده بود . جلوی پای او زانو زد . گفت " انتظار ندارم من رو به خاطر بیاری . با توجه به اتفاقات بدی که برات افتاد . اما من خیلی وقتها بهت فکر می کردم و خیلی وقتها دنبال خبری از حال و روزت بودم . توی زندگیم بین تموم دوستهام ، دوستی مثل تو نداشتم . هر چند دوستیمون کوتاه مدت بود ، اما برای من مثل یه عمر زندگی بود "

دانیال اما هیجان زده روبه جلو خم شد و دستهایش را دور گردن مسعود قفل کرد و زیر لب گفت " تو مسعودی " و پلکهایش را روی هم فشرد شاید خاطره ای دیگر به خاطر بیاورد . اما آنقدر هیجان زده بود که امکان نداشت .

مهناز خانم از شدت دو حس توامان ، شادی و ناراحتی ، روی پله های چوبی کلبه نشست . مسعود هم دانیال را محکم در آغوش کشیده بود . کمی بعد او را از خود جدا کرد و گفت " تو من رو به خاطر میاری ؟ حافظه ات رو به دست آوردی ؟ "

- نه . فعلا تنها چیزی که به یاد آوردم چند تا تصویر و خاطره گنگ از توئه . برای همین شناختمت . و امروز درست قبل از اومدنت برای اولین بار یه خاطره و تصویر کاملا شفاف از برادرم دانا به یاد آوردم .

- خیلی خوشحالم . امیدوارم بتونی همه چیز رو به خاطر بیاری .

مسعود خندید و دستهای دانیال را گرفت و گفت " تو چقدر بزرگ شدی بچه "

- اما تو خیلی شبیه همون تصویرهایی هستی که توی خواب و بیداریم می دیدم .

- پس یعنی تو آستانه چهل سالگی خوب موندم !

- با چیزی که من تو ذهنم دیدم آره .

هر دو به هم خیره شدند .دانیال قلبش مالامال از شادی بود . باور نمی کرد قسمتی از خاطرات گمشده اش مقابلش نشسته است . گفت " باید خیلی چیزها رو برام بگی . باید بدونم چرا از بین بیست سالی که از عمرم فراموش کردم تو رو اول از همه به یاد آوردم . مسعود و دوستمون صالح "

- تو صالح رو به خاطر آوردی ؟

- فقط اسمش . توی خوابم با تو در موردش حرف می زدیم اما خودش نبود .

مسعود خندید . دستهای دانیال را فشرد و گفت " چه خوب که به خاطر نیاوردیش "

- چرا

مسعود رو به عقب کرد و دخترش را نگاه کرد که زیر لب با خودش حرف می زد گفت " اول باید با دخترم آلما آشنا بشی "

و بعد با صدای بلند آلما را صدا زد . آلما از جا بلند شد و سمت پدرش دوید . آلما وقتی به جمع آن ها پیوست گفت " سلام " مهناز خانم و دانیال به او جواب دادند . مسعود آلما را در آغوش کشید و گفت " این دخترم آلماس ، به زودی پنج سالگیش رو تموم می کنه . دختر زرنگ و باهوشیه و البته با استعداد . دخترم از الان می تونه گیتار بزنه و نقاشی های قشنگی بکشه " دانیال لبخند زد و با نگاه کردن به چشمهای عسلی آلما گفت " خیلی خوبه . پس یه وقت من و تو باید با گیتار یه آهنگ رو بزنیم "

- مگه ساز یاد گرفتی ؟

- به خاطر افسردگیم دکترم پیشنهاد داده بود حتما یه ساز یاد بگیرم .

- پس زوج خوبی می شید .

دانیال لبخند زد و گفت " شما چطور من رو پیدا کردین ؟ چطوری فهمیدین من برگشتم ؟ "

- شاید علم غیب

مهناز خانم هشدار دهنده گفت " آقا مسعود " دانیال مادرش را نگاه کرد . مهناز خانم از جا بلند شد و گفت " بریم توی عمارت با هم صحبت کنیم . اینجا خوب نیست . " مسعود سر تکان داد و روی پایش ایستاد و گفت " من بعد از مدتها دانیال رو دیدم . می خوام باهاش تنها باشم . شما و آلما برید توی ساختمون . ما هم قدم می زنیم " دانیال رو به بهادر که همانطور بلاتکلیف ایستاده بود گفت " کمک کن ویلچر رو ببریم پایین " بهادر و مسعود کمک کردند و ویلچر را از روی پله های جلوی کلبه پایین بردند . مسعود گفت " اینجا باید برات مناسب سازی بشه "

- بله قراره بهادر عصر دست به کار بشه

مهناز خانم التماس گر مسعود را نگاه می کرد .مسعود معنی نگاه او را فهمید . گفت " شما مراقب دخترم باشید . من هم مراقب پسرتون هستم " مهناز خانم سر فرود آورد و مسعود پشت ویلچر دانیال قرار گرفت و آن را به حرکت در آورد . لحظاتی سکوت بین آن دو حکم فرما بود .مسعود ساختمان را دور زد و از جلوی عمارت بیرون آمد . دانیال گفت " از خودت بگو "

- اول تو باید بگی . طی این سال ها که نبودی ازدواج نکردی ؟

- ازدواج نه . اونقدر درگیر خودم هستم که نمی تونستم به ازدواج فکر کنم .

- چرا درگیر ؟

- دو پای فلج ، یک مغز ناقص که هیچ خاطره ای از خانواده نداره . یه ذهن پاک و کاملا سفید . تمام خاطراتم از لحظه ای شروع می شه که توی بیمارستان چشم باز کردم و از شدت درد تو خودم می پیچیدم . نمی دونستم کی هستم ! چی هستم ! کجام ! اونجا چکار می کنم ! انگار آدمی هستم که تولدش رو به خاطر داره .اون هم یه تولد دردناک و پر از رنج . بعد از اون هر چی هست فقط درده و درده و درد .دو نفر میان می گن ما پدر مادرت هستیم ولی درگیر درد دیگه هم هستن . اون هم اینکه یه برادر داری و یکهو غیب می شه و هیچوقت نمی تونی ببینیش . می دونی همه ی این ها اونقدر توی ذهنم بالا و پایین می شن که دیگه حوصله فکر کردن به یک زندگی جدید رو ندارم .

تا مجهولات زندگی گذشته ام حل نشه علاقه ای به ساختن زندگی آینده ندارم .

- ببینم تو چیزی هم از گذشته به خاطر آوردی ؟

- تقریبا تا قبل از این که برگردیم هیچی . اما از روزیکه برگشتیم انگار ذهنم فعال شده و یه چیزایی کم و بیش یادم میاد . مثلا چهره و اسم تو رو به خاطر آوردم . حتی توی خوابم دیدمت . یا صالح رو که توی خوابم داشتم در موردش با تو حرف می زدم اما چهره اش رو ندیدم . یا اینکه توی خاطرات گنگم اسمها توی ذهنم تداعی می شدن . مثل اسم برادرم دانا . تا اینکه امروز چهره اش رو دیدم .

- خیلی چیزها هست که باید بدونی .

- اون لحظه که اومدم توی باغ و دیدمت توی ذهنم یه چیزی تداعی شد

- چی ؟

- یه خاطره از من و تو . که تو یه کتاب به من دادی و اون درباره ماورا بود . باورم نمی شه که من به این چیزا علاقه داشتم .

مسعود خندید و گفت " علاقه داشتی !!! کار تو علاقه نبود "

- یعنی چی ؟

- مادرت دوست نداشت من حرفی در این مورد بهت بزنم

- صبر کن صبر کن !

مسعود از هول دادن ویلچر دست برداشت و گفت " چیه ؟ "

- وقتی از مادرم پرسیدم مسعود کیه نخواست بگه . و تو الان داری می گی مادرت دوست نداره تو چیزی بدونی . موضوع چیه ؟ مگه چی شده ؟ چی بین ما بوده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

مسعود پوفی کشید و گفت " مادرت بدونه من رو می کشه "

- لطفا بگو چه خبره . واقعا دارم دیوونه می شم .

مسعود در سکوت ویلچر را به جلوی باغ رساند . ویلچر را از در بیرون برد و گفت " همه چیز رو برات می گم . تو حق داری که بدونی "

مسعود ویلچر را در کوچه باغ به حرکت در آورد و گفت " من یک مدیومم . می دونی مدیوم چیه ؟ "

دانیال که به شدت جا خورده بود گفت " آره . می دونم . باورم نمی شه "

- کم کم باورت می شه .

- آخه اصلا به قیافه و شکل لباس پوشیدنت نمی خوره

مسعود خندید و گفت " از اول هم نمی خورد . اما واقعا هستم . یک روزی تو و برادرت دانا اومدین سراغ من که بیام عمارت رو ببینم . می گفتین انگار چیزی توی عمارت هست .

اومدم عمارت رو دیدم و واقعا چیزهایی بود . طی اتفاقاتی که توی عمارت افتاد تو هم کم کم وارد،دنیای ماورا شدی و کم کم فهمیدیم قدرتهایی داری .

جنگیری ، درمان جنزدگی ، درمان بیماریهای اجنه و خیلی قدرتهای دیگه . دانا هم قدرتهای خاص خودش رو داشت اما درست نمی دونستیم قدرتهاش چیه و چطور استفاده می شه . اون با ما فرق داشت "

دانیال که اصلا باورش نمی شد این حرف ها را می شنود گفت " چه قدرتهایی داشت ؟ "

- اون جادو بلد بود . کاری که از هر کسی بر نمیاد و هیچ انسانی نباید انجام بده .

- خدای من .چی دارم می شنوم . باور کردنی نیست .

دانیال یاد روز قبل افتاد و اتفاقی که برایش افتاد . زیر لب گفت " اینجا چه خبره ؟ "

مسعود دسته های ویلچر را رها کرد و به مقابل دانیال رفت و نشست و گفت " دانیال . من حتی می تونم بهت بگم تو چطور و چرا به این روز افتادی ! "

- چطوری ؟

مسعود لبهایش را روی هم فشرد و گفت " داستانش طولانیه "

- می شنوم

مسعود سر تکان داد و دوباره بلند شد . دسته های ویلچر را گرفت و آن را به حرکت در آورد . مشغول صحبت شد و از آشنایی با آن ها و دلیل آشناییشان و دلیل تداوم دوستیشان صحبت کرد . از اتفاقاتی که در عمارت افتاد و سفرشان به شمال صحبت کرد .

دانیال تمام مدت سکوت کرده بود و به حرفهای مسعود گوش می کرد . مسعود همه چیز را تعریف کرد ولی همه ی این حرفها برای دانیال خارج از منطق و عقل بود . پس گفت " بیشتر شبیه شعر و داستانه تا واقعیت . "

- اگر به خاطر میاوردی فکر نمی کردی شعر و داستانه عزیزم

مسعود ساعتش را نگاه کرد . گفت " فکر می کنم خیلی از خونتون دور شدیم . دیر وقته . آلما هم ممکنه بد طاقتی کنه . بهتره برگردیم "

- باشه

در راه برگشت مسعود به سوالهای پیش آمده برای دانیال جواب می داد . دانیال گفت " پدر و مادرم هیچوقت در این مورد هیچی به من نگفتن "

- حق دارن . اونا از خیلی چیزا بی خبر بودن و مدت زیادی هم طول نکشید . تقریبا تمام کارها رو محرمانه انجام می دادیم .

- که اینطور... می تونم مسعود صدات کنم بدون پسوند و پیشوند.

- اونوقتا برات مسعود بودم ، الان هم خودت می دونی . هر چی صلاح می دونی صدام کن

- به نظرت من می تونم تواناییهام رو دوباره به دست بیارم ؟

- کدوم یکی ؟ راه رفتن یا جن گیری

- جن گیری و هر کاری که مربوط به اونه

- باید مدتی باهات کار کنم . ممکنه بتونی نیروهات رو به دست بیاری

- نگفتی چطور فهمیدی من برگشتم ایران؟

- از طریق صالح

- کی می تونم صالح رو ببینم؟

- صالح دوست جنی منه . آدم نیست . اون همه چیز رو در مورد تو بهم می گه . وقتی اومدی ایران اون بهم گفت برگشتی

- این رو دیگه جدی نمی گی!

- کاملا جدی گفتم

- جنت به من علاقه داره ؟

- تو یه زمانی باهاش دوست شدی . در ضمن تو مورد علاقه ی خیلی از جن ها هستی .

- دلیلش چیه ؟

- دلیلش اینه که تو تعدادی از جن ها رو شفا دادی . اون ها الان فقط منتظر این هستن تو ازشون کمک بخوای .

- توی دنیاشون دشمنی هم دارم ؟

- حتما هست . چون زمانی خیلی از اونها رو کشتی ، و اینکه تو و دانا یکی از بزرگترین اون ها رو کشتین

- مگه نگفتی اون جن من رو از پشت بوم به پایین پرت کرده و باعث شده به این روز بیفتم؟ پس حقش بوده هر بلایی که سرش اومده .

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت " آره . حقش بود . امیدوارم همه چی توی آرامش پیش بره "

- چطور مگه ؟

- هیچی ، چیز مهمی نیست

ماشینی از کنار آن دو گذشت . کمی جلوتر ترمز کرد و آهسته دنده عقب گرفت . دانیال گفت " من باید هر روز ببینمت . می دونم چیزای مهم زیادی هست که فقط از تو می تونم بشنوم . پس ..."

- سلام ، وقت بخیر

هر دو پسر رو به سمت صدا کردند . سارا لبخند بر لب داشت از پشت عینک دودی اش آن ها را نگاه می کرد . هر دو پسر جوابش را دادند . سارا خطاب به دانیال گفت " فکر می کنم برای پیاده روی این ساعت از روز خیلی گرمه . خیلی هم از خونه

دور افتادین " دانیال سری تکان داد و گفت " اونقدر گرم صحبت با دوست قدیمیم شدم که متوجه گرمی هوا و خیلی دور افتادنم از خونه نشدم "

- شما همدیگر رو می شناسید ؟

دانیال در جواب مسعود گفت " نه کاملا ! فقط می دونم که همسایمون هستن " سارا لبخند دیگری به گوشت تلخ بودن دانیال زد و گفت " بیایین بالا می سونمتون "

- لازم نیست خانم .ترجیح میدم باقی راه رو همراه دوستم پیاده برگردم

- خیلی خوب . پس بیشتر از این مزاحم نمی شم . با اجازه ...

مسعود به میان حرف آن دو پرید و گفت " ببخشید خانم اگه می شه من رو برسونید . چون مطمئنم الان دخترم دنیا رو ریخته سر خانم صمیمی "

- در خدمتم

دانیال حرف مسعود را باور کرد و به ناچار با کمک مسعود سوار شد . مسعود ویلچر را در جعبه ماشین سارا جای داد و خودش جلو سوار شد .

سارا ماشین را به حرکت در آورد و به سمت منزل حرکت کرد . مسعود گفت " اونقدر گرم صحبت شدیم که اصلا متوجه نشدم چقدر از خونه دور افتادیم "

- بله خیلی دور افتادین

سارا به آینه نگاه کرد . دانیال داشت بیرون را نگاه می کرد . سارا با خود فکر کرد حیف این چهره جذاب است که اینچنین اخم را مهمان پیشانی اش کرده است .حس کرد آن گره بین دو ابروی دانیال از هم گسستنی نیست . سارا به یاد پرویز افتاد و حالتهای بخصوص چهره اش . یاد لحظاتی افتاد که گاهی در میان لبخندهای مردانه اش ، ابروهایش به هم گره می خوردند و جذابیت خاصی به چهره اش می بخشیدند .

فکر پرویز و رفتن ناگهانیش دوباره حال سارا را به هم ریخت . از دیشب که رفته بود هنوز زنگ نزده بود . سارا هم چند بار با او تماس گرفته بود ولی جواب نداده بود . به همین خاطر مجبور شد به پرند پیام بدهد و حال او را بپرسد . پرند هم گفته بود که پرویز به منزل رسیده و همه از دیدنش تعجب کرده اند چون قرار بود که آن ها به منزل عمویشان در تهران بیایند و مراسم عقد را برگزار کنند . پرند گفته بود که پرویز در جواب سوال پدرش که پرسیده بود چرا زود برگشته است گفته بود " یه کار مهم و یه حساب کتاب شخصی با کسی دارم که باید صافش کنم و دوباره برگردم تهران " و تمام حواس سارا از دو ساعت پیش حول این حرف پرویز می گشت و حساب کتابی که داشت . چون پرویز قبل از رفتنش بهانه ی کاری تراشیده بود و حرفی از صاف کردن حسابهای شخصی نزده بود . همین نگرانش می کرد .می ترسید اتفاقی برای پرویز بیفتد و طوری شود که نباید .

از اندیشیدن به مجهولات خسته شده بود . سرش را تکان داد تا افکار نشسته بر ذهنش را بپراند و بعد عینکش را از چشمش در آورد و روی داشبورد انداخت .

مسعود لبهایش را روی هم فشرد و نیم نگاهی به سارا انداخت . سپس گفت " شما رو چی صدا کنیم ؟ "

- سارا

- سارا خانم شما توی کدوم خونه زندگی می کنین ؟

- درست دیوار به دیوار خونه ی آقای صمیمی هستیم

مسعود اخمی کرد و گفت " جای خانواده افشار ؟ "

- بله . شما می شناختینشون ؟

- نه زیاد، از طریق دانیال تا یه حد خیلی خیلی کمی.... ببینم اتفاق خاصی براتون نیفتاده؟

سارا نیم نگاهی به مسعود کرد و گفت " مثلا چه اتفاقی؟ "

- هر چی ؟ هر اتفاقی که بشه یه جورایی غیر عادی دونستش ؟!

سارا لحظاتی سکوت کرد و در تلاطم ذهنش بیشتر به این اندیشید که چرا این مرد چنین سوالی می پرسد! در یک لحظه جوابی برای سؤالش یافت . چون او با خانواده صمیمی ارتباط دارد و حتما از چیزهایی خبر دارد.

- چرا این سؤال رو پرسیدین ؟

- چون می دونم براش جواب دارین

سارا نیم نگاه متعجبی به مسعود کرد ! تمام اتفاقات چند وقت اخیر در ذهنش تداعی شد . تا جلوی منزل آقای صمیمی چیزی نگفت و دانیال متعجب از سکوت او گاهی با نگاهش چشمهای او را در آینه نگاه می کرد و می دانست این نگاه نشان می دهد که سارا غرق در افکار خود است .

وقتی به مقصد رسیدند مسعود خواست پیاده شود که سارا گفت " از وقتی اومدیم توی این خونه اتفاقات عجیب و دور از ذهن زیاد برام می افته . اتفاقاتی که باور کردنش برای هر آدم عاقلی سخته . اگر بخوام بگم یه جورایی دور از منطقه دروغ نگفتم . حتی پدر و مادرم حرفام رو باور ندارن چون تا حالا خودشون چیزی ندیدن . "

- چیا می بینین ؟

- یه سایه . یه سایه عجیب که از همه چیز من خبر داره . بدون اینکه توی خونمون کسی اون رو ببینه به سراغم میاد و خیلی عجیب یهو میره . طوری که من نمی فهمم

چطور و کی رفته . تقریبا بعد از هر بار دیدنش از نزدیک ، من بیهوش شدم و یا شاید هم بی اختیار خوابم برده . هر بار هم که بیدار میشم اثری ازش نیست . انگار که هرگز نبوده و مثل این که من توهم زدم. نمیدونم چیه ، نمیدونم کیه ، نمیدونم که چی میخواد . حتی دیشب که سراغم اومد و داشت باهام حرف میزد یه سایه دیگه پرید توی اتاقم . از پنجره اومد تو . قیافه جهنمی اونیکه اومد داخل رو دیدم . با هم درگیر شدن و من از ترس بی هوش شدم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد . اینهارو برای هرکس بگم فکر میکنه من آدم متوهمی هستم و دیوونه شدم

اشکهای سارا ناخواسته و بی دعوت روی گونه اش روان شده بود و دو مرد شاهد حال خراب و زار او بودند . سارا خودش هم نمی دانست چرا این حرفها را برای آن دو بازگو کرد .

مسعود دستش را بالا گرفت و گفت " نگران نباش . آروم باش و گریه نکن . "

سارا اشکهایش را با پشت دست زدود و گفت " باشه "

- گوش کن خانم . وقتی شما میگین چیزی هست من هم میگم هست . هست چون خودم با دنیای ماوراالطبیعه در ارتباطم . به همین خاطر هم می دونستم که چیزی داره براتون اتفاق می افته .

- راست می گید؟

- بله

سارا رو به عقب چرخاند و دانیال را نگاه کرد و گفت " شما باهم ارتباط دارید؟"

- دوستهای قدیمی بودیم . چطور؟

-اون روز که اومدیم دیدن مادرتون گفتن که قدیما تو خونه شما هم چیزهایی اتفاقی افتاده و نخواستن شما بدونید.گفتن به شما چیزی نگیم .

مسعود جواب داد " چون تمام اتفاقای بدی که برای دانیال افتاده به همون موارد بر می گرده و خانم صمیمی حق دارن که نخوان پسرشون چیزی از گذشته بدونه "

هر سه نفر چند لحظه سکوت کردند تا اینکه مسعود گفت " با توجه به همه این حرف ها این وسط یه چیزی هست . یه اتفاقایی داره می افته که باز ما دور هم جمع شدیم . یه چیزی می خواد بشه که صالح من رو خبر کرد بیام سراغ دانیال، دانیال برگشت ایران تو این عمارت ، و این خانم این چیزها رو می بینه . اما اون چیز چیه ! تو این شرایط هم دانیال هیچی یادش نیست ، دانا رو هم که نداریم ."

-چند روز پیش توی باغ که داشتم قدم میزدم یه چیزی بهم نزدیک شد و از پشت شونه هام رو گرفت . ازم خواست به یاد بیارم . نمی دونستم چی رو باید به یاد بیارم . من هم از شنیدن صداش بی هوش شدم و روی زمین افتادم

مسعود معترض گفت " پس چرا الان میگی ؟ بریم پایین . من باید تحقیقاتی رو انجام بدم بعد خبرتون می کنم ...خانم ما چطور می تونیم با شما در ارتباط باشیم ؟"

شماره تلفنم رو یادداشت کنید

مسعود خطاب به دانیال گفت " یادداشت کن شماره خانم رو "

- باشه .

- بهتره شما هم شماره تلفن دانیال رو برای مواقع ضروری داشته باشین . هر اتفاقی که افتاد و نیاز دونستین به هم خبر بدین ، و یا من رو خبر کنید .

هر دو به مسعود نگاه کردند . مسعود دست در جیب کتش کرد و دو کارت از آن بیرون کشید . کارتها را به سارا و دانیال داد و گفت " این کارت برای مخل کارمه . شماره های من رو این کارت هست . "

سپس دانیال شماره سارا را گرفت و در مخاطبین گوشیش یادداشت کرد .و بعد سارا شماره تلفن دانیال را گرفت . دانیال همراه با مسعود پیاده شد و از سارا برای محبتش تشکر کردند.مسعود از کنار شیشه خطاب به سارا گفت " در دسترس باش . بهت میگم اونا چی بوده که دیدی و دلیلش چیه ؟ "

- ممنون میشم ولی شما که شماره من رو نگرفتین .

- توی ذهنم هست .فعلا با اجازه

- خدانگهدارتون

آن ها از هم خداحافظی کردند و سارا به منزلشان رفت . مسعود ویلچر دانیال را هول داد و وارد باغ شد و گفت " انگار کسایی از دنیای ماورا انتظار دارن که تو زودتر حافظه ات رو به دست بیاری . مطمئنم داره یه اتفاقایی می افته که به تو هم مربوطه . من باید برم خونه و دنبال چیزی بگردم که بتونم از طریقش خاطراتت رو برگردونم "

- من این همه سال پیش زبده ترین دکترها رفتم و هیچ کاری برام نکردن ، به نظرت تو چطور می تونی حافظه من رو برگردونی ، این خنده داره

- لطفا مثل آدمهای خیلی منطقی با من حرف نزن ، طوریکه علم من رو زیر سوال ببری . دوست عزیز یه زمانی خودت از این راه برای درمان استفاده کردی . حداقل اگر من نتونم شاید کسی دیگه بتونه . فقط بهم فرصت بده

دانیال سکوت کرد و دستهایش را روی صورتش فشرد . از اینکه از گذشته عجیب و غریبش چیزی را به خاطر نمی آورد لجش می گرفت . سر بلند کرد و گفت " این حس و حال رو دوست ندارم "

- چرا ؟

- شبیه کسی ام که توی دریا افتاده ، ناجی نداره ، شنا هم بلد نیست .هی دست و پا می زنم و هی ناامیدتر می شم .

- دانیال ، من به خاطر این مدت که نبودم معذرت میخوام . اما حالا که هستم نمی ذارم اینطوری پیش بره

- امیدوارم ... فقط باید یه قول بهم بدی

- چه قولی؟

- بیشتر به دیدنم بیای . من باید بیشتر از اینها از تو بشنوم .

- قول میدم . نگران نباش

وقتی به درون ساختمان رفتند ، با رفتن دانیال به درون قسمت جدید خانه که قبلا سالن پذیرایی بود گفت " هنوزم از کتابخونه اون قسمت استفاده میکنی ؟ "

- کتابخونه ؟

خانم صمیمی که از آشپزخانه ورود آن دو دوست قدیمی را به داخل سالن دیده بود بیرون آمد و گفت" ما در اون قسمت رو قفل کردیم . به خاطر پله های زیادی که داره و دانیال نمی تونه به راحتی ازش استفاده کنه "

مسعود لحظاتی مهناز خانم را نگاه کرد و بعد گفت " میشه آلما رو صدا کنید ؟ اذیت که نکرد "

- نه ، بچه آرومیه . داره تو اتاق دانیال بازی می کنه .

دانیال به سمت اتاقش رفت و دستگیره را چرخاند و در را بازکرد . آلما را دید که روی تخت ایستاده است و در حالیکه سرش را بالا گرفته با خود حرف می زند.

آلما یک لحظه مکث کرد و بعد رو به دانیال کرد و سریع از تخت پایین آمد . سمت دانیال دوید و گفت " اونا سه تا چیز ازتون میخوان " دانیال با نگاه به چهره شیرین و خواستنی آلما گفت " کیا ؟ "

- همونا که خیلی بدن

دانیال گیج و درمانده گفت " کیا خیلی بدن ؟ چه چیزایی" مسعود از پشت سر دانیال خطاب به آلما گفت " چی شده ؟ " آلما ساکت شد .مسعود ویلچر دانیال را عقب کشید و مقابل آلما نشست و گفت " چی شده بابا " مهناز خانم که به کنار آن ها آمده بود گفت " چیزی شده ؟ "آلما به آغوش مسعود رفت و از روی شانه پدرش خطاب به دانیال گفت " اونا امانتیهاشون رو می خوان . پیش شما مونده . با اومدنتون به این خونه ، اونا هم برگشتن سراغتون " مسعود آلما را به خود فشرد و گفت " این حرفارو صالح بهت زد ؟ "

- نه . یه آقایی اینا رو بهم گفت .

- کی بود؟ شناختیش ؟

- نه

دانیال با حسی سرشار از ترس و واماندگی به آلما نگاه می کرد . مسعود از جایش بلند شد و به سمت آن دو چرخید و گفت " من باید برم " و فرصتی برای خداحافظی به کسی نداد و سریع از منزل آقای صمیمی رفت . مهناز خانم و دانیال در سکوت کنار هم نشستند . دانیال به چیزهایی فکر می کرد که در شرف وقوع بود و مهناز خانم به حرفهایی که آلما زده بود اندیشید . می دانست اتفاقاتی که باید رخ می دهد و او توانایی مقابله با آن ها را ندارد و باید هر چه زودتر هر چیز را که می داند برای دانیال توضیح دهد تا کمتر در مجهولات فکریش دست و پا بزند . می دانست مسعود برخلاف میل و اراده او همه چیز را برای دانیال بازگو کرده و دیگر پنهان کاری بی معنی است .

آن روز سارا بعد از دوش گرفتن و خشک کردن موهایش با سشوار روی تختش دراز کشید تا کمی استراحت کند . اما آنقدر ذهنش آشفته و پریشان بود که حتی یادش رفت هدفش از دراز کشیدن روی آن تخت چه بوده است .

از یک سمت ذهنش سمت پرویز می رفت . پرویزی که نه جواب تماسهایش را می داد نه او را از این بی خبری نجات می داد . حتی نمی دانست دلیل واقعی با عجله رفتنش چه بود ! از سمت دیگر مغزش روی دگمه تکرار زده بود و ناخواسته چیزهای موهوم و ترسناکی را که دیده بود بارها و بارها برایش تداعی می کرد و هر بار سارا می پرسید " اینا چیه که من می بینم ، از جونم چی می خوان ؟ " ولی اصلا به نتیجه قابل

فهم و درکی نمی رسید . شاید باید کمی بیشتر به خود زمان می داد تا این مسائل خود به خود حل شوند .

از طرفی یاد دیدن پسر همسایه شان افتاد . پسر آقای صمیمی . دانیال . به یاد چشمهای خوشرنگ و ابروهای گره خورده او افتاد و آن ریش و سیبیل روی صورتش که جذابیتش را دو چندان می کرد . پسری که از نظرش گذشته بسیار مجهولی داشت و حال و روز امروزش معمای بزرگی بود . ذهنش آهسته سمت مسعود خزید و آن تیپ دخترکشش . نمی دانست که چرا به راحتی به او اطمینان کرد و با او و دانیال شماره تماس رد و بدل کرد . نمی دانست قرار است در آینده مثلا چه ارتباطی با او داشته باشد ؟ اینکه جواب سوالاتش را بدهد ؟ مگر او با آن کت شلوار اطو کشیده از این کارها هم بلد بود !

سارا کلافه چون فنر از جا پرید و روی تخت نشست و با صدای بلند گفت " اَه! لعنت به همتون "

او از تخت پایین رفت و با همان حال غر زد " از همتون حالم به هم می خوره . چه گیری کردم خدایا "

او به سمت میز توالت رفت . بُرس را برداشت و با حرص مشغول شانه کشیدن موهایش شد و ادامه داد " آخه این چه بلایی بود که سر خودمون آوردیم ؟ چرا اومدیم تو این خراب شده ! از روزیکه اومدیم اینجا تموم زندگیم به هم ریخته . نه می دونم پرویز داره چه غلطی می کنه ، نه می دونم این چه مصیبتیه که من گرفتارش شدم و اینقدر آزارم میده " و پس از شانه کشیدن موهایش آن ها را بالای سرش بست و مشغول تمیز کردن برس شد.

چند ضربه به در وارد شد و کمی بعد باز شد . خانم ستوده وارد اتاق شد و با دیدن سارا گفت " بیداری ؟ "

سارا موهای دستش را درون سطل انداخت و برس را روی میز گذاشت و گفت " نه سر پا خوابم "

- چیه ؟ عصبانی هستی .

خانم ستوده روی لبه ی تخت نشست و منتظر جواب سارا شد . سارا به میز تکیه کرد و دستهایش را زیر بغلش زد و گفت " نباشم ؟ پرویز گذاشت رفت بدون اینکه درست توضیح بده چرا ! "

- مردا همشون همینطورن نباید بیشتر از این انتظار داشته باشی

- اما قبلا پرویز اینطوری نبود . از وقتی اومدیم اینجا نمی دونم چرا از هیچ کاریش سر در نمیارم .

-اینکه نمی خواد تو رو درگیر مشکلاتش کنه بده ؟

- کدوم مشکلات ؟ اون حتی جواب تلفنامو نمیده

- اشکال نداره . به وقتش خودش میاد سراغت . مثل دفعه های پیش .

سارا لبهایش را روی هم فشرد و گفت " اول تا می تونه عذابم میده بعد میاد از دلم در میاره . این چه کاریه ؟ از اول مثل آدم خیالم رو راحت کنه و تموم "

- حالا نمی خواد غصه اینا رو بخوری ، فردا پس فردا زنش شدی وقت واسه حرص خوردنت زیاده . چند روز دیگه نوبت عقد دارین و تا اون موقع پرویز بر می گرده . فردا صبح هم زن عموت اینا راه می افتن میان اینجا چند روزی می مونن . باید همه چیز رو مهیا کنیم . لیست خرید تهیه کنم و بدم به محمد که چیزی کم و کسر نیاد . به رقیه خانم و لیلا هم باید برنامه واسه تدارک ناهار و شام بدم که چیزی تکراری نباشه و همه چی باب میل پیش بره . دوست ندارم زن عموت به هر کی رسید بگه ما خوب ازشون پذیرایی نکردیم .

- باز شروع شد .

- چی شروع شد ؟

- چشم و هم چشم بازی و جاری بازی شما دوتا

- تو که می دونی زن عموت چقدر افاده داره

- اون افاده نداره ، فقط اخلاقش اینه . اینطوری بزرگ شده . میخواد همه چی خوب باشه و درجه یک

- مگه ما کجا و چطوری بزرگ شدیم که وقتی به ما می رسه اینقدر غد می شه ؟

سارا رو به پنجره اتاق کرد و زیر لب گفت " واسه همینه اخلاقاتون به هم رفته و انگار خواهرین " خانم ستوده عصبی و معترض گفت " سارا !" سارا لبخند نرمی زد و رو به مادرش گفت " جانم "

- بار آخرت باشه من رو با اون می ذاری تو یه کفه . الانم راه بیفت بیا پایین هزارتا کار سرمون ریخته . یه کم کمک حال باش

- چشم مادر من

خانم ستوده که از حرف سارا رنجیده بود از روی تخت برخاست و با قدمهای کوتاه و همراه با طمأنینه همیشگی اش از اتاق بیرون رفت و در را بست .

سارا از میز توالت جدا شد و رفت گوشی اش را برداشت و آن را چک کرد . هیچ خبری از پرویز نبود . می خواست به او زنگ بزند که با دیدن شماره تلفن دانیال که آن را نوشته بود اما ذخیره نکرده بود مشغول ذخیره کردنش شد . سپس شماره مسعود را برای اطمینان در گوشیش ذخیره کرد . وارد صفحات مجازیش شد و دید

که خبری از پرویز نیست . شماره دانیال را دید که در تلگرامش ذخیره شده است . پروفایل دانیال را نگاه کرد . یک پسر تنها که سر بر زانو گذاشته بود . این عکس به خوبی تمام تنهایی او را جار می زد .در بیوگرافی اش هم نوشته شده بود " زمان هیچ

گاه دردی را درمان نکرده است. این ما هستیم که به مرور به دردهایمان عادت می کنیم "

سارا سری تکان داد و زیر لب گفت " شاید " و بعد از آن صفحه برگشت زد و بیرون آمد . گوشیش را روی میز کنار تخت گذاشت و به طبقه ی پایین رفت تا به مادرش در تدارک پذیرایی از مهمانان کمک کند .

فصل چهارم

دانیال درون کلبه نشسته بود و داشت با قلم تراش هایش کنده چوبی را تراش می داد . آهسته قلم را روی چوب می سراند و تراشه های فر خورده چوب روی میز می افتاد . سکوت کلبه با آواز گنجشک ها ی باغ می شکست و نسیم خنکی از بیرون به درون کلبه می وزید .

دانیال آن کلبه کوچک را دوست داشت . به بزرگی کارگاهش در آلمان نبود اما دوستش داشت . همین که می توانست باز هم وقتش را با هنر مورد علاقه اش بگذراند راضی بود .

ذره ذره پیش می رفت و با دستان توانایش چوب را شکل می داد . او غرق در کارش بود که صدای پا از بیرون شنید . آهسته قدم بر می داشت و قدمهایش سنگین بود .

دانیال سر بلند کرد و منتظر شد تا هر که هست وارد شود . صدای قدمهایش را شنید که آهسته از پله های کلبه بالا آمد . نگاه دانیال به در مانده بود . اما صدای پا قطع شد و کسی وارد کلبه نشد .

قبلا پله ها درست مقابل در بود و می شد از همان نقطه کسی که از پله ها بالا می آمد را دید. اما پله ها را جا به جا کرده بودند و مقابل در ورودی به خاطر دانیال مناسب سازی شده بود . حالا پله ها آن طرف تر بودند و در دید دانیال نبود .

دانیال آهسته پرسید " بهادر تویی ؟ " صدای قدم برداشتن را شنید . دوباره پرسید " پروین خانم ! مامان ، شمایین ؟ " اما باز هم جوابی نشنید . بی حوصله قلم تراشش را روی میز پرت کرد و دسته ویلچرش را چنگ زد و آن را جلو کشید . به سختی خود را روی ویلچر انداخت که صدای دویدن شنید . ویلچرش را به حرکت در آورد و به جلوی در کلبه رفت .

اطراف را نگاه کرد . خبری نبود . اما مطمئن بود که به وضوح صدای پا شنیده است . از قسمت مناسب سازی شده پایین رفت و با دقت اطراف را نگریست . خبری نبود . پشت به کلبه کرد و بین درختان را نگریست . چیزی مشکوکی ندید . یکدفعه صدای شکسته شدن شاخه ای از پشت سرش شنید .سرش را چرخاند و حس کرد کسی سرش را از پشت کلبه دزدید .

از دیدن آن صحنه به شدت یکه خورد . ابتدا ترسید . اما بعد از چند لحظه به خود جرات داد و سمت پشت کلبه رفت . هنوز به کنار دیوار بغلی کلبه نرسیده بود که یکدفعه دید گربه سفید رنگی از پشت کلبه بیرون آمد .

به گربه خیره شد . گربه بدون ترس سمت او آمد . دانیال فقط به حرکات گربه نگاه می کرد . گربه آهسته مقابل دانیال روی دو پای عقبش نشست و به چشمهای او خیره شد .

دانیال بعد از لحظاتی گفت " هی ! تو اینجا چکار می کنی ؟ گربه خونگی هستی ؟ " گربه میو گفت . دانیال حتی به کل یادش رفت که برای چه به آنجا رفته است .

گربه از جایش بلند شد و سمت ویلچر رفت . کمی پاهای دانیال را بو کشید و بعد سرش را به پای او کشید . سپس با یک حرکت روی زانوی او جهید . سرش را به سینه ی دانیال مالید و خرخر کرد .

دانیال آهسته دستهایش را روی تن گربه کشید و گفت " پس دست آموزی ؟ ببینم از خونه فرار کردی ؟ " و بعد سر و گردن گربه را برای یافتن نشانی از اسمش یا اسم صاحبش نگاه کرد . اما چیزی پیدا نکرد .

- اوه . چقدر بد . حتی یه اسم و نشون نداری .

دانیال دستهایش را زیر بغل گربه انداخت و آن را بلند کرد و نگریست . گربه تقلا کرد پایین بیاید . دانیال لبخند زد و گفت " چقدر کثیف شدی . "

- دانیال !

دانیال چرخید و مادرش را نگاه کرد . مادرش با دیدن او ترسیده و هیجان زده گفت " این چیه دانیال ؟ بندازش "

- تا حالا گربه ندیدین ؟

- تو مریضی و معلوم نیست این گربه ناقل چندتا بیماریه ! بندازش لطفا

- بی خیال مامان . این که خیلی خوبه .

مهناز خانم با عصبانیت و حرص گفت " دنی " دانیال خندید و گفت " بگین پروین خانم کمی شیر براش بیاره "

- دانیال ، ازت خواهش می کنم ولش کن بذار بره

دانیال اما لبخندزنان ویلچر را به حرکت در آورد و به سمت ساختمان رفت . قبل از اینکه ساختمان را دور بزند نگاهش به در شیشه ای اتاقی افتاد که به درون ساختمان راه داشت . اما آن در قبلا به اتاق پدر و مادرش می خورد و حالا قفل بود . خطاب به مادرش که از پشتش می آمد گفت " چه ایرادی داشت تو قسمت قبلی برمی گشتیم؟ این اتاق رو که طبقه پایینه به من می دادین . رفت و آمدم هم به باغ راحت تر بود . "

- الان که داریم اونطرف زندگی می کنیم و مشکل خاصی هم نیست .

- اینکه باید خونه رو دور بزنیم بده

وقتی به داخل ساختمان رفتند دانیال گربه را به حمام برد . گربه با دیدن آب شروع به جیغ و داد کرد ، اما دانیال گربه را درون وان انداخت و شست . وقتی کارش تمام شد با حوله کوچکی او را گرفت و خشک کرد . خانم صمیمی با بشقاب شیر وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت گفت " دانیال ! داری چکار می کنی ؟ چرا گربه خیس رو بغل کردی . می دونم که باز هم مریض می شی . خدای من . "

- نگران نباش مامان

وقتی موهای گربه را خشک کرد ، آن را روی زمین نزدیک بشقاب شیر گذاشت . گربه لحظاتی دانیال را نگاه کرد و بعد مشغول خوردن شیر شد .

- شیرش رو که خورد بفرستش بره

دانیال در حالیکه ذوق زده نگاهش می کرد گف

ت " می خوام نگهش دارم "

- حرفشم نزن

- نگهش می دارم .

مهناز خانم کلافه دستهایش را دو طرفش باز کرد و با نگاه به بالا گفت " اُف... باز هم افتاد روی دنده لج " و بعد از اتاق بیرون رفت . دانیال دستش را زیر چانه اش زد و گفت " می مونی پیشم ؟ البته اگه نمی خوای برگردی پیش صاحبت ! "

گربه دست از خوردن کشید . دانیال را چند ثانیه نگاه کرد و بعد دوباره مشغول خوردن شیر شد .

دانیال احساس خستگی در چشمهایش کرد . پلک هایش را روی گذاشت که خستگیشان رفع شود . به یکباره در پستوهای ذهنش خود را در میان یک کاهدان بزرگ دید که پر از گربه بود و داشت یک بچه گربه را ماساژ می داد و باقی گربه ها در آرامش نگاهش می کردند . حتی توانست مسعود و دانا را ببیند . او دانا را در حالی دید که داشت انگشتهایش را روی سر و گردن یک گربه سفید می کشید . دانا گفت " به نظرتون می تونم نگهش دارم ؟ "

دانیال با شنیدن این حرف از دانا از جا پرید و گیج و منگ اطرافش را نگاه کرد . درون اتاق خودش بود و گربه سفید رنگ در آرامش در حال خوردن شیرش بود .

دانیال نفسش را فوت کرد و دستش را به پیشانی اش کشید . راه افتاد و حوله اش را برداشت و به حمام رفت . زیر دوش به خاطرات بی سر و تهی که یادش می آمد اندیشید .بعد از یازده سال ذهنش داشت تلاش می کرد چیزهایی را بازیابی کند اما هر چه به یاد می آورد خاطراتی بودند که در آن عمارت اتفاق افتاده بود و چیزی پیش تر از آن را به خاطر نمی آورد .

حالا که ذهنش این چنین تلاش می کرد و فقط این اتفاقات برایش یادآوری می شد به این نتیجه می رسید که مهم ترین اتفاقات دوران زندگیش در آن سال اتفاق رخ داده اند .

او دستهایش را به موها و بعد صورتش کشید . صورتش را به سمت دوش رو به بالا برد . قطرات آب به شدت به صورتش می خورد . در یک آن از پشت پلکهای بسته حس کرد همه جا تاریک شد . اما در یک لحظه چهره های وحشتناکی را پشت سر هم دید . زنی با موهای بلند و پوست زرد و دهان دریده و چشمهایی که چون دو گودال عمیق و سیاه بودند ؛ و موهایی که در پشتش حرکت می کرد . چهره یک مرد قد بلند با پوست بسیار سیاه و چشمهایی که از سیاهی درون صورتش به راحتی قابل تشخیص نبود . موجوداتی که چون جانوران به این سو و آن سو می دویدند .

وقتی روشنایی به پشت پلکهایش برگشت ، بازبینی آن تصاویر هم در ذهنش پایان یافت . سرش را پایین گرفت و پلک گشود . از زیر دوش کنار رفت و توانست چند نفس عمیق بکشد . اطرافش را نگاه کرد . بخار درون حمام را پر کرده بود . سریع دوش گرفت و بیرون رفت چون دیگر ماندن در آن فضای بسته را تاب نمی آورد .

آن شب سارا نسبت به شبهای دیگر شاد بود . خانواده عمویش از راه رسیده بودند و سارا پس از خوش و بش مخصوص به خودش که یکی یکی آن ها را بغل زده بود و ابراز دلتنگی کرده بود و کمی هم سر به سرشان گذاشته بود حالا داشت جای جای ویلایشان را به پوریا و پرند نشان می داد تا هر کدام اتاقی برای خود انتخاب کنند .

پرند ذوق زده چون دختر بچه ها از این سوی خانه به آن سو می دوید و بارها گفته بود " اینجا چقدر باحاله . چه قشنگ ساخته شده . منم از اینا می خوام " بعد هم به اتاق سارا رفتند و هر سه روی تخت نشستند .

پوریا با نگاه به در و دیوار اتاق گفت " اینجا که خیلی بزرگ و دلبازه . پس چرا این همه غر میزدی ؟ "

- از دوری شما احمقا اینجا قد یه قفسه برام . ولی توی نادون و این خواهرت نمی فهمین .

- مرض . درست حرف بزن . ناسلامتی داری زن داداشم می شی . یه کم بیشتر احترام نگهدار.

- برو بابا ، به چیت احترام بذارم

پرند گفت " بسه باز شروع کردین . خوب سارا خانم بگو از خودت ، از اینجا ، از حال و هواش " سارا آهی کشید و گفت " تنهایی ، تنهایی ، باز هم تنهایی "

- چرا ! چند ماهه اومدین اینجا نتونستی واسه خودت یکی دو تا دوست دست و پا کنی ؟

پوریا زودتر گفت " نه بابا ، این از این عرضه ها نداره " سارا کف پایش را به زانوی پوریا کوفت و گفت " می زنمت ها "

- نه که الان نزدی .

پرند بی حوصله گفت " آه . پوریا داریم حرف می زنیم ها ." و بعد روبه سارا گفت " کلاسی ، باشگاهی ، کافه ای ، دری همسایه ای ، آشنایی . من بودم تا حالا صدتا دوست پیدا کرده بودم هیچ ، هر روز هم اینجا پارتی می گرفتم . " و بعد لبخند دندان نمایی زد .

سارا لبهای قلوه ای پرند را که به لبخند کش آمده بود نگاه کرد و گفت " من یه باشگاه میرم که اون هم هنوز نتونستم یه دوست مناسب پیدا کنم . همسایه هامون هم که دختر ندارن "

پرند خندید و گفت " ته و توش رو در آوردی ؟ "

- آره . یکی از همسایه هامون یه خانم و آقای مسن هستن که بچه هاشون همه ازدواج کردن . یه همسایه دیگه هم داریم که دختر نداره

- پس پسر داره ...

پرند بازوی سارا را چنگ زد و او را رو به خود کشید و گفت " خوشگله ؟ چند سالشه " پوریا دستش را روی سر پرند فرود آورد و گفت " خاک . خجالت نکشی ها "

- باشه خجالت نمی کشم

وبعد روبه سارا گفت " دیدیش تو " سارا به دانیال فکر کرد و چهره سرد او را به خاطر آورد و بعد گفت " آره "

- خوب ! چرا مثل قطره چکون حرف می زنی ؟ پولدار هست ؟ خوشگله ؟ خوشتیپه ؟ نامزد که نداره

سارا باز هم چهره او را در ذهنش آنالیز کرد و یاد پروفایلش افتاد . بعد از چند لحظه گفت " ارزش فکر کردن نداره " پرند نا امید گفت " وا ، چرا ؟ "

- چون بداخلاقه

- از کجا می دونی ؟

- از اونجا که دو بار دیدمش مثل برج زهر مار می مونه . اصلا اخلاق نداره . یه احوال پرسی ساده هم بلد نیست و ادب درست هم نداره . بار اول که دیدمش همراه پدر مادرش بود. خیلی راحت گفت خسته ایم . مزاحم نشو

پوریا خندید و گفت " ایولا مرد " پرند با چهره شکست خورده نیم نگاهی به پوریا کرد و بعد رو به سارا گفت " همینقدر رک گفت بهت "

- حالا نه دقیق اینطوری ولی کاملا منظورش همین بود .

سارا دو انگشت اشاره دستهایش را روی ابروهای خوش فرمش گذاشت و نوک آن ها را به هم چسباند و گفت " مردی که خوش قیافه باشه اما همیشه دو تا ابروهاش به هم چسبیده باشن به چه دردی می خوره ؟ "

پوریا گفت " تازه بی ادب هم باشه " سارا لبخند زد و گفت " همون " پرند آهسته گفت " پس خوشگله "

- جای برادری نباشه ، همون قسمت مامانش بشه ، آره .

- پس واجب شد ببینمش .

سارا و پوریا متعجب به هم نگاه کردند . پوریا سرزنش وار گفت " نمی دونم چرا شما دخترا از هر کی که بدتره بیشتر خوشتون میاد . عقل که ندارین " و بعد از تخت پایین رفت . عصبی از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوفت .

پرند با شنیدن صدای در انگار تازه از عالم رویا بیرون آمد و گفت " ماشینش چیه ؟ " سارا یاد هر دو پای دانیال افتاد . دلش نخواست بگوید او یک پسر معلول است . پس گفت " تازه از اروپا برگشتن ، فکر کنم فعلا ماشین نگرفته "

پرند دستهایش را ضربدری روی سینه گذاشت و گفت " وای خدای من . این چقدر شبیه مرد رؤیاهای منه "

- پس اون مرد رؤیاهات که بهراد بود چی شد ؟

- هیچی بابا ، ازش جدا شدم

- به سلامتی

- زنده باشی...حالا این پسره اسم قشنگش چی هست ؟

سارا کلافه از سوالهای پرند گفت " دانیال . اینو ول کن حالا . از پرویز بهم بگو . کی میاد ؟

- وای دانیال . چه اسمی . به پرند میاد ؟

- نه ، بهراد بهتر بود

پرند عصبانی گفت " ای کوفت . رؤیاهامو خراب نکن ... پرویز رفت کیش " سارا راست شد و متعجب گفت " کیش ؟ برای چی ؟ "

- انجام کارهاش . من نمی دونم چه کاری بود ولی گفت چند روزی باید بره و زود برگرده

- پس چرا به من نگفت ؟

- چه می دونم . نامزد توئه از من می پرسی .

- آخه این

چه معنی میده ؟

- لابد نخواسته نگران دیر و زود برگشتنش بشی . ولی من بهت گفتم

سارا نگاهش رفت سمت قاب عکس پرویز . پرند از تخت پایین رفت و گفت " من خسته ام . میرم بخوابم ، فردا حرف می زنیم "

- شبت بخیر

سارا ته دلش به شدت نگران اوضاع پرویز بود . نمی دانست این کارهای پنهانی پرویز چه هستند ؟ شبی را به یاد آورد که با هم بیرون رفتند . او به سارا گفت حق دارد موضوعی را بداند . اما کنجکاوی نکرد و پرویز هم حرفی نزد .

حالا پشیمان بود و با خود می گفت کاش برای دانستنش اصرار می کردم . مبادا چیزی مهمی باشد و من بی خبرم .

فکر کردن به این مسائل بی خواب و عصبی اش می کرد . برای همین تصمیم گرفت با پرویز تماس بگیرد . ساعت رانگاه کرد . از دوازده گذشته بود . اما بازهم شانس خود را امتحان کرد . تماس تصویری برقرار شد و کمی بعد پرویز با چهره ای خسته و به هم ریخته جواب داد .

- جانم سارا

سارا نگران بود که نکند پرویز به خاطر خستگی با او بد برخورد کند پس با آرامش گفت " سلام . خوبی ؟ "

- خوبم سارا جان ، تو چطوری ؟

- من هم خوبم ، انگار خسته ای

- خسته ! آره ! خیلی زیاد.

- پس بد موقع مزاحم شدم .

- نه عزیزم .خوب کردی که تماس گرفتی . خودم می خواستم بهت زنگ بزنم . صدات رو که می شنوم آروم می شم .

- واقعا اینطوریه ؟

- مطمئن باش .

- چند بار تماس گرفتم . یا در دسترس نبودی یا جواب ندادی .

- کارم خیلی زیاد بود . نتونستم جواب بدم .

سارا دستش را میان موهایش کشید و گفت " خیلی نگرانتم پرویز "

- چرا نگران ؟

- برای این که نمی دونم این کارهای وقت و بی وقتت چیا هستن . می ترسم توی دردسر افتاده باشی و نخوای بهم بگی .

- نترس . هر چی که هست دارم حلش می کنم

- پرند و پوریا می گفتن رفتی دنبال یه تسویه حساب شخصی

- تقریبا همین طوره

- کاری ؟

پرویز که داشت با دو انگشت چشمهای سرخش را می مالید ، سر بلند کرد و گفت " آره . کاری و مالی . چطور ؟ "

- یاد اون شب افتادم که می خواستی یه چیزی بهم بگی و نگفتی . گفتی حق دارم بدونم . ولی بی خیالش شدیم . فکر کردم شاید به اون مربوطه .

پرویز نفس عمیقی کشید و حرفی نزد . سارا حس کرد پرویز زیر بار فشار است . فهمید مشکل عظیمی دارد و نمی تواند از آن صحبت کند .

سارا آرام گفت " اگه چیزی هست که باید بدونم بهم بگو . خودت رو از شر این همه فشار خلاص کن ."

پرویز سری تکان داد و گفت " خودم حلش می کنم سارا . باور کن چیزی نیست که بخوای خودت رو براش خیلی اذیت کنی . حل می شه من هم میام "

- بهت بیشتر از این اصرار نمی کنم . فقط مراقب خودت باش .

- باشه عزیزم .

- ممکن هست خیلی طول بکشه ؟

- تا یکی دو روز مونده به عقد میام

سارا سکوت کرد . پرویز لبخند خسته ای زد و گفت " نبینم اینطوری ساکت و آروم باشی "

- چکار کنم پس ؟ تا این روزا تموم شه من دیوونه می شم

- هیچ کاری نکن . فقط به من بگو دوستم داری

- دوستت دارم .

پرویز خندید و با وجود تمام خستگی اش برای سارا از چیزهایی که در بازار دیده بود حرف زد و از او می پرسید که موقع آمدن چه چیزی را بیشتر دوست دارد تا برایش بگیرد . اما سارا فقط آمدن پرویز را طلب می کرد .

آن شب هر دو ساعتی با هم گپ زدند تا اینکه سارا خوابش گرفت و خداحافظی کرد . گوشی اش را روی میز کنار تخت گذاشت و به درون سرویس اتاقش رفت و کارهایش را انجام داد . سپس مشغول مسواک زدن شد که صدای به هم خوردن چیزی را شنید . فکر کرد صدا از بیرون است و اهمیتی نداد . پس دوباره مشغول شد و دهانش را آب کشید . چراغ سرویس را خاموش کرد و بیرون آمد و در رابست . همین که سر چرخاند جسم سیاه رنگی را مقابلش دید. خواست جیغ بکشید که با حرکت دست آن جسم در مقابلش بیهوش شد و روی زمین افتاد .

آن جسم سیاه رنگ آهسته جلو رفت و خم شد دستهایش را زیر تن سارا انداخت و او را روی تختش گذاشت . سپس راست شد و دستش را روی پیشانی سارا گذاشت و کلماتی را زمزمه کرد . ابتدا سارا آرام بود اما کم کم بدنش رعشه گرفت . تنش تکانهای ظریفی می خورد و آهسته سرش را به چپ و راست تکان می داد . چند لحظه بعد او دستش را پس کشید و سارا را به حال خود رها کرد . عقب عقب رفت و در تاریک ترین نقطه اتاق محو شد .

صبح سارا با سردرد شدید از خواب بیدار شد . کمی سرگیجه داشت و اولین چیزی که به خاطر آورد اتفاق شب قبل بود . به سختی از تخت پایین رفت و تلو تلو خوران به سمت سرویس بهداشتی رفت . وارد سرویس شد و صورتش را شست . چندین بار به صورتش آب زد بلکه حالش بهتر شود ؛ اما تقریبا بی فایده بود .

وقتی از سرویس بیرون آمد بعد از پوشیدن لباس مناسب و شانه کشیدن موهایش به طبقه پایین رفت . با دیدن عمو و زن عمویش سر میز صبحانه ، صبح بخیر گفت و صورت آن دو را بوسید و نشست . سپس خطاب به لیلا گفت " برام یه قهوه تلخ بیار "

- چشم خانم

زن عمویش خطاب به او گفت " چرا اول صبحی قهوه می خوری ؟ "

- خیلی سرم درد می کنه

- دلیل خاصی داره ؟

- نه ! سردرد که دلیل نمی خواد

او جرأت گفتن حقیقت را نداشت . می ترسید که دیوانه و مجنون بپندارندش . نمی دانست به چه کسی اعتماد کند و بگوید که دیشب چه چیز دیده که باعث سردرد امروز صبحش شده است .

یاد لحظه ی بی هوشیش افتاد . مطمئن بود روی زمین سقوط کرد . اما صبح از تخت پایین آمده بود . با خود فکر کرد آن موجود عجیبی که باعث ترسم می شود مرا به تختم برمی گرداند .از فکر برخورد بدنش با دست او تنش مور مور شد . در یک آن یاد تصاویر عجیب و غریبی افتاد که در خواب دید . قلبش به طپش افتاد . اما باز هم

نخواست خود را ببازد و سری تکان داد و با خود گفت " فقط کابوس بود " داشت فکر می کرد اینها را به که بگوید که مسعود را به خاطر آورد . از حرفهای آن روز مسعود اینطور دستگیرش شده بود که او خیلی چیزها می داند و می تواند کمک حالش باشد .

- چرا صبحانه نمی خوری دخترم ؟

سارا نگاهش را روی پدرش چرخاند و گفت " میل ندارم "

- انگار ذهنت مشغوله .

- نه .

- رنگ به رو نداری ، می خوای ببرمت دکتر ؟

سارا سرش را تکان داد و گفت " نه ، خوبم "لیلا قهوه را آورد و مقابل سارا گذاشت . سارا بی درنگ فنجان را برداشت و مشغول نوشیدن شد . زبان و حلقومش از حرارت قهوه سوخت اما اهمیتی نداد . این کارهای عجولانه اش باعث تعجب خانم ستوده شده ب

ود و او نمی دانست درد دخترش چیست که اینچنین رفتار می کند .

زن عمویش با لبخند نرمی گفت " معلومه که دوری پرویز بدجور کلافه ات کرده . وقتی اومد خودم گوشش رو می کشم و می گم دیگه اجازه نداره تنهات بذاره " عمویش هم با خوش خلقی گفت " کارش تموم بشه میاد عزیزم " با شنیدن این حرفها ذهنش از موضوع به کل منحرف شد .دستهایش را دور فنجان قهوه انداخت و با فشار نرمی که به آن وارد می کرد گفت " شما می دونید که پرویز برای انجام چه کاری رفته کیش ؟ "

- نه ، مثل اینکه یه مسئله شخصی داشت

- مسئله شخصی ؟ اون که چیز دیگه گفته بود . حتی به خودم هم گفت مسئله کاری و مالی هستش

زن عمویش جبهه گرفت و گفت " حالا چه فرقی می کنه به هر خاطری که رفته ! یعنی می خوای بگی تو به پرویز اعتماد نداری ! "

- من همچین حرفی زدم ؟

عمویش پا در میانی کرد و گفت " دخترم ، چیزی براش پیش اومده که به ما هم نگفت . گفت کاریه و حل و فصل یه صورت حساب شخصی . اون دیگه بزرگ شده و برای انجام کارهاش به کسی حساب پس نمیده "

- اما من نگرانم عمو ، دلشوره دارم . می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه و پنهان می کنه

زن عمویش هیجان زده گفت " خدا نکنه ، چه اتفاقی ؟ "

- منظورم از اتفاق حادثه نیست . منظورم اینه که ممکنه تو دردسر افتاده باشه و نخواد به ما بگه .

خانم ستوده با آرامش گفت " نگران نباش سارا ، پرویز مرد شده و خودش از پس مسائلش برمیاد . فعلا خیلی زوده بخوای خودت رو درگیر مسائل اون بکنی . "

- امیدوارم

زن عمویش در حال درست کردن لقمه نان و پنیر گفت " به قول مادرت تو به این کارها کار نداشته باش ، آماده شو که این چند روز می خوام با هم بریم بازار و برات کلی خرید کنم " و بعد لقمه را سمت سارا گرفت و گفت " بخور جون بگیری ، شدی پوست و استخون . تو خونه بابات نون پیدا نمی شه بخوری ؟ "

خانم ستوده از شنیدن این حرف بر آشفت و رو به سارا گفت " وقتی بهت می گم به خاطر ناراحتی از دیگران و یا شرایطت غذا خوردن رو فراموش نکن به همین دلیله " سارا با بی حوصلگی لقمه را از دست زن عمویش که لبخند بر لب داشت گرفت و گفت " ممنون زن عمو . من به چیزی احتیاج ندارم . وقتی پرویز اینجا بود خریدهای لازم رو انجام دادیم . در ضمن رنگ رخسار من از غذا نخوردن نیست ، از فکر مشغول و روحیه خستمه " بعد هم با بی میلی لقمه را روی پیش دستی مقابلش گذاشت .

زن عمویش یک ابرویش را بالا داد و گفت " واقعا ! یعنی فکرت مشغول پرویزه و کارای اون روحیه ات رو خسته کرده . والله پسر من که داره به هر دری می زنه تا شرایط دلخواه شما و مادرتون رو فراهم کنه " خانم ستوده دهان باز کرد تا جواب بدهد که سارا دستش را روی دست مادرش گذاشت و گفت " اولا هر پسری که ازدواج می کنه مجبوره شرایط دلخواه نامزد و خانواده همسرش رو فراهم کنه ، دوما ایکاش به جای اینکه اینقدر این در اون در می زد، یک بار در مورد کارهاش درست توضیح می داد . کجا میره ، کجا میاد ،چرا دیر میاد چرا زود میره اصلا پی چه کاری میره ؟ هفت نفر آدمیم نمی دونیم پرویز چرا یهو رفت کیش و مشکلش چیه ! "

- سارا خانوم هنوز نه به باره نه به داره ، از همین حالا واسه من اولا دوما می کنی تا کی ؟ عروسی گفتن ، مادر شوهری گفتن

- شما هم از الان کارهای نکردتون رو می کوبین فرق سر من و مادرم تا کی ؟

آقای ستوده که کلافه شده بود و به سارا حق نمی داد اینچنین یکی به دو کند سرزنش وار گفت " سارا !! "

عمویش آرام گفت " آروم باش سارا . تو حق داری و می دونم که اذیت شدی اما ...."

سارا میان حرف او پرید و گفت " من نگران اذیت شدن خودم نیستم .نگران پرویزم که نمی دونم و نمی گه چرا اونجاست "

و بعد برخاست و گفت " با اجازه " و به طبقه دوم رفت . ثریا خانم رنجیده خاطر گفت " اومد اول صبحی هر چی حرف بلده بارمون کنه و بره . پسرم لابد کار داره . زورکی بیارم بنشونمش اینجا " خانم ستوده خواست جواب بدهد که با اخم همسرش سکوت را ترجیح داد . از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت .

سارا به اتاقش رفت و روی تخت نشست و زانوهایش را بغل گرفت . به اتفاقات پیش آمده اندیشید . می دانست تا با پرویز زیر یک سقف نرود زندگیشان آرام نمی گیرد .او اینطور خود را بلاتکلیف می دید و نمی دانست عاقبت چیست . از طرفی هم اتفاقات عجیب و غریبی که اطرافش می افتاد داشت کلافه اش می کرد . می دانست دیدن این صحنه های غریب حتما دلیلی دارد و باید دلیلش را پیدا کند .

گوشی اش را برداشت و ساعت را نگاه کرد . نه و نیم صبح بود . به قسمت پیام ها رفت و روی شماره تلفن دانیال کلیک کرد . چند لحظه مردد ایستاد . اما پشیمان شد و دگمه برگشت را زد و به سراغ اسم مسعود رفت . روی آن کلیک کرد و نوشت " سلام . صبح بخیر . من سارا ستوده هستم . باید شما رو ببینم ؛ و در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم .کی وقت دارید ؟ " طولی نکشید که جوابش آمد . پیام را باز کرد و خواند " سلام . امروز ساعت پنج عصر خونه آقای صمیمی می بینمتون "

سارا پلکهایش را روی هم فشرد و خواست از او درخواست کند محل قرارشان را تغییر دهد . زیرا حوصله دیدن چهره عنق و بد اخم دانیال را نداشت . اما دوباره با خود گفت " من چکاره ام که بخوام محل قرار رو تغییر بدم . شاید اونجا راحت تره . پس فقط نوشت " ممنون " و دوباره خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد . دوست داشت بداند در اطرافش چه می گذرد که حالا شرش دامنش را گرفته است . از خوابی که دیده بود می ترسید . باز هم دلشوره به سراغش آمد . گوشی را از روی سینه اش برداشت و شماره پرویز را گرفت . می خواست حالش را بپرسد . نگرانش

بود . حس می کرد روزها و لحظه ها سر نمی روند . دوست داشت هر چه زودتر همه چیز به آرامش قبل از آمدنشان به این شهر بازگردد اما انگار که امکان نداشت .

هر چه منتظر ماند بی فایده بود . بوق های مداوم در گوشش طنین می انداخت اما پرویز جواب نمی داد . آهی کشید و ارتباط را قطع کرد .

****

نزدیک ظهر بود که پرند و پوریا از اتاقهایشان بیرون آمدند . پرند مثل همیشه به خود رسیده بود و داشت با ناز موهای مشکی و بلندش را روی شانه هایش مرتب می کرد . در حالیکه روی مبل می نشست و ساقهای خوش فرمش را روی هم می انداخت گفت " سارا جون یه برنامه بچین که بریم بیرون خوش بگذرونیم "

سارا که داشت گلهایی را که محمد از باغچه چیده بود داخل گلدان شیشه ای مرتب می کرد گفت " راستش من جایی رو برای رفتن در نظر ندارم . در ضمن ساعت پنج عصر یه قرار دارم که باید بهش برسم "

- قرار ؟ با کی ؟

سارا خجالت کشید که در آن مورد حرفی بزند . پس سکوت را ترجیح داد ؛ اما پرند دست بردار نبود و با اصرار پرسید " چرا لالمونی گرفتی ، با کی قرار داری ؟ "

سارا برای از سر باز کردن پرند به دروغ متوسل شد و گفت " با یکی از بچه های باشگاه قرار دارم "

- تو که گفتی هنوز دوستی نگرفتی .

- نگرفتم . اما ازم خواهش کرد من رو ببینه . حتما کار مهمی با من داره

- باشه پس من هم میام .

- گفته تنها برم

خانم ستوده که داشت حرفهای آن دو را می شنید ، پرسید " چرا تنها ؟ " سارا عصبی شاخه های گل را رها کرد و گفت " چه می دونم مامان ! " و بعد از سالن بیرون زد . پرند با دنبال کردن مسیر رفتن سارا گفت" وا ! چقدر عصبی ! بی رو در وایسی بگه سرخر نمی خوام و تموم "

پوریا که جلوی سینمای خانگی نشسته بود و داشت چای می نوشید و موهای ژولیده اش نشان از تازه بیدار شدنش بود گفت " شاید کاری داره که دلش می خواد تنها انجام بده . تو چرا اینقدر بهش گیر میدی؟ "

پرند در حالیکه داشت از جایش بلند می شد تا به اتاقش برود با ناراحتی گفت " مگه با دوست پسرش قرار داره که ازش خواسته تنها باشه " پوریا اخمی کرد و رفتن او را نگاه کرد . خانم ستوده از این حرف پرند رنجید . نتوانست تحمل کند و حرفش را با ثریا خانم قطع کرد و گفت " برم ببینم لیلا و رقیه دارن چکار می کنن " ثریا خانم برخاست و به نزد پوریا رفت و نشست و گفت " سارا از سر صبح ناراحته . معلومه

نبود پرویز بدجور کلافه اش کرده . به پرویز زنگ بزن ببین داره چه غلطی می کنه که رفته کیش دوباره "

- چرا خودتون بهش زنگ نمی زنید ؟

- می دونی که پرویز به من هیچی نمی گه .

- وقتی پرویز هیچی نمی گه ، من بگم ؟

- نه . فقط تونستی با سارا هم حرف بزن آرومش کن . نمی خوام به خاطر اشتباهات پرویز سارا از دستم بره .

پوریا سکوت کرد و در حالیکه انگشتهایش را دور استکان حلقه می کرد به راز پرویز اندیشید .

سارا در باغ با فکر مشوش در حال زمین زدن توپش بود .طولی نکشید که پوریا به سراغش آمد و گفت " پاس بده "

سارا توپ دستش را به سمت پوریا پرتاب کرد . پوریا توپ را گرفت و به سمت سبد آویزان به درخت دوید و بعد بالا پرید و توپ را درون سبد انداخت .سارا برای او دست زد و گفت " بسیار عالی " پوریا در حالیکه توپ را زیر بغل می زد گفت " هنوز هم به همون شکل بسکتبال رو دوست داری ؟ "

- آره .

- خوب حالا بگو چی باعث ناراحتیت شده ؟

سارا پوریا را نگاه کرد و با خود اندیشید چقدر خوب است که همیشه یکراست سر اصل ماجرا می رود ، بدون هیچ مقدمه چینی .

- چیزی نیست . من خوبم

- نبود پرویز آشفته ات کرده ؟

- از روزی که اومدیم اینجا هر روز آشفته ام و بیشترش به خاطر پرویزه ، در این که شکی نیست .

- و دیگه ؟

- یه مسئله شخصی .

- می تونی بگی این مسئله چی هست ؟ پرویز خبر داره ؟

- نمی تونم بهت چیزی بگم ، اما آره ، پرویز خبر داره .

- خوبه پس جای نگرانی نیست و لازم نیست که من نگران باشم . اما اگر کمک خواستی می تونی روی من حساب کنی

- ممنون این لطف تو رو می رسونه .

سارا حوالی ساعت پنج حاضر بود . به خاطر دلشوره اش زود حاضر شده بود و مدام طول و عرض اتاق را طی می کرد . نه می خواست زود برود و نه دلش می خواست دیر برسد . چند ضربه به در وارد شد . وسط اتاق ایستاد و گفت " بفرمایید " لیلا در را باز کرد و در آستانه ی در ایستاد و گفت " خانم گفتن قرارتون دیر نشه "

- دیر نمی شه حواسم هست

- ولی الان ساعت پنج و ده دقیقه است .

- می دونم لیلا

در بیشتر باز شد و پرند ، لیلا را کنار زد و گفت " می گم سارا بیا لباس روز عقدتون .... " و با دیدن سارا از ادامه ی حرفش منصرف شد و گفت " حاضر شدی بری ؟ "

- آره

لیلا رفت و در را پشت سرش بست . پرند گفت " بار آخرت باشه بدون من جایی میری "

- دلشوره عجیبی دارم

- چرا مگه با پسر قرار داری ؟

سارا چند لحظه پرند را مردد نگاه کرد و بعد گفت " آره " پرند با چشمهای گشاد شده از تعجب گفت " آره ! "

- لباس بپوش با هم بریم . من نمی تونم تنها برم .

- چی می گی ؟ با این سر و وضع ؟ نه به صبح که هی ناز می کردی و نمی گفتی کجا می خوای بری نه به حالا که پشیمون شدی !

- صبح فکر می کردم خودم تنها می تونم برم

- من حاضر نیستم ، چیزی هم به ساعت پنج نمونده. پس بهتره بری

- تو که آرایش داری ، یه دست لباس بپوش بریم

- من چه می دونم تو با چجور آدمی قرار داری . همینجوری که نمی شه

سارا با بی حوصلگی پرند را هول داد و او را تا دم در اتاقش برد . وقتی ، وارد اتاق پرند شدند ، سارا مقابل کمدش ایستاد و در را گشود و یک دست لباس انتخاب کرد و گفت " همینا خوبه . بپوش بریم "

- آخه!

- بپوش پرند دیرم شد .

پرند مشغول پوشیدن لباس شد و زیر لب سارا را به باد ناسزا گرفت . سپس جلوی آینه ایستاد و رژ لبش را تجدید کرد .

- خوب شدی دیگه پرند . بریم...واقعا دیر شد

پرند شالی روی موهای پریشانش انداخت و کیفش را برداشت و همراه سارا راه افتاد . هر دو به طبقه پایین رفتند و از بقیه که در سالن نشسته بودند خداحافظی کردند . خانم ستوده با نگاه متعجبش سارا که پرند را با خود می برد بدرقه کرد .

آن دو وقتی از باغ خارج شدند به سمت منزل صمیمی راه افتادند . پرند معترض گفت " ماشین نمیاری ؟ باید پیاده بریم ؟ "

- نزدیکه

- مگه کجاست ؟

- خونه همسایه

پرند وسط کوچه ایستاد و گفت " خونه همین پسره دانیال که دیشب حرفش رو می زدی ؟ "

- آره

پرند چرخید و به سمت منزل عمویش بازگشت .سارا دنبالش دوید. وقتی به او رسید بازویش را چسبید و گفت " کجا میری ؟ "

- من با این شکل و شمایل اونجا نمیام .

- مگه شکل و شمایلت چشه؟

- دوست ندارم اینطوری من رو ببینه

- خوب ببینه. مگه چه اهمیتی داره؟

- دوست ندارم تو دیدار اول من رو شلخته و بی ریخت تو ذهنش حک کنه

- مگه قراره بیاد خواستگاریت ؟

- خدا رو چه دیدی؟

- پرند ! خواهش می کنم . اون اصلا توی باغ نیست اونقدر که سگ اخلاقه

- پس برای چی داری میری ببینیش!

سارا انگشتش را روی پیشانی پرند زد و گفت " یادت نره من نامزد دارم . با این آقا هم یه کار مهم دارم. بهتره نپرسی چه کاری .فقط لطفا با من راه بیا " پرند غرغر کنان گفت " بگم خدا چکارت کنه با این کارهات "

- راه بیفت ، از اینجا تا توی عمارتشون یک ساعت پیاده روی داریم .

هر دو دیوار باغ خود و بعد باغ صمیمی را طی کردند تا به جلوی در بزرگ باغ رسیدند .سارا زنگ در را فشرد که مردی جواب داد " کیه ؟ "

- ستوده هستم . باز کنید لطفا

- بفرمایید

در با صدای تقی روی پاشنه چرخید و باز شد .سارا در را هول داد و همراه با پرند وارد باغ شدند .از راه سنگفرش تا جلوی عمارت رفتند . پرند با دیدن ساختمان گفت " وای ! چه ساختمون بزرگی . "

- اهوم . خیلی بزرگه

پروین خانم به استقبال آن ها آمد و بعد از خوش آمد گویی گفت " از این طرف "

او راه پشت ساختمان را در پیش گرفت . ساختمان را دور زد و به سمت کلبه رفت . پرند دست سارا را گرفت و گفت " خدا نکشتت می خواستی با یه مرد غریبه اینجا تنها باشی ؟ "

سارا ناخواسته گفت " اون کاری ازش برنمیاد "

- چطور ؟

سارا عصبی سری تکان داد و گفت " چندتا مستخدم دارن .مادرش هم همیشه تو خونه است "

- اگه دکشون کرد چی ؟

- باز هم نمی تونه کاری کنه .

- از کجا اینقدر مطمئنی ؟

سارا جوابی نداد . پرند همانطور با صدای ضعیفی گفت " من می ترسم سارا .بیا برگردیم . این باغ خیلی خوف داره . این زن چرا داره مارو می بره اون پشت ؟ "

سارا پرند را نگه داشت و عصبی و با صدایی که سعی در کنترل آن داشت گفت "اون آزارش به ما نمی رسه "

- وای خدا من چه غلطی کردم که با تو اومدم .

سارا از دست پرند آهی کشید و کلافه نگاهش کرد که صدای پروین خانم آن ها را به خود آورد .

- تشریف نمیارین ؟

هر دو در حالیکه سریع تر قدم بر می داشتند تا فاصله ایجاد شده با پروین خانم را کم کنند یک صدا گفتند " اومدیم "

کمی بعد آن ها به کلبه رسیدند . پروین خانم زودتر از آن ها به کلبه رسید از پله ها بالا رفت و خبر آمدن سارا را به دانیال داد . دانیال اجازه ورود داد .پروین خانم برگشت و گفت " بفرمایید آقا منتظرتونه ... من هم دیگه مزاحم نمی شم " و بعد راه افتاد و رفت .

پرند قبل از ورودش گفت " سارا ! کاش قبل از اومدنمون به کسی خبر می دادیم میاییم اینجا "

- از چی می ترسی؟

- از این کلبه ته باغ ، از این دیدار تو این کلبه . چرا من دارم مور مور می شم . چرا اینقدر می ترسم

- چون از وقتی یادم هست ترسو و منفی باف بودی

- منفی باف نیستم . این جا پر از انرژی منفیه

- نترس عزیزم . من باهاتم

- تو که بدتر از من دستهات یخ زده

سارا با نا رضایتی اُف گفت و دستش را از دست پرند کشید و به سمت کلبه رفت . پله ها را بالا رفت و پرند هم ناخواسته دنبالش راه افتاد . سارا به مقابل در کلبه رسید و از همانجا با دیدن مسعود و دانیال سلام کرد .

مسعود برخاست و به سارا و پرند خوش آمد گفت و تعارف کرد بنشینند . سارا با قرار دادن دستش پشت پرند او را جلو فرستاد و بعد هر دو وارد کلبه شدند و پشت میز گرد نشستند و کیفهایشان را روی پاهایشان قرار دادند . مسعود خواهش کرد کیفها را به او بسپرند . بعد از گرفتن کیف سارا و پرند آن ها را روی مبل کنار در گذاشت و دوباره سر جایش نشست .

پرند با نگاه به مسعود با خود فکر کرد حتما این دانیال است . اما این مرد آنقدر برخوردش مناسب و مردانه بود که نتواند فکر کند بداخلاق و غیر قابل تحمل است . نیم نگاهی به دانیال انداخت که سمت چپش نشسته بود و از خود پرسید " پس این مرتیکه کیه که به خودش زحمت بلند شدن هم جلوی دو تا خانم نداد "

سارا میز را نگاه کرد . وسایل پذیرایی با دقت زیادی روی میز گرد چهار نفره چیده شده بود . رومیزی ابریشمی کرم رنگ دایره ای روی میز قهوه ا ی سوخته خود نمایی می کرد . ست قوری و فنجان با قندان و شکر پاش روی میز قرار داشت . چندین پیش دستی مقابل هر صندلی روی میز قرار داشت ؛ همراه با دستمال و کارد و چنگال .کیکی که از دیزاینش مشخص بود خیلی خوش مزه است به سارا که این روزها درست غذا نمی خورد چشمک می زد . انواع بیسکوییت و شکلات تلخ و میوه روی میز چیده شده بود و این نشان می داد میزبان برای مهمانش ارزش قائل اَست .

سارا با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد و مجسمه های چوبی گوشه اتاق را نگریست .یک مجسمه نیمه کاره همراه با چند وسیله مجسمه سازی و تراش کاری دید که روی میزِ چسبیده به دیوار کلبه چیده شده بودند .

پرند هم با چشمهایی که کنترلشان از دستش خارج شده بود ، یکبار دانیال و یک بار مسعود را نگاه می کرد و این دو مرد به شدت در نظرش جذاب بودند . تا این که مسعود خطاب به سارا گفت " خانم ستوده ! "

سارا به خود آمد و گفت " بله "

- معرفی نمی کنید ؟

و اشاره ای به پرند داد .سارا سر تکان داد و گفت " حتما. ایشون دختر عموم و دوست صمیمی و عزیزم پرند خانم هستن " پرند به میان حرف سارا پرید و گفت " که البته چند روز دیگه خواهر شوهرش هم می شم " مسعود لبخند نرمی زد و گفت " مبارک باشه "

سارا دوباره رشته کلامش را به دست گرفت و ابتدا دانیال را که بسیار ساکت روی صندلی نشسته بود معرفی کرد و بعد هم مسعود را به پرند معرفی کرد . هر سه از آشنایی با هم ابراز خوش وقتی کردند .

مسعود به صندلی تکیه کرد و خطاب به سارا گفت " می تونیم صحبت رو شروع کنیم ؟ دختر عموتون جریان رو می دونن ؟ "

- جریان رو که نمی دونن . اما می تونیم صحبت کنیم

- خوب شما چرا خواستین من رو ببینین ، اتفاقی افتاده ؟

- می خوام همه چیز رو از روز اول مو به مو براتون تعریف کنم .باید حتما کسی حرفهام رو بشنوه و درک کنه واگرنه دیوونه می شم .

- می شنوم ... بفرمایید

سارا مشغول حرف زدن شد و همه ی اتفاقات عجیب آن چند وقت را برایشان تعریف کرد .حتی آن چه که پرویز دیده بود را هم برایشان شرح داد . از موجودی که می دید و هر از گاهی بی هوشش می کرد صحبت کرد .از حرفهای آن موجود از اشاراتش به آینده و حال سارا . مسعود و دانیال و پرند تنها می شنیدند .اما چهره پرند کاملا دگرگون شده بود . کاملا مشخص بود که ترس و ناباوری در چهره اش موج می زند . او با اینکه بیش از پیش ترسیده بود اما باور این وقایع کاملا برایش سخت بود .

سارا اما با حسی توأم با ترس و دلشوره دستمال کاغذی دستش را تکه تکه می کرد و حرف می زد .

دانیال با شنیدن حرف های سارا حس عجیبی پیدا کرده بود .در سرش احساس درد خفیفی می کرد .نمی دانست چرا شنیدن این جملات درد را به سرش منتقل می کند .برای همین در حالی که یک دستش را زیر بغلش زده بود با سرانگشتهای دست دیگرش پیشانی اش را ماساژ می داد و از سارا نگاه نمی گرفت .

مسعود پرسید " تا حالا چهره اش رو دیدی ؟ "

- نه ، اون مثل یک سایه اس . تیره تیره . یک لباس بلند به تن داره که تموم بدنش رو پوشونده . حتی گاهی نمی دونم داره روی پاهاش راه میره یا روی هوا می لغزه . چیزی روی سرش داره که نمی تونم صورتش رو ببینم "

دانیال گفت " گفتی قبل از این که ما بیاییم وارد خونه شدی و اون آدم ها رو دیدی .اون باغبون . می شه در موردشون بیشتر توضیح بدی "

- بله . اون باغبون قیافه جدیی داشت .خیلی اخمو بود و نمی شد به راحتی باهاش ارتباط برقرار کرد . سگ های بزرگی توی باغ نگهداری می کرد . یه روز که اومدم و بعد از فرارم از دست سگها وارد ساختمون شدم .چندین مرد توی ساختمون دور هم نشسته بودن .پشتشون به من بود و نمی تونستم ببینمشون .تا اینکه با دیدن کسی که صاحب باغ بود از هوش رفتم "

- چرا ؟

- نمی دونم . اون یه هاله تیره مثل یه گرد و غبار یا دود غلیظ جلوی چهره اش داشت که من رو از دیدنش عاجز می کرد .اما حالا که دقت می کنم باغبون ها و خدمه های شما کسایی غیر از اون مرد هستن .

- مطمئنی ؟

- بله . ولی اونها توی اون یکی قسمت ساختمون نشسته بودن

- اما اونجا خیلی وقته درش قفله .

- ولی واقعا اونجا بودن .

دانیال و مسعود به هم نگاه کردند .فقط کافی بود مسعود بگوید " لابد بودن " تا دلشوره عظیمی به قلب سارا هجوم بیاورد .پرند با چشمهای بزرگ لنز زده اش که ترس در آن موج می زد یکی یکی نگاهشان می کرد .دانیال پرسید " خوب فکر کن ، شاید نشونه ی دیگه ای از این موجود سیاه یادت اومد "

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " نه . چیزی یادم نمیاد . فقط تن صداش که مشخص می کنه جنسیتش مرده "

دانیال به فکر فرو رفت . خودش هم کم چیزهای عجیب ندیده بود . وقتی به مسعود گفت ، حداقل مسعود توانست در آن مورد جواب تقریبا روشنی به او بدهد . آن هم

اینکه کسانی از دنیای ماورا در پی بازگرداندن حافظه اش هستند . اما دلیلش را نمی دانست .

سارا به یکباره گفت " آهان یادم اومد . اون موجود هر وقت به اتاقم میاد بوی کاج همه جا می پیچیه " دانیال و مسعود باهم گفتند " بوی کاج ؟ "

- بله . بوی تندی هم داره . طوریکه هر شبی وارد اتاقم شده تا صبح روز بعد بوش توی اتاقم مونده "

مسعود با ابروهای گره خورده سرش را متفکر بالا و پایین انداخت و گفت " چه موجودی ممکنه بوی کاج بده . من همه چیز در مورد جن ها می دونم .اما هیچکدوم بوی کاج نمیدن "

دانیال که از نگاه های پرند به تنگ آمده بود گفت " از خودتون پذیرایی کنید " و بعد دیس های حاوی خوراکی را در دسترسشان گذاشت و رو به مسعود گفت " نظرت چیه ؟ "

- چیزهایی که شما دوتا دارین در موردش حرف می زنین دو چیز متفاوته . اینایی که تو می بینی می خوان کمکت کنن گذشته رو به خاطر بیاری . و اینکه حافظه ات رو به دست بیاری براشون مهمه . من از صالح خواستم تحقیق کنه .اون بین دوستهاش پرس و جو کرده . حتی بین کسایی که تو بهشون کمک کردی . همه گفتن با این که مدیون تو هستن اما هیچ اقدامی برای برگردوندن حافظه ات نکردن . چون خودت چیزی ازشون نخواستی . فقط رییس یکی از قبایل خبر داده که عده ای از جنیان برای به دست آوردن چیزی به تکاپو افتادن . حالا اون چیز چیه کسی نمی دونه . اما چیزی که ایشون می بینه خیلی فرق داره .هر چی که هست می خواد یه پیام رو بهش برسونه . اما این خانم آمادگی شنیدنش رو نداره "

سارا انگشتهای دستش را با دست دیگر فشرد و گفت " الان من چطور می تونم خواسته اش رو بفهمم؟ "

- تنها یک راه داره . اون هم اینکه دفعه بعد اومد سراغت دیگه بی هوش نشی و ازش بپرسی که چه پیغامی برات داره !

سارا که به شدت یکه خورده بود گفت " چی دارین می گین ؟من چطور ازش بپرسم منظورش چیه ؟ اون خیلی وحشتناکه "

- هر چقدر هم که ترسناک باشه اون هیچ کاری با شما نداره .می خواد بهتون پیغامی برسونه .فقط پیغامش رو دریافت کنید .

سارا مضطرب زیر لب گفت " لعنتی " پرند که از شنیدن این حرف ها به شدت ترسیده بود گفت " شماها آدم رو می ترسونید .فکر نمی کردم برای شنیدن این حرف ها دارم میام "

سارا مچ دست او را گرفت و مضطرب گفت " پرند ! از این چیزهایی که شنیدی حرفی به کسی نزن . باشه ؟ "

- اما ....

- اما نداره . نذار از اعتماد کردن بهت پشیمون بشم

پرند که از این حرف سارا جلوی دو مرد خجالت کشیده بود ، گفت " یعنی می گی من دهن لقم "

- این چه حرفیه ؟ اگه بودی که هیچوقت رازهام رو بهت نمی گفتم . ولی خواهش می کنم این رو به کسی نگو ... نمی خوام کسی فکر کنه دیوونه شدم .

پرند دستش را روی دست سارا گذاشت و گفت " خیالت راحت باشه " سارا لحظه ای با خیال راحت پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت " ممنون " مسعود برخاست و از قوری روی میز ابتدا فنجان پرند،بعد هم سارا ، سپس دانیال و بعد خودش را پر کرد و نشست " مسعود فنجانش را برداشت و در حال نوشیدن گفت " می دونین خیلی سال پیش ما توی این خونه یک مسئله بزرگ داشتیم . دانیال و برادرش دانا با راهنمایی های من حلش کردن . حالا اینکه این اتفاقات داره دوباره می افته حتما یه دلیل داره .و ممکنه از خانواده اون جن ها برای گرفتن انتقام برگشتن . اما دوتا سوال هست . چرا

طی این ده یازده سال اقدامی نکردن . اون ها می تونستن خیلی سال پیش کار دانیال رو یکسره کنن . چرا حالا؟ حالا که دانیال برگشته اینجا . توی این خونه . و سوال دوم اینکه اگر بحث انتقامه ، از سارا خانم چی می خوان ؟ چرا اون شب اون جن وارد اتاقش شده و خواسته بهش آسیب برسونه . و دلیل محافظت اون موجود، حالا جن یا پری یا روح هر چی که هست ، از سارا خانم چیه ؟ اون در برابر چه چیزی از سارا خانم محافظت می کنه ؟ و چرا ؟ اینا سوالهاین که باید دنبال جوابشون باشیم ."

سارا فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و گفت " اون هم من ! منی که هرگز به این چیزها فکر نکردم . اصلا چیزی از این موجودات نمی دونم . چرا باید سراغ من بیان ؟ "

- نترس ! خدا بخواد هیچ اتفاقی نمی افته. ما هم مراقبت هستیم "

- باشه .سعی می کنم .

در این حال بود که گربه سفید رنگ دانیال وارد کلبه شد . اطراف را از نظر گذراند و به کنار پاهای دانیال رفت . روی پاهایش ایستاد و سرش را به پای دانیال مالید . پرند سرش را کج کرده بود و ذوق زده گفت " وای چه گربه نازی ، اسمش چیه ؟ " دانیال خم شد و با یک دستش گربه را بلند کرد و روی پاهایش گذاست و گفت " اسم خاصی نداره "

- پس چی صداش می کنین ؟

- صداش نمی کنیم . خودش میاد .

مسعود به گربه خیره شده بود و داشت چیزی را در ذهنش آنالیز می کرد .چشمهایش را ریز کرد و همانطور گربه را نگاه کرد . چند لحظه بعد گربه به مسعود خیره شد . کمی بعد مسعود با همان حال گفت " تو که گربه نداشتی دانیال . داشتی ؟ "

- نه . دیروز از توی باغ سر در آورد . من هم ازش خوشم اومد و نگهش داشتم .

گربه از روی پای دانیال پایین پرید . به سمت گوشه ای از کلبه رفت و روی ویلچر او پرید . پرند که تازه ویلچر را دیده بود سریع نگاهش را به سوی سارا چرخاند و با

نگاهش می پرسید این ویلچر از آن کیست . سارا تنها لبخند سردی زد و خود را با فنجانش سر گرم کرد . دانیال که متوجه نگاه سوالی پرند به سارا شده بود گفت " اون ویلچر مال منه . من نمی تونم روی پاهام بایستم "پرند که هم یکه خورده بود و هم غمگین شده بود نگاهش را به سارا دوخت و در دل از او می پرسید چرا چیزی به من نگفتی .دانیال مشغول بریدن کیک شد و گفت " معلولیت کسی براتون تعجب داره " پرند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " نه .... نه ... فکر نمی کردم جدی بگید "

- کاملا جدی گفتم .

سارا آرنج هایش را روی میز گذاشت و دستهایش را روی لبش نهاد و اطرافش را نگاه کرد . نگاهش به چند مجسمه چوبی از حیوانات خورد .برای عوض کردن آن حال و هوا گفت " اونها مجسمه های چوبی دست ساز هستن ؟ " دانیال سر فرود آورد و گفت " بله " و یک تکه کیک در بشقاب سارا که مقابلش بود گذاشت .

- کار شماست ؟

- بله

- واقعا شما مجسمه سازی بلدین ؟

- بله چطور ؟

سارا از جا برخاست و رفت . مجسمه ها را نگاه کرد و گفت " چقدر زیبا هستن . فکر نمی کردم چنین هنری داشته باشین "دانیال که از آن تعریف ها خوشش آمده بود لبخند نرمی زد و سکوت را ترجیح داد .کمی بعد پرند گفت " عروس ما هم هنرمنده . برای همین کارهای هنری رو دوست داره "

- واقعا؟ چه هنری دارن ؟

- نقاشی . اون نقاش ماهریه . اما مدتی هست که نقاشی کردن رو کنار گذاشته و معلوم نیست به چه دلیلی !

سارا در حالی که مجسمه ها را برانداز می کرد گفت " چون برای دلم نقاشی می کردم . اما این روزها دلم گرفته و فکرم مشغوله . نمی تونم ذهنم رو آزاد کنم . "

مسعود تکه کیکی را که به سمت دهان برده بود برگرداند و سارا را نگاه کرد .هاج و واج شده بود . ذهنش در گذشته جست و جو می کرد . چیزی را به خاطر آورد که مدتی نادیده اش گرفته بود . شاید هم از خاطرش رفته بود . یادش نمی رفت که آن شب دانیال خوابی دیده بود . دانیال گفته بود کسی را دیده که در حال تراش دادن چوب بوده . اما چهره اش را ندیده است . و دختری که کنارش نقاشی می کشید ولی چهره او را هم ندیده بود . مسعود با شنیدن آن حرف ها فکر می کرد روزی خودش مجسمه ساز می شود ، اما این حرف دانیال در زندگی او به حقیقت نپیوسته بود . مجسمه ساز خود دانیال بود . و نقاش ... ؟ یعنی نقاش سارا بود ؟ دانیال آن شب این روزها را خواب دیده بود . شاید هم بعد از این روزها را . با خود گفت " پس حتما دلیلی داره که سراغ سارا میرن ، دلیلش هم خیلی مهمه "

سارا بعد از دیدن مجسمه ها برگشت و دستش را به سر گربه که روی ویلچر لمیده بود کشید و به صدای خرناس های او گوش کرد . سارا خطاب به پرند که خیلی ساکت تر از همیشه بود گفت " پرند جان ! دیگه زحمت رو کم کنیم "

پرند لبخند بر لب نشاند و حرف سارا را گوش کرد و از جایش برخاست و گفت " بریم " مسعود گفت " از خودتون پذیرایی نکردید " پرند در حالی که به سمت کیفش می رفت گفت " به اندازه کافی ترس صرف شد ... ممنون "

سارا دلیل حرف گوش کردن او را فهمید . و اگر نه او اگر از کسی یا جایی خوشش می آمد به این سادگی ها از جایش تکان نمی خورد .

مسعود صندلیش را ترک کرد و خطاب به سارا گفت " هر اتفاقی افتاد ما رو در جریان بذارید "

- حتما ... ممنون که حرفهام رو گوش کردید .

و بعد کیفش را برداشت . پرند خیلی معمولی گفت " با اجازه " و از کلبه بیرون زد .سارا رو به دانیال گفت " ممنون از پذیراییتون "

- خوش اومدید.

سارا رو به مسعود سر تکان داد و از کلبه خارج شد . دانیال آنقدر تلخ جوابش را داده بود که دلش نمی خواست حتی یک ثانیه دیگر آنجا معطل کند .دست پرند را کشید و رفت . از خود بیزار بود که حس اضافه بودن و یا مزاحم و سر بار بودن را به دانیال منتقل کرده است . از دست خود حرص می خورد .

مسعود به کنار دانیال برگشت و نشست .دانیال بی مقدمه پرسید " از بین این همه آدم چرا رفتن سراغ این دختره "

- ممکنه خیلی هم بی ربط نباشه. فقط تا حالا از نظر ما بی ربط بوده .

- منظورت رو درک نمی کنم ، چه ربطی می تونه داشته باشه ؟ چرا به من پیامی نمی رسونن

-مطمئن نیستم

- همین حدس نامطمئنت رو به من هم بگو

- سارا ممکنه در آینده یه ربطایی به تو پیدا کنه

دانیال چند لحظه ساکت ماند ، بعد گفت " چطوری ؟ "

- نمی دونم ، شاید دوست بشین ، یا هرچی ؟

دانیال پوزخندی زد و گفت " من با اون دختره دوست شم ؟ "

- چرا مگه چشه ؟

- ازش خوشم نیومد . بار اولی هم که دیدمش ازش خوشم نیومد . احساس کردم از روی فضولیش اومد با ما حرف بزنه . و اون روز از روی فضولیش ما رو سوار کرد .

- قبلا اینقدرها بد بین نبودی

- بدبینی نیست . احساسم رو گفتم

- تو قبلا این دختر رو توی خوابت دیدی

- چی میگی ؟

مسعود آن شب و تمام اتفاقات را برای دانیال توضیح داد . دانیال متعجب مسعود را نگاه می کرد . زیر لب گفت " شاید کس دیگه بوده. شاید هم فقط یه خواب معمولی بوده "

- فکر نمی کنم. وقتی تو مجسمه ساز شدی . پس باید اون دختر نقاش همین سارا بوده باشه

- مگه این تنها دختریه که توی ایران نقاشی می کنه؟

- نه . اما تنها دختریه که داره به ماجراهای قشنگ تو مرتبط می شه .

دانیال لبش را جویید و کلافه دستی به موهایش کشید و گفت " نمی دونم . لعنتی . ایکاش همه چیز رو به خاطر میاوردم "

و بعد محکم دستش را به صورتش کشید تا شاید کلافگی را از خود دور کند .

پرند مدام غرغر می کرد و این کارش روی اعصاب سارا خط می انداخت . نمی دانست چگونه دهان پرند را ببندد .

- مرتیکه با اون قیافه اش . همچین می گفتی از اروپا اومده فکر کردم شاهزاده انگلیسه

سارا با طعنه گفت " بعد خیال کردی اومده تورو بگیره "پرند عصبی گفت " مگه من چمه ؟ تا دلشم بخواد . با اون رفتار قطبیش " سارا قیافه ی سوالی به خود گرفت و گفت " قطبی یعنی چی ؟ " یعنی مثل کوه یخ سرده . مثل کوه غرور داره ، مثل یخای

قطب هم سرده ، فقط هم به درد ننه اش می خوره " سارا خنده ای کرد و گفت " این رو خوب گفتی . بهت گفتم که بی ادب هم هست "

- آره آره . یکی نیست بگه پا نداری ، بحمدالله شعور که داری درست رفتار کنی . یه سلام گرم ، یا بفرمایی ، یه خوش آمدی ، یه به سلامتی ، مثل ابوالهول تمرگیدی هیچی هم نمیگی . کوزه هم رو اون صندلی بود به احترام دو تا خانم درست حرف می زد .

پرند با غیظ گفت " اَه اَه اَه . از هر چی دانیاله بدم اومد . پسره نچسب ... حالا اینا به کنار ، بد اخلاقی جهنم ، نچسبی به درک ، پا هم که نداری اون هم پیشکش ، جنی و دیونه هم که هستی ."

سارا با ابروهای در هم کشیده وسط کوچه داد زد " پرند " پرند که از جا پریده بود معترض گفت " کوفت پرند ، درد پرند ، اگه این خل و چل سالم بود تو من رو اونجا نمی بردی . این هم از شانس من پیش دختر عموم "

سارا کلافه گفت " اُف اُف اُف .... بسه بابا . سرم رفت . چقدر نق می زنی . الان من چکار کنم اون پسره مثل برج زهرماره . برم از نو به دنیا بیارمش و تربیتش کنم . خوب نمی شه "

- ایییشش .... خدا نکنه تو مادر همچین عقب مونده ای باشی

سارا نتوانست خود را کنترل کند و خندید . با همان حال گفت " بسه پرند . بذار ببینم چه خاکی به سرم شده "

- وای راستی تو هم جنی شدی ؟

- پرند !

- خونتون جن داره ؟ من که می ترسم دیگه اونجا بخوابم

- بیخیال پرند . شنیدی که گفتم فقط من می بینمش .

- پس توهم زدی ! چیزی می زنی ؟

سارا ترجیح داد جواب پرند را ندهد . وقتی به باغشان رسیدند وارد شدند . محمد درون اتاقکش در حال خواندن روزنامه و خوردن چای بود . با دیدن آن دو برخاست و سلام کرد . هر دو جوابش را دادند .

- لعنتی چه قیافه جذابی هم داره ... فقط کافیه به خودش برسه

- کی ؟

- همین خدمتکارتون

- باغبون .

- حالا هر چی ! گیر نده

- تو به زن باغبون ماشدن هم راضی هستی ؟

- شوهر نیست . قحطه ، بفهم

سارا پرند را نگریست که بفهمد جدی می گوید یا شوخی می کند . پرند لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت " مخش رو بزنم ؟ "

- پرند ! همه چیش به کنار . اون زن داره

پرند تک خنده ای کرد و گفت " شوخی کردم " سارا لبخند زد . پرند گفت " اون مسعود خیلی خوب بود. به نظرت .... "

- اون زن و بچه داره

- چه حیف . خیلی محترم بود . خیلی هم جذاب

سارا سری تکان داد و گفت " خدا بهت عقل بده "

- فکر کنم کم کم باید به همون دانیال راضی بشم

- بفرما ، اون هم تو رو می گیره

- از خداشم باشه . چلاق عقب مونده

سارا عصبی رو به پرند فریاد زد " پرند "

- مرگ . از نظر تو یعنی من حتی لایق یکی مثل اون نیستم ؟ پس تو رو پرویز چطوری گرفت ؟ یعنی من از تو کمترم ؟

- چی میگی پرند ؟ فقط دارم می گم به کسی توهین نکن . اون دلش نخواسته فلج شه که تو مسخره اش کنی . آره تو لایق بهترین ها هستی . ولی به اون چکار داری ؟ شاید اخلاقش اینه .

- من بودم هی می گفتم بی ادبه ، فلانه ، الان همه کاسه کوزه ها سرم شکست ؟

- اون رو به خاطر رفتارش گفتم ، نه به خاطر نقص جسمیش .

و بعد راه افتاد و به سمت ساختمان رفت . پرند داشت دور شدن سارا را نگاه می کرد . عصبی بود و دوست داشت حق سارا را کف دستش بگذارد .

- پرند

پرند حس کرد کسی صدایش می زند . اطراف را نگاه کرد و گفت " بله " اما کسی نبود .

- پرند

پرند دور خود چرخید و گفت " بله "

- پرند

- زهر مار پرند . کی هستی تو ؟

- پ ..... رَ ..... ند

پرند که حس کرد این صداها غیرعادی است جیغ خفیفی کشید و به سمت ساختمان دوید . در بین راه کسی محکم هولش داد . همراه با جیغ بلندی که کشید وسط باغ روی زمین افتاد و نیم متر رو به جلو سر خورد.

حس می کرد کسی ایستاده و از پشت نگاهش می کند . با ترس و زبان بند آمده آهسته خود را جمع کرد و روی زانوی دردناکش ایستاد . بعد هم برخاست و با ترس پشت سرش را نگاه کرد . اما هیچکس نبود . می ترسید بیشتر از آن آنجا بماند . پس لنگان به سمت ساختمان دوید و همزمان حرف های سارا را در ذهنش دوره می کرد .

وقتی سراسیمه وارد سالن شد همه متعجب به سمتش برگشتند . لباسهای خاکی و موهای به هم ریخته او را نگاه کردند . ثریا خانم به حرف آمد و گفت " این چه سر و وضعیه "

- من ... من ... من تو باغ ....

- جون بکن حرف بزن دیگه

- من تو باغ دوییدم .... زمین خوردم ... زانوم درد گرفت .

- چرا دوییدی ؟ مگه دنبالت بودن ؟

- انگار آره . یه کسی صدام می کرد اما خودش نبود . از ترس دوییدم

یهو کسی هولم داد . افتادم اما وقتی برگشتم کسی نبود .

سارا داشت سر و وضع پرند را برانداز می کرد . خانم ستوده متعجب و هراسان سارا را نگاه می کرد . پوریا سر تکان داد و گفت " دیوونه "

اشک به چشمهای پرند هجوم آورد خواست حرف بزند که سارا جلو رفت و بازوی او را چنگ زد و به دنبال خود کشید و گفت " بریم بالا خودت رو مرتب کن . یه کم بیشتر حواست رو جمع کن "

- اما ...

- بیا اینقدر حرف نزن .

و پرند را تا بالای پله ها برد .وقتی رهایش کرد رو به او گفت " چی داری می گی ؟" پرند هیجان زده و گریان گفت " سارا به خدا کسی هولم داد . پام خیلی درد گرفت "

- الان بگی هیچکس باور نمی کنه . پس خودت رو خسته نکن . فقط مثل من بهت می گن دیوونه . می گن توهمی . پس هیچی نگو . برو اتاقت حموم کن

- تو هم بیا . تنهایی می ترسم

به این ترتیب سارا به همراه پرند رفت تا خوف نکند .

سارا روی مبل کنار پنجره نشسته بود و داشت رقص پرده را نگاه می کرد . پرده توری سفید آهسته تکان می خورد و نسیم به درون اتاق می وزید . منتظر بود پرند حمام کند و بیرون بیاید . گوشیش به صدا در آمد . سر بر گرداند و از روی میز کنار دستش کیفش را برداشت . در کیف را باز کرد و گوشی را برداشت و صفحه را نگاه کرد . پرویز بود که داشت تماس می گرفت .دستش را روی دگمه ی سبز کشید و گفت " جانم "

- سلام سارا

- سلام پرویز جان . کجایی تو ؟ چرا اینقدر دیر به دیر زنگ می زنی ؟

- یه مقدار درگیر بودم .واگر نه زودتر از اینها باید زنگ می زدم

- امیدوارم این کارهات تموم شه ، راه بیفتی بیای .

- میام اصلا نگران نباش . فقط می خوام حال تو خوب باشه .

- حالم خوبه . از لحاظ من نگران هیچی نباش.کمی دلتنگم ، اون هم تو بیای رفع می شه .

- اومدم دلتنگیات رو رفع می کنم

- چجوری ؟

- هر جور که تو بگی ...

*

سه روز آرام و بی دغدغه گذشته بود . سارا و پرند تا می توانستند خرید می رفتند و وسایل مورد نیاز را برای جشن تهیه می کردند . در باغ ستوده همه شاد بودند و هر کس در پی انجام کاری . خانم ستوده همه فامیل را دعوت کرده بود . چون راه دور بود تنها تعدادی از آن ها اعلام کرده بودند که برای جشن عقد خود را می رسانند . به همین خاطر خانم ستوده در حال تدارک جا برای مهمانانش بود .

همان روز قرار بود پرویز برسد . او از کیش به تهران پرواز داشت و این سارا را خوشحال می کرد که روی قولش مانده بود .

همه چیز برای روز عقد آماده و مرتب بود . لباس، آرایشگاه ، جواهرات ، همه و همه . این به شدت روی روحیه ی سارا تأثیر گذاشته بود و خوشحالیش را هیچ جور نمی توانست پنهان کند .

عصر آن روز پرویز رسید . نرسیده چمدان هایش را وسط سالن باز کرد و سوغاتیهایی را که آورده بود به آن ها داد . او حتی رقیه خانم و لیلا و محمد را فراموش نکرده بود . برای هر کدام یک چیز زیبا با سلیقه بسیار خوبش خریده بود و همه راضی بودند .

پرند روی چمدان ها خیمه زده بود و یکی یکی خریدها را بیرون می کشید و پرویز می گفت که هر کدام را برای چه کسی آورده است .

پدر پرویز پرسید " خوب پسر جان ! نمی خوای بگی این کار مهمت چی بود ؟ "
پرویز چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت " کارم مربوط به مسئله نیما بود "

- نیما ؟ خوب نیما و مسائلش به تو چه ربطی داشتن؟

- قبل از اینکه نیما از ایران بره با هم یه خورده حسابی داشتیم که البته توی اون مدت من به شکل های دیگه باهاش صافش کردم . حالا که برگشته بود باز ادعاهایی داشت که من مجبور شدم برای رفع و رجوعشون برم . و اگرنه فکر می کرد هنوز هم به گردنم حق داره

- مگه نیما برگشته ؟

این سوال پوریا غافل گیرش کرد . بعد از چند لحظه سکوت گفت " آره . اومده بود کیش ، که دوباره قبل از اینکه من بیام تهران اون رفت "

- می دونی اگه طلبکاراش بدونن باهاش در ارتباطی چه بلایی سرت میارن ؟

- خوب این به من چه ؟

- فقط کافیه یه لحظه فکر کنن تو باهاش همدستی . اونوقت ولت نمی کنن.یا آدرسشو می خوان یا خودتو اذیت می کنن

- بی جا . اونا ازش طلب دارن من بهش بدهکارم . باید بدهیشو پس می دادم

- فکر می کنی کسی که مالش رفته این حرفا رو می فهمه؟

- نه . ولی من بهشون می فهمونم . بعد هم اگه تو پیش کسی نگی کسی از کجا بدونه من با نیما ملاقات داشتم ؟

- فکر نمی کنی اون بیچاره هایی که نیما تلکه شون کرد حق دارن از جا و مکانش با خبر بشن و پولشون رو پس بگیرن ؟ اون اونطرف دنیا داره کیف می کنه ، اونوقت اینجا یه سری بدبخت و بیچاره شدن و زندگیاشون به باد رفته .

- من مسئول حماقت دیگران نیستم . همون پیشنهادی که نیما به اونا داده بود به من هم داد . ولی من قبول نکردم .

- آهان . پس آقا نیما قرار بود سر شمام کلاه بذاره

- که البته نتونست

- اگه بدونم اون عوضی کجای دنیاس خودم آدم می فرستم پسش بیارن

- به تو چه ؟

- چون با اونایی که بدبخت کرده در ارتباطم . می دونم و می بینم به چه حال و روزی افتادن .

- گوش کن پوریا بهتره خودت رو قاطی این مسائل نکنی

پدرش با قاطعیت گفت " پوریا حق داره . نیما اصلا کار درستی نکرد . به نظرم هر کس بتونه برش گردونه کار درستی کرده . خیلیا خونه هاشون رو فروختن و پولش رو دادن دست نیما . الان هم آواره و در به درن . اونوقت تو با یه مجرم صد در صد ارتباط داری و نمی خوای لوش بدی"

- چون به من مربوط نیست . دیگه هم نمی خوام چیزی در موردش بشنوم .

و بعد از جا بلند شد و گفت " میرم کمی استراحت کنم "

سارا رفتن پرویز را تماشا می کرد .بعد هم خطاب به پوریا گفت " چرا به کسی لوش نمی ده "

- چه می دونم والله ، لابد همدستشه

- پرویز همچین آدمی نیست

- می دونم ... اون نمی خواد آدم فروشی کنه . ولی حق خیلیا پایمال می شه

ثریا خانم گفت " ول کنین بچه مو . مگه مجبوره واسه خودش دشمن تراشی کنه ؟ "

و کمی بعد با حرف های ثریا خانم همه موضوع را فراموش کردند .

آخر شب همه خسته از یک روز پر جنبش به اتاقهایشان رفتند تا بخواند .

سارا در اتاقش جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش را شانه می کشید . برس را روی میز گذاشت و سر بلندکرد . نگاهش به عروسکی افتاد که پرویز بار پیش برایش کادو آورده بود . لبخند زد و با خود فکر کرد چیزی تایکی شدنشان باقی نمانده است .

در این حال بود که حس کرد عروسک درون جعبه تکان خورد . جا خورد و همانجا ایستاد و نگاهش کرد . اما هیچ چیز غیر عادی ندید . نفس راحتی کشید که یکدفعه دستهای عروسک بالا آمدند . سارا از جا پرید. یک قدم عقب رفت و هین بلندی گفت . جعبه از روی کمد روی زمین افتاد . حالا پشت جعبه مشخص بود و نمی توانست عروسک را ببیند . به خود جرئت داد و آهسته به سمت جعبه رفت . جعبه به سمتش

سر خورد و همزمان صدای ماما گفتن پی در پی عروسک از جعبه بیرون آمد.سارا عقب دوید و به روی تخت رفت و پاهایش را جمع کرد و هراسان فقط جعبه را نگاه می کرد . تصمیم گرفت مادرش را صدا بزند که برق اتاقش رفت و همین باعث شد صدا در گلویش خفه شود . در تاریکی اتاقش به روی زمین نگاه می کرد تا بتواند جای جعبه را پیدا کند . اما آن را ندید . صدای خش خشی از زیر تختش شنید . به سمت تکیه گاه تخت رفت و دستش را بلند کرد و موبایلش را برداشت . چراغ قوه گوشیش را روشن کرد و خم شد و نور را زیر تخت انداخت و آنجا را نگریست . جعبه باز بود و خالی . تعجب کرد . زیر تخت را بهتر نگاه کرد اما هیچ چیز نبود . دستپاچه چرخید و نور را آن طرف تخت انداخت و روی زمین را نگاه کرد . نمی دانست عروسک کجا افتاده است .

- ماما

سارا باشنیدن این صدا گوشی از دستش افتاد و جیغ کوتاهی کشید . عروسک درست کنارش روی تخت ایستاده بود . نور گوشی که رو به سقف بود ،روشنایی ضعیفی به اتاق می بخشید. یکدفعه عروسک شروع کرد به خندیدن . سارا خودش را عقب کشید که عروسک با یک جهش روی سرش پرید . عروسک آنقدر سنگین بود که سارا حس کرد یک وزنه صدکیلویی روی سرش افتاده است . تعادلش را از دست داد و روی زمین سقوط کرد . جلوی چشمهایش سیاهی رفت . نزدیک بود بیهوش شود .با تمام توان عروسک را که روی سرو صورتش چنگ می انداخت به کنار انداخت و گیج و منگ با کمک گرفتن از پایه ی تخت بلند شد و سمت در رفت . هنوز دو قدم برنداشته بود که عروسک از پشت روی کمرش پرید و او را روی زمین انداخت . لحظه ی آخر نگاه سارا به گوشه ی اتاق کنار در افتاد . در گوشه ی تاریک اتاق جنبشی دید. همان سایه ی قد بلند با ردای مشکی را دید .

آن موجود جلو آمد ، خنجری در دستش بود . آن را بالا برد و محکم روی سر عروسک زد . دود سیاهی از عروسک بلند شد و در هوا محو شد . عروسک بی جان کنار افتاد . سایه دست برد و بازوی سارا را گرفت و او را بلند کرد . سارا حتی توان حرف زدن نداشت . چون عروسک خیمه شب بازی سمت تخت کشیده شد و روی آن افتاد. داشت بی هوش می شد . در لحظه آخر دید که آن موجود چیزی کف دستش

گذاشت و انگشتهای او را به هم فشرد . پلک های سارا روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمید .

ساعات یکی یکی پیش می رفت . سکوت بر خانه حکم فرما شده بود . هیچ نوری در هیچکدام از طبقات نمی تابید . همه خواب بودند و نمی دانستند ساعاتی پیش چه اتفاقی برای سارا افتاده است .

ساعت سه صبح بود که در سالن با صدای تقی باز شد . بدون اینکه دستگیره تکان بخورد . در با صدای جیر جیر آرامی تا آخر باز شد و دیگر بسته نشد .

نسیم آرامی از سالن گذشت و به طبقه بالا رسید . راهرو ی مدور طبقه بالا کاملا ساکت و بی جنبش بود . کمی بعد در اتاق پرویز آهسته تا نیمه باز شد و

همانجا ماند . کمی بعد در تا آخر باز شد . چند لحظه نگذشته بود که سایه خاکستری رنگی کنار تخت پرویز ظاهر شد .

پرویز دمر روی تخت خواب بود و نصف صورتش را میان بازویش پنهان کرده بود .

طولی نکشید که پتو از روی پرویز آهسته پایین آمد و پای تخت افتاد .

با نیرویی پای پرویز چرخید و به سمت لبه ی تخت آمد . بیشتر بدن پرویز از روی تخت کشیده شده بود که با حسی عجیب از خواب پرید و وقتی حالت خود را باز یافت خواست فریاد بکشد و به تخت چنگ بزند که آن نیرو او را محکم کشید و با صدای بلند کف پارکت افتاد و چانه اش روی زمین خورد و صدا را در گلویش خفه کرد .
پرویز هنوز فکر می کرد حتما پوریا باز هم شوخیهای خرکیش گل کرده است و داشت با خود فکر می کرد وقتی برخاست حال او را جا بیاورد . از درد فکش بیشتر عصبی شد و سعی کرد برخیزد اما حس کرد دو دست بزرگ دور مچ پاهایش پیچیده شد . از دردش آخ گفت و گفت " پوریا " خواست برگردد و پشتش را ببیند اما نتوانست . و به یکباره آن نیرو او را به شدت از اتاق بیرون کشید . پرویز فریاد می کشید و از صدای فریادهایش همه سراسیمه از اتاق هایشان بیرون زدند .

پرویز در نا امیدی چنگی به نرده های کنار پله ها زد و فقط با فریاد می گفت " ولم کن ... پوریا " اما صدای پوریا که هراسان بود از آن سمت راهرو آمد و گفت " چی شده ؟ کجایی تو ؟ "

در این حال بود که فشار محکمی به پای پرویز آمد و مجبور شد نرده ها را رها کند . او از پله ها پایین کشیده شد و صدای فریادهایش دور و دور تر شد . بقیه دستپاچه در حالیکه نمی دانستند چه شده اینطرف و آن طرف می دویدند و زن ها جیغ می کشیدند . هیچکدام از چراغ ها روشن نمی شد و فکر می کردند دزد آمده و پرویز با او درگیر شده است . مردها در تاریکی از پله ها پایین دویدند و به دنبال صدای پرویز می دویدند .

آن نیرو پرویز را درون باغ اینطرف و آنطرف می کشید . محمد از صدای فریاد ها با چوبی در دست سمت ساختمان و جمعیت دوید .

پوریا با دیدن محمد گفت " دزد اومده تو باغ؟ "

- نه آقا . من کسیو ندیدم

- شاید از دیواری اونطرفی اومده ندیدیش !

- این صدای کیه ؟

- پرویزه ، بدو بیا

پرویز در انتهای باغ بود . تمام سر و بدن و صورتش زخمی شده بود . نیرویی او را روی هوا نگهداشته بود . خون از پیشانی و بینی و کنار لبش جاری بود . به سختی چشم گشود . چیزی را مقابلش می دید که باورش نمی شد . از ترس به خود می لرزید . آن موجود به حرف آمد و به زبان غریبی چیزهایی را زمزمه کرد . پوریا و محمد رسیدند . وقتی دیدند پرویز بدون هیچ تکیه گاهی بین زمین و هوا ایستاده است و نگاهش به رو به رو است مات و مبهوت شدند. آقای ستوده و پدر پرویز هم رسیدند . آقای ستوده با دیدن آن صحنه گفت " بسم الله " و همان لحظه پرویز از بلندی سقوط کرد و روی زمین افتاد . زنها دوان دوان خود را به آن ها رساندند و بادیدن وضعیت پرویز دور او حلقه زدند.

محمد و پوریا در حال بلند کردن پرویز بودند و ثریا خانم در سر و صورت خود می زد . آن ها با هم به سمت ساختمان رفتند . وقتی به جلوی ساختمان برگشتند نور به عمارت برگشته بود . همه در سالن جمع بودند و داشتند زخمهای پرویز را ضد عفونی می کردند .

همه ترسیده بودند و نمی دانستند چه توضیحی برای اتفاقات پیش آمده بدهند .

پرند نگاهی به اطراف انداخت و بین جمعیت را با نگاهش کاوید و گفت " پس سارا کجاس ؟ "

ثریا خانم گفت " ملکه خواب تشریف دارن . پسر من رو کشتن اون اصلا خیالش هم نیست . دنیا رو آب ببره خانم رو خواب می بره "

خانم ستوده بدون حرف به طبقه بالا رفت .به جلوی اتاق او رفت و آهسته در را گشود . سارا روی تختش بود . خانم ستوده چراغ را روشن کرد که نگاهش به عروسک کنار دیوار افتاد . به سمت آن رفت . عروسک را برداشت و نگاه کرد . روی سر عروسک جای پارگی بود و لباس و موهایش خراب شده بود . سپس به سمت سارا رفت و جای خراشیدگی های قرمز را روی صورتش دید . با دیدن آن حال سارا روی تخت نشست و صدایش کرد . چندین بار صدایش زد و آهسته روی صورتش زد .اما سارا بیدار نشد . خانم ستوده به کنار نرده ها رفت و از همانجا فریاد زد " ستوده ... ستوده بیا بالا ، سارا حالش خوب نیست " همه جز محمد پرویز را رها کردند و به طبقه بالا دویدند . حال و روز سارا را آشفته دیدند و خراشهای روی صورت او خبر از اتفاق بدی می داد . پوریا گفت " اینجا چه خبره ؟ "

پرند گفت " عمو به خدا خونتون جن داره . اون عصری که با سارا از بیرون برگشتیم،گفتم زمین خوردم تو باغ کسی هولم داد ، وقتی نگاه کردم هیچکس نبود . این حال پرویز این حال سارا ، نشون میده حرفم راسته . سارا می گفت یه چیزایی تو خونه می بینه ، ولی خیلی باورم نشد "

ثریا خانم گفت " بلا به دور باشه . همین مونده خونه جن داشته باشه . ولی خوب این باغ و درختا بعید هم نیست جن توش باشه " پرند کمی فکر کرد و خواست موضوع ملاقاتشان با مسعود و دانیال را بگوید اما ترجیح داد حرف نزند چون به سارا قول داده بود . می دانست تا همین جا هم زیاده روی کرده است .

خانم ستوده که هنوز هم باور نمی کرد گفت " این چه حرفیه ؟ " پوریا متفکر گفت " راست می گه . باید همچین چیزی باشه . مگه ندیدین چی سر پرویز اومد " پدر پرویز گفت " ساسان . بهتره خونه رو خالی کنی . اینجا اتفاقای خوبی نمی افته . ممکنه جونتون در خطر باشه "

آنها به سختی شربتی را که رقیه خانم درست کرده بود به سارا خوراندند . کم کم سارا به هوش آمد و لای انگشتهایش باز شد و چیزی از لای دستش سقوط کرد و قل خورد و زدر تخت افتاد اما کسی متوجه آن نشد.

- سارا ، بابا چی شده ؟

سارا همه ی آن ها را از نظر گذراند . عروسک را در دستهای پوریا دید . ترسید و گفت " این عروسک رو از اتاقم ببرید "

- چرا مگه چی شده ؟

سارا بی حال نگاهش را بالا برد و پوریا را نگریست و گفت " این بهم حمله کرد . می خواست من رو بکشه ؟ "

- این عروسک ؟

- آره . اون حرکت می کرد . ولی یه چیزی ، یه کسی ، من رو از دستش نجات داد .

- چی ؟ کی ؟

- نمی دونم .

و بعد از آن هر چه از او پرسیدند جواب نداد . پوریا گفت " بهتره نزدیک هم بمونیم ببینیم تا فردا چی می شه ، چیزی تا صبح نمونده ...

و بعد گفت " من پیش پرند و سارا می مونم . شما هم برید پایین کنار پرویز بمونید . به محمد هم بگین زن و مادر زنشو بیاره بالا ، یا پیش شما یا توی یکی از این اتاقا با شن "

ثریا خانم گفت " ولی محمد مراقب باغ باشه که بهتره "

- ما با آدم طرف نیستیم . نمی شه اون بدبخت رو توی باغ تنها بذاریم و دو تا زن رو توی پایین ترین طبقه جا بذاریم .نزدیک هم باشیم بهتره .

- باشه .

پوریا کنار پرند و سارا ماند . بقیه هم در سالن طبقه پایین روی مبلها دراز کشیدند اما هیچکدام تا خود صبح خواب به چشمشان نیامد .

با طلوع خورشید و آمدن صبح آرامش به عمارت برگشت . پوریا که ملافه را تا روی بینی اش بالا کشیده بود وبا یک دستش آن را نگه داشته بود تازه چشمهایش دوباره گرم شد و کم کم به خواب رفت . پرند و سارا که کنار هم دراز کشیده بودند هر چند لحظه یکبار همدیگر را نگاه می کردند تا از بودن کسی کنارشان خیالشان راحت شود . در طبقه پایین ، تازه همه کم کم داشت خوابشان می برد . تنها پرویز از درد صورت و دستها و ساق پاهایش به ستوه آمده بود . کلافه بود و از درد به خودش می پیچید . به سختی روی مبل نشست و پاچه شلوارش را بالا کشید . ساق پاهایش به شدت کبود شده بود. شلوارش را پایین داد و زیر لب گفت " لعنتی " و به چیزی که دیشب به او گذشت اندیشید . به موجود زشتی که با چشمهای خود دید و او را از اتاقش تا ته باغ کشانده بود . با اینکه با زبان غریبی حرف زده بود ، اما می دانست دقیقا چه از او خواسته بود . تهدید کرده بود . تهدیدش به مرگ . که یا آن کار را انجام می دهد یا شب بعد هم به سراغش می رفت و کار را یکسره می کرد . پلکهایش را روی هم گذاشت و آهی کشید . روز سختی در پیش داشت و به شدت نگران بود .

به سختی توانست از جایش بلند شود . لنگان لنگان به سمت پله ها رفت . پدرش سر بلند کرد و گفت " پرویز ! کجا میری؟ "

- می رم بالا دوش بگیرم

- تنها ؟

- می خوایین شمام بیایین .

- بچه جون می گم نکنه دوباره اتفاقی برات بیفته . دیشب رو که دیدی چی شد ؟

پرویز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " اهمیتی نداره "

- مراقب خودت باش

- باشه

پرویز لنگان پله ها را یکی یکی بالا رفت . به درون اتاقش رفت و مقابل آینه ایستاد . کل صورتش در هم کوفته شده بود . آنقدر از یک پله به پله ی بعدی خورده بود که همه جای صورتش زخم بود . تیشرتش را از تن بیرون کشید و کنار انداخت . وضعیت ساعدهایش کم از صورتش نداشت . لباسهایش را کنار انداخت و حوله اش را برداشت و به حمام رفت . زیر دوش ایستاد و به کاری که باید می کرد اندیشید . او قبلا فکر همه جا را کرده بود اما حالا با انجام این کار همه چیز تغییر می کرد . می ترسید ، می ترسید انجام ندهد و بار بعد بلای بدتری سرش بیاید . نمی دانست این موجود از کجا و چطور و به چه دلیل این خواسته را از او داشته است ، اما هر چه بود متقاعدش کرده بود که انجام دهد .

شامپو را برداشت و روی سرش ریخت و محکم چنگ در میان موهایش زد . سر دردناکش بیشتر درد گرفت . کمی بعد دستهایش را پایین آورد و سرش را به زیر گرفت و به رد آب کف آلود خیره شد . چانه اش لرزید و به گریه افتاد . دوست داشت خون گریه کند . چون کودکی غمگین که در یک بازی باخته بود گریه می کرد و هیچ راهی پیش رویش نمی دید . وقتی از حمام بیرون آمد ، بدنش را خشک کرد و لباس هایش را پوشید . موهایش را سشوار کشید و حالت داد . خود را روی تخت انداخت و

به سقف خیره شد . از گریه های خود تعجب می کرد . آخرین باری که گریه کرده بود سالهای دور کودکیش بود . اما حالا بعد از این همه وقت از صمیم قلبش اشک ریخته بود . از ترس ، از نگرانی ، از ندامت .

ساعدش را روی پیشانیش گذاشت و چشمهایش را پوشاند . در یک آن چهره ی آن موجود را به خاطر آورد . ترسید و کلافه دستش را پایین کشید و به پهلو چرخید .

نزدیک ظهر همه بیدار شدند و دور هم جمع شدند و در مورد اتفاق شب قبل صحبت کردند . سارا لباس پوشیده و مرتب به طبقه پایین رفت . تازه پرویز را دید و از دیدن چهره او به شدت یکه خورد و نگران گفت " این چه وضعیه ؟ " پوریا برای او موضوع را تعریف کرد که سارا گفت " چرا دکتر نرفتی ؟ " پرویز نگاهش را از سارا گرفت و گفت " اهمیتی نداره "

- صورتت زخم و زیلی شده

- صورت خودت هم

- اما نه بدتر ازتو

و جلو رفت صورت پرویز را به سمت خود چرخاند و گفت " باید می رفتی دکتر ، کل صورتت کبود شده "

- اهمیتی نداره

این را گفت و دست سارا را از زیر چانه اش کنار زد .

پرند گفت " این دوتا چطوری بشینن پای سفره عقد ؟ انگار ماشین از رو صورت پرویز رد شده ، این هم انگار گربه چنگولش کشیده "

ثریا خانم گفت " سارا رو می شه با آرایش یه کاریش کرد . پرویز خیلی وضعیتش بده "

آقای ستوده گفت " یه چند روزی عقد رو عقب بندازیم تا صورتاشون بهتر شه " پرویز با جدیت گفت " لازم نیست "

- چه عجله ای دارین ؟ اینطوری که خوب نیست .

- چه می شه کرد ؟

سارا بدخلقی پرویز را حس می کرد . احساس می کرد از اتفاقی که افتاده است ، ترسیده و می خواهد هر چه زودتر کار را تمام کند و از این عمارت برود .

سارا روی دسته ی مبل نشست و رو به پرند کرد و با نگاهش از او می پرسید چه شده ؟ اما پرند با صدایی آهسته گفت " می گم به مسعود بگو چی شده ! شاید فهمیدیم چه خاکی به سرمون شده " سارا سر تکان داد و گوشیش را از جیب شلوار جینش برداشت و مشغول نوشتن پیغامی به مسعود شد . همه چیز را کامل توضیح داد و بعد دگمه ارسال را فشرد .

پیام خیلی طولانی شده بود و می ترسید ارسال نشود اما کمی بعد صدای تیک ارسال در آمد . پرند دستپاچه صدایش را صاف کرد و سارا سر بلند کرد که قیافه جدی و عبوس پرویز را مقابل خود دید . سارا فکر کرد طولانی شدن کارش با گوشی شک پرویز را برانگیخته است اما پرویز گفت " بریم بیرون " سارا سر تکان داد و دنبال پرویز که لنگان می رفت راه افتاد . هر دو به باغ رفتند و پرویز روی اولین پله عمارت نشست . سارا کنار او ایستاده بود که پرویز عامرانه گفت " بشین " سارا نشست و به پای پرویز تکیه کرد و گفت " هیچکس باور نمی کرد من چی می بینم! مطمئن بودم توی این عمارت یه خبرایی هست "

- بی خیال این حرفا شو

- پس چی ؟

- حرفهای مهمتری داریم

- بگو می شنوم

پرویز چند لحظه سکوت کرد . با انگشتهایش بازی می کرد . سارا چهره او را نگریست . پرویز در اندیشه دور و درازی بود . سارا گفت " نمی خوای بگی حرفت چیه ؟ "

پرویز سر فرود آورد و گفت " اول از همه می خوام بهت بگم دوستت دارم " سارا لبخند زد و بازوهایش را دور زانوی پرویز حلقه کرد و گفت " من هم دوستت دارم "

- دوستت دارم خیلی زیاد سارا . طوری که هیچکس رو مثل تو ، دوست ندارم . تو برام با همه دنیا فرق داری . با همه دخترایی که می شناسم .

- این که خیلی خوبه

پرویز نگاهش را از دستهایش گرفت و به چشمهای زیبای سارا نگاه کرد و گفت " ولی یه چیزی هست که باید بدونی و تصمیم مهمی بگیری "

- چی ؟

- اینهارو گفتم که از احساسم مطمئن شی بعد تصمیم بگیری

- چی شده ؟ چی هست ؟

- باید موضوعی رو برات تعریف کنم

- بگو

- نیمارو که می شناسی!

- بله

- اون دوست من بود . یکی از دوستای صمیمیم . وقتی یه عده سر باباش کلاه گذاشتن و شرکت خانوادگیشون به ورشکستگی کشیده شد ، پدرش از ترس زندان و بدهی و از فکر نامردیهایی که بهشون شد سکته کرد و دووم نیاورد یه مدت بعد هم مرد

- یادم هست

- نیما همیشه قسم می خورد یه روزی حق باباشو می گیره . می گفت هر کی که سر بابام کلاه گذاشت رو بدبخت می کنم. هر کی که زیر پای بابامو خالی کرد زیر پاشو خالی می کنم. چند سالی که گذشت هنوز روی حرفش بود . ازم کمک خواست من هم کمکش کردم . از ساختن شرکت جعلی گرفته تا هر چیزی که نیاز داشت . من بهش راه و چاه رو نشون دادم . و تونست کم کم از طریق شرکت پولای باباشو برگردونه . کسایی هم که یه روزی با ترس از ورشکستگی سهمشون رو از شرکت کشیدن بیرون و زیر پای باباش رو یکدفعه خالی کردن ، جذب شرکت کرد و پولاشونو ازشون گرفت . قرار بود من از همه چی خبر داشته باشم . بدونم نیما کی جمع می کنه و میره . اما بی خبر از من یه شبه بارش رو بسته بود و از ایران رفته بود .

نمی خواست من بدونم که ردی از خودش به جا نذاره . اون حتی به خانواده اش هم نگفته بود . مادرش و دو تا خواهرش رو بی خبر جا گذاشته بود و رفته بود . کم کم طلبکارها افتادن دنبالش ، و فهمیدن با اسم و رسم جعلی ازشون کلاهبرداری کرده و این دقیقا پسر اون بنده خداییه که یه روزی زمینش زدن . رفتن در خونه اش . خانواده اش حتی اگر خونشون رو می فروختن نمی شد پول طلبکارا رو داد . اما مدتی بعد فهمیدیم نیما خونه پدریش هم فروخته و پولش رو به جیب زده . یک زن مونده بود و دوتا دختر بیچاره . بدون خونه با کلی طلبکار . انتظار اینها رو از نیما نداشتم . حتی به مادر و خواهرهاش رکب زده بود . وقتی در به دری و آزار اذیتای طلبکارها رو دیدم فقط مجبور شدم مادر و خواهرهاش رو از اونجا دور کنم تا آسیب نبینن .

من هم به خواست دختربزرگشون بردمشون کیش . می خواستن اونجا دنبال کار بگردن و با ته مونده حساب مادرشون و فروش لوازم خونشون جایی رو اجاره کنن. من کلید آپارتمان کیش رو دادم بهشون و گفتم اونجا بمونن تا تکلیف نیما روشن شه . چند وقت بعد شنیده بودن نیما سر از دبی در آورده . دختربزرگشون به اسم نازنین ازم خواست همراهش برم دبی دنبال نیما . سال قبل که رفتم دبی تنها نبودم . دروغ گفتم . رفتم دبی دنبال نیما .

پرویز رو به سارا کرد تا عکس العمل او را ببیند . سارا تکیه اش را از زانوی پرویز برداشت و به پله تکیه زد و گفت " و بعد چی شد ؟ "

با نازنین خیلی جاها رو گشتیم . هر آدرسی که داشتیم رفتیم . دو هفته بعد فهمیدیم که نیما رفته کانادا "

سارا در حالی که با ناخن شصتش ناخن دست دیگرش را می خراشید با صدای سردی گفت " و توی این دو هفته چی شد ؟ " پرویز لحظاتی سارا را که نگاهش را از او می دزدید نگریست . با صدایی محزون و آرام گفت " به خاطر لوندیهای نازنین توی اون چند روز و دلبریهای مخصوص به خودش ، روز آخر ، یکبار با هم بودیم "

سارا دندانهایش را روی هم فشرد و دستهایش را به هم قفل کرد و به باغ خیره شد .

پرویز دستهایش را کنار گوش هایش کشید و روی لبهایش متوقف کرد . نفس عمیقی کشید و گفت " نتونستیم نیما رو پیدا کنیم و برگشتیم . حالا مشکل دو تا شده بود . نبودن نیما و دختر نبودن نازنین . تصمیم گرفتم یه جوری جمع و جورش کنم . ببرمش دکتر یا هرچی ، اما خودش قبول نکرد و گفت لازم نیست . یه چند وقت بعد سر و کله ی نیما پیدا شد . ازم خواست برم دیدنش . دبی . وقتی رفتم به خاطر اینکه اونهمه کمکش کردم تشکر کرد و پولی بهم داد که یه خونه واسه مادرش بخرم و مراقب خواهرهاش باشم . می خواست از اون کلاه برداری عظیم سهمی به من بده .که من قبول نکردم . وقتی برگشتم رفتم کیش و مدتی اونجا موندم تا براشون یه خونه پیدا کردم . تو اون مدت که اونجا بودم نازنین یه جور دیگه نگام می کرد . سعی می کردم فراموشش کنم ، سعی داشتم از ذهنم خودش و اون شب رو پاک کنم اما نمی شد . از طرفی احساسم به تو اونقدر قوی بود که نخوام کسی رو جایگزینت کنم . تا اینکه با دوستهام قرار ترکیه گذاشتیم . برای مسافرت امسال عید . وقتی رفتیم متوجه شدم دوستام چند تا دختر رو دعوت کردن . نازنین هم به خاطر دوستیش با دخترا دعوت بود. اوایل خیلی ازش دوری کردم . به خاطر تو ، به خاطر عشقمون ، خیلی عذاب وجدان داشتم . به خاطر خیانتی که کرده بودم هنوز ناراحت بودم . اما اون دختر کششی داشت که نمی شد نادیده اش گرفت . کم آوردم . ده روز آخر مسافرتم همراهش بودم . نه اینکه بخوام جای تو بیارمش . گفتم که ، تو با همه فرق داری ، ولی خوب من آدم سستی بودم . اونجا تو یکی از مساجد ایرانی صیغه اش کردم . براش مهریه

تعیین کردم . در پایان مهریه اش رو پرداختم و برگشتم . اما چیزی به شدت آزارم می داد . و اون هم پنهون کاری از تو بود . از روت خجالت می کشیدم . عصبی می شدم . ولی به خودم قول دادم دیگه هرگز نبینمش . یکی دو بار زنگ زد و با تهدید ردش کردم . تا اینکه اون روزیکه رفتیم خونه همسایتون برام یه عکس سنوگرافی فرستاد . گفت بارداره .

سارا چنان رویش را برگرداند و پرویز را نگریست که مهره های گردنش صدا داد. پرویز آهی کشید و با نگاه به مقابلش گفت " باید می رفتم ببینم راست می گه یا نه . خودم دکتر بردمش و باردار بود . اوایل فکر کردم بهش بگم بندازتش . گفتم اما نازنین اصرار داشت نگهش داره . می گفت اگر اینو ازم بخوای خودم رو می کشم . آبروت رو می برم . به زنت می گم .می گفت فقط یه اسم تو شناسنامه بچه می خواد . نمی خواد جای اسم پدر خالی بمونه و بشه یکی از مجهولات زندگی اون بچه . خیلی فکر کردم خیلی . من بد کرده بودم . من باید تاوان می دادم . نه اون . نه تو . عقدش کردم . اما اسمش تو شناسنامه من نیست . اونا نیاز به حمایت دارن . چون من بد کردم . اما این به این معنی نیست که نازنین و اون بچه جای تو رو توی قلب من می گیرن . نه . هرگز . نازنین و اون بچه اشتباه زندگی من بودن که انتظار دارم تو ببخشیش .

من همیشه پیش تو و برای تو می مونم . فقط مخارج زندگی نازنین و بچه شو تأمین می کنم . همین

- بچه تونو

پرویز رو به سارا چرخید . دست او را گرفت و گفت " تو بخوای طلاقش می دم . ولی فقط تو خوشحال باش . هر چی که تو بگی . هر جور که تو صلاح بدونی "

- پس این همه رفت و آمد و غر غر و بداخلاقی دلیلش حضور یه خانم تو زندگیت بود

- ببین ...

سارا خندید . یک خنده عصبی کرد و گفت " من چقدر احمق بودم "

- گوش کن سارا ....

سارا رو به پرویز کرد و گفت " تو چطور روت می شه اینارو به من می گی ؟ هان ؟ "

- نخواستم بگم . تصمیم داشتم اشتباهم تا ابد توی قلبم بمونه و دلت رو نشکنم اما چیزی که دیشب بهم حمله کرد ازم خواست همه چیز رو بهت بگم . نمی دونم چه زبونی داشت ، اما انگار حرفاشو ، پیامشو ، معنیش رو به مغزم انتقال می داد .

- پس از ترس جونت بهم گفتی .

سارا از جایش برخاست . غرورش حسابی به وسیله پرویز لگد مال شده بود . احساساتش خدشه دار شده بود. از خود از پرویز از دنیا متنفر بود .

پرویز به سختی از جایش بلند شد و دست سارا را گرفت و گفت " تو که انتخاب اشتباهی نمی کنی ؟تصمیم غلطی نمی گیری ؟ پدرم ، پدرت ، ارتباط خانوادگیمون ، عشقمون "

سارا پوزخندی زد و گفت " چرا انتظار داری وقتی یه اشتباهی می کنی دیگران به جات تصحیحش کنن ؟ "

و بعد راه افتاد .

- کجا میری ؟

- جهنم

- سارا .

- برگشتم اینجا نباش

- سارا

پرویز به دنبال سارا رفت .خواست دست او را بگیرد .سارا دستش را عقب کشید و محکم گفت " بهت گفتم برگشتم اینجا نباش ... همین "

- من ...

سارا دستش را مقابل صورت پرویز گرفت و گفت " دیگه نه . تا حالا گفتی من ... حالا نوبت منه . من نمی خوام زن دوم تو باشم . من نمی خوام پسماند هوس نازنین خانم رو صاحب شم . من اصلا تو رو نمی شناسم . تو پرویز من نیستی "

و بعد قدمهای محکمش را به سمت ابتدای باغ برداشت . از کنار اتاقک محمد عبور کرد .حتی جواب روز بخیر او را نداد . اصلا او را ندید. چون چشمهایش لبریز از اشک بود . نمی خواست جلوی پرویز کم بیاورد . نمی خواست خورد شدنش را ببیند .نمی خواست اشکهایش را در غم از دست دادنش نظاره گر باشد . وارد کوچه باغ شد و راه افتاد به هق هق افتاد .اشکهایش جاری شدند . ضجه می زد و به سختی خود را روی دیوار می کشید و پیش می رفت .اشکهایش به پهنای صورتش روان بودند . خود را مستأصل و بی پناه می دید. از خود بیزار بود . از اتفاقی که افتاده بود خشمگین بود . خود را در مقابل پرویز حقیر دیده بود . به این فکر می کرد که کجای رابطه شان کم گذاشته بود . کجا بد کرده بود که پرویز آغوش زن دیگری را پذیرفته بود . اشکهایش داشت امانش را می برید . کنار دیوار زانو زد و خود را در آغوش کشید . اتومبیلی کنارش توقف کرد و صدایی شنید .

- سارا .... دخترم .... تویی؟

آنقدر حالش خراب بود که صدا را نشناخت .

آقای صمیمی از اتومبیلش پیاده شد و بازوی سارا را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت " چته دختر ؟ اتفاقی افتاده ؟ پدر مادرت خوبن ؟ "

سارا سرش را بالا و پایین انداخت .آقای صمیمی گفت . ببرمت خونه ؟" سارا سرش را به چپ و راست تکان داد و به سختی گفت " نه "

- بیا سوار شو ، اینجانمون

و بعد سارا را سوار کرد و او را به منزلشان برد .سارا لحظه ای دست از گریستن بر نمی داشت .

آقای صمیمی اتومبیلش را زیر سایه ی درختان متوقف کرد و اجازه داد تا سارا راحت گریه کند .

پیاده شد و به سمت ساختمان رفت . با دیدن بهادر از او خواست مهناز خانم را صدا کند و خودش از همان فاصله نظاره گر حال خراب سارا شد.

کمی بعد مهناز خانم با عجله از عمارت بیرون دوید و خود را به آقای صمیمی رساند .

- سلام . چی شده ؟

- این دختره سارا رو توی کوچه دیدم . داشت گریه می کرد . حالش خیلی بد بود . بهش گفتم ببرمت خونه گفت نه . نخواستم توی کوچه بمونه آوردمش اینجا . برو آرومش کن بیارش تو

- خیلی خوب

آقای صمیمی به داخل عمارت رفت و مهناز خانم به سراغ سارا رفت . در اتومبیل را باز کرد و گفت " به به ، امروز شوهرم چه دختر قشنگی پیدا کرده . سارا که از شدت گریه به هق هق افتاده بود به جای سلام فقط سر فرود آورد . مهناز خانم لبخند زد و گفت " بیا عزیزم "

سارا پیاده شد و در آغوش مهناز خانم جای گرفت . مهناز خانم دستش را روی کمر او کشید و گفت " آروم باش دختر . چی باعث شده چشمای قشنگت اینطوری بباره ؟ "

سارا هق هق کنان گفت " نامزدم ! نامزدم بهم نارو زده "

خانم صمیمی چند بار کف دستش را آرام بین دو کتف سارا زد و گفت " عزیزم ! اون که پسر مقبول و معقولی بود . بهش نمی اومد این کاره بشه "

- حالا که شده . من باید چکار کنم ؟ - هیچی . زندگیت رو بکن .

- آخه چجوری ؟ مگه می شه نادیده گرفت ؟

- نمی شه . ولی به هر حال باید زندگی کنی یا نه ؟ چه با اون چه بدون اون

- با اون هرگز .

- خوب پس فعلا بریم تو

و بعد دست سارا را گرفت و او را دنبال خود کشید . با هم وارد عمارت شدند و به سالن پذیرایی رفتند . فقط دانیال در سالن بود و روی ویلچرش مقابل سینمای خانگی نشسته بود و داشت برنامه ی مستندی نگاه می کرد .

با شنیدن صدای پا سرش را برگرداند و مادرش و سارا را کنار هم دید . در همان نگاه اول متوجه حال خراب سارا شد . سارا با صدایی گرفته و خش دار در حالیکه خجالت می کشید دانیال او را با آن حال زار ببیند سلام کرد . دانیال متعجب سر فرود آورد و آرام گفت " سلام " و بعد رویش را به تی وی کرد . مهناز خانم سارا را به درون سرویس بهداشتی هدایت کرد و از او خواست دست و صورتش را بشوید . دانیال به مادرش اشاره ای کرد . مادرش جلو رفت و گفت " جانم "

- این دختره چرا اینجوری بود ؟

- می گه نامزدم بهم نارو زده

ابروهای دانیال بالا پرید و گفت " که اینطور "

- دختر به این خوشگلی چرا باید این کار رو باهاش بکنه . من نامزدش رو دیدم . پسر خوبی به نظر می اومد .

- همه ی آدما می تونن حماقت کنن

- اهوم .

چند دقیقه بعد سارا از سرویس بیرون آمد و جلو رفت و کنار مهناز خانم نشست . چشمهایش ورم کرده و سرخ بود . با صدای خشدار گفت " ببخشید . مزاحم شما هم شدم "

- این چه حرفیه ؟ شوخی می کنی ؟ مزاحم چیه ؟

- من یکدفعه از شنیدن حرفهای پرویز به هم ریختم . کسی خبر نداره اینجا اومدم

- می خوای به خانواده ات خبر بدی ؟ نکنه نگران بشن

سارا سر به زیر گرفت و گفت " بیچاره خانواده ام . پدر و مادرم حتما خیلی غصه دار می شن "

- اونا اگر غصه بخورن به خاطر تو می خورن نه کس دیگه . تو حالت خوب باشه اونا هم ناراحت نمی شن

- مگه می شه خوب بود وقتی متوجه بشی مدتها بازیچه دست کسی بودی !

سارا به فکر فرو رفت . طولی نکشید که دوباره بغض کرد و چشمه ی اشکش جوشید و گفت " مگه می شه کسی رو دوست داشت و به راحتی بهش خیانت کرد؟ مگه می شه کسی رو دوست داشت و چشمهات کس دیگه رو غیر از اون ببینه؟ مگه می شه کسی رو دوست داشت و بخوای برای یک لحظه ، حتی یک لحظه به کس دیگه فکر کنی ؟ بهم می گفت دوستت دارم ، اما اشتباه کردم که با کس دیگه بودم . اشتباهی در کار نیست . فقط توهم زده بود که دوستم داره "

وقتی سر بلند کرد اشک صورتش را شسته بود . سارا آهی کشید و گفت " حق من این نبود "

دانیال که تا آن لحظه ساکت بود و مثلا درگیر نگاه کردن مستندش است ، ویلچرش را به حرکت در آورد و کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد و گفت " اون روزی می فهمه اشتباه کرده که خیلی دیره "

سارا که به کل حضور دانیال را فراموش کرده بود و سر درد دلش باز شده بود ، رو به عقب چرخاند و دید که دانیال جلو آمد و گفت " مادر ! من گرسنمه . ناهار چی داریم ؟ "

- پروین خانم فسنجون محشری درست کرده

- عاشق فسنجونم .

سارا گفت " بد موقع مزاحم شدم "

و با پشت دستش اشکهای روی صورتش را پاک کرد . دانیال نیم نگاهی سمت مادرش انداخت و در حالیکه با نوک انگشتش با دگمه های روی دسته ویلچرش ور می رفت گفت " شما که همیشه بد موقع سر می رسین ، ولی چه می شه کرد ؟ کم کم بهتون عادت می کنیم " سارا به دانیال نگاه کرد تا بفهمد این حرف را جدی گفته است یا نه ! اصلا منظورش چه بود ! حتی مهناز خانم هم بهت زده نگاهش می کرد . آقای صمیمی از اتاقش بیرون آمد که دانیال خطاب به او گفت " این خانم می گن بد موقع اومدن ، ولی این وقت بد خیلی هم وقت خوبیه . چون فسنجون داریم " و دانیال جون را بسیار محکم گفت و لبخند زد و چشمکی سمت پدرش پراند . آقای صمیمی خندان گفت " معلومه دیگه . فسنجون هم خودش می گه جووون ! چه بد موقعی خوش اومدی دختر جووون !!! " خانم صمیمی که تازه فهمیده بود دانیال می خواهد حال و هوای سارا را عوض کند خندید و گفت " برم بگم پروین خانم میز رو بچینه " سارا لبخند به لب آورد و از تعجب و پریشانی چند لحظه قبلش به خاطر حرف دانیال خبری نبود . فهمید قصد دانیال خوار کردن و آزار او نیست . دانیال را نگریست که داشت با دست موهای جلوی صورتش را بالا می زد و مرتب می کرد . تمام توجه و لبخندهای او یک دقیقه هم طول نکشید . اما بر خلاف رفتارهای سرد و چهره عنق دیدارهای قبلشان ، این بار او را آرام تر و صمیمی تر یافت . شاید الان بهتر درک می کرد . دانیال مردی فرو رفته در لاک تنهایی خویش بود ، تا مردی بد اخلاق و عبوس . شاید هم همین تنهاییها از او شخصی عبوس و بد عنق ساخته بود . هر چه بود او را چند لحظه مهربان تر دید .

پروین خانم میز را حاضر کرد و همه دور میز نشستند . در سکوت غذا می خوردند اما سارا چندان میلی به خوردن غذا نداشت . با محتویات بشقابش بازی می کرد که گوشی اش به صدا در آمد . عذرخواهی کرد و از جابلند شد و از ساختمان خارج شد . گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید . پرویز بود . یک ریز زنگ می زد و سارا توان جواب دادن نداشت.

سارا روی پله های جلوی عمارت نشست و به گوشی دستش نگاه کرد . کمی بعد از زنگ زدن باز ایستاد و پیامکی آمد . پرویز بود . نوشته بود " کجا رفتی سارا ، حالت خوبه ؟ " سارا جوابی نداد و مشغول گرفتن شماره ی مادرش شد . مادرش سریع جواب داد و گفت " الو ، سارا کجایی ؟ محمد گفت با حال خراب از در بیرون رفتی ، با پرویز دعوات شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ این که اصلا جواب نمی ده ، حداقل تو بگو چی شده ؟ "

- مامان می خوای یه نفس بگیری ؟

- هان !

صدای پرویز در گوشش پیچید " کجا رفتی تو ؟ یعنی حتی نمی شه دو کلمه با تو حرف زد ؟ من که همه چی رو بهت توضیح دادم . یه اشتباه بود و گذشت . من .... "

- گوشی رو بده به مامانم .

- سارا دارم با تو حرف می زنم

- گوشی رو به مامانم می دی یا قطع کنم ؟

- سارا ! می دونی اگه اشتباه کنی همه چی رو بین دوتا خانواده به هم می ریزی ؟

- این رو وقتی داشتی خوش می گذروندی به خودت چرا نگفتی ؟

- بگو کجایی میام سراغت

- لازم نیست . گفتم گوشی رو بده مامانم

کمی بعد خانم ستوده گفت " جانم مادر . چی شده دخترم ؟ "

- به مهمونا زنگ بزنید نیان . هر کی نیومده نیاد . هر کس هم راه افتاده برگرده

- چی می گی سارا ؟

- همین که گفتم .

- می شه بگی کجایی ؟ این بازیا چیه ؟ می خوای آبروی من رو ببری ؟

- مامان ، خواهش می کنم بس کنید . همین که بهتون گفتم .

- مگه مسخره بازیه بخوای این کار رو بکنی ؟

- چون مسخره بازی نیست این کار رو می کنم

- هر جا هستی زود بیا خونه .

- باشه . الان میام .

و ارتباط را قطع کرد و برخاست و به درون ساختمان رفت . آقای صمیمی گفت " دخترم بیا بشین . غذات از دهن افتاد "

- ممنون آقای صمیمی . من باید برم . مامانم خواست برم خونه .

مهناز خانم گفت " اول ناهار بخور بعد برو "

سارا سری تکان داد و گفت " ممنون . میل ندارم "

- می خوای همرات بیام ؟

- نه ممنون . ببخشید که اذیتتون کردم .

و بعد از جمع خداحافظی کرد و با عجله به سمت عمارتشان رفت . تقریبا توأم با ناراحتیش بسیار عصبی بود و در ذهن مشوشش داشت از خود می پرسید وقتی به عمارت رسید چطور رفتار کند .

قدم های محکم و حرصی اش را روی زمین می کوفت و به باغشان نزدیک تر می شد . هر چه نزدیک تر می شد قلبش بیشتر می لرزید .

از رو به رو شدن دوباره با پرویز نگران بود . احساس می کرد او برایش غریبه شده است .

وقتی وارد باغ شد و به مقابل در ساختمان رسید چند نفس عمیق کشید . دستش را روی دستگیره در فشرد و آن را گشود . وارد ساختمان شد و گفت " سلام " همه رو به سویش کردند و جواب دادند . نگرانی را تنها در نگاه مادرش و پرویز خواند . فهمید هنوز به کسی چیزی نگفته اند .

میز ناهار خوری چیده شده بود و همه یکی یکی داشتند پشت میز حاضر می شدند .

خانم ستوده دست سارا را گرفت و او را به آشپزخانه کشید و روی یک صندلی نشاند و گفت " چه مرگته سارا ؟ هان ؟ "

- چیزیم نیست .

- پس چرا صورتت این شکلیه ؟ این حرف ها چی بود می زدی ؟

- من نمی خوام با پرویز ازدواج کنم .

با گفتن این حرف ها حتی رقیه خانم و لیلا برگشتند و سارا را متعجب نگاه کردند . خانم ستوده عصبانی شده بود و در حالیکه سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت " معلوم هست چی داری می گی ؟ تا همین چند دقیقه پیش می خواستی باهاش ازدواج کنی "

سارا از جایش بلند شد و با فریاد گفت " الان هم دیگه نمی خوام باهاش ازدواج کنم .بذار همه صدام رو بشنون . اون لیاقت نداره حتی من کنارش بایستم ، چه برسه به این که باهاش زندگی کنم . اون مرد نیست . اگه معنی مرد می شه کسی مثل پرویز ارزونی همون آشغالایی که باهاشون می پره " خانم ستوده که از فریادهای سارا شوک زده شده بود و نمی خواست کسی صدای او را بشنود سیلی محکمی روی صورت سارا نواخت و گفت " صدات رو بیار پایین " طولی نکشید که همه در آشپزخانه جمع

شدند و می پرسیدند چه شده " سارا بغض کرده و عصبی مادرش را نگاه می کرد . خانم ستوده زیر لب گفت " سارا "

سارا دست او را که جلو می آمد تا نوازشش کند کنار زد و به سمت جمعیت چرخید و گفت " من با پرویز ازدواج نمی کنم " همه با هم گفتند " چی ؟ چرا ؟ "

او جلو رفت و از بینشان گذشت وارد سالن شد و پرویز را که روی مبل نشسته بود نگریست . سرش پایین بود و دستهایش را به هم قفل کرده بود . ثریا خانم که آماده انفجار بود گفت " چی می گی سارا ؟ ازدواج نمی کنم یعنی چی ؟ چرا یکدفعه نظرت تغییر کرد ؟ حال و روز پسرم رو ببین . این حرفا چیه ؟ این کارهات ناز کردن نیست . فقط داری اعصاب همه رو خورد می کنی ؟ "

سارا رو به زن عمویش کرد و گفت " من ناز نمی کنم . اگر ناز کردن بلد بودم الان پسرت اینطوری سر افکنده نبود "

سارا رو به پرویز کرد . پدر پرویز گفت " پرویز چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ حرفتون شده ؟ "

پرویز سر بلند کرد و پدرش و بعد سارا را نگاه کرد . سارا از نگاه او دلش آشوب شد . خودش خوب می دانست چقدر عاشق این مرد است . اشک به چشمهایش هجوم آورد و چانه اش لرزید .

پرویز در نظرش آن مرد جدی و مغرور همیشگی نبود . نگاهش مظلوم تر از هر زمان دیگر بود . دلش با دیدن این نگاه شکست خورده ریش می شد . صدایش در گوشش نشست .

- من که گفتم مرتکب اشتباه شدم . اما هر طور تو بخوای جبران می کنم .

سارا نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد . آقای ستوده با صدای بلند گفت " حرف بزنید شما دوتا . بگید ببینم چی شده "

سارا با پشت دست اشکهایش را زدود و گفت " هیچی نشده . فقط این ازدواج سر گرفتنش اشتباه محضه "

آقای ستوده بر سر سارا فریاد کشید " مگه تو اشتباه بودنش رو تعیین می کنی ؟ می فهمین چی می گین شماها ؟ مهمونا دارن میان . اونوقت الان تو یه ساعت فهمیدین این ازدواج غلطه ؟ "

پرویز به سختی از جا بلند شد و گفت " خواهش می کنم عمو . اجازه بدین . سارا مقصر نیست . اینطوری سرش داد نکشین "

پرند که دست به سینه و کلافه نگاهشان می کرد گفت " خوب یکیتون جون بکنه بگه چی شده "

سارا پرویز را نگریست و گفت " تصمیم گرفتیم ازدواج نکنیم . این تصمیم دوتامونه "

ثریا خانم گفت " شما دوتا بی جا کردین . "

پرویز معترض گفت " تو به جای من هم تصمیم گرفتی ؟ "

- مگه راهی هم گذاشتی ؟

سارا راه پله ها را در پیش گرفت و بقیه را با همهمه ای که ایجاد شد تنها گذاشت . کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده است که سارا یکدفعه اینچنین به هم ریخت . همه پرویز را سوال پیچ کرده بودند و او تنها طول و عرض سالن را قدم زنان گز می کرد .

سارا در اتاقش در حال جمع کردن وسایلی بود که پرویز برایش خریده بود . اشک می ریخت و به آوار آرزوهایش نگاه می کرد .جعبه لباس عقدش را نگریست . قلبش از غصه فشرده شد .

اشکهایش بی نوبت می چکیدند و یقه لباسش را هم خیس کرده بودند . حلقه انگشتش را نگاه کرد . آن را از دستش کشید و درون چمدان انداخت . زیپ چمدان را کشید و آن را بست . چمدان را برداشت و آن را جلوی در گذاشت . وقتی سر بلند کرد دید پرویز به سمت او می آید .

صدای داد و هوار بزرگترها از طبقه پایین به گوش می رسید . سارا به چهار چوب تکیه کرد و دستهایش را پشتش قایم کرد . پرویز به کنار او رسید و ایستاد . سارا را نگریست . آهی کشید و گفت " باید صبر می کردی اشتباهم رو جبران کنم . من که گفتم فقط تو بخوای همه چی رو جبران می کنم "

- به نظرت قلبی که شکست با بند زدن خوب می شه ؟ نه ! جاش تا ابد می مونه . فکر می کنی هیچوقت انتظار شنیدن این حرف ها رو از تو داشتم . این که کس دیگه تو زندگیته . کس دیگه کنارت آروم گرفته . زن داری . بچه ای هست . فکر می کنی قبول کردن اینا ساده است ؟ حتی اگر از الان دیگه نباشن باز هم نمی شه باهاش کنار اومد "

- جبران می کنم سارا . خیالت راحت باشه . تو که می دونی چقدر دوستت دارم .

خودت رو جای من بذار . اگر یه وقت می دیدی با کس دیگه غیر از توأم چه حالی می شدی ؟ می تونستی قبول کنی ؟

- نه

- پس چطور انتظار داری من بتونم یه همچین چیزی رو تحمل کنم ؟

- حالا چی ؟ چطور انتظار داری ولت کنم و برم . سارا قسم می خورم خیلی دوستت دارم و این فقط حرف نیست . من گناهی کردم که تاوانش رو باید پس بدم اما نه با از دست دادن تو .

- پرویز خواهش می کنم سختش نکن . من اونقدری تحملم بالا نیست که بیشتر از این بتونم رو این بدبختی صبر کنم .

- طلاقش می دم سارا . فقط بذار خرج بچه رو بهش بدم .نمی ذارم ....

سارا دستش را بالا آورد و گفت " بیخیال پرویز . در مورد اونها با من حرف نزن . خواهش می کنم ."

پرویز نا امید سارا را نگاه کرد . سارا دسته ی چمدان را سمت او گرفت و گفت " برو " نگاه پرویز التماس گر بود اما سارا عقب آمد و گفت " فکر نمی کنم هیچوقت بتونم ببخشمت " و بعد در را بست و آن را قفل کرد و به در تکیه داد و روی زمین نشست .

پرویز دندان هایش را روی هم می فشرد . عصبی بود و ابروهایش گره ای ناگسستنی خورده بود . دستش را روی در گذاشت و گفت " سارا ! من دوباره میام سراغت . می دونم که تو بدون من نمی تونی . همونطور که من بدون تو نمی تونم " و بعد چمدان را با خود کشید و به اتاق رفت تا حاضر شود .

سارا سر بر زانو گذاشته بود و گریه می کرد . خودش هم خوب می دانست که بدون پرویز نمی تواند . نمی دانست حالا با نبود پرویز چکار کند . چگونه خود را به این شکست و این تنهایی بی پایان وفق دهد . صدای هق هقش را آزاد کرد و از ته قلب گریه کرد . صدایش حتی به راهرو می آمد و خانواده خود و عمویش صدای ضجه هایش را می شنیدند . اما هنوز جواب درستی نه از او نه از پرویز برای این جدایی دریافت نکرده بودند .

ساعتی بعد وقتی پرویز را با وسایلش دیدند ، فهمیدند همه چیز جدی تر از آن است که فکرش را می کردند . آن ها هم باروبندیلشان را جمع کردند و کمی بعد با چمدان های بسته عزم رفتن کردند و یکی یکی از عمارت بیرون رفتند . هیچکس برای خداحافظی با سارا نیامد . گیج بودند و منگ . نمی دانستند آن همه خوشی و عشق چگونه زایل شد که از یک ظهر تا عصر هم طول نکشید .

پرویز در باغ داشت پنجره اتاق سارا را حسرت وار نگاه می کرد اما او پشت پنجره نیامد . سر برگرداند و همراه خانواده اش سوار شدند و رفتند .

خانم ستوده غرغر می کرد و اگر تواناییش را داشت با خشمش دودمان ستوده ها را به آتش می کشید . تلفن را برداشته بود و تمام دعوت ها را کنسل کرد .حتی خواهرش به سمت تهران راه افتاده بود اما او را از به هم خوردن وصلت خبردار کرد و خواست که برگردند . آنقدر عصبانی بود که دوست داشت سارا را حسابی تنبیه کند که حتی نمی گفت دلیل این ننگی که به بار آورده بودند چیست . سپس تماس گرفت و حضور عاقد را برای روز عقد ، آرایشگاه و دیزاینر را لغو کرد . سپس گوشی را کنار

انداخت و با عجله به جلوی در اتاق سارا رفت . دستگیره را فشرد . در باز نشد . مشتهایش را به در کوفت . چنان در می زد گویی می خواست حرصش را سر در خالی کند . فریاد می زد " سارا ... سارا این در کوفتی رو باز کن ببینم "

سارا با بی رمقی به سمت در رفت و در را باز کرد . مادرش وقتی چهره و وضع فلاکت بار او را دید کمی آرام شد و گفت " چرا نمی گی چه خاکی به سرمون شده ؟ چرا پرویز رفت . چرا گفتی ازدواج نمی کنم . حرف می زنی یا نه ؟ سکته کردم از دست تو "

سارا رفت و روی مبل کنار پنجره نشست و با نگاهش به بیرون گفت " چه اهمیتی داره ؟ پرویز کاری کرده که من باهاش کنار نمیام . هیچوقت . این ازدواج هم هرگز سر نمی گیره "

- چرا ؟ مگه چکار کرده ؟

- از خودش بپرسید . بهتون می گه

خانم ستوده رنجیده و عصبی فریاد زد " خدا لعنتتون کنه . خدا هردو تون رو لعنت کنه که آبرومون رو بردین " سارا مادرش را نگاه کرد که رنجیده خاطر و عصبی از اتاق بیرون زد و رفت . نگاه غمگینش را سمت پنجره برگرداند و به پرویز و نبودش در آینده اندیشید.

فصل پنجم

چند روزی در سکوت و آرامش ظاهری گذشته بود . نه سارا حرفی از دلیل جداییش زده بود نه ثریا خانم توانسته بود پسرش را متقاعد کند و حرف بزند . ثریا خانم هرروز با خانم ستوده در تماس بود بلکه از طریق سارا بتواند به این راز پی ببرد .

سارا در حال خواندن کتاب بود. دستش را کنار سرش زده بود و آرنجش روی میز بود . آهسته ورق می زد و جلو می رفت . چشمهایش روی خطهای کتاب می دوید و غرق در موضوع کتاب بود که صدای پیامک گوشی اش رشته افکارش را پاره کرد . نگاهش را سمت پا تختی چرخاند و گوشی اش را که روشن شده بود نگریست . بی خیال شد و دوباره به خواندنش ادامه داد که گوشیش باز هم صدا داد . کلافه راست شد و ساعدهایش را روی میز گذاشت و انگشتهایش را به هم قفل کرد . دعا میکرد پرویز نباشد . چون دیگر جوابی برای حرف های او نداشت . وقتی صدای سومین پیامک هم آمد از جایش بلند شد و سمت پا تختی رفت . گوشی را برداشت و روی لبه ی تخت نشست . پیام ها را باز کرد از طرف مسعود بود .

پیام اول نوشته بود :سلام . خوب هستین . متأسفم که دیر جواب دادم . من برای مأموریت کاری که داشتم ایران نبودم .

در پیام دوم نوشته بود : تمام حر فهاتون رو با دقت خوندم . از موکلی که دارم پرسیدم . اون تحقیق کرد و گفت چیزی که به شما و نامزدتون حمله کرده یکی نبوده . دو جن از دو طایفه متفاوت . یکی به نیت خیر ، دیگری به قصد شر بوده .

سارا دستش را درون موهایش فرو برد و گفت " چطور می شه . وقتی دوتامون آسیب دیدیم "

همین حرفش را برای مسعود نوشت و ارسال کرد .

در پیامک سوم نوشته بود : قرار ملاقات ما امروز عصر خونه ی آقای صمیمی . ساعت پنج عصر

سارا نفسش را بیرون فرستاد و نوشت " امکانش هست جای دیگه همدیگر رو ببینیم ؟ "

هنوز گوشی اش را زمین نگذاشته بود که پیامکی برایش آمد .

- جواب سوالهاتون رو امروز میدم

و پیامک بعدی که نوشته بود : من باید دانیال رو هم ببینم . باهاش کار مهمی دارم . مطمئنا اگر شرایط دانیال طور دیگه بود ، بیرون قرار می ذاشتیم "

سارا در جوابش تنها کلمه ی ممنون را ارسال کرد . خودش را به پشت روی تخت انداخت و لحظاتی سقف را نگاه کرد . پلک هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد ذهنش را از همه چیز آزاد کند . داشت آرامش می گرفت که بوی کاج زیر بینی اش پیچید . سریع روی تخت نشست و هراسان اطرافش را نگاه کرد . هیچ خبری نبود . ترسیده بود و آهسته بدنش را روی تخت کشید و عقب رفت و به تکیه گاه تخت تکیه کرد . دستهایش را لای زانوهایش گذاشت و نگاه دیگری به اطرافش کرد . هیچ خبری نبود . آب دهانش را قورت داد و گفت " می دونم اینجایی . بوت رو دارم حس می کنم . تو بوی کاج میدی " هیچ صدایی نیامد . هیچ حرکتی اتفاق نیفتاد . سارا لبهایش را روی هم فشرد و بعد گفت " نمی خوام ازت بترسم . فقط بهم بگو ازم چی می خوای " لحظاتی هیچ اتفاقی نیفتاد . سارا دستش را به موهایش کشید و با خیال راحت تکیه کرد که یکی از عطرهای روی میز توالتش روی کف پارکت شده افتاد .

سارا سر جایش میخ شد و چند لحظه میز توالتش را نگاه کرد . سپس آهسته از جا بلند شد و سمت میز رفت . اطرافش را نگاه کرد . تنها چیز غیر عادی افتادن عطر بود . آن را برداشت و روی میز گذاشت و آینه را نگریست .

چهره ی غم زده و افسرده خود را دید . تصویر روی آینه به حرکت در آمد و جریان آبی روی آینه دید که تصویرش را محو کرد .

ترسیده و متعجب بود . جریان سریع آب را می دید اما آبی از آینه نمی چکید .حتی یک قطره .نمی دانست موضوع چیست . جریان آب قطع شد و تصویر اتاق خود را دید و خودش را که داشت موهایش را شانه می کشید . او به یکباره متوجه شد در حال نگاه کردن اتفاقات آن شبی است که عروسک به او حمله کرد . با پاهای لرزان و ترسیده اتفاقات را پشت هم می دید و لحظه ای که آن سایه به کمکش آمد . او را روی تخت انداخت و لحظه ی آخر چیزی که در دست او گذاشت و در تاریکترین گوشه ی اتاق محو شد .

تصاویر روی آینه هم محو شدند .

سارا دستهایش را به هم فشرد و گفت " اون چی بود ... اون چی بود که بهم دادی . من ، من نمی دونم چه اتفاقی افتاده "

تصاویر دوباره برگشتند . سارا دید که لحظه ی به هوش آمدنش چیزی از دستش افتاد و زیر تخت رفت .

سارا به سمت تخت چرخید .سریع سمت تخت رفت و پای آن نشست .

دستش را روی لبه تخت گذاشت و گفت " اگر باشه من خیالاتی نشدم " می ترسید زیر تخت را نگاه کند .خاطره خوشی نداشت . اما با این حال به خود جرأت داد و خم شد و زیر تخت را نگریست . چیزی نیافت . دستش را برداشت و نصف بدنش را زیر تخت برد و در تاریکی زیر تخت دستش را روی زمین کشید که کنار پایه ی تخت به چیز فلزیی خورد . آن را برداشت و از زیر تخت بیرون آمد . دستش را باز کرد و آن شی را نگریست . انگشتر بزرگ مردانه ای بود . در حالیکه انگشتر را نگاه می کرد سمت آینه رفت . روی آینه برای یک لحظه تصویری از دانیال را دید و بعد تصویر محو شد .

انگشتر را لای دو

انگشتش گرفت و گفت " که اینطور " آن را در مشتش فشرد و گفت " پیامت رو گرفتم ... این انگشتر مردونه اس . برای من نیست . برای دانیاله "

او چند قدم در اتاق راه رفت و سر بلند کرد و گفت " فقط یه چیزی . دفعه دیگه برای جلب توجه من شیشه های عطرم رو زمین نانداز . اینا خیلی گرونن " صدایی از پشت سرش شنید . وقتی برگشت دید وسایل آرایشی روی میزش یکی یکی سمت میز سر می خورند . نزدیک بود روی زمین بیفتند . سارا سمت میز دوید و با دستش جلوی ریزششان را گرفت . همه را به وسط میز برگرداند و زیر لب گفت " موجود بد "

سارا در اتاقش مشغول پوشیدن لباس بود . همیشه در پوشش آسان می گرفت و کاسه چه کنم چه کنم دست نمی گرفت . دختری بود که در خریدهایش دقت زیادی می کرد . چیزی را می خرید که به او می آمد و در تنش می نشست . خیلی آدم مدگرایی نبود . هر آنچه در نظرش بهتر بود می خرید .برای همین وقتی جایی می رفت هر چه می پوشید در تنش زیبایی خاص خود را داشت .

کمی بعد حاضر بود می خواست راه بیفتد که نگاهش به آینه افتاد . چهره اش بی روح بود . زیر چشمهایش هاله ی سرخی افتاده بود که گریه های شبانه و کم خوابی و کم غذاییش را نشان می داد .

این بی حالتی چهره را با کمی ضد آفتاب و یک رژ مات صورتی پوشاند و به طبقه پایین رفت . خانم ستوده با دیدن سارا گلدانی را که داشت گردگیری می کرد روی پایه اش گذاشت و گفت " کجا به سلامتی ؟ "

- میرم بیرون

- کجا اونوقت ؟

سارا لحظاتی مادرش را نگریست و بعد گفت " عمارت صمیمی "

- اونجا برای چی ؟ فکر نمی کنم مصاحبت با مهناز خانم خیلی برات جالب باشه .

سارا نفس عمیقی کشید و دلش خواست کمی مادرش را اذیت کند . لبخند محوی زدی و گفت " چرا اینطور فکر می کنین ؟ مهناز خانم خیلی هم خانم خوش برخورد و مبادی ادبی هستن . دنیا دیده ان و من از اینکه کنارشون باشم گله ای ندارم "

- به خاطر اختلاف سنتون گفتم . به نظرم ایشون توی سنی نیستن که دوست شما باشن سارا جان ؟

-حالا کی گفته من میرم که ایشون رو ببینم ؟

- پس توی عمارت صمیمی چکار داری ؟

- میرم پیش آقای صمیمی . البته کوچیکه نه بزرگه !

-یعنی تو داری میری که پسرش رو ببینی ؟

- بله . اشکالی داره ؟

خانم ستوده لبهایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید . دستمال دستش را روی پیشخوان گذاشت و گفت " صبر کن من هم میام " او داشت می رفت حاضر شود که سارا با لبخندی که کش آمده بود گفت " مصاحبت با خانم صمیمی براتون لذت بخشه ؟ "

خانم ستوده جلوی راه پله نگاهی به او کرد و گفت " نه . تنها بودن تو با پسر صمیمی برام خوشایند نیست "

- اون که کاری ازش بر نمیاد .

- هر چی .

سارا منتظر شد تا مادرش حاضر شود . وقتی خانم ستوده برگشت با هم راه افتادند و از باغ خارج شدند . تا جلوی باغ صمیمی هیچکدام حرفی نزد . تا اینکه خانم ستوده گفت " می دونه داری میری دیدنش ؟ "

- چطور ؟

سارا زنگ را فشرد که بدون معطلی در باز شد . هر دو وارد باغ شدند و راه سنگفرش را در پیش گرفتند .

- خیلی فرق داره . اگه همینطوری میری دیدنش می گم خوب ، هم سن و سالشی . تنهایی ، میری که باهاش بیشتر آشنا شی و حوصله ات سر نره .اما اگه قرار قبلی دارین یعنی باهاش اونقدر صمیمی شدی که داری میری پیشش . اما کی و چطوری تا این حد باهاش دوست شدی

سارا خندید و گفت " شما باید دوست خانم مارپل باشین . درسته ؟ "

- فرض کن آره

- من هم سارا هستم .

- لوس نشو سارا . نگفتی ؟

- چه اهمیتی داره دوستم باشه یا نه ؟

- برای من داره .

- یه چیزی می گم خیالتون راحت بشه . اون پسر اونقدر گوشت تلخ هست که کسی نخواد باهاش دوست بشه . فقط یه کاری باهاش دارم که اومدم اینجا .

وبعد از این سارا لبخندهای دانیال را در آن روز به خاطر آورد .

- چه کاری ؟

- سوال پیچم نکنین ، به وقتش توضیح می دم .

خانم ستوده دیگر سوال نکرد و وقتی به جلوی عمارت رسیدند خانم صمیمی به استقبالشان آمد . با خوشرویی به هر دو خوش آمد گفت و خانم ستوده را به داخل دعوت کرد و خطاب به سارا گفت " دانیال تو کلبه اس .راه رو که بلدی ؟ "

- بله . ممنون

سارا راهش را کج کرد و به سمت پشت ساختمان رفت . خانم ستوده هم از خود می پرسید سارا کی به این خانه آمده است که راه کلبه شان را هم بلد است ! اصلا کدام کلبه ! آنجا چه می کنند !

سارا با عجله خود را به جلوی کلبه رساند . مثل بار قبل دیر کرده بود . جلوی کلبه نفسی تازه کرد و بعد از پله ها بالا رفت . صدایی نمی آمد . آهسته جلو رفت و در زد .

- بیا تو

صدای دانیال بود . سارا در را باز کرد . دانیال را در حال تراش دادن کنده چوب بزرگی دید . مسعود هم آنجا نبود . دانیال سر بلند کرد و با دیدن سارا گفت " بفرمایید "

- سلام . خوب هستین ؟

- سلام . خوبم .

سارا جلو رفت و گفت " آقا مسعود نیومدن ؟ "

دانیال با دست به صندلی اشاره کرد و گفت " دوییدین ؟ "

سارا لبخند زد و نفس عمیقی کشید و گفت " بله " و بعد روی صندلی نشست .

- چرا ؟

- دفعه پیش هم دیر کردم . بار قبل به خاطر پرند ، این دفعه به خاطر مادرم که خواست همراهم بیاد . سعی کردم زود برسم .

- اما ده دقیقه دیر کردین . مثل بار قبل که بیست دقیقه دیر اومدین .

- ببخشید .

- ایرادی نداره . مسعود هم امروز دیر میاد . گفت آلما رو سر راه می بره خونه مادر زنش . بعد میاد .

- اشکالی نداره .

- از خودتون پذیرایی کنید تا مسعود میاد

- ممنون ... ببخشید من هر دفعه شما رو به زحمت می اندازم

- زحمتی نیست

دانیال مشغول تراش دادن چوب بود و اصلا سارا را نگاه نمی کرد . سارا کیف دستی کوچکش را روی میز گذاشت

و گفت " می خوایین چه طرحی بزنین ؟ "

- عقاب

- موفق باشین

دانیال سر تکان داد و چیزی نگفت . به کارش مشغول شد و کمی بعد حضور سارا را کاملا فراموش کرد . سارا هم از بی حوصلگی گوشیش را در دست گرفت مشغول چرخیدن در فضای مجازی شد .

سارا در حال نگاه کردن عجایب اینستا بود و دانیال دستهایش را روی کنده چوب به رقص در آورده بود . کنده را بلند کرد و مقابلش گرفت و فوت کرد که تراشه های چوب به حرکت در آمدند و تکه ریزی از آن در چشمش افتاد .

دانیال کنده را روی میز برگرداند و آهسته دستش را روی چشمش کشید . اشک در چشمش جمع شد و دیدش را تار کرد . اطرافش را نگریست بلکه آینه ای را که برای این مواقع همراه داشت بیابد . اما نتوانست آن را پیدا کند . انگشتش را روی پلک پایینش گذاشت و تکانش داد شاید دردش کمتر شود اما بی فایده بود . اشک روی صورتش راه گرفت . نتوانست تحمل کند و رو به سارا گفت " ببخشید می شه به من یه کمکی بکنید " سارا سر بلند کرد و گفت " در خدمتم "

- می شه توی کشو ها رو ببینید و برام یه آینه پیدا کنید ؟

- بله حتما

سارا گوشیش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد . داخل کلبه را به دنبال آینه گشت . تقریبا تمام کشوها و کمدها را زیر و زبر کرد و در آخر گفت " متأسفانه چیزی پیدا نکردم "

- ایرادی نداره . احتمالا بهادر یادش رفته برام آینه بذاره

- برم از عمارت بیارم ؟

- نه . الان بهتر می شم

با این جمله ، سارا در چهره دانیال دقیق شد و متوجه صورت اشک آلود او شد . جلو رفت و گفت " چشمتون قرمز شده . مشکلی پیش اومده ؟ "

- یه تراشه چوب پرید تو چشمم و خیلی اذیتم می کنه .

- می شه من ببینم ؟

دانیال لحظه ای سارا را نگریست و بعد چند بار ، کوتاه سرش را بالا و پایین کرد . سارا جلو رفت و مقابل دانیال ایستاد . خم شد و به چشمهای او نگاه کرد . از چشم قرمز تر او فهمید تراشه به درون کدام یک پریده است . دستش را جلو برد و با سرانگشت هایش پلک او را پایین کشید و بعد از کمی دقیق نگاه کردن گفت " اینجاس می بینمش " او برگشت و از روی میز پذیرایی یک دستمال برداشت و دوباره کارش را تکرار کرد . نگاه دانیال ناخواسته صورت سارا را می کاوید .

سارا با دقت گوشه ی دستمال را درون پلک او کشید و تراشه را گیر انداخت .

مسعود همان لحظه سر رسید و دید سارا روی صورت دانیال خم شده است و پشتش به در است. صدایش را صاف کرد و با لبخندی که دندانهایش را به نمایش می گذاشت گفت " مزاحم نیستم ؟ "

سارا همزمان راست شد و دانیال دوباره دستش را روی چشمش گذاشت و گفت " اومدی مسعود ... بیا تو "

سارا با دستمال دستش سمت مسعود چرخید و گفت " سلام . حالتون چطوره ؟ "

- سلام .

مسعود جلو رفت و صندلی را پس کشید و نشست . سارا که از فکر مسعود خجالت کشیده بود گفت " بیشتر مراقب باشید . عینک استفاده کنید که از چشمهاتون محافظت کنه "

مسعود پرسید " چی شده ؟ چرا چشممتو گرفتی ؟ "

- یه تراشه احمق راهو ول کرد پرید تو چشمم .

- دستت رو بر دار ببینم

دانیال دستش را برداشت و مسعود با دیدن چشم او گفت" مطمئنی خوبی ؟ خیلی قرمز شده "

- الان بهترم . دردش کم شد

و بعد رو به سارا گفت " مرسی خانم "

- خواهش می کنم .

دانیال ویلچرش را جلو برد و بعد صندلی پشت میز را عقب کشید . خواست روی صندلی بنشیند اما سخت بود و سارا درست مقابلش نشسته بود . دوست نداشت او تلاشش را برای عوض کردن صندلیش ببیند . مسعود گفت " کمک کنم بشینی ؟ "

دانیال سر تکان داد و گفت " نه " و بعد صندلی را کنار زد و با ویلچر پشت میز قرار گرفت .

مسعود دستهایش را به هم کوفت و گفت " خوب . داشتی می گفتی "

- کسی حرفی نزده .

- خوب الان بگین

سارا گفت " اگه یادتون باشه موضوع در مورد اتفاقی بود که توی خونه ی ما افتاد . " مسعود گفت " آهان ! یادم اومد . حمله ی جنها به شما و نامزدتون "

با کلمه ی نامزد که از دهان مسعود خارج شد ذهن سارا سمت پرویز به پرواز در آمد . و این سوال در ذهن دانیال ایجاد شد که بعد از آن خیانت آیا هنوز با هم مانده اند یا نه ؟ از چهره ی در هم رفته و غمگین سارا می توانست حال دگرگون و غصه او را درک کند . نگاه مسعود روی میز می دوید .

سارا گفت " چیزی شده ؟ "

مسعود رو به دانیال گفت " حرف زدن بدون چای بی معنیه . پس چایی کو !؟ "

دانیال به گوشه انتهایی کلبه که پشت سرش قرار داشت اشاره کرد و گفت " اونجاس ... زحمتش رو بکش " مسعود گوشه ته کلبه را نگریست و گفت " به به .سماور ! "

- پروین خانم گذاشته اینجا که من هر وقت خواستم چای تازه دم بخورم

- ببین چقدر هوات رو دارن ... تو هم یه کم آدم باش

و بعد برخاست و رفت فنجان ها را پر کند .

- آدم باشم ؟ مگه من چمه ؟

- چه ات نیست . بداخلاق ، بد ، برج زهرمار

لبخند روی لب سارا نشست . دانیال که دستهایش را روی میز گذاشته بود و با انگشتهایش بازی می کرد نیم نگاهی به سارا و لبخندش انداخت و خطاب به مسعود گفت " واقعا از نظرت من بد اخلاقم ؟ "

- کم هم نه . نچسب . به قول بچه امروزیا تفلون . البته تو روی تفلون هم کم کردی چُدن !

وبعد خندید . دانیال زیر لب گفت " هر هر "

مسعود با سینی چای برگشت و فنجان ها را روی میز چید . سارا تشکر کرد و گفت " توی این کلبه با این

سماور و قوری چینی فقط جای استکان کمر باریک کم بود . این فنجونا وصله ناجورن "

مسعود نشست و گفت " فکر می کنین این الان حس سنتی ایرانی تو وجودشه . غرب زده بدبخت . چایی هم پروین خانم به زور به خوردش میده"

دانیال که از شوخیهای مسعود جلوی سارا خوشش نمی آمد مشت محکمی روی بازوی مسعود زد و گفت " حرفت رو بزن . به من کاری نداشته باش " مسعود بازویش را محکم چنگ زد و گفت " آخ . چقدر درد داشت . چه دست سنگینی داری . دست بزن هم که پیدا کردی . قبلا آدم تر بودی "

دانیال رو به مسعود کرد و او را جدی نگریست و گفت " می خواستی یه چیزی به خانم بگی . بگو "

- باشه خفه می شم .

مسعود یک جرعه چای نوشید و گفت " خانم ستوده موکل من می گه جنی که به نامزد شما حمله کرده یک جن خاکستری بوده ، که این نوع جن ها خیلی هم خطرناک هستن . معمولا هم توی جنگل زیادن . اما چرا یه جن باید به نامزد شما حمله کنه ! ...."

سارا حرف مسعود را قطع کرد " خودم دلیلش رو می دونم . از نامزدم خواسته بود راز زندگیش رو از من پنهون نکنه . به من بگه که من تصمیم درست بگیرم .گفته بود اگر نگی بر می گردم و می کشمت "

مسعود متعجب گفت " اینها رو نامزدتون گفت ؟ "

- بله

- و این راز چی بود ؟

سارا نفس عمیقی کشید و سر به زیر گفت " خیانتش به من . زن و بچه داشت . برای همین عقدمون به هم خورد "

مسعود لبهایش را روی هم فشرد و بعد گفت " آه ... متأسفم " دانیال چهره غمزده سارا را نگاه کرد . مسعود ادامه داد :

- اما می دونیم که این جن تحت فرمان کسی این کار رو انجام داده . توی دنیای جن ها تقریبا خبرها زود پخش می شه . حالا هم منتظریم بفهمیم اون شخص کیه ، چیه یا چی می خواد و چرا این کار رو انجام میده . ممکنه .... البته دارم می گم ممکنه ، اون

جنی باشه که عاشقت شده و این فرمان رو به جن دیگه داده که نامزدت رو با حرفهای دروغ ازت دور کنه . ممکنه اصلا اون خیانت نکرده باشه . می خوام بدونم شما از حرفهاش مطمئنی ؟

سارا سر تکان داد و گفت " نمی دونم ."

- ممکنه تحت ترس و رعب این حرف هارو گفته باشه ... ممکن هم هست که واقعا اون موجود در برابر خطرات داره ازت محافظت می کنه . ما باید پیداش کنیم که راه حل داره .

- و اون چیه ؟

- باید بیام خونتون و اونجا رو ببینم و اگر نیاز بود احضار انجام بدم . که این موجود رو بشناسیم ... اما اون جنی که توسط عروسک بهتون حمله کرده . اون از یک طایفه شرور جن ها بوده . به دستور کس دیگه اومده شما رو بکشه ... " دانیال و سارا با چشمهای گرد شده مسعود را که در آرامش چای می نوشید نگاه می کردند . مسعود فنجان را روی میز برگرداند و گفت " و البته شانس آوردید که ناجی داشتید . شاید اون موجود عاشق سینه چاک شماست و برای همین دخل اون جن رو آورده . متأسفانه موکلم نتونسته بیشتر از این تحقیق کنه چون جن من مسلمانه و اونا کافر . ممکن بود طایفه اون جن شرور بکشنش .... البته تا خونتون رو نبینم . نمی تونم بگم این حرف ها چقدر ممکنه درست باشه . پس در حد احتمال می مونه "

- امیدوارم یه قسمتهاییش درست باشه

- مثل چی ؟

- مثل اینکه نامزدم تحت فشار دروغ گفته .

- نگران نباشید . معلوم می شه .

آن ها مشغول پذیرایی از خود شدند و این حرف ها به شدت ذهن سارا را درگیر کرده بود که یکدفعه چیز مهمی یادش آمد و موضوع آینه را برای مسعود تعریف کرد . و

در مورد انگشتر حرف زد و گفت " این انگشتر رو برای آقای صمیمی فرستادن " مسعود متعجب گفت " بابای دانیال ؟ "

- خیر . ایشون

و اشاره ای به دانیال کرد . سپس کیفش را باز کرد و انگشتر را بیرون کشید . انگشتر را که کف دستش بود سمت مسعود گرفت . نگاه دانیال به انگشتر بود . مسعود با صدایی آهسته گفت " عجیبه . برای دانیال از طریق تو چیزی فرستادن ؟ چرا به خودش ندادن " مسعود دستش را جلو برد تا انگشتر را بردارد . اما بانزدیک شدن دستش به دست سارا و انگشتر کف دستش ، احساس سوزش شدیدی کرد . سریع دستش را پس کشید و با دست دیگرش انگشتهایش را فشرد و گفت " لعنتی . داغه . انگار از گدازه است " سارا و دانیال متعجب مسعود را نگاه می کردند . سارا گفت " ولی این سرد سرده " و بعد انگشتر را لای انگشتهایش گرفت و نگاه کرد . مسعود با دردی که در دستش می پیچید گفت " تو امتحان کن دانیال "

بیرون کلبه باد وزیدن گرفت . کسی حواسش نبود و اهمیتی نداد . دانیال دستش را به سمت سارا برد تا انگشتر را بگیرد . سارا با احتیاط انگشتر را به دست او نزدیک کرد . تا انگشتر به نزدیک انگشتش رسید یکدفعه چون آهن ربا جذب یکی از انگشتهای دانیال شد و به ته رسید . . دانیال دستش را پس کشید و سارا که تعجب کرده بود داشت تلاش دانیال را بیرون کشیدن انگشتر از انگشتش نگاه می کرد . اما انگشتر خیال تکان خوردن نداشت .

باد شدیدی به درون کلبه وزید . در همان حال یکدفعه سارا متوجه شد گربه سفید دانیال که اصلا امروز آن را ندیده بود کنار یکی از دیوارهای کلبه ایستاده ؛ و به پشت سر مسعود خیره شده است . یکدفعه دستهای دانیال از حرکت باز ایستاد . به سارا خیره شد . نگاهشان در هم قفل شده بود . هر دو دست دانیال بی حس شدند و بی حرکت روی پاهایش افتادند . سرش خم شد و روی سینه اش افتاد . سارا و مسعود هراسان از جا پریدند تا به او کمک کنند . ویلچر دانیال با شدت عقب رفت و به دیوار پشت سرش خورد . دانیال با صورت روی زمین پرت شد . مسعود و سارا خواستند سمتش بروند که گربه جلو دوید و مانع شد و جیغ بلند و غیرطبیعی ای کشید . مسعود مچ دست سارا را گرفت تا حرکت نکند . سارا نفس زنان داشت دانیال را نگاه می کرد . اصلا به

گربه توجه نمی کرد . دوباره خواست جلو برود که گربه جیغ کشید .مسعود همزمان سارا را سمت خود کشید و گفت " حرکت نکن " و بعد آرام گفت " این جا چه خبره صالح " سارا گفت " صالح کیه ؟ " گربه پشت سر مسعود را نگاه می کرد و با خشم

و صدای عجیب خرناس های بلند و کوتاه می کشید و انگار داشت حرف می زد .

سارا از این وضعیت ترسیده بود و به شدت نگران حال دانیال بود . مسعود در حالیکه مچ دست سارا را محکم چسبیده بود داشت گربه را آنالیز می کرد ؛ که از روز اول هم فهمیده بود خیلی غیر طبیعی است . و حالا به خوبی می دانست این گربه در حال حرف زدن با صالح است .

یکدفعه دانیال ابتدا سرش ، بعد شانه ها و کمرش و بعد پایین تنه اش از زمین جدا شد . سارا به وضوح می دید پاهای دانیال از زمین فاصله گرفت و کم کم عقب رفت .با نفسهای منقطع و صدای لرزان گفت " آقا مسعود می بینی ؟ "

- آره

دانیال آنقدر روی هوا حرکت کرد که به دیوار کلبه چسبید . سارا حس می کرد چیزی دانیال را محکم به دیوار چسبانده است و اجازه حرکت به او نمی دهد . یکدفعه سرش شروع به لرزش کرد و کم کم لرزش ها شدت گرفت آنقدر که سرش با سرعت به چپ و راست متمایل می شد .

سارا نگران فریاد زد " آقا مسعود الان گردنش می شکنه " و دستش را از دست مسعود پس کشید و دو قدم جلو رفت که گربه به سمتش پرید و جیغ بلندی کشید و دندان هایش را به سارا نشان داد و خرناس کشید و حالت تهاجمی به خود گرفت .مسعود گفت " همونجا وایسا . تکون نخور . این یه گربه معمولی نیست . "

سارا در جایش میخ شد . خیلی طول نکشید ، که گربه پشت سرش را نگریست و به دانیال نگاه کرد . سردانیال از حرکت ایستاد . گربه هم با سرعت از کلبه بیرون دوید . شانه های دانیال آهسته از دیوار کلبه جدا شد . مسعود و سارا جلو دویدند . مسعود دستهایش را زیر سینه او گرفت و گفت " خیلی سنگینه . سارا کمکم کن "

سارا ویلچر را برداشت و به نزدیک دیواربرد . کل وزن دانیال روی دستهای مسعود افتاده بود و مسعود او را به سختی نگهداشته بود . سارا گفت " بذارش روی ویلچر "

مسعود دستهایش را دور کمر دانیال انداخت او را روی ویچلر نشاند . مسعود نشست و دست او را گرفت و خواست انگشتر را از انگشت او بیرون بکشد . اما تا دستش را جلو برد دوباره همان سوزش شدید را حس کرد.

مسعود سر بلند کرد و رو به سارا گفت " این لعنتی رو از دستش در بیار " سارا با عجله کنار مسعود، مقابل دانیال نشست و دست او را گرفت . انگشتر را با انگشتهای دست دیگرش گرفت و هر چه سعی کرد نتوانست آن را از انگشت او بیرون بکشد . گفت " در نمیاد . گیر کرده . انگار به انگشتش چسبیده " مسعود برخاست و آهسته روی صورت دانیال زد و صدایش زد .

- دانیال ... دانیال ... دنی ... دنی

این صدا در گوش دانیال اکو می شد . اسمش را با صداهای مختلف می شنید . پلکش لرزید . آهسته پلک باز کرد .

- به هوش اومد

سارا دست دانیال را رها کرد و برخاست و به سمت میز رفت . برای او یک لیوان شربت پرتقال را با چند دانه قند شیرین تر کرد و به دست مسعود داد و گفت " بده بهش " مسعود لیوان را گرفت و شربت را آهسته و با ذکری که زیر لب می خواند به دانیال خوراند .

دانیال کمی گیج و منگ بود . چشمش تار می دید . دستهایش را روی شقیقه هایش فشرد و گفت " سرم "

- خوبی دانیال ؟

دانیال درحالیکه سرش را می فشرد چند بار پلک زد . مسعود را مقابل خود دید . چند لحظه او را نگریست . یکدفعه به خنده افتاد و از ته دل خندید . قهقهه می زد و صدای

خنده هایش سارا را نگران می کرد . سارا مضطرب دانیال را نگاه می کرد . طاقت نیاورد و گفت " خوبین شما ؟ "

دانیال به خود آمد و سارا را نگریست و گفت " اینجایین "

- می خوایین کجا باشم . چه اتفاقی افتاد ؟ جاییتون درد نمی کنه ؟

دانیال که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند گفت " خوبم . خوبم . " و بعد رو به مسعود با لبخند گفت " دو روز دیگه تابستون شروع می شه تو چرا کت پوشیدی ؟ گرمت نیست ؟ "

مسعود حیرت زده داشت دانیال را نگاه می کرد . گفت " تو به کت من چکار داری ؟ "

- پس تو به اخلاق من چکار داری ؟

- اصلا می دونی الان چه بلایی سرت اومد ؟ می دونی ما چه شوکی بهمون وارد شد . حواست هست ؟

- چرا حواسم نباشه ؟ فقط کمی سرم درد می کنه . تو چرا عینکی شدی ؟ چشمات ضعیفه ؟

مسعود متعجب دانیال را نگاه می کرد . سارا را نگریست که حال خوبی نداشت . معلوم بود به قدر کافی ترسیده است .

دانیال نفس عمیقی کشید و دستهایش را روی موهایش کشید و مرتبشان کرد و گفت " نگران نباشید من خوبم "

- ولی حرکاتت اصلا عادی نیست

- بعد از این اتفاق عادی باشه ؟

- نه . ولی باید الان ترسیده باشی یا جاییت درد بکنه . یا یه چیز دیگه . نه که بخندی . نکنه جن زده شدی؟

- نمی دونم . شاید

و لبخند زد .سارا عصبی سر تکان داد و گفت " من چه غلطی کردم . چرا این انگشتر رو دادم بهت ؟ "

دانیال دستش را نگریست و به انگشتر خیره شد . طرح روی آن را نگریست .حروف عجیبی روی آن طرح بسیار ریز نوشته شده بود . رو به سارا کرد و گفت " نگران نباشید . مشکلی ندارم "

- مشکل از این بزرگتر که این اتفاق افتاد ؟

- نه . من حالم خوبه . اصلا نگران نباشید .

مسعود دستهایش را به کمرش زد و با اعصاب خوردی دور تا دور کلبه را نگریست و زیر لب گفت " باز هم شروع شد . ای بمیره اون کسی که روز اول من رو با شما ها آشنا کرد . یک بار از اون بدبختی جون سالم به در بردیم . حالا تا جونمون رو نگیرن ول کن نیستن "

دانیال ویلچر را به حرکت در آورد و گفت " کدوم جون سالم ؟ مفقود شدن دانا منظورته ؟ یا افلیج شدن و حافظه پاک شده من ؟ "

مسعود آهی کشید و گفت " گوش کن ... "

دانیال سری تکان داد و گفت " بیخیال مسعود . اگه می شه برید می خوام تنها باشم "

-ولی تو ...

- من خوبم مسعود . فقط برو

- می خوای ببرمت عمارت . اینجا تنها نباشی بهتره .

- نگران من نباش . اتفاقی نمی افته مسعود سری تکان داد و از کلبه بیرون رفت . سارا گوشی همراه و کیفش را برداشت و گفت " ببخشید که باعث دردسرتون شدم " دانیال نگاهش کرد . حرفی در عمق نگاهش بود که سارا نمی فهمید .

- در رابطه با انگشتر هم عذر می خوام . نمی دونستم این اتفاق می افته . و اگر نه هرگز بهتون نمی رسوندمش .

دانیال با نگاه سردش فقط نگاهش می کرد . سارا طاقت نیاورد . از خودش بدش آمد که باز هم عاقبت دیدارشان سنگ روی یخ شدنش بود . ناخواسته بغض به گلویش چنگ انداخت . سریع از کلبه بیرون زد و راه افتاد . مسعود منتظرش بود . بادیدن حال سارا گفت " خوبی ؟ "

سارا با صدایی که بغض و رنجش در آن موج می زد گفت " این پسر چرا اینقدر از خود راضیه ؟ من که نخواستم این اتفاق بی افته . حتی دلم نخواست محل قرارم اینجا باشه . اصلا چرا باید ازم بخوان چیزی رو براش بیارم . نزدیک بود پسر مردم تلف بشه . اونوقت چی داشتم به خانواده اش بگم ."

- نگران نباش . اگه شما هم نبودین این اتفاقات باید می افتاد . متأسفانه یه چیزهایی هست که شما بی خبرین .

- چی ؟

- مثلا اینکه حتی اگه از طریق شما نبود ، از طریق کس دیگه این اتفاق باید می افتاد . وقتی نیروهای ماورائی بخوان کاری انجام بدن راه برای انجام دادنش زیاد دارن . فقط من نمی دونم چرا این حمله رو انجام دادن .

متأسفانه صالح هم حرفی به من نزد . حتی نگفت اون گربه چی می گفت .

سارا اصلا حوصله شنیدن این حرف ها را نداشت . از آمدنش آنقدر پشیمان بود که حد نداشت . بیشتر فکرش معطوف به رفتار دانیال بود . این بار دیگر آن ها را خیلی راحت بیرون کرده بود . مسعود لبخند زد و گفت " از رفتار دانیال رنجیدی؟ "

دل سارا خیلی نازک شده بود . اشک چشمش چکید و گفت " من که گفتم اینجا نیاییم . از رفتارهای دفعه های قبلش هم حس بدی بهم دست داد "

- دانیالی که من می شناختم ، با اینکه سنش کم بود خیلی پسر مودب و باشخصیتی بود . شاید این رفتارهاش به خاطر اینه که دیگه خودش رو نمی شناسه . برای همین اینقدر خشک و غیر قابل تحمل شده

- نمی دونم . ولی برخورد خوبی نداشت .

جلوی عمارت مسعود خداحافظی کرد و رفت و پروین خانم سارا را به درون عمارت راهنمایی کرد .

دانیال اما در کلبه کنار میز نشسته بود و داشت در باز کلبه را نگاه می کرد . دستش روی میز پذیرایی بود و آهسته نفس می کشید . دوست داشت بر خود مسلط باشد اما نمی توانست . دستش را روی میز کشید و فریاد زد . ظروف روی میز ، کف کلبه افتادند و هر تکه شان یک طرف پرت شد .

دلش آرام نمی گرفت . دستش را زیر میز زد . تمام وسایل باقی مانده همراه با میز واژگون شدند و صدای بلندی در فضای کلبه پیچید .

سرش را به طرفین تکان داد و به یکباره از ته دل فریاد زد .

چندین بار فریاد کشید و هر چه را که دم دستش بود پرت می کرد و می گفت " لعنتی ، لعنتیا ، لعنت به همتون ، لعنت به اون اتفاق ، لعنت به اون روز " دقایقی بعد نفس زنان سرش را پایین گرفت . انگشتهایش را بین موهای به هم ریخته اش فرو برد و آن ها را بالا زد و یکبار دیگر فریاد زد " دانا "

نام کسی را فریاد زد که یازده سال تنها از او چند عکس داشت و چند خاطره که توسط پدر و مادرش شنیده بود .

ذهنش مشوش و افکارش مختل شده بود . اتفاق عجیب آن روز او را شدیدا به هم ریخته بود و از عصبانیت نمی دانست چکار کند .

قلبش فشرده شد و غم ته قلبش لانه گزید . یازده سال را چون یک زندانی در زندان تن خود زیسته بود . و این آزارش می داد . به گریه افتاد و رنج تنهایی این سال ها را به خاطر آورد .

*

سارا روی مبل کنار پنجره نشسته بود و داشت موهایش را شانه می کشید . شانه کشیدن موهایش او را به افکار دور و درازی می برد .

خاطرات پرویز در ذهنش مرور می شد و آوار آرزوهایش در ذهنش به او دهن کجی می کردند .

حالش دست خودش نبود و دلتنگ پرویز بود . همان که گفته بود به او نارو زده است . برخاست و برس را روی مبل انداخت و گوشی اش را برداشت و با یک حرکت که از قبل به آن نیاندیشیده بود به پرویز پیامی فرستاد .

- سلام پرویز . خوبی ؟ اون روز راستش رو گفتی ؟ یعنی واقعا تو زن و بچه داری ؟ یعنی تو به من خیانت کردی ؟ چرا باور نمی کنم ؟ چرا حس می کنم از ترس اون موجود اون حرف ها رو زدی ؟

و بی معطلی آن را ارسال کرد . چند دقیقه منتظر شد . لحظات پر استرسی را گذراند . پاهایش را محکم تکان می داد و منتظر بود . یکدفعه صدای گوشیش بلند شد . سریع پیام را باز کرد . از پرویز بود .

- اتفاقی بود که افتاد . چرا باید بترسم ؟ من مجبور شدم واقعیت رو بهت بگم . وقتی فکر می کنم ، می بینم چه بهتر که این اتفاق افتاد . تاکی می خواستم با استرس زندگی کنم ! در ضمن شاید تو نامزدم بودی و تعهد خاصی نداشتم اما به هر حال الان زن دارم و باید به همسرم متعهد باشم . دیگه نمی خوام اشتباهم رو تکرار کنم . پس لطفا دیگه مزاحم من و زندگی ام نشو .

نگاه سارا روی صفحه گوشیش ماند . باور نمی کرد این جملات را از پرویز دریافت کرده است و آن ها را می خواند . او که ادعای عشق داشت . می گفت اشتباه کرده است . نه سلام کرده بود ، نه حالش را پرسیده بود . اگر می پرسید حتما از حال خراب و روح خسته و قلب شکسته اش حرف می زد و از او گله می کرد که چرا تنهایش گذاشته است . اما پرویز خیلی بی احساس و به قول خودش بی تعهد و بی مقدمه با حرفهایش ضربه آخر را زده بود . گفته بود مزاحمش نشود . او سارا را به چشم مزاحم دیده بود . از خودش متنفر شد . با غیظ گوشی را کنار انداخت و صورتش را میان دستهایش گرفت . انگار داشت از خجالت صورتش را می پوشاند تا کسی او را نبیند . تحقیر شده بود . به شدت کوچک شده بود . از خود بیزار بود . باورش نمی شد به پرویز پیام داده است . به کسی که یکبار زیر پایش له شده بود . حالا باز هم غرورش را کف دستش گرفته بود و زیر پای آن مرد بی احساس قربانیش کرده بود .

دستش را پایین آورد و قلبش را در مشت گرفت . تحمل این خفت برایش سخت بود . این روزها مردهای اطرافش به شدت بد ذات شده بودند . تا به حال هیچوقت اینطور به اندازه این مدت تحقیر نشده بود . این از پرویز آن هم از دانیال و نگاه های تحقیر آمیزش .

آهی کشید تا درد را در قفسه سینه اش تسکین دهد . روی تخت دراز کشید و پلکهایش را بست و اشک از زیر مژه هایش بیرون خزید .

بعد از آن اتفاق دانیال هر روز به کلبه می آمد و عقابش را تراش می داد . تقریبا کارش داشت تمام می شد . درست کردن عقاب با آن طرح طول کشیده بود اما راضی بود . چون فکرش را مشغول می کرد و پی هرزه گردی نمی رفت . به چیزی فکر نمی کرد که روح و روانش را به هم بریزد ـ داشت مراحل آخر تراش را انجام می داد که چند ضربه به در وارد شد و مهناز خانم وارد کلبه شد . دانیال نیم نگاهی به سمت او انداخت و گفت " خوش اومدی"

- ممنون

مهناز خانم دور تا دور کلبه را نگریست . همه چیز مرتب بود. چرخی در کلبه زد و یک صندلی برداشت و نزدیک دانیال گذاشت . کنار او نشست و گفت " این طرح خیلی قشنگه .

- ممنون

- خیلی وقته روش کار می کنی

- بله هفت هشت روزی می شه .

- مدتیه دوستات نمیان سراغت !

دانیال یک لحظه نگاهش را از طرح دستش گرفت و دوباره برگرداند و گفت " دوستام ؟ من که دوستی ندارم "

- مسعود وسارا رو می گم

- مسعود دوست منه ، نه سارا ! پس باید بگین دوستت

- آخه می اومد دیدنت .

- دیدن من نمی اومد . با مسعود اینجا قرار می ذاشت .

- واقعا ؟ در چه رابطه ای ؟

- در مورد اتفاقات عجیبی که براش می افتاد با مسعود حرف می زد

-از چه اتفاقاتی حرف می زنی ؟

- ماورایی .

مهناز خانم دستش را روی شانه ی دانیال گذاشت و عصبی غرید " باز هم ؟ "

دانیال عقاب را محکم روی میز گذاشت که صدای بلندی داد و همانطور بی توجه به بلندی صدای خودش گفت " باز هم ! چی باز هم ؟ مسائل ماورایی ؟ حرف زدن در

مورد جن و فرشته ؟ اتفاقات عجیب ؟ بحث در مورد چیزایی که شما به خاطر اون دعاها ازشون مصون هستین ؟ در مورد عفریتی که نگهبان خونه بود ؟ قدرت من ؟ قدرت دانا ؟ آزارهای موجودات عجیب . آره . دقیقا درباره همین ها . همون چیزهایی که شما یازده سال از من پنهون کردین . چیزهایی که من رو به این روز انداخت و هیچوقت نخواستین در موردش حرف بزنین . که اگر می گفتین و می اومدم دنبالش شاید زودتر از اینها یادم می اومد و توی خودم روز به روز بیشتر از قبل نمی پوسیدم . حداقل شاید بهتر و راحت تر می تونستم خودم رو بشناسم "

مهناز خانم ناباور و با صدایی که به زور از حلقومش خارج می شد گفت " به یاد بیاری ؟ "

دانیال چند لحظه مردمکهای لرزان چشم مادرش را نگاه کرد . پشیمان از صدای بلندش رویش را برگرداند و عقاب را در دست گرفت و گفت " آره ، به یاد بیارم "

مهناز خانم ناباور گفت " باورم نمی شه ... یعنی ، یعنی .... همه چی رو یادت اومده ؟ "

- بله

مهناز خانم ذوق زده و ناباور خندید و گفت " شوخی می کنی ؟ "

- نه ؟

- پس چرا نگفتی ؟

- چه فایده داره وقتی دانا نیست . وقتی هیچی ازم برنمیاد

- کی به یاد آوردی ؟

- روزیکه مسعود اینجا بود . یه اتفاق عجیب افتاد و همه چی به ذهنم برگشت .

مهناز خانم ذوق زده از جا بلند شد و دستهایش را روی لبهایش گذاشت . جلو رفت و دستهایش را دور گردن دانیال انداخت و شقیقه اش را بوسید و گفت " خیلی خوشحالم "

- ولی من خوشحال نیستم

- چرا ؟

- چون هیچوقت حاضر نشدین راستش رو به من بگین .

- می ترسیدم . نگران بودم .

دانیال رو به مادرش با خشم گفت " ولی حق من بود بدونم . نه اینکه برام تصمیم بگیرین و سکوت کنین .اگه زودتر می دونستم شاید الان خیلی وقت بود همه چی رو به خاطر آورده بودم و مسیر زندگیم زودتر تغییر می کرد "

- الان من شدم مقصر ؟ تو با کنجکاویات و رفت و آمدت با مسعود مقصر نیستی ، که حتی دانا رو کشوندی توی این راه و یکدفعه مفقود شد . معلوم نیست چه بلایی سرش اومد ! مرده ، زنده اس ، کجاست ؟

- آهان پس نبود دانا تقصیر منه

- من نمی گم تقصیر توئه ، ولی ما داشتیم زندگیمون رو می کردیم

دانیال پوزخندی زد و گفت " آره ، تو یه عمارت جن زده ، که همه کائنات دست به دست هم داده بودن ما بیاییم اینجا . اینکه لحظه آخر بدشانسی آوردیم دست من نبود "

مهناز خانم دست دانیال را گرفت و فشرد . نفس عمیقی کشید و گفت " فقط نمی خوام تو رو هم از دست بدم "

- اتفاقی نمی افته . دیگه بدتر از این نمی شه .

- دقیقا چی شد که به این روز افتادی ؟

دانیال یک لحظه به یاد آن روز شوم افتاد . سری تکان داد و گفت " بعدا در موردش حرف می زنیم "

- باشه ، عصرونه رو اینجا می خوری یا توی عمارت ؟

- همینجا

-پس به پروین خانم می گم بیاد میز رو اینجا بچینه .

- باشه

مهناز خانم از کلبه بیرون رفت و دانیال را تنها گذاشت . دانیال که از همان بدو صحبتش با مادرش به یاد مسعود و سارا افتاده بود کمی احساس دلتنگی کرد .

آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش زد . بیشتر از اینکه به مسعود فکر کند سارا به ذهنش می آمد و بعد از آخرین دیدارشان این اولین بار نبود که چهره او را به خاطر می آورد .

به خاطر رفتار آن روزش احساس شرم می کرد .

می دانست نباید با مسعود و سارا چنین رفتاری می کرد چون باعث و بانی حال او آن دو نبودند . به خود اعتراف می کرد که باید سپاسگزار هم باشد . چون بعد از یازده سال با حضور آن ها حافظه اش را به دست آورده بود .

آهی کشید و ویلچرش را به حرکت در آورد و به سمت میز پذیرایی رفت . گوشی همراهش را برداشت و به مسعود زنگ زد . هنوز چند بوق نخورده بود که مسعود جواب داد .

- به به . دانیال خان اعظم . چه عجب قابل دونستی ، بداخلاق، چدن

دانیال خندید و گفت " سلام . خوبی ؟ "

- معلومه که خوبم . طبق معمول .

- همیشه خوب باشی

- مرسی

- این طرفا نیومدی ! نکنه از من ناراحت شدی

- پس چی فکر کردی ؟ از بابام ناراحت شدم ؟

- خوب ببخشید . اون روز دست خودم نبود .

- بچه شدی دانیال ؟ فکر کردی الان من مثل دختر بچه ها لب ورمی چینم و قهر می کنم ؟

- پس چرا دیگه نیومدی ؟

- خیلی گرفتارم . درگیر کارهامم

- اونقدری وقت داری که فردا شب با خانواده بیایین اینجا ؟

- چرا که نه ! وقت هم نباشه من وقت جور می کنم .

- خوبه . پس برای شام منتظرتون هستیم .

- حتما .

دانیال از مسعود خداحافظی کرد و به صفحه گوشیش خیره شد . با دو دلی به سراغ شماره سارا رفت . نمی دانست کار درستی می کند یا نه ؟ بیشتر به این فکر می کرد که اگر به سارا زنگ بزند او چه برداشتی می کند .

گوشیش را روی میز گذاشت و سر تکان داد و زیر لب گفت " نه " چند ثانیه مقابل را نگریست و بعد دوباره گوشیش را چنگ زد و روی شماره سارا زد . صدای بوق ها در گوشش می پیچید و این انتظار جانش را می گرفت . احساس خوبی نداشت . نمی دانست چرا هنوز منتظر مانده که او جواب دهد . گوشی را پایین آورد تا ارتباط را قطع کند که تماس وصل شد و صدای سارا را شنید که گفت " الو " دیگر رویش نشد قطع کند . گوشی را به گوشش چسباند و گفت " سلام "

- سلام آقای صمیمی . بفرمایید

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " حالتون خوبه ؟ "

- ممنون ، خوبم . شما چطورین ؟

- من هم خوبم

- امرتون ؟

- راستش ... راستش ... چطور بگم !

سارا در سکوت منتظر حرف دانیال بود . دانیال انگشتش را روی میز کشید و لبهایش را روی هم فشرد .پلک هایش را بست و یکدفعه گفت " به خاطر اون روز معذرت می خوام . دست خودم نبود . نباید بی ادبی می کردم "

سارا که در باغشان داشت قدم می زد از شنیدن این حرف ها یکه خورد . انتظار شنیدن عذرخواهی از آن پسر گوشت تلخ را نداشت . لبخند زد و شجاعت او را برای عذرخواهی ستود .

وقتی سکوتش طولانی شد دانیال گفت " الو . هستین ؟ "

- بله . خواهش می کنم . حقیقتش اون روز رنجیدم ولی الان دیگه اثری از اون رنجیدگی خاطر نیست . از اینکه محبت کردین و تماس گرفتین خیلی خوشحالم .

- پس عذرخواهی من رو پذیرفتین!

- مگه می تونه غیر از این باشه ؟

- پس ، فردا شب برای شام منتظر شما و خانواده هستیم . البته به مادر می گم که با مادرتون تماس بگیرن و رسما دعوتتون کنن

- ممنون از لطف شما .

- خواهش می کنم ... اگر امری نیست خداحافظی کنیم .

- خدانگهدارتون .

- به امید دیدار .

دانیال ارتباط را قطع کرد و نفس عمیقی کشید . این مکالمه کوتاه و رسمی ناخواسته برایش نفس گیر بود . دستی به صورتش کشید و انگشتری را که به انگشتش چسبیده بود نگریست .

انگشتری که به وسیله سارا به او رسیده بود . لبخند زد و از داشتن آن خوشحال بود . با پوشیدن این انگشتر حافظه اش برگشته بود .

سارا اما در باغ زیر درختی ایستاده بود و داشت به تماس دانیال فکر می کرد . اعتراف می کرد حتی یک در صد هم انتظار نداشت آن پسر بد اخلاق از او عذرخواهی کند .

لبخند زد و زیر لب گفت " هر چند شعور ربطی به غرور نداره "

پروین خانم وارد کلبه شد و هنوز هیچ حرفی نزده بود که دانیال گفت " فردا شب مهمون دارم . برای شام . لطفا تدارک ببینین "

- چشم

- به مادرم بگید با خانواده ستوده تماس بگیرن و برای فردا شب دعوتشون کنن

- چشم آقا

پروین خانم میز را چید و رفت . دانیال تکیه کرد و بدن خود را کش داد و به سقف خیره شد . دستهایش را زیر بغلش زده بود و داشت به فردا شب فکر می کرد . از بین آن همه آدم ناخواسته سارا جلوی چشمش رژه می رفت و به او فکر می کرد .

یاد لحظه ای افتاد که سارا بسیار آرام و بدون دستپاچگی - بر خلاف خیلی از دخترهای خجالتی - تراشه را از چشمش در آورد .

چهره زیبای او را به خاطر آورد . رو به جلو خم شد و دستهایش را روی میز گذاشت و با انگشتهایش بازی کرد . یاد سارا ناخواسته لبخند روی لبش نشاند .

سری تکان داد و از خود تعجب کرد که در حال فکر کردن به یک دختر است . عصرانه اش را با فکر مشغول صرف کرد و بعد ویلچر را به عقب هدایت کرد و رفت تا یک چکش از داخل کشو بردارد .

کشوی اول را کشید که وسیله هایش را پیدا نکرد . کشوی دوم را کشید که یک لحظه به همان حال ماند . با اینکه نگاهش درون کشو بود اما چیزی از محتویات آن را نمی دید .

کشو را بست و کشوی اول را کشید . کلی مهره های رنگی داشت که آن اوایل کارش آن ها را می ساخت و با ساختنشان فکرش را از عذاب نجات می داد .

فکری به ذهنش رسید . کشو را کامل از جا در آورد و به سمت میز رفت .

مقداری بند مخصوص بافت مهره آورد و مشغول بافتن مهره های چوبی شد .

مهره ها را یکی یکی کنار هم می چید و گره می زد.

وقتی کارش تمام شد به سراغ تخته چوب هایش رفت و مشغول ساختن جعبه جواهرات شد .

برای پیاده کردن طرح روی جعبه باید وقت بسیاری صرف می کرد . با این حال با حوصله تا دیر وقت پای جعبه نشست و آن را حاضر کرد . کارش بعد از نیمه شب تمام شد و با اصرار مهناز خانم و بهادر به عمارت برگشت تا استراحت کند .

وقتی وارد اتاقش شد جعبه را روی میز گذاشت ، نیم ست گردنبند و گوشواره را داخل جعبه گذاشت و دو دستبند جوروواجور که ساخته بود را کنارشان جای داد .

با اینکه خسته بود اما راضی بود . حالا می توانست با یک هدیه ساده که ساخت دست خودش بود از سارا عذرخواهی کند و دل او را به دست بیاورد .

وقتی روی تخت دراز کشید به این فکر کرد چرا و چطور شد که سارا و احساسش برایش مهم شد . خودش هم نتوانست جواب این سوال را پیدا کند .

آن روز دانیال خودش با دقت روی کارهای عمارت نظارت داشت . برایش مهم بود که خدمه چه می پزند . چگونه تمیز کاری می کنند و از چه ستی برای پذیرایی استفاده می کنند .

مهناز خانم به وسواس او لبخند می زد . حتی به خوبی حس می کرد اخلاقش شبیه زمانی شده است که هنوز حافظه اش را از دست نداده بود .

مهناز خانم پرسید " این همه وسواس برای چیه ؟ "

- چون مهمون من هستن .

- مگه ما تا حالا مهمون نداشتیم ؟

- چرا . ولی خوب این فرق داره

- چه فرقی ؟ حضور مسعود باعث تفاوتش شده یا سارا ؟

- چه فرقی می کنه ؟

- معلومه که فرق داره . مسعود دوستته ، ولی سارا ... اسمش رو چی بذارم دوست یا ..... چی ؟

- فعلا که هیچی . نه دوست نه هیچ چیز دیگه . فقط یه مهمون معمولی .

- یعنی امکان داره این مهمون معمولی در آینده جای یه دوست خوب باشه ؟

- نمی دونم . تا نظر خودش چی باشه . چون فکر نمی کنم خیلی از من خوشش بیاد . در نظرش من یه آدم بداخلاقم

- چون جز بداخلاقیات چیزی ازت ندیده .

- اهوم .

مهناز خانم دستش را روی صورت دانیال گذاشت و چند ضربه آرام به صورت او زد و گفت " پس اخلاقات رو عوض کن "

- چشم حتما .

و لبخند دندان نمایی که نشان از شیطنتش بود به مادرش زد . مهناز خانم به آشپزخانه رفت تا شرایط را چک کند .

نگاه دانیال سمت گوشه ای از سالن افتاد . گربه سفیدش را دید .

خیلی وقت بود او را ندیده بود . گربه به صورت او خیره شده بود . دانیال ابروهایش را به هم گره زد و نگاهش کرد .

گربه راه اتاق دانیال را درپیش گرفت و از لای در نیمه باز وارد اتاق شد .

دانیال ویلچر را به حرکت در آورد و به سمت اتاقش رفت . وقتی وارد شد اطرافش را نگریست اما گربه را ندید . در اتاق بسته شد .

دانیال ویلچرش را برگرداند . اما چیزی ندید .

- ما به شما مدیونیم و در خدمت شما

دانیال سریع دوباره ویچلر را چرخاند . گربه روی تخت ایستاده بود . یکدفعه بدنش رو به بالا کش آمد و تبدیل به دختری با لباس سفید بلند شد .

دانیال با دهان باز به او خیره مانده بود . نمی ترسید . چون دیگر گذشته اش را می دانست . اما باورش نمی شد باز هم بتواند با موجودات ماورایی ارتباط برقرار کند .

- سرورم از من نمی ترسن ؟

دانیال سرش را تکان داد و با دیدن دستهای او گفت " اون روز توی باغ تو پشت سرم بودی ؟ "

- بله . باید گذشته رو به خاطر می آوردین ... دنیای اجنه به کمک شما محتاجه .

- چه کمکی ؟

- بعضی از طوایف ما به خاطر ارتباط با شما درگیر خشم شیاطین و طوایف شرور شدند . ما طی سال ها از چندین روش برای یاد آوری خاطرات شما به ذهنتون استفاده کردیم ، ولی موفقیت آمیز نبود . تا اینکه یکی از سرورانم وردی بر انگشتر دستتون خوندن . شاید این ورد کارساز باشه . کارساز هم بود . و همه از اینکه شما نیروتون رو به دست آوردین خوشحالیم . خوشحال و امیدوار

- امیدوار به چی ؟

- به اینکه ما رو در جنگ دوم یاری می رسونین .

- هر کاری بتونم انجام میدم ... اما چرا سارا رو واسطه قرار دادین انگشتر رو بیاره . چرا خودتون انگشتر رو نیاوردین . سارا کسایی رو می بینه . که نمی دونه دوست هستن یا دشمن .....

- هم دوست و هم دشمن . باید مراقب سارا باشید . ما به نیروی سارا احتیاج داشتیم . نیروی اون دختر به انگشتر قدرت بیشتر می داد . هر وقت سارا کنار شما باشه انگشتر نیرویی چند برابر پیدا می کنه .

- مگه سارا مدیومه

- خیر سرورم . ولیکن ایشون قدرتی دارن که از سایر افراد متمایز می شن

- و اون نیرو !

آن جن سری تکان داد و گفت " اجازه ی صحبت ندارم . اما خانواده سارا هم درست مثل خانواده شما به خواست نیروهای ماورایی به این خونه کشیده شدن . سارا باید

مأموریتش رو انجام بده " دانیال سکوت کرد . جن ادامه داد " سرورم ، شما هم مأمور حفظ جان سارا هستین . در این راه کسانی برای کمک به شما حضور دارند . به زودی تمام رازها هویدا می شن . باید مراقب جان خودتون و سارا باشید . در این راه مسعود و صالح یار وفادار و یاور شما هستن . به زودی حرکات مخفیانه ی جن های شرور آشکارا می شه و در صدد ضربه به شما برمیان . ما نگهبانان شماییم "

دانیال سری تکان داد و دختر در یک چشم به هم زدن به شکل گربه در آمد . چند ضربه به در وارد شد و پروین خانم وارد اتاق شد و موجب شد گفت و گویشان نیمه بماند . گربه از تخت پایین پرید و از کنار پای پروین خانم بیرون رفت . پروین خانم گفت " آقا ، خانم می گن دوش بگیرید و لباسهای شبتون رو انتخاب کنید که بدم براتون اطو کنن "

- باشه پروین خانم . چشم .

پروین خانم از شنیدن چشم گفتن دانیال ابروهایش بالا پرید و گفت " پس حتما برام کنارش بذارین "

- باشه ، می تونی بری .

پروین از اتاق خارج شد و دانیال غرغر کنان گفت " مزاحم بد موقع به تو می گن خانم "

و بعد لباس هایش را از کمد بیرون کشید و روی تخت انداخت و به درون حمام رفت .

با بستن در حمام سایه بلند سیاهی به رویش افتاد و جلوی چشمهایش تیره و تار شد

.

درون تاریکی محض خیره شد و چشم چرخاند . دستش را به سمت کلید برق برد . هرچه بالا و پایینش کرد اتفاقی نیفتاد .

به خوبی از تغییر فضا و سرمای شدید اطرافش حس می کرد کسی

مقابلش ایستاده است . حس می کرد حجم بزرگی از تنِ موجودی او را در خود بلعیده است . گفت " می دونم اینجایی ، خودتو نشون بده "

یکدفعه دو چشم قرمز آتشین مقابلش ظاهر شد و صدای هولناکی در اطرافش پیچید .

- کشتن تو توی همین حمام برای من کاری نداره . اما به تو رحم می کنم ، چنانکه سال هاست رحم کردم . از سارا دوری کن . اجازه نده بهت نزدیک بشه . با این کار جون خودت و اون رو توی خطر نینداز . کسانی که به تو قول وفا داری میدن در برابر قدرت من قدرتی ندارن . همونطور که الان نمی دونن جسمت رو در آغوش کشیدم . پس به اونها اعتماد نکن . تو ضعیف تر از اون هستی که حتی بتونی روی پاهات بایستی . چه اینکه محافظ کسی باشی . یکبار رویارویی تو با شیاطین سلامتت رو ازت گرفت ، حالا برای بار دوم این کار رو امتحان نکن . چون نتیجه ای جز مرگ برات نداره . برای امری به سراغت بر می گردم منتظر باش "

و بعد آن سایه و حجم سیاه مانند روغنی که به سرعت دور خود می پیچید به درون راه فاضلاب فرو رفت و روشنایی به حمام برگشت .

دانیال نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت . قلبش فشرده می شد . تازه فهمید از نزدیکی به آن موجود شرور تحت فشار عصبی و جسمی بوده است .

کمی بعد حالش بهتر شد . لباسهایش را از تن بیرون کشید و به سختی زیر دوش قرار گرفت و تنش را به گرمای آب سپرد .

*

سارا اما روی تخت در اتاقش نشسته بود و زانوهایش را در آغوش کشیده بود و داشت آهنگ گوش می کرد .

غم نبود پرویز برایش کم دردی نبود که تازه پدر و مادرش هم از طریق فامیل فهمیده بودند که پرویز زن دارد و قصد دارد با او ازدواج کند . پدر پرویز مخالفت کرده بود و ثریا خانم راهی بیمارستان شده بود .

لعیا خانم مادر سارا از وقتی این موضوع را فهمیده بود یک بند غر می زد و زمین و زمان را نفرین می کرد . آقای ستوده هم تنها در سکوت به حرفهای همسرش گوش سپرده بود . صدای لعیا خانم نزدیک و نزدیک تر می شد .

- مگه دختر من چه اش بود ؟ رفته با خواهر اون کلاهبردار ازدواج کرده . لیاقت آدم ناسپاسی مثل پرویز ، همچین خانواده هاییه . همچین ازدواجیه . باهاش چیکار کرده بودیم که به خودش جرات چنین جسارتی رو داد .

در اتاق سارا محکم باز شد . در به دیوار خورد و برگشت .

لعیا خانم در قاب در ظاهر شد و بادیدن وضعیت نشستن سارا گفت " زانوی غم بغل کرد؟ به یاد اون مرتیکه الدنگ ؟ "

سارا سر از زانو برداشت و آهنگ را قطع کرد و گفت " بفرمایین "

لعیا خانم با حالت عصبی جلو آمد و گفت " نبینم بهش زنگ بزنی ، نشنوم جواب تماس هاش رو دادی . اگر روزی خدایی نکرده بهش پیام دادی یا اگر بهت پیام داد و جوابش رو دادی باور کن که بین من و تو هیچی نمی مونه "

سارا به تکیه گاه تخت تکیه زد و نگاهش را از مادرش گرفت . امروز مطمئن شده بود که پای زنی دیگر درمیان است و آن موجودات او را وادار به اعتراف کرده بودند .

- از این لحظه به بعد هم حق نداری تو این خونه ماتم بگیری . پا می شی میری دنبال کار ، یا پیش بابات یا هر جای دیگه ، نقاشیت رو ادامه میدی . باشگاهت رو مرتب میری . دوستهایی می گیری باهاشون رفت و آمد می کنی و به اولین خواستگار مناسبت جواب مثبت میدی . نمی خوام یکسال و دو سال دیگه مجرد بمونی و فکر کنن توی تب و تاب عشق پرویز داری می سوزی و می سازی . از اول هم اشتباه کردم .

فکر می کردم پرویز مناسب ترین انتخاب برای توئه . نمی دونستم تو زرد از آب درمیاد . و اگر نه آرمان پسر خواهرم رو جواب نمی کردم .

آرمان چیزی کم نداشت ، پزشک بود . تو رو هم دوست داشت . اما من گفتم پرویز لایق تر از اونه . پرویز رو تاج سرمون کردیم . گفتیم یک مرد همه چی تمومه . زندگی آرمان رو با همسرش ببین بعد اون مرتیکه هوس باز هرزه رو باهاش مقایسه کن. فقط مونده بود خواهرم لیا به من زنگ بزنه و بگه دست رد زدی به سینه من و آرمان ، اون هم به خاطر پرویز و ثریا . حالا شنیدیم دومادت دوتا دوتا زن داره . گله می کرد یعنی آرمان کمتر از پرویز بود ! گفتم خواهرم ، عزیزم آرمان الان زن داره . زندگی داره ، این حرف ها خوبیت نداره . ما هم گرفتار نادونی خودمون شدیم . ولی چکار کنیم ! قسمت دختر ما هم این بود . می پرسید حالا سارا چکار می کنه ؟ ناراحته ؟ گفتم یعنی نباید ناراحت باشه ؟ برمی گرده به من می گه از بس دل شکست ، دل خودش هم شکوندن . چشم صد نفر دنبالش بود . آه صد نفر دامنش رو گرفت . بدتر از این می شد ؟ هان ؟ گفتم خواهر من ، مگه باید سارا رو صد قسمت می کردم ؟ انتخابی کرد که نشد . الان زنگ زدی نیش و کنایه بزنی . فهمید ناراحتم قطع کرد .

سارا نگاهش را سمت مادرش برد و گفت " الان گناه من چیه سر من داد می زنین ؟ " لعیا خانوم جلو رفت و کنار او نشست و گفت " تو گناهی نداری . گناه از اعتماد ما است دخترم . که گذاشتیم یه نامحرم تر از نامحرم بالای خونمون بشینه . ولی بهت قول میدم دیگه نمی ذارم اینطور بشه . باید پسری رو داماد این خانواده قرار بدم که هفتای پرویز بیارزه و دهن مردم رو ببندم . نمی ذارم دشمن شاد بشیم "

- چرا اینقدر خودتون رو عذاب میدین ؟

- چکار کنم سارا ؟ وقتی اینطور تو خودت می بینمت می خوام بمیرم . وقتی فکر می کنم اون مرتیکه پیش زنش نشسته و کیفوره و داره به ریش من و تو می خنده می خوام دیوونه بشم . وقتی می بینم حتی خواهرم از به هم خوردن این وصلت خوشحاله ، می خوام سر به تن هیچکی نباشه

سارا با التماس گفت " می شه اینقدر خودتون رو آزار ندین ؟ من به اون مرد بر نمی گردم . تحت هیچ شرایطی . دوستش داشتم . هنوز هم دارم . ولی از حماقت محض بود . نمی دونم ! پرویز اوایل بد نبود . از شانس بد من و اتفاقاتی که افتاد تو اون مسیر قرار گرفت. ولی دیگه اهمیتی نداره . تموم شد . بند وصلت ما پاره شد و گره خوردنی هم نیست " سارا یاد حرف های پرویز افتاد و پوزخندی زد و گفت " اون الان متأهل و متعهده . من هم فقط مزاحم زندگیش بودم . اون راهش رو اینطور انتخاب کرده بود . خوب مبارکش باشه . کنار اومدن باهاش سخت هست اما نشد نداره . فقط خواهش می کنم ازم نخوایین زود باهاش کنار بیام و بگم و بخندم . بحث چندین سال عشقه . آدم اگه آدم باشه و ذره

ای انسانیت و آدمیت حالیش باشه ، نمی تونه دو روزه عشق قبلی زندگیش رو فراموش کنه . حتی اگر خیانت کرده باشه . نمی تونه سریع کسی رو جای اون بیاره .

مطمئن باشید ازدواج می کنم و منتظر پرویز نمی شم .اما وقت نیاز دارم . "

لعیا خانم سارا را به آغوش کشید و روی سر او را بوسید و گفت " باشه . امیدوارم موفق باشی "

او آهی از نهاد بر آورد و سارا را رها کرد و گفت " امشب که دعوت داریم . از الان شروع کن . پاشو خودت رو حاضر کن . "

- چشم

لعیا خانم از جابلند شد و سمت در اتاق رفت و گفت " چشمت روشن "

سارا خود را از تخت پایین کشید و به سمت کمدش رفت . حوله را برداشت و مقابل آینه ایستاد . صورت خود را نگریست . به خوبی حس می کرد دارد لاغر می شود . از خود بدش آمد که ضعفش را اینچنین نشان می دهد .

دوست نداشت ضعیف جلوه کند و پدر و مادرش در غم او بسوزند . یاد حرف های مهناز خانم افتاد . گفته بود پدر و مادرش وقتی غمگین می شوند که او غمگین باشد .

به سختی لبخندی بر لب نشاند و خود را بر انداز کرد . به خوبی مصنوعی بودن لبخندش مشخص بود . اشک در چشمهایش دوید .

سرتکان داد و گفت " نمی شه . مگه می شه کسی رو دوست داشت و خیلی راحت فراموشش کرد .

دردی که به قلبم اومده به این سادگیا درمون شدنی نیست "

به حمام رفت و بعد از دوش گرفتن بیرون آمد و لباس پوشید . آب موهایش را با حوله گرفت و بعد موهایش را سشوار کشید . کمی به موهایش رسید و پس از آن لباسهایی را که می خواست برای شب بپوشد کنار گذاشت .

سر شب قبل از رفتن به منزل آقای صمیمی آرایش ملایمی کرد و بعد یک بلوز نازک مشکی و یک دامن بلند پیلی یک طرفه ،طوسی پررنگ پوشید . شال مشکی اش را روی موهایش انداخت و یک رو پوش جلو باز مشکی بلند پوشید .

یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند انتخاب کرد و آن ها را پوشید . کیف دستی مشکی کوچک اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت .

وقتی وارد راهرو شد لیلا را مقابلش دید . او لبخند زد و گفت " حاضرین خانم ؟ خانم و آقا پایین منتظرن "

سارا سر فرود آورد و راه افتاد . وقتی به نزد پدر ومادرش رفت ، هر دوی آن ها از دیدن دخترشان حض بردند . با ذوق و شاید غمی پنهان ، در دل و نگاهشان ، او را تحسین می کردند .

محمد با یک سبد گل رز قرمز وارد سالن شد و گفت " سلام . این هم سبد گلی که فرمودین "

لعیا خانم سبد را گرفت و تشکر کرد .

آن ها با هم پیاده راه افتادند و در هوای خوش تیر ماه به سمت باغ صمیمی رفتند .

آقای ستوده در مورد کارش حرف می زد و این لعیا خانم را عصبی می کرد . لعیا خانم معترض گفت " ساسان نبینم اونجا هم در مورد کار حرف بزنی . بذار یه شب توی آرامش دور هم بشینیم "

- خانم ما مردا از کار حرف نزنیم از چی حرف بزنیم ؟

- نمی دونم والله... خودتون یه فکری بکنید .

در باغ باز بود . آقای ستوده زنگ در را فشرد و بعد با هم وارد شدند . از قسمت سنگفرش باغ گذشتند و به جلوی عمارت رسیدند . آقای ستوده گفت " چه عمارت بزرگیه " لعیا خانم سر فرود آورد و گفت " بله ، درسته "

وقتی داشتند از پله ها بالا می رفتند خانم و آقای صمیمی به استقبالشان رفتند .

به آن ها خوشامد گرمی گفتند و با محبت به داخل عمارت دعوتشان کردند . مهناز خانم سبد را به دست پروین خانم داد و گفت " برو بذار یه جایی جلوی دید باشه "

جلوی در سالن اصلی یکی از خدمه آمد و رو پوش و شال و کت مهمانان را گرفت و رفت .

وقتی وارد سالن شدند سارا مسعود را دید و حدس زد این زن جوان و دختربچه باید خانواده او باشند . به جمع نزدیک شدند و با هم دست دادند . احوال پرسی کردند . دانیال هم با خوشرویی که مدتها بود از او کم دیده شده بود به آقا و خانم ستوده خوش آمد گفت و با آن ها دست داد .

سارا رو به دانیال کرد و به نوبه خود به او سلام کرد . دستش را بلند کرد و آهسته در دست دانیال گذاشت .

دانیال به آرامی دست او را فشرد و گفت " خوش اومدین "

- ممنون .

وقتی دستش را پس کشید به آرامی روی نزدیکترین مبل نشست . دانیال اما حال و هوایش به شدت عوض شده بود . با اینکه هوای عمارت بسیار خنک بود اما احساس گرمای شدیدی می کرد .

نمی دانست این حال دگرگونش از چیست . دانیال که یک کت تک سورمه ای تیره روی یک تیشرت جذب سفید پوشیده بود ، دگمه ی کتش را باز کرد و یقه تیشرتش را با انگشت پایین کشید .

نگاهش به مسعود افتاد که داشت با لبخند نگاهش می کرد . او چشمکی پراند و اشاره ای به معنی - چیه - کرد ؟ دانیال سری به معنی - هیچی - تکان داد و حواسش را به حرفهای پدرش با آقای ستوده داد .

آقای صمیمی داشت خودش و خانواده اش را معرفی می کرد و بعد هم نوبت به آقای ستوده رسید . مسعود هم در آخر خودش و همسرش را معرفی کرد و همه با هم آشنا شدند .

بعد از آن مردها خودشان را با گفت و گو در باره ی مسائل روزمره و اتفاقات سیاسی سرگرم کردند .

مهناز خانم وقتی دید باز مردها به گفت و گوهای مورد علاقه شان پرداختند خانم ها را دعوت به سمت دیگر سالن کرد .

آن ها هم نشستند و در مورد مد و باشگاه و چاقی و لاغری و سن و سال بحث کردند .

اما این بحث ها مورد علاقه سارا نبود ؛ و حتی حوصله اش را سر می برد . این بی حوصلگی را به حساب حال و روز جدیدش می گذاشت و سعی می کرد به خودش سخت نگیرد .

مسعود در حالیکه می دانست دانیال بی حوصله شده است ، از سکوت کوتاهی که بین آقای صمیمی و ستوده افتاد ، عذرخواهی کرد و برخاست . دسته های ویلچر دانیال را

گرفت و او را سمت در برد و با صدای بلند گفت " معلومه فضا ، فضای جوونترا نیست و داری اذیت می شی . ما جوونا می ریم بیرون ، بزرگترا رو تنها می ذاریم . و بعد خطاب به همسرش گفت " سویل جان ، بیا عزیزم ، سارا خانوم ، بفرمایید شمام "

مهناز خانم با لبخند همیشگی اش گفت " برین دخترا . شما با جوونا بیشتر بهتون خوش می گذره "

سارا و سویل تشکر کردند و دنبال مسعود و دانیال به روی تراس رفتند . آنجا کنار هم دور میز فلزی نشستند که دانیال با خنده رو به مسعود گفت " مسعود جان از کی تا حالا شما اومدی جزو جوونا . تو که ماشاالله چهل سالته "

مسعود خندید و دستهایش را زیر بغل زد و گفت " باشه . مهم اینه از تو جوونتر نشون می دم . مگه پیر بودن به قیافه آدمه "

دانیال با لبخند نرمش که ته خنده ای داشت گفت " نه . به سن و ساله "

- من تازه اول چلچلیمه .

- آره دیگه . سنت که ماشاالله چیزی نمونده وارد دهه پنجاه بشی . کور هم که شدی و عینک می زنی . دندون چی ! داری یا عاریه ایه ؟

همه با صدای بلند خندیدند . دانیال خطاب به سویل گفت " چطور گول این پیرمرد رو خوردین . زمانی که من باهاش ارتباط داشتم کسی بهش زن نمی داد . "

سویل مسعود را نگاه کرد و خندید . سپس گفت " شاید اون خیلی ها اشتباه کردن . شاید هم کار خوبی کردن که مسعود رو واسه من گذاشتن "

سارا از این حرف سویل به وجد آمد و در دلش عشق او را به همسرش ستایش کرد .

چشم به دهان سویل دوخته بود تا حرف بزند .

- من عاشق مسعودم . مسعود خیلی مهربون تر از این حرفهاست . و خیلی فهمیده و با شعور . خیلی خوشحالم که خدا مسعود رو سر راهم گذاشت .

مسعود دستهایش را به هم گره زد و آن ها را در هوا تکان داد . دانیال و سارا به این حرکت او خندیدند .

یکی از مستخدم ها آمد و میز را سریع چید و رفت .

دانیال گفت " قبلا موضوع چیز دیگه بود . نمی دونم بگم یا نه ! "

مسعود به کنار خم شد و دست در گردن دانیال انداخت و گفت " موضوع چی بود ؟ اول به خودم بگو " و گوشش را روی لبهای دانیال گذاشت . دانیال سر او را کمی عقب داد و معترض گفت " عههههه " و آهسته چیزی گفت . مسعود لبخند زد و راست شد .

سویل گفت " ستاره رو می گین ؟ "

دانیال به سویل خیره ماند تا عکس العمل او را ببیند . مسعود دستش را روی شانه ی دانیال زد و گفت " این دوست من ده یازده سال فلش مموری مغزش پاک شده بود ، بعد از یه دوره ویروس کشی حافظه اش دوباره برگشته . اونم به چه شکل ، تمام ریزِ جزئیات و مسائل من رو به خاطر میاره "

سارا و سویل خندیدند . مسعود گفت " می دونه دانیال . بعد از رفتن تو من یکی دو سال دیگه منتظر ازدواجم با ستاره شجاعی دختر استاد شجاعی شدم . ولی اون خانم روی حرفش بود و نمی خواست با مردی ازدواج کنه که با ماوراء ارتباط داره .

یکی دوبار رفتیم خونشون و جواب همون بود . باید از ماوراء دست بکشی . مادرم از خدا خواسته بود . زیر پام می نشست که قبول کنم . می گفت شرط ستاره شرط معقولیه . ستاره هم دختری هست که ارزش داشته باشه ماوراء رو به خاطرش کنار بذاری . خوب . من واقعا ستاره رو دوست داشتم اما نمی تونستم به خودم اعتماد کنم .

همش می گفتم من واقعا بدون علم متافیزیک و ماوراء هیچی نیستم . توی یک درگیری روحی بودم . اگر این ها رو قبول می کردم باید عملا هویتم رو فراموش می کردم . پس قید عشق رو زدم . ستاره هم با یکی از خواستگارهاش ازدواج کرد . به هر حال بهش حق می دادم . اون علاقه ای به این زمینه نداشت و یک زندگی معمولی می خواست . بعد از اون رفتم دنبال کار . کار هم پیدا نمی شد . یا سابقه می خواستن که من نداشتم یا پارتی . که اون هم خبری نبود . تا اینکه یک روز یک فراخوان واسه کار تو یک کارخونه زده بودن . من هم رفتم سر زدم و بهم گفتن که باید فرمی رو پر کنم و رزومه ام رو تحویل بدم . خوب من رزومه پرباری داشتم . از جنگیری و دعانویسی گرفته تا احضار و هر چی که دلتون بخواد ؛ همه کار کرده بودم جز کاری که به مدیریت صنعتی مربوط باشه .

خلاصه من هم نوشتم . از خودم سن و سالم وضعیت تأهلم رشته تحصیلی ، معدل مدرکهام ، دوره هایی که گذروندم ، کارهایی که زمان کارآموزیم به عهده گرفتم و موفق بودم . اما نوشتم که سابقه کار به صورت رسمی ندارم و این من رو نا امید می کرد و به خودم می گفتم که حتما رد می شم . منشی برای کاری رفته بود و یه خانم منشی خوش قد و بالای دیگه اومد برگه هایی که پر کرده بودم رو ازم گرفت . من هم گفتم می دونم که چون سابقه ندارم ردم می کنین ولی ایکاش به ما هم فرصتی بدن خودمون رو نشون بدیم . وقتی از اونجا میام بیرون خانم منشی از شکل و قیافه ام خوشش میاد . کنجکاو می شه و رزومه من رو می خونه . بعد هم به قول خودش کل روز فکرش درگیر من می شه . چند نفری رو

استخدام می کنن ، و برای یکی

از جاهای خالی ، صاحب کارخونه می خواد کسی رو انتخاب کنه ، که - دخترشون- همون که من فکر می کردم منشی هستش ، با اصرار و اصرار و اصرار ، می خواد که من رو استخدام کنه . مهندس هم قبول می کنه . اون هم به خاطر دخترش نه رزومه پربارم . ولی به شرطی که من یه وقت گند نزنم تو کارهاشون که اگر گند زدم

اخراجم . شب قبلش خواب دیدم استخدام شدم و صبحش کلی به خودم فوحش دادم واسه خوابهایی که می بینم . اما صالح گفت حاضر باشم چون الان بهم زنگ می زنن . دو دقیقه بعد بهم زنگ زدن و من بدو بدو حاضر شدم . رفتم کارخونه . اول رفتیم اتاق رییس کلی سفارش کرد که درست کار کنیم ، خونه خاله نیست و اگر کم کاری یا گندکاری کنیم می ندازتمون بیرون . یه اتاق هم بهم نشون دادن و گفتن بشین شروع کن . یک هفته طول کشید تا روال کارها دستم بیاد و بفهمم چی به چیه ولی آخرش فهمیدم چکار کنم .

خلاصه مدیریت ، برنامه ریزی و کنترل تولید و تحقیق و کارشناسی بازار به عهده من بود . خوب پیش می رفتم و رییس هم ازم راضی بود . فروش کارخونه بیشتر شده بود . خط تولید مدام کار می کرد و تولیدمون افزایش پیدا کرده بود . بازار بهتری پیدا کردیم و این من رو پیش رییس عزیز کرده بود . از طرفی اخلاق و رفتار مناسبم با همکارا و کارگرها روز به روز عزیزترم می کرد .

اون وسط مسطا یه خانم خوشگل می اومد و می رفت . همون منشیه که منشی نبود و دختر رییس کارخونه بود . چپ می اومد و راست می رفت یه گیرای ریز کوچیکی می داد . من هم نمی فهمیدم چرا ! همش با خودم می گفتم اگر خودش خواسته بیام سر کار ، حالا چرا هی غر می زنه و ایراد بنی اسراییلی می گیره ؟ تا اینکه دو سال از استخدامم گذشت و یه روز یکی عصبانی اومد تو اتاقم . دیدم همین خانومه . در رو محکم کوبید به هم . گفتم خدایا این چشه ؟ جن زده شده ! من کاری کردم ! چی شده ! یهو برگشت گفت " تو آدمی ؟ من دوساله دارم واسه یه نگاهت می میرم . واسه توجهت خودم رو به آب و آتیش می زنم . الکی بهت گیر می دم شاید بفهمی چه مرگمه . ولی روز به روز احمق تر می شی . من هم دیگه با این وضع نمی تونم کنار بیام . اینجا یا جای منه یا جای تو . " من هم گفتم " شما که دختر صاحب کارخونه اید لابد من باید برم "

سویل به میان حرف او پرید و گفت " درست تعریف کن مسعود .هنوزم جا واسه رفتنت هست ها "

مسعود خندید و گفت " شوخی کردم . وقتی اینها رو گفت من باور نکردم . اینکه خانم بایات از من خوشش اومده . یه لیوان آب براش ریختم و دادم دستش و خواستم بشینه .

وقتی نشست دوتامون سکوت کردیم . من نمی دونستم چی بگم . حرفی نداشتم . اون هم خیلی ناراحت بود . بعد از چند دقیقه اتاقم رو ترک کرد و رفت . یکی دوماه اومدیم و رفتیم کارخونه و همدیگر رو دیدیم . ولی هیچکدوممون حرفی نزدیم و بحث اون روز رو به روی هم و به روی خودمون نیاوردیم . حالا من حس سویل رو می دونستم و این هر روز ذهنم رو به خودش مشغول و مشغول تر می کرد . دلم می خواست بهش بگم من هم از اون خوشم اومده . ولی نمی دونم چرا نمی تونستم .

تا اینکه سویل دیگه نیومد . وقتی یک روز غیبتش شد دو روز ، دو روز شد دو هفته ، کم کم سرگردون شدم . دیگه دلم به کار نمی رفت . حوصله خودم هم نداشتم چه برسه به کار . نبودنش خیلی روم تأثیر داشت . حتی باعث شد روزها دیر برسم سر کار . دو سه ماهی گذشته بود و سویل نیومد . آقای بایات من رو دفترش خواست . ازم گله و شکایت کرد که چرا بهترین کارمندش اینقدر شلخته و بی حواس شده . اونقدر دیوونه بودم که به جای اظهار ندامت ، گفتم چرا خانم بایات دیگه نمیان . آقای بایات عصبانی شدن و گفتن " اومدن و نیومدن کارمندهای دیگه به تو مربوط نیست . تو کارهای خودت رو منظم انجام بده . درضمن خانم بایات تصمیم گرفتن برن جای دیگه کار کنن و کارخونه نیان . " انگار یکی دو دستی زد تو سرم . فقط من می دونستم چرا نمی خواد بیاد . بدون ترس از اخراج و آینده ام گفتم " پس من هم نامه استعفام رو همین امروز تقدیم می کنم " آقای بایات برگشت و گفت " چرا ؟ مگه دیوونه شدی ؟ "گفتم " آره . نبود خانم سویل اینجا من رو دیوونه ام کرده . نمی تونم هم با این کنار بیام . پس من می رم " رفتم تو اتاقم و نشستم فکر کردم . دیدم استعفا آینده ام رو خراب می کنه اما اهمیتی نداشت . استعفام رو نوشتم و رفتم گذاشتم رو میز آقای بایات .

اون هم درخواستم رو پرت کرد رو زمین و گفت هر چقدر خوب کار می کنی روش عاشقیت قشنگ نیست . جای این بچه بازیها دل دخترم رو به دست بیار.

آقای بایات زنگ زده بود و موضوع رو به دخترش گفته بود . سویل هم گفته بود عاشق منه . بعد از اون اتفاقات سویل برگشت . مدتی در مورد خودمون باهم صحبت کردیم . از وضعیت زندگی خانوادگی گرفته تا همه چیز . بزرگترین مسئله زندگیم متافیزیک بود . باید سویل می دونست . بهش گفتم . از چیزهایی که بلدم . از زندگیم .

از واقعیات روحی و روانیم . از صالح . از مابعدالطبیعه . قبول کرد . من رو با همه شرایط عجیب غریبم قبول کرد و بعد ازدواج کردیم ."

سارا که محو صحبت های مسعود شده بود گفت " چه خوب که یه عشق خالصانه بینتون بوده " سویل با نگاه به مسعود گفت " هنوز هم هست "

دانیال به شوخی گفت " آخرای داستانت رو زود جمع کردی و جلو بردی "

مسعود لبخند شیطنت آمیزی زد و به دانیال اشاره کرد و گفت " آخه بچه نشسته . بدآموزی داره "

سارا خندید و دانیال از جواب مسعود خجالت کشید . مشتی به بازوی او زد و گفت " با هم تنها می شیم دیگه "

- حالا که اصرار می کنی ، اون موقع در حد خودت یه چیزایی رو سر بسته برات می گم .

دانیال بازوی مسعود را با یک دست کشید و با دست دیگرش گردن او را محکم گرفت و سمت خود کشید . مسعود قهقهه زد و گفت " چه زوری هم داره . نکن گردنم رو شکوندی " و به سختی خود را از دست دانیال نجات داد .

پروین خانم بیرون آمد و گفت " آقا ! شام حاضره بفرمایید داخل "

- الان میاییم

مسعود برخاست و بازوی سویل را گرفت و گفت " ما می ریم داخل . شما هم می تونید کمی دیرتر بیایین " و چشمکی به دانیال پراند و رفت .

دانیال لبخند زد و به میز خیره شد . رویش نمی شد چشمهای سارا را نگاه کند .

سارا دستش را روی طره هایش کشید و گفت " آقا مسعود واقعا مرد مهربون و با شخصیتیه "

- و یک دوست خوب

- چیزی ذهنم رو مشغول کرده

- چی ؟

- آقا مسعود گفت شما گذشته رو به خاطر آوردین !

- بله درسته .

- واقعا ؟ چطوری ؟

- شما شاهدش بودین . شاید هم واسطه اش

- من ؟

- بله . با دادن این انگشتر به من . ... همه چیز رو به خاطر آوردم . چیزی که یازده سال پی مداواش بودم .

سارا ناباور دانیال را نگاه می کرد . دانیال نگاهش را بالا برد و دختری را که موجب برگرداندن سلامت حافظه اش بود نگریست .

قلبش محکم تر و تند تر سر بر سینه زد . کف دستهایش عرق کرد . خجالت زده دستمالی برداشت و دستهایش را پاک کرد و به عادت همیشگی اش موهایش را عقب فرستاد .

- انگشتر اذیتتون نمی کنه ؟

- نه اصلا . خیلی هم اندازمه .

- خوبه .

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " لباس های قشنگی پوشیدین . خیلی بهتون میاد " گونه های سارا گر گرفتند . از توجه دانیال به خودش متعجب شده بود و از شنیدن حرفش خجالت کشید . به سختی گفت " ممنون . چشمهاتون قشنگ می بینه "

- تعارفی در کار نیست . لباس هاتون خیلی بهتون میاد . فقط یک چیز کم داره " سارا کنجکاو پرسید " چی ؟ "

- یک گردنبند بلند یا رو لباسی .

سارا دستی به گردنش کشید و تازه متوجه شد هیچ جواهری به خود آویزان نکرده است . سر تکان داد و گفت " شما خیلی ریز بین هستین . بله من یادم رفته چیزی به خودم آویزون کنم "

- من یه هدیه ناقابل برای شما دارم . از اینکه خیلی بی ارزشه من رو ببخشید . به خاطر شرایطم خیلی رفتن به بیرون از منزل رو دوست ندارم . برای همین چیزی رو با دستهای خودم براتون ساختم که بتونم توسطش از شما به خاطر رفتارهام عذرخواهی ، و به خاطر اینکه واسطه برگردوندن حافظه ام بودین تشکر کنم

- این لطف شما رو می رسونه ... ممنون

- اما حتما به وقتش با جواهری که لایقتون باشه ، از شما تشکر می کنم

-اما من راضی به زحمت نیستم .چون کاری نکردم

دانیال دست در جیب کتش کرد و جعبه را بیرون کشید و آن را روی میز مقابل سارا گذاشت .

سارا جعبه را برداشت و آن را نگریست و گفت " چقدر قشنگه . یه جعبه جواهرات . واقعا کار فوق العاده ایه ... ممنون "

- بازش کنید

سارا یک لحظه دانیال را نگریست و بعد درب جعبه را باز کرد و توانست دست بندها و بعد گردنبند و گوشواره ست را ببیند . ذوق زده شد و گفت " وای خدای من ، اینها چقدر قشنگن . این ها رو شما ساختین " دانیال سرش را بالا و پایین انداخت . سارا لبخند زد و دستبند مهره ای قهوه ای را به دستش انداخت و آن را نگریست و گفت " خیلی قشنگه " دانیال لبخند زد و سارا گردنبند را برداشت و گفت " وای ! این با گوشواره ها ستن . چقدر قشنگ . مرسی " و بعد گردنبند را گردنش انداخت و موهایش را از زیر بند گردنبند بیرون کشید . خندید و گفت " چطوره ؟ "

- من که می گم خوبه . تا نظر شما چی باشه !

- خیلی دوست داشتنین.

سارا گوشواره ها را برداشت و سعی کرد بپوشد اما موفق نشد . گفت " هر کار می کنم نمی شه . آینه لازمم "

دانیال ناخواسته گفت " اون روز من آینه خواستم و نبود . شما کمکم کردین .اگر ایرادی نداشته باشه من به شما کمک کنم "

دانیال پس از گفتن این جمله چشمهایش گشاد شد . داشت از خود می پرسید با چه رو و عقلی این حرف را زده

است .

سارا لحظاتی دانیال را نگریست . سپس گوشواره ها را برداشت و به مقابل دانیال رفت . دانیال ویلچرش را به سمت او چرخاند. سارا مقابلش زانو زد و گوشواره ها را به او داد . موهایش را پشت گوشش زد و نیمرخش را به او کرد .

دانیال نفس عمیقی کشید و گوشواره را برداشت و با دقت به گوش سارا آویزان کرد .

سارا سرش را چرخاند و دانیال با قلبی که به شدت ضرب گرفته بود و دستی که از شدت هیجان و تماس با یک دختر می لرزید گوشواره دیگر را برایش آویزان کرد . چهره آرام سارا را برانداز کرد و بعد دستش را پس کشید و راست شد و نفسی را که در سینه حبس کرده بود نامحسوس بیرون داد .

سارا رو به دانیال کرد و لبخند زد و گفت " بهم میاد ؟ " و موهایش را روی گوش هایش برگرداند .

- خیلی .

سارا برخاست و گفت " هدیه بی نظیری بود . ممنون "

- خواهش می کنم

جعبه را برداشت و دوباره نگاه کرد و گفت " حتما تا همیشه نگهش می دارم . "

- خوشحال می شم ... بهتره بریم تو حتما همه منتظر ما هستن .

سارا و دانیال راه افتادند . سارا وارد سالن انتظار شد و دانیال جلوی در به عقب برگشت و باغ را نگریست . حس عجیبی داشت . با ابروهای گره کرده باغ را نگریست . صدای خنده ای به گوشش رسید . آن شب نخواست توجه کند و سعی کرد بی خیال از کنار این موضوع رد شود . به درون رفت و در را بست .

وقتی سر میز نشستند دانیال به خود اعتراف می کرد خواسته اش از سارا غیر عادی بود و هرگز نمی خواست چنین کاری بکند . پس چه چیز باعث شد با این وقاحت این حرف را به سارا بزند . سارا هم بدون هیچ حرفی مثل یک عروسک کوکی قبول کرده بود .

همه با رضایت خاطر از این آشنایی و این مهمانی دلپذیر از خود پذیرایی کردند .
مهناز خانم گفت " مسعود جان کاش دخترت رو میاوردی "

- امشب رو گفتیم برای خودمون باشه . ان شاالله توی مهمونیهای بعدی میاریمیش

- خوشحالمون می کنی .

سارا در حالیکه نگاهش روی دستبند چوبی دستش بود با طمأنینه شامش را می خورد . دانیال هم در بین غذاخوردنش هر چند لحظه یکبار نگاهی به او می انداخت . نمی فهمید چرا نگاهش هرز می رود و جذب این دختر می شود . دختری که در چند دیدار قبل حتی ذره ای به دلش ننشسته بود . اما حالا احساس می کرد نگاهش خود به خود تحت تأثیر یک نیروی مغناطیسی که از سارا ساطع می شود جذب او می شود .

دانیال که کنار مسعود و مقابل سارا نشسته بود ، زیر نگاه های موشکافانه مسعود قرار داشت .

مسعود با صدایی آهسته پرسید " این ها کار خودته ؟ "

دانیال بی حواس پرسید " چی ؟ "

- گردنبند ؟

- کدوم ؟

مسعود اشاره ای به سارا داد . دانیال به خود آمد و خود را جمع و جور کرد و گفت " آره "

- نمی شد هنرنماییت رو برای زن من هم رو می کردی ؟

- دفعه بعد .

- آره جون عمه ات

دانیال نگاهی به چشمهای مسعود انداخت . شیطنت در چشمهایش موج می زد . درد مسعود چیز دیگری بود . دانیال سقلمه ای به مسعود زد که از چشم سارا دور نماند .

مسعود شانه اش را بالا انداخت و خطاب به سارا گفت " فقط زورش به من می رسه . قبلا این همه دست و پا نمی پروند "

سارا لبخند مهربانی زد و گفت " حتما قبلا کمتر اذیتش می کردین "

دانیال قاشقش را پر کرد و آن را برداشت و گفت " حرف حساب همینه ... قبلا رفتارهاش بچگونه نبود که کتک لازم باشه .... همه پیر می شن عاقل و بالغ می شن ، دوست ما روند رشد عقلیش بر عکس مردمه . هر چی پیرتر می شه بچه گونه تر رفتار می کنه "

و بعد قاشق را به دهان برد . بقیه تقریبا متوجه بحث آن سه نفر نبودند و نمی دانستند از چه حرف می زنند .

مسعود با دستمال لب هایش را پاک کرد و گفت " از نظر تو عاقل و بالغ نیستم چون در مورد دست سازه هات سوال کردم ؟ "

غذا در گلوی دانیال پرید . به سرفه افتاد . دوست نداشت مرکز توجه باشد . لیوان نوشیدنی را برداشت و اهمیتی به خنده های مسعود نداد .

این رفتارهای مسعود او را به یاد دانا می انداخت که همیشه با شوخیهایش سر به سرش می گذاشت .

دانیال لیوان را روی میز گذاشت و از خود پرسید " دانا کجا رفته ؟ چرا هیچوقت طی این چند سال سراغی از ما نگرفته . یعنی واقعا چه اتفاقی می تونه افتاده باشه . نکنه بعد از اون ماجراها بلایی سرش اومده باشه و یا حالا به کمک ما احتیاج داشته باشه "

آنقدر ذهنش درگیر این افکار شد که نفهمید کی بقیه شامشان را تمام کردند و کی بعد از تعریف و تمجید و تشکر از مهناز خانم میز را ترک کردند .

- بهش فکر نکن ، یا خودش میاد یا نامه اش .

دانیال سر بلند کرد و مسعود را نگریست .

- چیه دو ساعته تو خودتی

- چیز مهمی نیست

- یار در خانه و گرد جهان می گردی ؟

دانیال متعجب پرسید " چی ؟ "

- می گم این که امشب پیشته چرا بهش فکر می کنی ؟ الان باید از بودن کنارش لذت ببری

- چی می گی مسعود . اینقدر من رو جلوی بقیه دست ننداز ، می زنم لهت می کنم

- دست بزنت رو که دیدم . ولی خوب خیلی سخت نیست . می خوای من بهش بگم ؟

- چی رو ؟

- همرات باشه .

- چرا داستان سر هم می کنی دیوانه . من دارم به دانا فکر می کنم . کاش می تونستم پیداش کنم . نمی دونم این بچه کجاس !

- آخرین باری که دیدیش بچه بود ، الان باید هم سن و سال خودت باشه ، مردی شده واسه خودش .

دانیال بی حوصله ویلچرش را سمت مسعود گرداند و گفت " دانا چند لحظه ای از من بزرگتر بود ولی واسه من هنوز هم بچه اس . واقعا بی قرارشم . از وقتی حافظه ام رو به دست آوردم خیلی دلتنگش شدم . نمی دونم کجاست ، چی بهش می گذره ، چرا رفته ! اصلا به میل خودش رفته یا چیزی مجبور به رفتنش کرده "

- امیدوارم پیدا بشه

- امیدوارم .

- مسعود . به نظرت می تونم از قبیله های جن کمک بگیرم و دنبال دانا بگردم ؟

- می تونی ، ولی توانایی احضارشون رو داری ؟ یادت هست با کیا در ارتباط بودی ؟

- بله کاملا یادم هست

- بد نیست ازشون بپرسی . چیزی بدونن بهت خبر میدن . ازشون هم بخوای دنبالش می گردن

- این روزها چیزای عجیب زیادی می بینم .

- چی ؟

- اون گربه سفید ....

- می دونی که گربه نیست !

- می دونم . باهام حرف زد .

- چی گفت ؟

دانیال همه چیز را در مورد گفت و گویشان به مسعود گفت .

- نگفت این جنگ به خاطر چی می خواد صورت بگیره ؟ "

- نه حرفی نزد ... وقت نشد . پروین خانم اومد تو اتاق . بعد از اون رفتم توی حموم و یه جن بهم حمله کرد .یه جن شرور . می گفت هیچکس نمی تونه به تو کمک کنه . و نمی تونی مقابل ما بایستی . می گفت بر می گرده سراغم . برای چیزی که می خواد "

- باید مراقب باشی .

- می گفت از سارا دوری کن . در حالیکه اون یکی می گفت مأموریت داری مراقبش باشی .

- ما باید به حرف دوستای خودمون گوش کنیم .

- یه چیزی مسعود !

- چی ؟

- تو یادت هست اون شبی که توی غار بودیم ؟

- آره

- یادت هست توی بیداری یه خواب دیدم . مردی که چوب ها رو تراش می داد و دختری که کنارش بود

- بله و گفتی من بودم . در صورتیکه خودت بودی . چون تو این هنر رو یاد گرفتی

- من در مورد اون دختر حرفی نزدم .

- درسته ولی من می دونم سارا بود . همون دختر نقاش !

- سارا ! تو از کجا می دونی سارا بود ؟ من که فقط دستهامون رو دیدم . اون دختر سر پا ایستاده بود و پشت به من داشت . اصلا نمی دونم داشت چکار می کرد . اون شب هم گفتم .

- من سال ها با توجه به حرف تو منتظر بودم مجسمه ساز بشم . ولی قسمت نشد . چند سال پیش که باز هم اون شب یادم اومد ، از روی کنجکاوی از صالح در اون مورد سوال کردم . صالح جوابش این بود . نه اون مرد مجسمه ساز تویی و نه اون دختر همسرت . پرسیدم پس چی ؟ گفت اینقدر می تونم بگم که اون مرد مجسمه ساز کنار یه دختر نقاش وایساده .

- باز هم نمی شه صد در صد گفت اون دختر سارا است

- خودشه . اگر نبود چطور این همه برای مراقبت ازش به تو سفارش می شد .

- مسعود من دیگه نمی تونم مراقب کسی باشم .شرایط من رو که می دونی .ایکاش یه بازی دیگه سرم در نیاد . اون جن شرور ، شیطان یا هر چی که بود ، راست می گفت . من با این پاها از خودم هم نمی تونم مراقبت کنم ، چه برسه به کس دیگه

- اون واسه خودش یه زری زده که تو رو ناامید کنه . انگار موفق هم بوده .

- ولی من خیلی فکر کردم و به یه چیز اطمینان دارم .

- چی ؟

- وقتی عفریت می اومد سراغم ، که یکبار خودت هم حضور داشتی ، وقتی می خواست بهم نزدیک بشه ، من هم از چهره مشمئز کننده اش بدم می اومد به یک شکل دیگه در می اومد . به شکل یک زن زیبا .ولی وقتی به اون شکل در می اومد ، غمگین می شد . من اون چهره رو هم به خاطر آوردم . تو یادت هست ؟

مسعود چند دقیقه فکر کرد و بعد با حالت شوک به سمت دانیال برگشت و گفت " سارا **!** "

دانیال نگاهی سمت سارا انداخت و بعد رو به مسعود گفت " شاید **!** کاملا شبیهه سارا بود . اما چشمهاش . سارا چشمهای سبزی داره . اون رنگ چشمهاش آبی می شد "

- لابد به رنگ چشمهای سارا دقت نکرده

- ببین عفریت می ترسید من به سمت آیدا کشیده بشم . از آیدا متنفر بود و اون بلا رو سرش آورد . اگر می دونست ممکنه من در آینده با سارایی رو به رو می شم چرا همون زمان نرفت سراغش ؟

- دلیلی نداشته

- چرا ؟

- چون تو که اون موقع ها نمی دونستی سارا کیه ؟

- این هم هست .

مستخدم ها کم کم میز را جمع کردند . مهناز خانم از همانجا گفت " پسرها ، نمی خوایین بیایین تو جمع ما ، یا تازه بحثتون گل انداخته ؟ "

مسعود از جا بلند شد و دسته های ویلچر دانیال را گرفت و گفت " خانم صمیمی ماشاالله پسرتون خیلی چونه اش گرمه . خسته ام کرد "

دانیال معترض گفت " پیرمردا که رادیو گوش کردن دوست دارن . یعنی من اندازه رادیو جالب حرف نمی زنم "

وقتی به کنار بقیه رسیدند ، مسعود روی مبل ، کنار سویل نشست و گفت " زبونت رو خوب پرورش دادی . قبلا که فقط به دیگران به خاطر حرف زدنشون اخطار می دادی ... " و بعد ادای دانیال را در آورد " بی ادب نباش ! مؤدب باش ! تمومش کن ! اینا چیه می گی ؟ درست صحبت کن ! و و و "

همه به حرکات مسعود می خندیدند .دانیال خنده اش گرفته بود و تنها به لبخند اکتفا می کرد .

می دانست منظور مسعود به تذکرهای دانیال در برابر حرف زدن دانا بود . وقتی حرف زدن دانا را به خاطر می آورد ، دلتنگش می شد . اما او دیگر نبود .

آقای ستوده و آقای صمیمی هنوز بحث خود را داشتند و بر خلاف میل خانم ها تمام صحبتشان در مورد ، کار و سیاست و پول و بازار بود . به کسی توجه نمی کردند و حرف خودشان را می زدند . از هم بسیار خوششان آمده بود و دوست داشتند ساعت ها

کنار هم بنشینند و صحبت کنند . انگار هر کدام گوش شنوای خوبی پیدا کرده بود تا در مورد علایقش با دیگری

صحبت کند .

چشم غره های خانم ستوده هم دیگر کار ساز نبودو بهتر دید همسرش را به حال خود بگذارد.

صحبت بقیه هم حول مسائل معمولی می چرخید . نیم ساعت بعد مسعود عزم رفتن کرد . چون دخترش بهانه شان را می گرفت باید زودتر می رفتند .

خداحافظی کردند و اجازه ندادند کسی مشایعتشان کند . وقتی مسعود رفت دانیال تنها شد . برای همین رفت و سینمای خانگی را روشن کرد و مقابلش نشست . صدایش را صفر کرد و به تصویر خیره شد . خسته بود و نشستن مداومش روی ویلچر آزارش می داد و دوست داشت کمی روی تختش دراز بکشد . اما دوست نداشت تا قبل از رفتن خانواده صمیمی سالن را ترک کند .

با نگاه به صفحه ، کلافه دستش را به میان موهایش می کشید و با آن ها بازی می کرد .

- می تونم بشینم ؟

دانیال سر چرخاند و سارا را کنار خود دید . با دست اشاره ای به مبل بزرگ سلطنتی کرد و گفت " بفرمایید " سارا در نزدیک ترین گوشه مبل به دانیال نشست و تصویر را نگاه کرد . قسمتی از یک سریال در حال پخش بود .

- می خوایین صداش رو بلند کنم ؟

سارا سری تکان داد و گفت " نه . همینطوری هم خوبه . آخه من علاقه ای به تی وی ندارم . از صداش هم بیزارم . چون پدرم برنامه ها رو با صدای صد می بینه و سر صدا من رو کلافه می کنه . این باعث شده از چیزی به اسم تی وی بدم بیاد " و بعد

روبه دانیال کرد که خیره نگاهش می کرد . دانیال فهمید با این اوصاف سارا برای نگاه کردن تی وی کنارش ننشسته است .

- خوب ! من گوش می کنم .

سارا لبخند سردی زد و همزمان لبهایش را روی هم فشرد . غم به نگاهش دوید .

- من از اول تنها بودم . آدمی بودم که دیر با کسی اخت می شدم . اما ضربه ای که خوردم تنهاترم کرد. مادرم ناراحته . خیلی زیاد . من رو هم که می بینه گوشه نشین شدم کلافه تر می شه . الان هم زیر نگاه هاش به تنگ اومدم .

به نظر خودش نگاه هاش معمولی هستن اما من خوب می دونم چقدر دلهره داره و برای من ناراحته . یک کم که ساکت می شم نگاهش غمگین می شه و می دونم تو دلش کی رو نفرین می کنه . اومدم اینجا و مزاحم شما شدم که حداقل دو دقیقه فکرش از من آزاد بشه . خودم هم دیگه تاب نگاه هاش رو ندارم "

- که اینطور . پس مادر شما دقیقا جفت مادر منه . مادر من هم فکر می کنه من هنوز بچه ام و به خاطر شرایط خاصی که دارم ، باید مدام کنار من باشه . از اینکه دوست داره خودش ، لحظاتش و علایقش رو فدای من بکنه بیزارم . خارج از ایران که بودیم مادرم دوستان زیادی داشت . اما هر جا که دعوت می شدیم یا دعوت می شد ، چون من شرکت نمی کردم و یا توی خونه تنها بودم ، از خودش می گذشت و کنار من می موند . افسرده شده بود . من هم به خاطر شرایط خاصم حالت هام شبیه به افسرده ها بود . اما در واقع به خاطر اینکه چیزی خاطرم نبود ، بیشتر عصبی و سردرگم بودم تا افسرده . من حتی چیزی از پدر و مادرم هم به یاد نداشتم .انگار داشتم توی یک دنیای غریبه با یه سری آدمای غریبه زندگی می کردم . دوران خیلی سختی بود . روزگار سختی که فکر نمی کردم هرگز تموم بشه . اما الان روز به روز بهتر می شم و کمی دلتنگ . دلتنگ برادر دوقلوم که پیشمون نیست ؛که کسی خبر نداره سرنوشتش چی شده . اما الان بهترم خیلی بهتر . حس های خوبی دارم که روحیه ام رو قوی می کنه . به خاطر همین دلم نمی خواد مادرم بیشتر از این بهم نزدیک بشه و خودش رو به خاطر من از همه چی بندازه . اونها فکر می کنن حال ما خوب نیست ، ولی خودشون خیلی بدترن . حتی اگر حال ما خوب نباشه ، در حال حاضر بهتر از اوناییم

سارا لبخند زد و گفت " دقیقا همینطوره " دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " خوب ! پس بهتره ما اول به فکر مادرامون باشیم "

- چکار کنیم ؟

- من این رو به خاطر میارم که چند سال پیش مادرم یه دوستی داشت به نام خانم افشار . توی خونه شما زندگی می کردن . با اون خانم برنامه باشگاه می چیدن . چطوره بفرستیمشون باشگاه .

سارا خندید و گفت " اوه ! مادرم همیشه تأکید می کنه من برم باشگاه "

- خودشون خیلی محتاج تر به تفریح و ورزشن . البته به نظر من بهتره برن کلاس یوگا که کمی از اضطرابشون کم بشه .

شاید حداقل اینطوری دست از سر ما برداشتن و رفتن پی زندگیشون

- فکر خوبیه . ولی چطوری راضیشون کنیم که برن ؟

- رضایت اونا شرط نیست . خواسته ما شرطه . شما جایی رو بلدین ؟

- بله باشگاه خودمون کلاس های خوبی داره

- چه ساعتی ؟

- فردا ساعت شش ونیم

- خوب پس ، همین فردا من منتظرم ، به مادر هم میگم حاضر شه با هم می بریمشون ثبتنام . لازم هم نیست تا لحظه آخر چیزی بدونن

- باشه

آن دو درباره مادرهایشان صحبت می کردند و برنامه ای که برایشان چیده بودند .

سکوت بینشان حکم فرما شد . با ذهن های مشوش به تصاویر سینمای خانگی نگاه می کردند . اما چیزی متوجه نمی شدند . سارا داشت به خود اقرار می کرد که این مرد

همان مرد روزهای گذشته نیست و اخلاقش دیگر بد و غیر قابل تحمل نیست . حالا داشت او را از زاویه دیگر می دید و می فهمید شاید کمی تند و زود در مورد او قضاوت کرده است .

دانیال اما در دنیای خود،غوطه می خورد و داشت در دل سارا را تحسین می کرد . با اینکه ضربه بزرگی خورده بود اما با این حال به فکر مادرش بود و شرایط او را در نظر داشت . این امر باعث می شد سارا را ستایش کند .

او که داشت با انگشت روی دسته ویلچرش خط های فرضی می کشید ، سر بلند کرد و نیم رخ سارا را نگریست . در چهره زیبا و آرام او دقیق شد . با دیدن چهره او ته قلبش حس عجیبی پیدا کرد . حسی که تا به حال تجربه نکرده بود . آهسته گفت " برای خودتون چه برنامه ای دارین ؟ "

سارا که نشنیده بود ، گیج سری تکانی داد و روبه دانبال گفت " بله ؟ "

- می گم برای خودتون چه برنامه ای دارین ؟

-هیچی ؟

- واقعا هیچی . اونقدر سردرگمم و منگ که توان فکر کردن ندارم . توی خودم گم شدم . اهدافم رو گم کردم . انگار زندگیم توی این نقطه متوقف شده .

- چرا ؟

- نمی دونم . تا چند وقت پیش اهدافم چیزهای دیگه بود ولی الان هیچ هدفی ندارم

- منظورتون از هدف ، ازدواج کردن و بچه دار شدن و داشتن یک زندگی معمولی بود ؟

- جز این چی می تونست باشه ؟

- پس با این وجود باید منتظر یه خواستگار خوب باشین که بیاد و زندگیتون رو متحول کنه

- من دیگه منتظر هیچی نیستم . چند روز بیشتر نیست که زندگی قبلیم از هم پاشیده

- شما توی زندگی قبلیتون با نامزدتون زندگی مشترک رو هم تجربه کردین ؟

- زندگی مشترک ؟ نه !

- پس چرا می گین زندگی قبلی ؟

- خوب وجودش یه روند دیگه به زندگیم داده بود

- الان ادامه اون روند قطع شده . غکر کردن هم بهش اشتباهه .به امید برگشتش نشستن هم غلطه . نمی خوایید هم منتظر کس دیگه بشین . پس چطوره یه راه بهتر انتخاب کنید؟

- چه راهی ؟

- نقاشیتون رو از سر بگیرید . فکر می کنم اونروز دخترعموتون می گفت شما نقاش هستین

- بودم . برای تفنن نقاشی می کردم . ولی حتی یادم نیست وسایل نقاشیم رو کجا گذاشتم .

- من براتون پیدا می کنم .

دانیال لبخند زد و سارا که منظورش را نفهمیده بود او را سؤالی نگریست .

- بهتره از نقاشی کردن شروع کنید تا روحتون آراوم بشه

سارا آهی کشید و گفت " سعی می کنم "

آقای ستوده بعد از آن بحث طولانی برخاست تا رفع زحمت کند و آقای صمیمی اصرار داشت بیشتر بمانند . در آخر آقای ستوده پیشنهاد دیدارهای بعدی را داد و آقای صمیمی با خوشحالی پذیرفت . سارا با دست گرفتن جعبه از دانیال تشکر کرد و روپوشش را پوشید . روی تراس از خانواده صمیمی خداحافظی کردند و اجازه ندادند بیشتر از آن به زحمت بیفتند و همراهیشان کنند .

وقتی از ساختمان به اندازه کافی دور شدند ، لعیا خانم خطاب به یارا گفت " با پسرشون دوست شدی ؟ "

- اشکالی داره ؟

لعیا خانم خواست چیزی بگوید که آقا ساسان زودتر گفت " نه دخترم . خیلی هم خوبه . این خانواده خارج رفته هستن . این پسر دختر زیاد دیده . دختر و پسر رو به یه چشم می بینه . پسر خوب و آرومی به نظر میاد . فکر نمی کنم رفت وآمدت باهاش از نظر مادرت مانعی داشته باشه "

لعیا خانم معترض گفت " ستوده ؟ "

- سارا به قدر کافی بزرگ شده .بد و هوب رو تشخیص میده . چه ایرادی داره دوستی توی همسایگمون داشته باشه .

و بعد نگاه استفهام آمیزی به لعیا خانم انداخت . لعیا خانم عصبی گفت " اُف "

- چیه خانوم؟

لعیا خانم که حوصله بحث نداشت دستش را در هوا تکان داد و گفت " هیچی ؟ "

سارا هم در سکوت فقط جعبه را نگاه می کرد . وقتی از در باغ خارج شدند در تاریکی کوچه و نور کم لامپهای تیر چراغ برق به راه افتادند و سمت منزل خودشان رفتند .

سارا نگاه از جعبه گرفت و سر بلند کرد . دید مرد قد بلندی از مقابل می آید . کاملا مشکی پوشیده بود و تشخیص دادنش در تاریکی سخت بود . وقتی دید جلوتر آمد دستهایش را در جیبش فرو برده و سرش را پایین گرفته است و آهسته اما با قدم های بلند به آن ها نزدیک می شود .

هنگامیکه نزدیک تر شد سارا دید آن مرد در آن هوای گرم یک دست گرمکن مشکی پوشیده است و کلاه گرمکن را روی سرش گذاشته است و آن را تا آخرین حد ممکن پایین کشیده است .

ناخواسته سرعت قدم های

سارا کند شد . پدر و مادرش بی توجه به او با گامهای بلندتر دور شدند .

مرد از کنار پدر و مادر سارا گذشت و کمی اینطرف تر به سارا رسید .

سارا ناخواسته در جایش ایستاد و به آن مرد زل زد . مرد در حال عبور از کنار او زیر لب چیزی زمزمه کرد که سارا به وضوح تمام کلماتش را شنید اما چیزی از آن ها نفهمید جز نامش را که در انتهای کلمات به گوشش خورد .

چند ثانیه ایستاد . مرد رد شده بود . به عقب برگشت .

او داشت به همان آهستگی دور می شد .

- سارا . داری به چی نگاه می کنی ؟ بیا دیگه

سارا رو برگرداند و آرام گفت " اون مرد یه چیزی گفت . اسمم می دونست "

- کدوم مرد ؟

سارا برگشت تا او را نشان دهد اما کسی را ندید . چند لحظه کوچه را برانداز کرد .هیچکس نبود . با دلهره و تعجب سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت " کجا رفت ! "

سپس چرخید و خود را به پدر و مادرش رساند و گفت " اون مرد که از کنارتون رد شد رو ندیدید ؟ "

لعیا خانم و آقا ساسان لحظاتی به هم نگاه کردند و بعد گفتند " نه"

سارا به عقب اشاره کرد و گفت " ولی ! من دیدمش "

پدرش سریع گفت " ما گرم صحبت بودیم . شاید توجه نکردیم " سارا با صدایی که به سختی از ته حلقومش خارج شد گفت " شاید "

و بعد بی حرف به دنبال پدر و مادرش رفت .

دانیال با خستگی که بر تنش مانده بود، شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. نفس عمیقی کشید و لحظاتی به نقطه نا معلومی خیره شد. به حرفهایش با سارا اندیشید و به این که قرار اَست فردا با او بیرون برود . می دانست این یک قرار عاشقانه نیست اما یک جوری برایش اهمیّت داشت . این اولین بار بود که از یک دختر درخواست کرده بود تا بیرون بروند ؛ البته آن هم با حضور مادرهایشان . دستش را به کنار موهایش کشید و آن ها را لمس کرد ، ویلچر را به حرکت در آورد و به کنار کمد دیواری رفت. درب کمد را باز کرد و لباس‌های راحتی اش را برداشت. کتش را از تن بیرون کشید و داخل کمد گذاشت. درب کمد را بست و به سمت تخت رفت. به سختی روی تخت رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد.

وقتی کارش تمام شد، لباس های مهمانی اش را روی ویلچر پرت کرد و خود را روی تخت انداخت. دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. در آن لحظه تمام ذهنش متعلق به سارا بود. فکرش درگیر چشمهای سبز خوش رنگ او بود. به چهره ی آرام و دلنشینش فکر می کرد. حتی لحظه ای چهره او از فکرش بیرون نمی رفت و این برایش جای تعجب داشت.

وقتی سارا وارد اتاقش شد، جعبه را روی میز توالت گذاشت و رو پوشش را از تن بیرون کشید و درون کمد گذاشت. جلوی آینه ایستاد و گردنبند و گوشواره هه را نگریست. گردنبند و گوشواره ها را از خود جدا کرد و درون جعبه گذاشت و به جعبه خیره شد. لبخند زد و محبت دانیال را ستایش کرد. به سمت تخت رفت خود را روی آن انداخت و پاهایش را روی هم گذاشت. مچ دستش را بالا آورد و به دستبند دستش نگاه کرد. از دستبند خیلی خوشش می آمد و حس می کرد آن را بسیار دوست دارد.

چرخید و دمر خوابید. دستش را زیر سینه اش زد و چشمهایش را بست. ناخواسته فکر پرویز به ذهنش هجوم آورد. قلبش از درد فشرده شد. آهی کشید و قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید.

**

صبح خیلی زود بود و دانیال درون رختخوابش بود. بدنش لرزش خفیفی داشت و دانه های ریز عرق روی صورتش حرکت می کرد. ناله ی خفیفی از حلقش خارج می شد و کاملا مشخص بود که کابوس می بیند.

طولی نکشید دانیال با فریاد کوتاهی که کشید از خواب پرید. اطرافش را نگاه کرد. در اتاق خود بود. نفس راحتی کشید و دست هایش را روی صورتش گذاشت. کمی صورتش را مالید و بعد دست هایش را درون موهایش فرو برد و چند لحظه آن ها را محکم نگه داشت. کمی که حالش بهتر شد روی تخت نشست و موهایش را به هم ریخت. خوابی که دیده بود کلافه اش می کرد.

نگاهی به ویلچرش انداخت که خالی بود. با خود فکر کرد حتما مادرش لباس هایش را مرتب کرده است. به سختی از تخت پایین رفت و با کرختی روی ویلچر نشست. به درون حمام رفت و دوش گرفت. وقتی برگشت لباس پوشید. حوله کوچکی روی سرش انداخت و موهایش را خشک کرد. نمی خواست از سشوار استفاده کند و با صدایش دیگران را از خواب بیدار کند.

حوله را روی تکیه گاه صندلی انداخت و و به ساعت رو میزی نگاه کرد. ساعت پنج و نیم صبح بود. به روی تخت رفت.

روی تخت نشست و به تکیه گاه تخت تکیه کرد. پاهایش را به سختی جمع کرد و چهار زانو نشست. برای تمرکز آماده شد. بعد از یازده سال این اولین بار بود که می خواست تمرکز کند. نمی دانست می تواند یا نه! با تمام توان تاریکی های ذهنش را پس زد و سعیش را کرد. در همان حال چشمهایش کم کم گرم شد و ذهنش از هر چیز آزاد شد. در میان تاریکی کم کم نور سفیدی دید که به همه جا گسترده شد. صدای خنده ای را شنید. خنده ای که انگار اکو می شد. به دنبال صاحب صدا گشت. کسی را پیدا نکرد. فقط در میان نور سفید شدید صدا می شنید. صدایی که خیلی هم آشنا بود. تعجب می کرد. کم کم صدای دیگر به آن صدا اضافه شد و پچ پچی شنید. اما واضح نبود. گفت "من کجام؟ شما کی هستین؟" صداها قطع شدند. نور سفید کم کم از شدتش کاسته شد و کم کم تصویر اتاقی که در آن ایستاده بود برایش نمایان شد.

یک اتاق بزرگ و مجلل. تختخواب بزرگی را انتهای اتاق دید. یک تختخواب سفید رنگ با چوبهای کنده کاری طلایی. یک پرده مخمل سفید با طرح های طلایی اطراف تخت را مزیّن کرده بود.

دو صندلی با تکیه گاههای بسیار بلند در گوشه ای دیگر از اتاق مقابل هم بود. نشمین گاه و تکیه گاه صندلی ها از مخمل سفید بود و چهارچوبش کنده کاری طلایی داشت. یک میز گرد بزرگ طلایی هم وسط دو صندلی قرار داشت. یک رو میزی ساتن سفید با طرح هایی طلایی روی میز قرار داشت ؛ و تمام وسایل پذیرایی روی میز چیده شده بود. آن هم در ظروف طلایی.

رنگ کف اتاق با وسایل اتاق هم خوانی داشت. یک سنگ سفید مرمر درخشان با رگه های طلایی. شومینه ای هم در آن سمت اتاق قرار داشت. آتش خوش رنگی در میان شومینه می سوخت و صدای ترق تروق هیزم هایش به گوش می رسید. یک تکه قالیچه پشمی سفید هم مقابل شومینه روی زمین بود. دانیال به راه افتاد و صدای قدم هایش در اطراف طنین انداخت. متعجب شد و سرش را پایین گرفت. به پاهایش نگاه کرد. روی پاهای خود ایستاده بود و خبری از صندلی چرخ دار نبود. متعجب شد. اما کمی بعد خندید. باورش نمی شد که روی پاهایش ایستاده است. زیر لب گفت " من دارم روی پاهام راه می رم" و بعد دوباره گفت " اما من فلج بودم. این هم یک رؤیا بیشتر نیست...." دوباره گفت " رؤیا هم که باشه من می دونم فلجم پس چطور دارم روی پاهام راه می‌رم؟"

به کنار پنجره رفت و به بیرون سرک کشید. منطقه و دنیای عجیبی را مقابل خود دید. جنگلی سفید پوش از برف. هنوز هم داشت برف می بارید. همه جا یک دست سفید شده بود. پایین را نگاه کرد و کسی را دید که یک شنل بلند مشکی مخمل به تن داشت. چیزی شبیه به طومار در دستش بود و داشت آن را می خواند. بعد از خواندنش ، طومار را جمع کرد و به سمت ساختمان چرخید. کلاه شنلش را از روی سرش عقب فرستاد که موهای بلندش مشخص شد. او یک زن بود. از پله های ورودی ساختمان بالا آمد و از دید دانیال محو شد.

دانیال چرخید و نگاهی به اتاق مجلل انداخت. قاب عکس بزرگی را روی دیوار دید. آهسته جلو رفت و مقابل آن ایستاد. او داشت خود را درون آن قاب می دید. زیر لب

گفت " عکس من اینجا چکار می کنه؟ مگه من کجام؟ نکنه توی زمان گذشته هستم؟" کمی مکث کرد و بعد گفت " نه. امکان نداره. این عکس از سن الان منه. شاید هم توی زمان آینده هستم" به قاب عکس خیره بود و به جواب سؤالش فکر می کرد که بوی کاج زیر مشامش پیچید. بویی خوش آیند که او را سر حال می آورد. صدای خنده آرامی شنید و بعد کسی که گفت" شاید هم در زمان حال هستی."

با شنیدن این صدا چرخید و کسی را مقابل خود دید. زبانش بند آمده بود. او جلو آمد و صدای بلند قدم هایش به مغز دانیال ضربه می کوفت. دانیال از خود بی خود شده بود. او به مقابل دانیال رسید دستهایش را از هم باز کرد و او را محکم به آغوش کشید.

دانیال ناباور دستهایش را دور آن مرد خوش قد و قامت انداخت و گفت " دانا"

_ تو درست شبیه منی. مثل خودمی.

_تو هنوز زنده ای!

_ زنده ام و سر حال.

آن دو یکدیگر را به سینه هایشان می فشردند. دانا با صدایی که از غم تن ضعیفی به خود گرفته بود گفت " دلم لک زده بود که تو بغل بگیرمت"

_باورم نمی شه. اصلا. فکر نمی کردم توی اولین تمرکزم تو رو ببینم

_ خوشحال نیستی دانیال؟

_ خوشحال؟ بیش از اون چیزی که فکر کنی! دارم کسی رو حس می کنم که سال ها فراموشش کرده بودم... سر در گمم. نمی دونم چی بگم!

دانا، دانیال را از خود جدا کرد اما هنوز ساعدهای هم را نگه داشته بودند.

_ آرزوی من هم این بود باز کنار هم باشیم. خوشحالم که تونستم تو رو به دنیای خودم فرا بخونم. من هم در دنیای خودم در خلسه فرو رفتم و روحت رو به این سرزمین فرا خوندم. تنها جایی که از شر دشمنامون در امانیم و می تونیم بدون دغدغه کنار هم بایستیم.

_ چه دلیلی داره که نشه توی دنیای انسان ها همدیگرو ببینیم؟

دانا آهی کشید و با یک دستش دانیال را دنبال خود کشید. او را روی صندلی نشاند و گفت " اینجا دنیای جادوگرها است"

_ جادوگرها؟

_ بله. کمی

از منطق به دوره، ولی برای باور کردنش اصلا نباید به منطق تکیه کنی

_ مادر همیشه از رفتن تو حرف می زد. از این که ما رو بی هیچ دلیلی و بدون خداحافظی ترک کردی. اما حرفی از این ها نمی زد

_ بیچاره مادر! اون از چیزی خبر نداره. دلم برای بغل کردنشون یک ذره شده.

دانیال دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آهی کشید و بعد گفت " من گیج شدم"

دانا دستهایش را روی شانه های دانیال گذاشت و گفت " آروم باش. تو استاد من بودی. نباید گیج بشی. من بهت کمک می کنم. تو حافظه ات رو به دست آوردی. می تونی همه چیز رو به خاطر بیاری"

دانیال سر بلند کرد وگفت " آره. ولی یادم نیست که تو چرا ما رو ترک کردی؟ فکر نکردی ما بعد از اون حادثه ممکنه چقدر به تو محتاج باشیم؟ چرا درست بعد از به هوش اومدن من رفتی؟ "

بغض بی موقع به گلوی دانیال چنگ انداخته بود. دانا لحظاتی چشمهای او را نگاه کرد. لبخند تلخی زد و لب‌هایش را روی هم فشرد. دانا دستش را از روی شانه ی دانیال برداشت و از روی میز تنگ را برداشت و درون جام های طلایی از محتویات آن ریخت. یک جام را به سمت دانیال گرفت و گفت " بخور آروم می شی"

دانیال یک جرعه نوشید و به خاطر طعم شیرین اما گس نوشیدنی ابتدا نگاهی به جام و بعد به دانا کرد.

_ یک شربت دست سازه. اون رو همیشه می خورم. برای آرامش روحی خوبه.

_ آه.... دانا! حرف بزن. هر آن ممکنه بیدار شم.

_ می بینی دانیال. تو توی این دنیا می تونی راه بری. این دستور ذهنته. ذهنت خواسته که روی پات بایستی

_ بله. من بدون ویلچر هستم.

_ خوشحالم که خواستی تمرکز کنی. از اون طریق من روحت رو به این جا هدایت کردم. این جا تنها جاییه که من و تو می تونیم به راحتی صحبت کنیم. بدون اینکه از دشمنهامون بترسیم.

_ دشمن هامون؟

_ بله... دانیال! طایفه جن هایی که ما کشتیم در سدد انتقام هستن... اون ها دنبال ما هستن. اما در حال حاضر پیدا کردن من براشون اهمیت بیشتری داره.

_ چرا؟

_ چون تا چند وقت پیش به دست آوردن تو براشون نفعی نداشت. چون تو چیزی به یاد نداشتی و هر چقدر سعی کردن چیزی به خاطرت بیارن من نذاشتم

_ چرا؟

_ چون اگر چیزی به خاطر می آوردی ممکن بود بهت آسیب برسونن. و یا در ازاش ازت چیزی بخوان. پس اجازه ندادم کمک کنن خاطراتت برگرده. امیدوارم درکم کنی و به خاطر اینکه فراموشیت سال ها طول کشید من رو ببخشی. در حالیکه اونها می

تونستن زودتر از این ها حالت رو خوب کنن. اما نگران بعدش بودم. می دونستم بلایی سرت میارن. مخصوصا اون زمان که تو خیلی ضعیف شده بودی. حتی اگر من هم کنارت بودم ممکن بود در برابرشون دووم نیاریم. اما حالا من کنارتم.

_ فقط برای انتقام این همه سال دنبالت بودن؟

_ نه! برای به دست آوردن نیزه سه شاخه و خنجرمرگ دنبالم هستن. اون ها دست منن

_ خنجر مرگ؟

_ خنجری که تو از توی تونل شیطان بیرون کشیدی. اون ها می خوان خنجر رو سر جا بذارن

_ به یاد دارم

_ حالا دشمن ما فرزندِفرزندِشیطانه. سال ها پیش ما یکی از پسران شیطان رو کشتیم. حالا پسر اون به خونخواهیش قیام کرده. می دونم که خیلی قویه، و مهم تر از همه آزاد

_ آزادیش چه فرقی به جال ما داره

_ پدرش سالها با اوراد ادموند دربند بود. ضعیف شده بود که ما تونستیم بکشیمش. اما این آزاده و قدرتش خیلی زیاد. دانیال باید سعی کنی قدرتهات رو دوباره افزایش بدی. هر آن ممکنه بیان سراغت

_ چند بار اومدن

_ می دونم و فعلا کاری نکردن. اما ممکنه بهت ضربه بزنن. پس مراقب باش. دانیال. من فهمیدم هسته مرکزی اون چوب از چیه!

_ با چی پر شده؟

_ موی شیطان!

دانیال به دانا خیره شد. می فهمید این یعنی چه!

_ دانا! پس باید بدونی اون نیزه چه قدرتی داره!

_می دونم. یک قدرت فرا طبیعی یک قدرت شرور و مخرب. این نیزه برای حکومت به تمام جن و انس کافیه. می شه با قدرتش همه رو به زانو در آورد.

دانیال به حرفهای دانا گوش می داد و چهره متفکر او را برانداز می کرد. با تردید گفت " امیدوارم نخوای ازش استفاده کنی" دانا سر تکان داد و گفت " نه تا وقتی که مجبور نشم"

دانیال بسیار محکم و مؤکد گفت " هیچوقت این اتفاق نمی افته. تحت هیچ شرایطی"

دانا به چشمهای برادرش نگاه کرد. خود را در نگاه او می دید. اما برادرش هنوز هم سعی می کرد منطقی و آرام باشد و او خودش را بر خلاف دانیال می دید. می دانست آن دو هرگز شبیه هم نمی شوند!!!

_ دانا!

_ هوم

_ به چی فکر می کنی؟ تو که نمی خوای کار احمقانه ای بکنی؟

_ نه. هرگز

_ پس چرا ساکت شدی؟ به چی فکر می کنی؟

_ به خنجر فکر می کردم

_ خوب

_ عفریت ها اون رو ساختن. با اوراد کشنده ای که برش خوندن. به تن هر جن یا شیطانی بخوره از بین می ره. اون ها نگرانن که خنجر دست یک انسانه. و نگران تر هستن که دست یک جادوگره. چون می دونن من چه استفاده هایی می تونم ازش بکنم

_ و تو که نکردی!

دانا سکوت کرد و جرعه ای از شربت را نوشید. لبخند زد و نگاهش را که برق شیطانی گرفته بود، سمت دانیال بالا برد و گفت " نه"

_ و از اونجایی که حافظه ام رو به دست آوردم نمی تونم این - نه - رو باور کنم.

_ من فقط ورد هایی روش خوندم و کارایی باهاش کردم که الان قدرت بیشتری داره

دانیال ناباور اطرافش را از نظر گذراند و نا امید گفت " وای خدای من! می دونستم"

دانا بی خیال گفت " نگران نباش. اتفاقی نمی افته. اما از اونجایی که ما با شیاطین سرکار داریم نه جن های معمولی من خوشبین نیستم که اون ها فقط به دنبال گرفتن این دو وسیله باشن"

_ پس دنبال چی هستن؟ انتقام؟ جون من و تو که پدرش رو کشتیم؟

_ چیزی فراتر از این ها

_ یعنی وقتی به سراغم اومد و گفت برای امری بر می گرده منظورش تنها گرفتن خنجر و نیزه نبوده؟

_ نمی دونم. شاید فعلا همین ها و بعد دوباره چیزهای بزرگتری بخواد.

_ تکلیف چیه دانا؟

_ از من می پرسی؟

_مگر اون وسیله ها دست تو نیستن؟

_ خوب چه ربطی داره؟ نکنه می خوای تقدیمشون کنیم بهشون؟ نکنه تصمیم تو اینه؟

_ به قول خودت چه ربطی داره؟ من فقط سؤال پرسیدم. وقتی این همه سال ازشون نگهداری کردی پس یه فکری هم برای این ماجرا بکن

_ من متعلق به دنیای جادو هستم. و تو متعلق به دنیای اجنه. این تویی که باید برای این وسیله ها تصمیم بگیری. من فقط می تونم پیرو دستورات تو باشم

_ دانا من چیزی که قبلا بودم نیستم. فکر نمی کنم بتونم کاری بکنم.

_ این چه حرفیه؟ شاید مدتی فراموشی گرفتی اما نیروها تحلیل نرفتن. فقط کافیه بخوای تا ازشون استفاده کنی.

_ تو مطمئنی؟

_ بله فقط کافیه که بخوای

دانیال سر به زیر گرفت و با انگشتر دستش بازی کرد. دانا بادیدن انگشتر گفت " انگشتر قشنگیه"

_ ممنون لطف داری

_ ازدواج کردی؟

_ تو که از تمام زندگی من خبر داری! معلومه که نه! طی یه اتفاق تو دستم رفت و همونجا موند. وقتی دور انگشتم می چرخونمش راحت می چرخه. ولی وقتی می خوام بیرون بکشمش تنگ می شه و تکون نمی خوره

_ چه اتفاقی؟ اون تو انگشت حلقه ات گیر کرده. ممکنه ازدواج کنی و این اصلا برای همسر آینده ات اصلا خوشایند نیست.

_ فعلا که کسی تو زندگیم نیست

_ و اگر اومد؟

_ مجبورم همه چی رو بهش بگم

دانا خندید که دانیال گفت " هنوز هم خنده هات شیطنت آمیزن"

_ این انگشتر مال منه... من برای تو فرستادم. من این انگشتر رو به سارا دادم. که به تو برسونه. سارا چیزهایی می بینه که یکیش منم

_ تو به خونه ستوده رفتی؟ مگه تو کجایی؟ اصلا چطوری؟ اینجا کجاس؟

_ آروم باش دانیال. من یه جادوگرم. هر کاری هم بخوام می تونم انجام بدم

_ آه خدای من. چرا از اول خودت رو بهش معرفی نکردی. چرا خودت رو نشونش ندادی. اون از دیدنت داشت دیوونه می شد.

_ نترس به اونجا ها نمی کشه.

_ نمی دونم دیگه باید به کجاها می کشید و هنوز نکشیده

_ ببین تو باید حافظه ات رو به دست می آوردی. طی این سالها هم وقتش نبود. حالا وقتش رسیده بود. من قبلا قدرتش رو نداشتم. اما وقتی قدرتش رو پیدا کردم سریع روی این انگشتر جادویی انجام دادم و به وسیله سارا برات فرستادمش.

_ پس چرا تو خودت انگشتر رو نیاوردی و یا کسی دیگه رو واسطه نکردی.

چون... چون...

_ چون چی؟

_ چون سارا قدرتی داره که می تونست جادوی من رو قوی تر کنه

_ مگه سارا قدرت ماورایی داره؟

_ نه به اون شکل

_ می شه درست بگی پس چی؟

_ عجول نباش. بعدا بهت می گم اما حضور سارا و دست زدنش به اون انگشتر نیروی من رو چندین برابر می کرد. چون سارا خون قدرتمندی داره.

_ خون قدرتمند؟

_ اهوم.

_ واینا یعنی چی؟

_ یعنی که تو فقط مراقب سارا باش.

_ ولی اون شیطان می خواست که ازش دست بردارم

_ چون حضور سارا کنار ما به ضرر اونهاس. ببین این مسائل کاملا به آینده مربوطه. شیاطین برای تضعیف ملت‌های جن های خوب دست به هر کاری می زنن. توی آینده دیدم که سارا ناجی این ملت هاس. شیاطین می خوان سارا نباشه. اونها می خواستن

هر طور شده سرنوشتش رو به پرویز گره بزنن که راهش عوض شه. اما من این لطف رو به سارا کردم که سرنوشتش تغییر کنه. با اون اتفاق هایی که افتاد از هم جداشون کردم.

_ اما تو نباید دخل و تصرفی توی سرنوشت انسان ها داشته باشی

_ اما پرویز از اول هم توی سرنوشت سارا نبود. کسی که داشت زندگیشون رو در مسیر هم قرار می داد شیاطین بودن. اگر ازدواج می کردن سارا دیگه هیچ کارایی برای سرنوشت اجنه نداشت. و معلوم نبود نجات آیندشون به چی وابسته شه.

_ این موضوع به توی جادوگر و سارای انسان مربوط نیست.

دانا شربت را درون جام طلایی گرداند. دانیال از جا بلند شد و کمی قدم زد و گفت " سارا، پرویز رو دوست داره. اون الان به افسردگی دچار شده. می فهمی؟ روزیکه فهمید پرویز بهش خیانت کرده مثل دیوونه ها زده بود تو کوچه باغ."

دانیال، دانا را که بی خیال نشسته بود، برانداز کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " نه. فکر نکنم بفهمی"

دانا نگاهش را بالا برد و دانیال را نگریست. جام دستش را پایین برد و ساعدش را روی دسته ی صندلی گذاشت و سربلند کرد و گفت" من دوست داشتن و از دست دادن رو خوب می فهمم. اینو هم می فهمم اینکه عاشق کسی باشی اما قلب عشقت متعلق به کس دیگه باشه چقدر درد داره "

دانیال به یاد عشق دانا به آیدا افتاد و اینکه حضورش مانعی برای عشق دانا بود. گفت " اما..."

_ اما بعضی وقتا یه سری ازدواج ها محاله. اگر اتفاق نیفته بهتره. یه سری به هم نرسیدن ها نفعش از ضررش بیشتره. سارا کنار پرویز حروم می شد. پرویز در نوع خودش خوب بود. اما مناسب سارا... هرگز. سارا هیچوقت با پرویز احساس خوشبختی نمی کرد. سالهای آینده زندگیش رو می بینم که در کنار هم فقط نفس می کشن. زندگی نه. و بعدش تصمیم به جدایی می گیرن. اگه تو این رو براش می خوای، من همین الان تمام جادوهام رو می شکنم. کاری می کنم هفته آینده عقدشون باشه. طوریکه خودت هم باورت نشه. می خوای؟

_ اگه واقعا اینطوره، نه. نمی خوام.

دانا برخاست و جام را روی میز گذاشت و گفت " راهی که دارم میرم درسته. سال ها پیش من به تو اعتماد کردم. حالا امروز تو هم به من اعتماد کن.

_ خوب...

_ ما به هر ریسمانی چنگ زدیم تا پرویز راه خودش رو انتخاب کنه. و البته راه درست رو انتخاب کرد. پرویز قبل از سارا عاشق اون دختر بود. بهش علاقه داشت. توی مهمونیها و هرجایی نگاهش تنها به اون دختر بود. اما یکدفعه نفهمید چطور شد عاشق سارا شد. چشم‌هاش رو بسته بودن. من فقط کاری کردم عشق اولش یادش بیاد. هر چند پرویز به عشق سارا اعتراف کرد. اما این تأثیر جادوی شیطان بود. اون الان وجودش عاری از جادوه و می دونه واقعا کی رو می خواد. پس بهتره به خواسته واقعیش احترام بذاره

_ و سارا چی می شه؟

دانا لبخند زد و دستش را روی بازوی دانیال زد و گفت " نگران سارا نباش. اون با بهترین هوا دارش ازدواج می کنه" دانیال چشمهای دانا را نگریست. چشمهایش می درخشید و شعف را در آن می دید. این حالت چشمها را به پای عشق دانا به سارا گذاشت. بعید هم نمی دید دانا از سارا خوشش آمده باشد.

دانا افکار، دانیال را در هم گسیخت و گفت" تو نمی تونی خودت رو درمان کنی و قدرت شفا بخشیت فقط برای دیگرانه. اما دنبال راهی هستم که بتونم قدرت راه رفتنت رو بهت برگردونم. از روزیکه فهمیدم هم فراموشی گرفتی و هم فلج شدی از خونه رفتم و اومدم به دنیای جادوگرها تا بتونم راهی برای درمان تو پیدا کنم. خاطراتت رو برگردوندم، امیدوارم بتونم کاری کنم روی پاهات بایستی "

_ امیدوارم. به خاطر تلاشت هم ممنونم

_ نه! من از تو ممنونم. ممنونم که به زندگی من هدف دادی. ممنونم که من رو با خودم آشنا کردی. ممنونم که باعث شدی خودمو بشناسم.

دانیال سر فرود آورد.

دانا کمی فکر کرد و بعد گفت" دلم می خواد پدر مادر رو به آغوش بکشم. مخصوصا مادر. وقتی می بینم توی تنهایی‌هاش چقدر غصه من رو می خوره دیوونه می شم.

ولی فعلا کارهای زیادی دارم. باید جلوی جنگ دوم رو بگیریم. و یا اگر اتفاق افتاد درش پیروز بشیم."

_ از چه جنگی حرف می زنی؟

_ جنگ بین جن های خوب و شیاطین

_ دوستان جادوگر به تو کمک می کنن؟

_ جادوگرها بین این جنگ نیستن و بی طرف هستن. اونا کاری به این جنگ و طرفینش ندارن. من هم انتظار ندارم دنیاشون رو با شر شیاطین رو به رو کنن. توی دنیای خودشون به اندازه کافی مشکل هست. نمی خوام بیشتر از این به رنج گرفتار شن!همین الان هم جادوگر اعظم پیغام هایی رو درمورد تحت تعقیب بودن من از سمت شیاطین دریافت می کنه. ولی اونا منکر وجود من شدن.

_ که اینطور. این خیلی ناراحت کننده اس. پس تو بهتره از اینجا به بعدش رو به من بسپری.

_ به شرطی که شرایطت رو بهتر کنی

_ سعی می کنم.

در این حال بود که دانیال ناخواسته سمت پنجره کشیده شد. دانا دست او را گرفت و گفت " من توی دنیای انسان ها خیلی بهتون نزدیک هستم. همیشه مراقبت هستم. اگر اتفاقی افتاد کافیه صدام کنی."

دانیال به سختی گفت " باشه"

آن دو دستهایشان از هم جدا شد دانا فریاد زد " انگشتر ادموند هم پیش منه. برات می فرستم" و در این حال بود که دانیال با سرعت و قدرت زیاد به سمت پنجره پرتاب شد و از پنجره بیرون افتاد. دانا دوید و از پنجره بیرون را نگاه کرد کسی نبود.

دانیال با تکان شدیدی که خورد پلک هایش باز شد و خود را درون اتاقش دید. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد درب اتاقش بود که باز بود.بی دلیل آهسته عقب و جلو می رفت و تکان می خورد.

دانیال به لای در دقت کرد. کسی را پشت آن ندید. نفس عمیقی کشید. سرش را چرخاند و ساعت را نگاه کرد. ساعت پنج و چهل دقیقه بود. تنها ده دقیقه تمرکز کرده بود. دانا زنده بود و این خوشحالش می کرد. خندید و سرش را تکان داد. اما یکدفعه تمام حواسش سمت درب اتاق رفت. نفهمید چرا باز است و چرا یکدفعه تمرکزش به هم ریخته بود. باید آن وقت صبح همه خواب می بودند. از روی تخت پایین رفت و روی ویلچر نشست و به سمت در اتاق رفت. فضای خانه هنوز تاریک بود. وارد هال شد و نگاهی به اطراف انداخت. خبری نبود. همه چیز آرام و ساکت سر جای خود بود و هیچ حرکتی حس نمی کرد. خواست به اتاقش برگردد که درب سالن با جیرجیر بلندی باز شد. فهمید اتفاقی در راه است.

با ویلچرش به سمت در رفت. آهسته از سالن خارج شد و نگاهی به فضای تاریک سالن انتظار انداخت. پرسید " کسی اینجاست؟"

درِ مقابلش شروع به لرزیدن کرد. آن درب، درب سالن قدیمی و قسمت اصلی ساختمان بود که در گذشته آنجا زندگی می کردند.

احساس می کرد کسی با قدرت آن را تکان می دهد. جلو رفت. دستش را روی در گذاشت و گفت " کی اونجاست؟"

_ دانیال! در رو باز کن

صدا آهسته بود و کلمات را می کشید.

_ تو کی هستی؟

جوابی نشنید. آهسته دستش را جلو برد و روی دستگیره گذاشت. اما هر چه دستگیره را بالا و پایین کرد اتفاقی نیفتاد. کمی منتظر ماند اما یگر خبری از هیچ سر و صدایی نبود. ویلچر را عقب راند و به سالن برگشت و در را بست.

صدایی در گوشش پیچید " دانیال. نیزه رو برگردون"

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " تو یکبار قدرت من رو در برابر پدرت دیدی. خیلی هم ضعیف نیستم. پس بهش فکر می کنم"

صدای خنده وحشتناکی در اطرافش پیچید که گفت " می خوای با من معامله کنی؟"

_ چرا این فکر رو کردی؟

چون می خوای به برگردوندن نیزه فکر کنی!

_ اشکال معامله با تو چیه؟

_ فکر می کردم حالا که حافظه ات برگشته، زیرکیت رو هم به دست آوردی. تو مخالف معامله با ما بودی. می ترسیدی دانا با پدرم معامله کنه... اشتباهی که ادموند کرد.

_ من ادموند نیستم. نه حرص پول و ثروت دارم، نه درد قدرت. و نه حتی خیال رسیدن به گنج.

_ خوب پس چیزهایی که به ما تعلق دارن رو برگردون. شما که حق رو خوب می شناسید. اون دو شیء داشتنشون حق ما است.

_ اون دو شیء دو سلاح خطرناک هستن. یکی از اون ها شما ها رو از بین می بره و دیگری دشمنانت ن رو نابود می کنه. دشمن هایی که بی گناه زیر سلطه شما هستن.

_ اگر اتفاقی هم بیفته به شما انسان ها مربوط نیست. این یک جنگ بین اجنه است.

_ البته بین اجنه و شما شیاطین

_ درد تو باید انسان ها باشه. نه اجنه

_ نه وقتی که نسبت به اونها مسئولیتی داشته باشی. پس اگر قرار بر ظلم و جور باشه من حاضر نیستم اونهارو برگردونم.

_ و این به ضرر تو تموم می شه.

_ شاید! ولی فعلا باید بهش فکر کنم

صدای آهی در اطرافش پیچید.

_ بعد از اتفاقی که برات افتاد یازده سال مراقب تو بودم. نتظر بودم حافظه ات برگرده. تا بتونم خنجر و نیزه رو ازت بگیرم. اما چیزی مانع می شد که حافظه ات برگرده. اون قدرت، قدرت برادرت دانا بود. اون نمی تونست حافظه ات رو برگردونه و یا شفات بده. قدرت شفا دهی نداشت. و یا حداقل برای تو نمی تونه کاری بکنه. به ما هم اجازه عمل نمی داد. این حرکت اون باعث شد سال ها طول بکشه تا تو حافظه ات

رو به دست بیاری. هرچقدر قدرت بیشتری برای شفا بخشیت به کار بردم، جادوی برادرت بیشتر مانع شد.

_ حتما نیاز دونسته این کار رو بکنه

_ دقیقا شاید چون پای منافعش در میون بود.

_ اون هیچ نفعی از این ماجرا نمی برد، اون فقط از من محافظت کرده

_ تو از یک جادوگر دفاع می کنی؟ توی دنیای ما جادوگرها خیلی بدنام هستن. توی دین خود شما هم از جادوگرها به بدی یاد شده. آیات کتابتون در مورد جادوگرها رو می دونی. هرگز کسی که جادو کند رستگار نمی شود. برای برادرت هیچ رستگاریی در پیش نیست.

اون حتی از دستورات دینتون سر پیچی کرده. پس انتظار نداشته باش به تو خوبی کنه.

_ من برادرم رو می شناسم

_ کدوم برادر؟ کدوم دانا؟ همون پسر بیست ساله رو. دانا دیگه اون پسر لجباز بیست ساله نیست. دانا روزی که گنج ادموند رو برداشت و بی خبر گذاشت رفت برادرش رو به تو ثابت کرد.

گنج بزرگ ادموند، گنجی که توی اتاقش محبوس بود. گنجی که از اون شیاطین و پدرم خواست و براش فراهم کردن. گنجی که تو با تلاشت به دست آوردیش برادر نازنینت برداشت و بردش. وقتی که تو توی کما بودی. کی اون همه طلا و الماس رو نادیده می گیره. کی دلش می خواد اونو قسمت کنه! هیچکس. اون حجم از گنج چشم‌هاش رو کور کرد. تو رو ندید. می خواست تا به هوش نیومدی همه رو برای خودش برداره و این کار رو کرد. و روزی که به هوش اومدی تنهات گذاشت و رفت. طی این سال ها هم مانع به دست آوردن سلامتیت بود.

حالا باز هم بگو دانا. در صورتیکه من به راحتی می تونستم هم ذهنت رو خوب کنم و هم قدرت راه رفتن

رو بهت برگردونم و از دردهای شبانه، کمر و پا خلاصت کنم. اما اون برادرت روزی حافظه تو رو برگردوند که بهت احتیاج داشت. به خاطر خودش. نه تو. حالا فهمیدی نفع اون از این اوضاع چی بود؟

_ این امکان نداره!

- چرا؟ چون پدر من رو کشت؟ فکر کردی اون هنوز هم یه ناجیه؟ نه. اون یک جادوگره. به یاد داری که اون عفریت پست هم بهت گفت به برادرت اعتماد نکن.

_ اون عفریت هم خائن بود.

_ مسعود چطور؟ تو که بیشتر از خودت به مسعود اطمینان داری. مگه مسعود نبود که می گفت نیروهای شر توی وجود دانا بیشتر از نیروهای خیر هستن.

دانیال با عصبانیت دستش را روی صورتش کشید و گفت " لعنت بهت. تمومش کن"

صدای خنده در اطرافش پیچید و بعد گفت " خیلی درد داره. می فهمم. برادرت هنوز هم به خاطر آیدایی که از دست داد از تو کینه به دل داره. به خودش حق می داد، گنج رو به جای آیدا برداره. و اهمیتی نمی داد که تو چقدر در رنج و عذابی. اون اگر بیاد

بگه تو رو دوست داره من باورم نمی شه. در صورتی که می تونست با معامله خنجر یا نیزه تو رو خوب کنه. "

_ باور نمی کنم. تو دستت به نیزه برسه اول من رو می کشی. چون این من بودم که به دنبال راهی برای کشتن پدرت بودم.

باد شدیدی وزید و در صورت دانیال خورد. سایه ی سیاهی به سرعت از مقابلش آمد. رو به رویش ایستاد. سر تا پایش سیاه بود و دانیال حس کرد سایه روی سرش افتاد. دو چشم قرمز را مقابلش دید. بدن دانیال بی حس شد. صدای ترسناکی در اطرافش پیچید که گفت " به این راحتی از کشتن پدر من حرف نزن. کاری نکن همین الان باعث مرگ تو و پدرت بشم و کاری کنم مادرت اونقدر سختی بکشه که به یکسال نرسیده بمیره."

دانیال درد می کشید و احساس می‌کرد زیر آوار صد تنی گیر افتاده است. حتی توانایی نفس کشیدن نداشت. به تقلا افتاده بود تا اکسیژن را به شش هایش برگرداند اما بی نتیجه بود.

_ من رو از نی وت نترسون دانیال. تو دیگه نیرویی نداری. می بینی. حتی نمی تونی یک ورد برای نجات خودت بخونی. خنجر و نیزه رو می خوام. خنجر باید به دالان شیطان برگرده، نیزه هم به دست من. اون از جدم شیطان به ما ارث رسیده. پس باید دست ما باشه. اگر این کار رو بکنی از خون تو و برادرت می گذرم. و قدرت راه رفتنت رو بهت بر می گردونم. اگر نه هم تو رو می کشم و هم سارا رو. با کشتن شما حال برادرت رو جا میارم.

و بعد در کسری از ثانیه از دانیال جدا شد و با سرعت از عمارت بیرون زد. بدن دانیال بی حس و سرد شده بود. سرش روی سینه خم شد و از حال رفت.

یک ساعت بعد پروین خانم برای انجام وظایف روزانه اش بیدار شد. وقتی وارد سالن شد با دیدن دانیال وسط سالن جا خورد.

آهسته جلو رفت و گفت " آقا... آقا"

وقتی دید دانیال جواب نمی دهد سراسیمه چراغ های سالن را روشن کرد و به کنار او برگشت.

چند بار به صورت او زد و صدایش زد. وقتی دانیال را همچنان بی هوش دید به جلوی اتاق مهناز خانم رفت و چند بار در زد. منتظر ماند تا اینکه مهناز خانم در را باز کرد و در آستانه در ایستاد و گفت " چی شده"

_ خانم، آقا دانیال حالش خوب نیست

_ دانیال چرا؟

و بعد پروین خانم را کنار زد و به سمت اتاق دانیال دوید.

_ خانم اینجان

مهناز خانم چرخید و با دیدن دانیال دلش ریخت. به سمت او دوید و صورتش را بلند کرد. چند ضربه به صورت دانیال زد و هراسان صدایش زد " دانیال، دانیال، دانیال مادر چه ات شده؟ دانیال، مامان جان چی شدی تو"

وبعد رو به اتاق با صدای بلند تقریبا فریاد زد " صمیمی. کجایی!"

آقای صمیمی همان لحظه در حال پوشیدن پیراهنش با چشمهای نیمه باز و موهای ژولیده از اتاق بیرون آمد و گفت " جونم مهناز. دانیال چشه؟"

_ نمی دونم بی‌هوش شده

_ برو کنار شما خانم

آقای صمیمی دسته های ویلچر را گرفت و دانیال را به اتاقش برد. او را به سختی از روی ویلچر بلند کرد و روی تخت گذاشت و گفت " پروین خانم فشار سنج رو بیار" پروین خانم سریع رفت تا دستگاه را بیاورد.

آقای صمیمی در آن فاصله نبض دانیال را کنترل کرد و چند بار صدایش زد و بعد گفت " اونجا چکار می کرده؟"

_ نمی دونم... باز هم برگشتیم به این خونه لعنتی... می دونم باز هم میان سراغش و آزارش می دن

_ نگران نباش. طوری نیست. فشارش افتاده

_ امیدوارم همین باشه

پروین خانم برگشت. فشار سنج را به آقای صمیمی داد و کنار ایستاد. آقای صمیمی فشار او را کنترل کرد و گفت" طبیعیه." مهناز خانم امیدوار بود فشار پسرش افتاده باشد تا اینکه دلیل بی هوشیش چیز دیگر باشد. وقتی آقای صمیمی گفت فشارش خوب است، آه از نهادش برخاست. اطرافش را از نظر گذراند و توانست گوشی همراه دانیال را پیدا کند. آن را برداشت و به درون مخاطبینش رفت. مخاطب مورد نظرش را پیدا کرد و توانست با او تماس بگیرد.

_ به کی زنگ می زنی این وقت صبح

گوشی در دست مهناز خانم می لرزید و با طنین هر بوق در گوشش بغضش به سمت انفجار پیش می رفت.

صدای خواب آلودی در گوشش پیچید " امیدوارم کار مهمی داشته باشی که الان زنگ زدی"

_ سلام مسعود

خواب از سر مسعود پرید و کمی جمع و جورتر گفت " سلام خانم صمیمی. بفرمایید. طوری شده؟"

_ بله. لطفا همین حالا بیایید اینجا.

_ چرا؟ چی شده؟

_ الان متوجه شدیم دانیال وسط سالن بی هوش افتاده. فکر می کنم بهش حمله شده

مهناز خانم این را گفت و بغضش ترکید.

_ اصلا نگران نباشید. الان خودمو می رسونم.

و منتظر جواب مهناز خانم نشد و ارتباط را قطع کرد.

در تاریکی وهم انگیزی در لابه لای درخت ها می دوید و از چیزی فرار می کرد. مه کم کم داشت به زمین می نشست و روی زمین حرکت می کرد.

می ترسید مه بیشتر از آن دیدش را تار کند. هر چه بیشتر می دوید فاصله اش با آن ها که دنبالش می کردند کمتر می شد. شاخه های وسط جنگل رشد می کردند و سر راهش قرار می گرفتند.

شاخه ای جلوی پایش افتاد و تعادلش را از دست داد.

روی زمین افتاد و تمام بدنش درد گرفت. حس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. آهسته چرخید که کسی را با ردای بلندی بر تن مقابل خود دید.

همانطور نشسته بر زمین سرش را بلند کرد. هر چه بیشتر سرش را بالا می برد کمتر می توانست سر شخص مقابلش را ببیند. آنقدر قدش بلند بود که نمی دانست سرش کجا قرار دارد.

کم کم ترسش ریخت و با نفس راحتی که کشید گفت "شمایید. فکر کردم کس دیگه باشه. ما کجاییم!؟ اینجا کجاست؟"

_ از دانیال دوری کن. بهش نزدیک نشو. موندن با دانیال یعنی مرگ زود هنگام.

_ دانیال؟ من که بااون کاری ندارم!

آن شخص با صدای بلند و خوفناکی خندید. سارا ترسید. آهسته گفت " نمی دونستم صدات می تونه اینقدر ترسناک باشه "

خنده های او بیشتر شد. خم شد و نیم تنه اشبالاییش را پایین آورد. سرش را مقابل سارا نگه داشت و گفت " من اون ناجی مهربون تو نیستم."

سارا جا خورد و آهسته پرسید " تو کی هستی؟"

آن شخص ردایش را از روی صورتش برداشت. صورت زشت و کریهش را به سارا نشان داد. چشمهای سرخ و آتشین، صورت سیاه و لزج مانند داشت . با دهانی که آتش از آن می بارید گفت " من از نوادگان شیطانم" سارا جیغ بلندی کشید و از خواب پرید.

نفس زنان اطرافش را نگاه کرد. دانه های درشت عرق از سر و صورتش می چکید. می لرزید و حس می کرد بدنش به شدت درد دارد. انگار واقعا زمین خورده بود. تب و لرز شدیدی به سراغش آمد. دندان هایش روی هم می خورد و موهایش نمناک شده بود.

پتو را روی خود کشید و بعد دراز کشید و در خود مچاله شد.

چشم که می بست آن صورت زشت و خوفناک مقابلش جان می گرفت.

در به شدت باز شد و باعث شد سارا دوباره جیغ بکشد. اما لعیا خانم بود که با شنیدن صدای جیغ اول به سراغ سارا آمده بود که ببیند چه خبر است.

لعیا خانم جلو رفت و گفت " چته سارا. چرا جیغ می کشی. طوری شده؟ خواب دیدی؟"

سارا جواب نداد و فقط در خود لرزید. لعیا خانم وقتی چهره سفید و رنگ پریده و لب های لرزان و بی رنگ او را دید، دست بر پیشانیش گذاشت و گفت " ای وای! چرا اینقدر تبت بالاس.... باید دکتر خبر کنم."، لعیا خانم رفت تا دکتر را خبر کند. اما نمی دانست درد دخترش جسمی نیست

*

مسعود با عجله وارد ساختمان شد. مهناز خانم و آقای صمیمی منتظرش بودند. وقتی وارد سالن شد سلام کرد و گفت " چی شده "

خانم صمیمی هراسان و بدون پاسخ سلام گفت" صبح مستخدم پا می شه و می بینه دانیال وسط سالن بیهوش افتاده"

_ بریم ببینمش

هر سه وارد اتاق شدند و دور تخت جمع شدند. مسعود روی لبه ی تخت نشست و دست دانیال را گرفت و آهسته دستش را جلو برد و پلک های او را پایین کشید و نگاهش کرد.

سپس لباس های او را بالا زد و بدنش را نگاه کرد، وقتی او را به کنار گرداند توانست چند خط قهوه ای رنگ باریک روی پشت گردن او ببیند.

مسعود دانیال را برگرداند که دید گربه وارد اتاق شد و گوشه ای ایستاد. آن را شناخت. همان گربه که قبلا کنار دانیال در کلبه بود.

مهناز خانم رد نگاه او را دنبال کرد و به گربه رسید و معترض گفت " تو از کجا پیدات شد... یهو میاد، یهو میره، اصلا چطور میای داخل. این در مگه بازه؟"

اما گربه بی توجه نگاهش به مسعود بود.

مسعود گفت " لطفا شما بیرون باشید"

خانم و آقای صمیمی از اتاق بیرون رفتند و در رابستند. گربه به صالح که پشت مسعود ایستاده بود نگاه می کرد. پس از سکوتی نه چندان طولانی صالح به مسعود موضوع را خبر داد.

مسعود با شنیدن حرف های صالح در مورد اتفاقی که برای دانیال افتاده بود نگران شد.

رفت و از خانم صمیمی درخواست یک کاسه آب، یک کاغذ سفید و قلم و مقداری زعفران دم کرده و چند دانه اسفند کرد.

بعد از اینکه وسایل فراهم شدند مشغول نوشتن دعاهایی شد و همه را در کاسه آب انداخت.

دعا ها را بر آب فوت کرد. سپس سر دانیال را بلند کرد و چند قطره از آن را در حلق دانیال ریخت . سپس رو صندلی

کنار دانیال نشست و خود را تکان داد و به او خیره شد و منتظر ماند.

از آن طرف دکتر به سراغ سارا آمده بود. داشت معاینه اش می کرد. برایش یک سرم وصل کرد و بعد آمپولی به درون آن تزریق کرد. سپس خطاب به خانم و آقای ستوده گفت " دختر شما هیچ شبیه به کسی نیست که سرما خورده باشه. علائم سرما خوردگی نداره"

خانم ستوده گفت " پس چرا تب و لرز داره؟"

_ نمی دونم. باید چکاب کامل بشه. اگر حالش بهتر نشد ببریدش بیمارستان

و بعد برخاست و وسایلش را جمع کرد و خداحافظی کرد.

آقای ستوده برای بدرقه دکتر رفت و خانم ستوده کنار سارا نشست و موهای خیس از عرق او را نوازش کرد.

سارا زیر لب هزیان می گفت و خانم ستوده اصلا متوجه معنی حرف های او نمی شد. او تمام این ها را از چشم پرویز می دید و حس می کرد سارا از دوری او ناراحت است که به چنین حالی گرفتار شده است.

مسعود مقداری دیگر از آب دعایی را که درست کرده بود در حلق دانیال ریخت و منتظر ماند. چند لحظه بعد دانیال تکانی خورد و به سرفه افتاد.

مسعود دستش را زیر سر او انداخت و کمک کرد تا بنشیند.

دانیال لحظاتی در و دیوار اتاق را نگاه کرد تا که موقعیت خود را بازیافت و به خاطر آورد که چه اتفاقی افتاده است. به یاد دانا افتاد و حرفهایی که با هم زدند. و بعد حرفهایش با آن شیطان را به خاطر آورد. مسعود را نگریست. پوزخندی زد که درد در سرش پیچید. دستش را روی سر دردناکش گذاشت و گفت " لعنتی"

مسعود در سکوت نگاهش می کرد. دانیال دوباره دراز کشید و گفت " اینجا چکار می کنی؟"

_ به خاطر تو اومدم

دانیال ساعت روی میز را نگریست. هنوز ساعات اولیه صبح بود.

_ کی اومدی؟

_ خیلی وقت نیست

_ باید مادرم مزاحم خوابت شده باشه!

_ نه! اهمیتی نداره

_ فکر می کنم من آدم خیلی خوش شانسی هستم!

_ برای چی؟

_ چون دوست خوبی مثل تو دارم. با اینکه اختلاف سنمون به یه قرن می رسه

مسعود بدون هیچ حالتی در چهره اش دانیال را نگاه می کرد. دانیال لبخند زد و بعد آرام خندید.

_ مرض! همین حالا از اون دنیا برگشتی. می خندی؟

_ چکار کنم پس؟ با سرنوشتی که دارم بجنگم؟

مسعود کلافه آهی کشید و در حین برخاستن گفت " نمی دونم تا کی باید نگران تو باشم. نگران اینکه بلایی سرت نمیاد. طوری نمی شی. اتفاقی برات نمی افته"

او رفت و در اتاق را باز کرد. از خانم و آقای صمیمی که منتظر بهتر شدن حال دانیال بودند، دعوت کرد وارد اتاق شوند.

وقتی هردو به درون آمدند با دیدن حال خوب دانیال خوشحال شدند و او را در آغوش کشیدند.

دانیال دست مادرش را در دست گرفت و گفت" مادر "

_ جانم!

_ خیلی سعی کردین من رو از چیزی که درگیرش بودم دور نگه دارین. می دونم که می خواستین بهم آسیبی نرسه. اما انگار خیلی هم موفق نبودین. چون در هر حال چیزی که توی سرنوشت آدما باشه، خواه ناخواه اتفاق می افته. می دونین سرنوشت من هم با ماورا گره خورده. شما نمی تونین جلودارش بشین. اگر خودم هم نخوام با این مسائل ارتباط برقرار کنم، نیروهایی هستن که می خوان به سمتم بیان. شاید چون بهم نیاز دارن.

اشک به چشمهای مهناز خانم دوید و گفت " فقط نمی خوام یه اتفاق دردناک دیگه برات بیفته... نمی خوام تو هم مثل دانا مفقود بشی..."

دانیال دست مادرش را فشرد و گفت "این اتفاق برای من نمی افته. دانا هم حالش خوبه... اون بر می گرده... خیلی زود. دلش برای شما هم تنگ شده"

مهناز خانم چشمهای دانیال را کاوید. طوری حرف می زد انگار از چیزی خبر داشت.

_ یعنی... یعنی...

دانیال فشار دیگری به دست مادرش داد و گفت " آره" مهناز خانم پیشانی دانیال را بوسید. آقای صمیمی گفت" هر کاری که صلاح می دونی انجام بده "

دانیال سر فرود آورد.

خانم صمیمی رو به مسعود گفت " مسعود جان! اذیتت کردم. امیدوارم مارو ببخشی"

_ این چه حرفیه خانم صمیمی کار خوبی کردین بهم خبر دادین.

_ بهتره کمی استراحت کنی. بفرمایید که یه اتاق بهتون نشون بدم.

_ نه. نیاز نیست. همینجا می مونم. یکی دو ساعت استراحت می کنم و بعد زحمت رو کم می کنم.

_ زحمت رو که ما دادیم

خانم صمیمی از اتاق بیرون رفت. مسعود به سمت پنجره ها رفت. پرده را کشید و اتاق را تاریک کرد. برگشت و خود را کنار دانیال انداخت و گفت " تو که خروپف نمی کنی!"

_ نه اگه تو نکنی!

_ چرا یه خورده می کنم.

_ ایرادی نداره. می تونم یه بالش بذارم رو صورتت و صداتو خفه کنم.

_ روش خوبیه.

مسعود روی سینه چرخید و بالش را برداشت و سرش را روی تشک گذاشت و بالش را رو سرش گذاشت و دستش را هم روی بالش گذاشت.

_ داری چکار می کنی؟

_ سعی می کنم، صدامو از پیش به روش تو خفه کنم.

_ راحت بخواب. نگران من نباش... اون عینکتم در بیار نره تو چش و چالت بدتر از این کور بشی.

مسعود عینکش را در آورد و دستش را بالا برد. دانیال عینک را از او گرفت و کنار گذاشت.

_ عصر با سارا قرار دارم

مسعود با صدای خفه ای از زیر بالش گفت " چه قراری؟"

_ مسابقه دو.

_ از الان بگم سارا برنده اس.

_ می دونم.

_ کجا می خوای ببریش؟

_ قراره مادرامون رو ببریم بیرون. که حال و هاشون عوض

بشه. فکر می کنم خیلی به این احتیاج دارن

_ و خودتون؟

_ نمی دونم

دانیال با یک دستش ساعد دست دیگرش را فشرد و گفت" به نظرت طبیعیه من ناخودآگاه به یاد این دختر می افتم."

_ آره

دانیال سر چرخاند ولی نتوانست چهره مسعود را ببیند.

صدای مسعود از زیر بالش در آمد که گفت " این طبیعیه آدم وقتی عاشق می شه نا خودآگاه به یاد عشقش بیفته"

_ من گفتم عاشقشم ؟

_ نه. اما نگفتی که به عمه من هم فکر می کنی. آدم ناخواسته به کسی فکر می کنه که یا عاشقشه یا دوستش داره.

_ امیدوارم جدی نگفته باشی.

_ کاملا جدی گفتم.

_ ولی ما که هیچ چیز خاصی بینمون نیست. من چند بار بیشتر اون رو ندیدم.

_ چیزی بینتون نیست ولی واسه ننه من گردنبند چوبی می سازی دیگه آره؟

_ اون فقط واسه تشکر بود. به خاطر رسوندن این انگشتر که باعث شد حافظه من برگرده

_ هر چی تو بگی

_ فکر می کنی غیر از اینه

_ از دلت بپرس

دانیال سکوت کرد و به سقف خیره شد. همان ویوی همیشگی زمان استراحتش. فکرش به شدت درگیر سارا بود و نمی دانست با اینکه نمی خواهد چرا مدام به او می اندیشد.

فصل ششم

سارا در کابوسش در میان آن جنگل پر درخت می سوخت. جایی برای فرار نداشت. به هر سمتش پای می گذاشت شعله ور می شد. اطرافش را شعله های بلند آتش در بر گرفته بود. فریاد می زد و کمک می خواست اما فریاد رسی نداشت.

خانم ستوده در اتاق سارا رژه می رفت و نمی دانست چرا تب او فرو کش نمی کند. وقتی دید حال سارا بهتر نمی شود، همراه با محمد اورا به بیمارستان برد و بستری کرد. به این امید که حالش بهبود یابد.

با اینکه سارا بستری شد و مشغول درمانش شدند اما تبش حتی نیم درجه پایین نیامد و حالش تغییر نکرد.

عصر که کم کم به زمان قرار نزدیک می شدند دانیال در حال تعویض لباس هایش بود و با وسواس خاصی لباس‌هایش را انتخاب می کرد.

بعد از پوشیدن لباس هایش موهایش را مرتب کرد و همه را به سمت بالا و پشت سرش هدایت کرد.

به خود عطر پاشید و انگشتر دستش را نگریست. با نگاه کردن به آن قلبش به شدت می تپید.

چشمهایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت. این حس عجیب و جدید را نمی فهمید. نفس عمیقی کشید وپلک گشود. ساعتش را برداشت و به دستش بست. گوشی اش را از روی میز توالت برداشت.

چیزی به زمان قرارشان نمانده بود. پیامکی برای سارا ارسال کرد.

«سلام خوبی؟ خواستم یادآوری کنم چیزی به زمان قرارمون نمونده»

وقتی یک ربع گذشت و جوابی از سارا دریافت نکرد با خود گفت حتما سارا گوشی اش را در دسترس ندارد. پس این بار با او تماس گرفت و منتظر شد. هر بوق که در گوشش طنین می انداخت و سارا جواب نمی داد، باعث حس غریبی در وجودش می شد.

بیشتر از هرچیز ناراحت می شد. حس می کرد سارا نمی خواهد جواب بدهد و بد قولی کرده است. فکر کرد شاید هم دلش نمی خواست با پسری که روی ویلچر سوار است همراه شود.

تماس قطع شد. نا امید صفحه گوشی را نگریست. دوباره زنگ زد به امید اینکه اشتباه برداشت کرده باشد.

وقتی تماس قطع شد گوشی را میان دستش فشرد و با لبه ی آن، گوشه ی لبش را به زیر دندانش فشرد.

در یک لحظه تمام تفکرات و ذهنیاتش به هم ریخت. احساس حقارت کرد.

گوشی اش را با عصبانیت روی میز کوفت. طوریکه صفحه آن ترک برداشت.

ویلچرش را از میز دور کردو دگمه های اول پیراهنش را باز کرد. رو به تخت و پشت به در ایستاد. داشت مقابلش را نگاه می کرد. دستهایش مشت شده بودند و دندان هایش روی هم قفل شده بود.

به یاد گذشته افتاد و احساس دانا به آیدا. حالا حال او را درک می کرد.

حالا می فهمید چقدر برای دانا سخت بود وقتی آیدا به او بی محلی می کرد.

انگشتش را نگاه کرد. سعی کرد انگشتر را از انگشتش بیرون بکشد اما نمی شد.

هر چه بیشتر سعی می کرد انگشتر محکم تر می شد.

چند بار دست گره کرده اش را روی دسته ی ویلچر کوفت تا عصبانیتش را خالی کند. اما بی فایده بود.

مهناز خانم حاضر و آماده وارد اتاقش شد و گفت " دانیال می تونیم بریم؟"

دانیال جوابی نداد.

مهناز خانم دوباره هیجان زده گفت " دانیال من حاضرم، پس چرا راه نمی افتی"

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " دیشب با سارا قرار گذاشتیم شما و لعیا خانم رو با هم ببریم بیرون. می خواستیم غافلگیرتون کنیم. اما انگار اون نمی خواد بیاد. اون جواب پیام و تماسم رو نداد. زیر قولش زد"

_ خوب این اصلا اهمیتی نداره! هردو با هم می ریم. اگه می خوای خوشحالم کنی من حاضرم.

_ چرا! خیلی اهمیت داره. من برای اولین بار به یه دختر پیشنهاد دادم و اون به این شکل کوچیکم کرد.

_ اما سارا چنین دختری به نظر نمیاد... شاید مشکلی براش پیش اومده. شاید طوری شده

_ چه مشکلی؟ مشکل پیش بیاد اون هم دقیقا امروز. اگر مشکلی بود حداقل گوشیشو جواب می داد و می گفت موکول کنیم به یه وقت دیگه... من چه احمقی بودم که فکر

می کردم این دختر می تونه دوست خوبی برای من باشه. من با این کارم بدجور خودم رو خوار کردم.

_ بهش فکر نکن. حالا هم اتفاقی نیفتاده. می تونیم دوتایی بریم.

دانیال رو به مادرش چرخید و گفت " می تونیم ولی می شه امروز نباشه؟ اونقدر کلافه ام که می ترسم باعث رنجشتون بشم"

_ پس کی می ریم؟

_ نمی دونم

_ باید قول بدی یه وقت دیگه من رو ببری بیرون. و واقعا هم به خاطر خودم من رو ببری بیرون، نه به خاطر کس دیگه.

_ معذرت می خوام.

_ قول می دی؟

_ اهوم

_ معذرت خواهیت رو قبول می کنم

مهناز خانم خواست از اتاق بیرون برود و دانیال را تنها بگذارد تا با این موضوع کنار بیاید...اما مطمئن بود سارا دختری نیست که بخواهد دانیال را با این کار از سر باز کند و دلش گواهی بد می داد.

_ مادر، یه لحظه

_ جانم

_ می خوام که در سالن اصلی رو باز کنید

_ اونجا برای چی؟

_ باید برم به کتابخونه.

_ برای چی؟

_ به کتابهام احتیاج دارم

_ همین حالا می خوای بری!

_ نه، یه وقت دیگه

_ باشه... می خوای من به خانم ستوده زنگ بزنم و حالشون رو جویا شم. شاید اتفاقی براشون افتاده.

_ نه. نیاز نیست.

مهناز خانم رفت و در را پشت سرش بست. دانیال نفس عمیقی کشید و دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت" این هم از این"

وقتی نیم ساعت از قرار ملاقاتش با سارا گذشت و هیچ خبری از او نشد با ناامیدی از اتاق بیرون رفت و خود را به کلبه رساند.

یک روز گذشت و حالا عصر روز بعد بود. این دو روز به شدت برای دانیال سخت گذشت. دلش گرفته بود و به این فکر می کرد که آن دختر حتی به خودش اجازه نداده بود برای عذرخواهی یک پیامک برایش بفرستد.

او داشت کارهای نهایی ساخت عقابش را انجام می داد. مشغول کارش بود اما تمام ذهنش درگیر کاری بود که سارا با او کرده بود. مدام از خود می پرسید « همقدم شدن با من تا این حد باعث خجالت و سر افکندگیه! »

ولی هیچ جوابی برای خودش نداشت. حس پس زده شدن و حقارت، قلبش را در هم کوبانده بود.

این اولین تجربه و تلخ ترین تجربه اش در ارتباط با دخترها شد.

بعد از اینکه کارش تمام شد عقاب را کنار گذاشت. شب شده بود و احساس خستگی می کرد.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و دستهایش را در هم گره زد. پیشانی اش را به دستهایش تکیه زد و پلک هایش را روی هم گذاشت. داشت به روز کسل کننده ای که گذرانده بود فکر می کرد.

صدای پایی شنید و منتظر شد که ببیند کیست.

سر بلند کرد و به قاب در نگاه کرد. چند لحظه بعد مهناز خانم در قاب در ظاهر شد.

_ سلام.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " سلام مادر... بیا تو"

مهناز خانم وارد کلبه شد و با نگاه کردن به مجسمه های دست ساز دانیال گفت " هنوز هم به فکرشی؟"

دانیال دست هایش را پایین کشید و گفت " به فکر کی؟"

_ سوالم رو با سوال جواب نده

دانیال با ناخن هایش بازی کرد و بعد گفت " خودتون می دونید هیچوقت دوست نداشتم با یک دختر همراه بشم. شاید چون می ترسیدم بعد از مدتی به خاطر شرایطم طرد بشم. می ترسیدم دلم بشکنه. این یک بار هم که فکر کردم این دختر یه جور دیگه اس، با بقیه فرق داره، به خاطر حال اون و حال خودم در کمال حماقت بهش پیشنهاد بیرون رفتن دادم. می تونست همون موقع یه بهونه

بیاره. نه اینکه اینطور خوردم می کرد "

_ می فهمم چی می گی!

_ نمی دونید مادر. چون جای من نیستین. چون اسیر این ویلچر نیستین. چون کمبود ندارین چون ناقص نیستین.

مهناز خانم جلو رفت و دانیال را سمت خود چرخاند. دست هایش را روی شانه های دانیال گذاشت و گفت" تو سارا رو دوست داری! درسته؟ "

حس سرما به دانیال منتقل شد. بدنش لرزید و مو بر تنش راست شد.

_ نه اینطور نیست.

_ پس چطوریه؟

_ دوست داشتن حتما فراتر از این حرفهاست. من هیچ شناختی از این دختر ندارم. تنها برای خودم ناراحتم که به خاطر شرایطم دیگران ازم فرار می کنن. واقعا اینقدر حس سربار بودن رو القا می کنم؟

دانیال سری تکان داد و در میان غم لبخند سردی زد و گفت " اوه... نمی دونید این دو روز چقدر خودم رو به خاطر حماقتم لعنت کردم. چقدر از خوش خیالی خودم بدم اومد"

مهناز خانم ضربه ی آرامی روی گونه ی دانیال زد و گفت " بی جا" دانیال جای انگشت‌های سرد او را لمس کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد و لبخند زد و گفت " شاید هم بی جا"

_ بابات اومده. میای شام بخوری؟

_ آره. حتما

خانم صمیمی به میز تکیه کرد و گفت" اتفاقا وقتی بابات اومده خونه، آقای ستوده رو جلوی در دیده"

دانیال در سکوت مادرش را نگریست. حس کرد حرفی دارد.

_ پدرت باهاش حال و احوال کرده و تعارف کرده بود که تشریف بیارن تو. ولی آقای ستوده گفته بودن که عجله دارم و باید برم بیمارستان

_ بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

_ بله. چیز خیلی مهمی نیست... نمیای بریم شام بخوری؟

_ مامان! حرفت رو بزن. بیمارستان برای چی؟

مهناز خانم شانه هایش را بالا انداخت و گفت " گفته بود که سارا بیمارستان بستریه. از دیروز صبح به خاطر تب شدیدی که داره به حالت اغما افتاده. تقریبا بی هوشه و مدام هذیان می گه و تقریبا هیچ دارویی هم روش اثر نداشته که حتی یه ذره تبش پایین بیاد و دکترا هم تشخیص نمیدن مشکلش از چیه!

دیگه از بدقولیش ناراحت نباش. انگار ناخواسته بوده. قصدش هم از سر وا کردن تو نبوده "

مهناز خانم سمت در رفت و گفت" راه بیفت، بیا"

_ ممنون که خبر دادین

_ خواهش می کنم. وظیفه جدید من اینه.

دانیال چشمهایش را ریز کرد و گفت" چی! "

مهناز خانم خندید. دانیال داشت او را نگاه می کرد که از در بیرون رفت که نگاهش به پاهای مادرش افتاد. با دیدن آن شکل عجیب پا چشمهایش گشاد شد و نفسش بند آمد.

_ عقابی که ساختی هم قشنگه

او از در بیرون رفت و دانیال سریع ویلچر را سمت در هدایت کرد. اما در تاریکی باغ هیچکس نبود.

نسیم می وزید و آهسته لای درخت ها می پیچید. دانیال چراغ کلبه را خاموش کرد که تاریکی بر همه جا حائل شد. ویلچر را به حرکت در آورد وسمت ساختمان رفت.

حالا می فهمید که همه جوره با دنیای ماوراء در ارتباط است و تحت مراقبت جن های اطرافش قرار دارد.

دانیال وقتی وارد ساختمان شد پدرش را دید که داشت روزنامه می خواند و پروین خانم و یکی از خدمه داشتند میز شام را می چیدند.

_ سلام بابا

آقای صمیمی سر بلند کرد و گفت " سلام... خسته نباشی"

_ ممنون، همچنین... شما اومدنی آقای ستوده رو دم در دیدین؟

_ آره. چطور مگه؟

_ چی می گفت؟

_ هیچی. تعارف کردم بیاد تو اما انگار عجله داشت و جایی می رفت

_ نگفت کجا میره؟

آقای صمیمی متعجب پرسید " باید می گفت؟" دانیال سرش را تکان داد و گفت " نه " و بعد متفکر به اتاقش رفت و پس از شستن دست و صورتش به سالن برگشت. پدر و مادرش سر میز نشسته بودند و انتظار او را می کشیدند.

دانیال با نگاه کردن به میز و غذاهای روی آن گفت " به به زرشک پلو... عاشقشم. اما فسنجون بهتره "

_ می گم پروین خانم فردا بپزه

دانیال حالا که می دانست دلیل نیامدن سارا چیزی غیر از آنچه که فکر می کرد بوده است خوشحال بود، اما بیماری او ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

احساس می کرد دلیل اینکه اجنه دست به کار شده اند تا به او خبر بیاورند سارا بیمار است باید خیلی مهم باشد.

می دانست آن ها فقط برای اینکه او دو روز غصه خورده است به کمکش نیامده اند. اما هر چه فکر می کرد نمی دانست موضوع از چه قرار است.

آهسته و متفکر لقمه هایش را می جوید. می دانست که به این روش نمی تواند به موضوع پی ببرد.

از خود می پرسید « به فرض که بیمار شده و تب کرده، خوب پس باید تحت درمان دارویی قرار بگیره و کاری از کسی بر نمیاد. اما اون گفت هیچ دارویی روش تأثیر نداره.... پس... پس نباید دردش جسمی باشه... تب و هذیان...»

یک تکه مرغ را سر چنگال زد و چنگال را بالا برد. دستش جلوی دهانش ماند. کلماتی در ذهنش رژه می رفت. ناخواسته چشمهایش ریز شده بود. «هذیان، شرایط غیر معمول روانی. اختلال تفکر. نشانه های جنون و روانپریشی. تب بالا. بدون هیچ علامت دیگه»

با صدای مادرش که داشت نامش را صدا می کرد به خود آمد. چنگال را پایین آورد و درون بشقابش گذاشت و گفت " روحش رو طلسم کردن. بهش توهم میدن "

_ به کی؟ چی می گی دانیال؟

دانیال ویلچر را عقب کشید و با سرعت سمت اتاقش رفت. گوشی اش را کنار تخت پیدا کرد و شماره سارا را گرفت. به این امید که کسی جواب دهد. اما فقط بوق می خورد و هیچکس پاسخگو نبود. با عصبانیت گوشی را روی تخت پرت کرد و سمت در چرخید که مادرش را دید.

_ چی شده دانیال؟

_ یه شماره تلفن از خانواده ستوده ندارین؟

_ من شماره خانم ستوده رو دارم

_ بهش زنگ بزنید

_ برای چی؟

_ زنگ بزنید حال سارا رو بپرسید

_ آخه برای چی؟ به چه بهونه ای؟

_ چه می دونم. زنگ بزنید بگید دلتنگتون شدیم. کجایین؟ چه خبر؟ چه می دونم از همین حرفایی که شما زنا خوب بلدین!

خانم صمیمی رفت و با گوشی همراهش برگشت. شماره خانم ستوده را گرفت.دانیال اشاره کرد که گوشی را روی اسپیکر بگذارد. پس از چند بوق آزاد خانم ستوده بغض کرده جواب داد.

_ جانم مهناز جان!

خانم صمیمی با شنیدن صدای بغض کرده خانم ستوده از خود بی خود شد و گفت " سلام لعیا جون. چی شده؟ اتفاقی افتاده"

خانم ستوده به گریه افتاد و گفت " سارا. سارا حالش بده. نمی دونم چه اش شده. فقط تب داره و هذیان می گه و کمک می‌خواد و می گه دارم می سوزم"

خانم صمیمی راه افتاد که سمت سالن برود. دانیال رو به جلو خم شد و گوشه ی سارافون تن او را گرفت و سمت خود کشید. خانم صمیمی برگشت و گفت " یعنی چی؟ دکترا نفهمیدن موضوع چیه؟ "

_ نه. فقط یه دکتر روانپزشک اومده براش داروی ضد روانپریشی تجویز کرده. شاید افاقه کنه.

دانیال لب‌هایش را روی هم فشرد و به مادرش اشاره داد که اجازه ندهد به او دارو بدهند. خانم صمیمی با چشمهای گشاد شده سرش را تکانی داد که چطور دخالت کند و چه بگوید.

خانم ستوده گفت " الو مهناز جان"

_ جانم... لعیا جان... چطور بگم!

_ چی؟ چیزی شده؟

دانیال دستش را چرخاند یعنی حرف بزنید. مهناز خانم نفس عمیقی کشید و گفت" لعیا جان."

_ جانم!

_ دانیال می گه که اجازه ندین فعلا به سارا دارو بدن

دانیال دستش را روی پیشانی اش زد و خانم صمیمی شانه هایش را بالا انداخت.

_ برای چی؟

_ نمی دونم چطوری توضیح بدم. فقط نظر دانیال اینه که سارا نیازی به دارو نداره

_ مگه دانیال دکتره؟

دانیال با شانه های افتاده و صورت مات مادرش را نگریست. و بعد با صدای بلند گفت " سلام خانم ستوده. خوبین؟"

_ سلام آقا دانیال

_ گوش کنید، من دکتر نیستم. اما اگر یه دکتر می تونست دخترتون رو درمان کنه تا حالا می کرد. داروهایی که براش تجویز شده بی فایده اس. تنها بدنش رو معتادشون می کنه

_ پس من باید چکار کنم؟

_ به معجزه اعتقاد دارین؟

_ معجزه؟ ای کاش اتفاق می افتاد

_ پس دوساعت به من زمان بدین. من داروی سارا رو براتون می فرستم.

_ شما؟

_ بله... فقط به من اعتماد کنید... نذارید دارویی بهش تزریق بشه

_ باشه.

دانیال سر تکان داد و ادامه صحبت را به مادرش سپرد. دانیال به سراغ پروین خانم رفت و گفت " پروین خانم ببین اینارو می تونی برام تهیه کنی؟"

_ چی آقا؟

_ سنبل الطیب، گلاب، زعفران دم کرده، گل هوفاریقون.... یه هاون و یه ظرف مسی کوچیک

_ چی آقا!هوف چی چی؟

_ هوفاریقون...

_ نداریم آقا.

دانیال رو به بهادر گفت " یه میخ زنگ زده بیار برام. برو داخل کلبه یه مقدار از چوب صندل سفید هم تراش بده واسم بیار... فقط زود "

_ چشم

دانیال به سالن برگشت که پدرش گفت " دانیال. طوری شده"

_ نه بابا. شامتون رو خوردید لباس بپوشید باید جایی برید

_ کجا؟

_ بیمارستان بابا.

_ بیمارستان چرا؟

دانیال در حال وارد شدن به اتاقش گفت" عیادت سارا "

دانیال وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد. پلک هایش را بست. زیر لب مشغول خواندن وردی شد. آنقدر ذکر خواند تا اینکه پروین خانم با یک بغل وسیله وارد اتاق شد.
دانیال چشم گشود و گفت " آوردین؟"

_ بله. پروین خانم در حال چیدن وسایل روی میز گفت " آقا. این گیاه چیه اینجا"

_ هوفاریقون یا گل راعی!

_ از کجا آوردین؟

_ از کوه چین کلاغ

دانیال این را گفت و خندید. پروین خانم متعجب و حیران پس از چیدن وسایل روی میز گفت " با این سرعت فقط کار جن می تونه باشه"

_ شاید هم باشه.

پروین خانم با ترس بسم الله گفت و دور خود فوت کرد و سریع رفت.دانیال لبخند زد و یک کاغذ سفید برداشت و مشغول نوشتن آیات و اذکاری روی کاغذ شد. سپس گیاهان را درون هاون ریخت و با هم کوبید. مقداری از چوب صندل را به محتویات درون هاون اضافه کرد . سپس آن ها را با هم کوبید و درون لیوان بزرگ مسی که پروین خانم آورده بود ریخت. گلاب را به محتویات لیوان اضافه کرد. و بعد میخ زنگ زده را درون لیوان انداخت و آن را به آشپزخانه برد و از پروین خانم خواست آن را حرارت دهد. پس از اینکه چند دقیقه جوشید، دانیال محتویات لیوان را از صافی رد کرد.

مقداری آب به آن افزود و دعایی که نوشته بود را در آن انداخت. کاغذ را بیرون کشید و محلولی را که ساخته بود درون یک شیشه ریخت و درب آن را محکم کرد.

به سالن رفت و شیشه را به دست مادرش داد و گفت " این دوای درد ساراس"

_ اما...

_ اما نداره مادر. اینو ببرید یه کم به خوردش بدید و معجزه اش رو ببینید. و اگر نه هیچ درمانی روی سارا مؤثر نیست.

_ دانیال...

_ گفتم که. به من اعتماد کنید.

و بعد پدر و مادرش را راضی و راهی بیمارستان کرد.

دانیال در اتاقش متفکر و منتظر نشسته بود. نمی دانست مادرش کار را به سرانجام می رساند یا نه. به شانس بدش لعنت می فرستاد که نمی توانست روی دو پایش بایستد و در این لحظه باید در اتاقش، عاجز و درمانده منتظر می ماند.

خانم و آقای صمیمی در حال رفتن به بیمارستان بودند. ذهنشان مشغول کار دانیال بود.

_ به نظرت دانیال باز هم نیروهاش برگشتن؟

مهناز خانم شیشه دستش را نگاه کرد و گفت " حتما همینطوره"

_ می ترسم بیشتر آسیب ببینه. این کارها خیلی خطرناک هستن

_ نمی تونم جلوش رو بگیرم. روحش با این کار اجین شده.

_ ما ضربه بدی خوردیم تو این راه. نمی خوام یه بلای بدتر سرم بیاد

_ اون تصمیمش رو گرفته. تحت هر شرایطی کارش رو انجام می ده

هر دو سکوت کردند. وقتی به بیمارستان رسیدند اتاقی را که سارا در آن بستری بود پیدا کرند. با آقا و خانم ستوده سلام و احوال پرسی کردند و حال سارا را پرسیدند. سارا در تب می سوخت و صورتش به شدت سرخ شده بود. عرق می ریخت و زیر لب حرف می زد. دکتر وارد اتاق شد و خطاب به خانم ستوده با تندخویی گفت " خانم چرا جلوی درمان رو می گیرید. مگه نمی خوایید دخترتون خوب بشه. لازمه که داروهای ضد افسردگی و روانپریشی براش استفاده بشه"

لعیا خانم مستأصل دکتر و بعد مهناز خانم را نگریست. سپس گفت " دکتر شاید راه دیگه ای باشه"

_ چه راهی؟ با توجه به شرایطی که در مورد دخترتون گفتین، این داروها بهترین آرامبخش براش هستن. اگر همکاری نمی کنید با مسئولیت خودتون دخترتون رو ببرید.

خانم صمیمی گفت" شما نمی تونید تعیین تکلیف کنید. با توجه به وضع حاد دخترمون، می خواییم با دو دکتر دیگه هم مشورت کنیم. مشکلی هست؟"

خانم ستوده دست خانم صمیمی را گرفت و گفت " باشه دکتر"

خانم صمیمی به چشمهای لعیا خانم نگاه کرد. غم و ترس در چشمهای او موج می زد. پرستار مشغول اضافه کردن داروها به سرم شد. مهناز خانم شیشه دستش را روی طاقچه گذاشت و گفت" من به دانیال ایمان دارم. ایکاش اول این شربت رو براش امتحان می کردی"

دکتر پوزخندی زد و گفت" اون چیه؟ داروی گیاهی یا دعا؟ فکر می کردم دوره خرافات تموم شده. این حرف ها رو از شما بعید می دونستم. بهتون نمی اومد خرافاتی باشین"

آقا و خانم صمیمی به هم نگاه کردند. لعیا خانم به اتفاقاتی که در منزلشان می افتاد فکر کرد و نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. حتی نمی دانست این مایع زرد رنگ چیست. اصلا دانیال چه برای او فرستاده است. آهسته از خانم صمیمی پرسید" این چیه؟ "

مهناز خانم نفس عمیقی کشید و گفت " دانیال یک مدیومه. اون با دنیای ماورا ارتباط داره. چیزهایی می دونه که ما نمی دونیم و اگر بفهمیم حیرون می شیم. اون گفت درمان دارویی برای سارا خطرناکه"

دکتر سرش را تکان داد و گفت " معلومه این دختر رو دیوونه کردین "

و بعد همراه پرستار از بین آقای صمیمی و ستوده گذشت و به سمت در رفت. در این حال بود که سارا شروع به لرزیدن کرد و یکدفعه به تشنج شدیدی دچار شد. بدنش به شدت تکان می خورد و قابل کنترل نبود.

لعیا خانم با دیدن حال سارا شروع به جیغ کشیدن کرد. دکتر سریع برگشت و دگمه ی بالای تخت را زد و وضعیت اورژانسی را اعلام کرد. پرستارها به اتاق آمدند

و خانم و آقای صمیمی و ستوده را از اتاق بیرون کردند. خانم ستوده گریه می کرد. و آقای ستوده با ترس از پشت شیشه دخترش را نگاه می کرد. یکدفعه به گریه افتاد و از پشت شیشه کنار آمد و خم شد که روی زمین بنشیند.

آقای صمیمی زیر بازوی او را گرفت. آقای ستوده را روی صندلی نشاند.

تلفن خانم صمیمی به صدا درآمد. او گوشی را از کیفش بیرون کشید و جواب داد.

_ الو، دانیال

_ سلام مادر. چی شد؟

_ هیچی!

_ یعنی چی؟

_ نشد که بهش بدم

_ چرا؟

_ اینجا اوضاع خرابه و...

_ یعنی چی اوضاع خرابه؟

_ بهش دارو دادن، تشنج کرد و الان دارن بهش رسیدگی می کنن

_ خدای من. اونا می کشنش.

_ چی بگم؟

_ چرا یه ذره تلاش نمی کنین، به زور به خوردش بدین.

_ دانیال. نمی شه. خانم ستوده اجازه نداد. اون ترجیح داد بهش دارو بدن

_ لعنت به من. لعنت به پاهای بی جونم.

دانیال ارتباط را قطع کرد و خانم صمیمی گوشی را در کیفش انداخت. چند دقیقه بعد دکتر همراه پرستارها بیرون آمد و گفت " نگران نباشید. الان خوبه. به دارو واکنش غیر طبیعی نشون داد... بهتره فعلا تنهاش بذارید"

_ امیدی هست به تغییرش؟

دکتر سری تکان داد و خطاب به آقای ستوده گفت " معلوم نیست. با داروها که سازگاری نداشت، باید ببینم چکار می شه براش کرد" و بعد رفت.

کمی بعد خانم و آقای صمیمی خداحافظی کردند و رفتند. خانم ستوده، همسرش را به سختی راضی کرد که برود و خودش کنار سارا ماند. دست داغ و تبدارش را در دست گرفت و بر انگشت‌های ظریف و لاغر دخترش بوسه زد.

دانیال در اتاقش مقابل پنجره ایستاده بود و منتظر بود پدر و مادرش برگردند.

دلش طاقت نداشت و از حال خود رنجیده بود. و نسبت به دو پایی که سال ها بود همچون دو تکه گوشت خام آویزان بودند احساس تنفر می کرد. دستش را از زیر چانه اش بیرون کشید و مشتهای گره کرده اش را نثار هر دو رانش کرد. اما عصبانیتش تخلیه نمی شد.

درب اتاقش باز شد. چرخید و هیجان زده با دیدن مادرش گفت " چی شد؟"

_ هیچی مادر. نمی شد که من به زور چیزی رو به دختر مردم بخورونم وقتی خانوادش فکر می کنن ما آدمای خرافاتی هستیم.

دانیال با کلافگی سرش را بالا انداخت و سقف را نگریست. گفت " اگه بدونن دخترشون الان چه عذابی می کشه به هر طنابی برای نجاتش چنگ می ندازن"

_ خودتو ناراحت نکن. شاید هم حالش بهتر شد

_ نمی شه. چون درد جسمی نداره.

_ چی بگم مادر!

_ از این پاهای ناقصم بدم میاد. اگه سالم بودم خودم می رفتم سراغش... کاش حداقل دانا اینجا بود.

_ خودت رو ناراحت نکن تو مسئول مشکلات مردم نیستی. ما کاری که باید می کردیم رو کردیم.

دانیال سرش را پایین آورد و به چپ و راست تکان داد.

_ چیزی می خوری برات بیارم؟

_ یه قهوه تلخ لطفا

_ حتما

خانم صمیمی رفت که دانیال با خود گفت " دقیقا مسئولیت این مشکلات با منه. به جای اینکه من رو اذیت کنن رفتن سراغ اون بیچاره"

شب به نیمه رسیده بود و دانیال از پشت پنجره باغ را نگاه می کرد و به راه حلی برای این مشکل بزرگ می اندیشید.

در بیمارستان خانم ستوده کنار سارا نشسته بود و موهای نمناک دخترش را نوازش می کرد و اشک‌هایش برای دختر بیچاره اش می چکید.

هنوز هم پرویز را مقصر تمام اتفاقات می دانست. فکر می کرد دل دخترش شکسته است و شاید نمی توانست این غم را تاب بیاورد.

صدای پیامک گوشی اش در اتاق پیچید. از جا بلند شد و گوشی اش را از روی کمد برداشت. یک پیامک از خانم صمیمی بود.

ساعت را نگریست.ساعت از یک گذشته بود. پیامک را باز کرد. نوشته بود :

«سلام خانم ستوده. دانیال هستم. امیدوارم از بلایی که سر دخترتون اومد عبرت گرفته باشید و اجازه ندید باز هم دارو درمانی بشه. امیدوارم اتفاقات ناخوشایند چند وقت اخیر رو به خاطر بیارین و به حرف های من اعتماد کنید. در دنیا تمام بیماری

ها، بیماری جسمی نیستن. دختر شما رنج روحی داره. پزشکش هم درست تشخیص داده. اما داروی درد دخترتون توی اون شیشه اس. امتحانش مجانیه»

دانیال توضیح بیشتری نداده بود. خانم ستوده گوشی را روی کمد گذاشت و سر تکان داد. باورش نمی شد این حرف ها واقعیت داشته باشد. نگاهش به مایع درون شیشه افتاد.

توجه نکرد و در یخچال را باز کرد. اما ذهنش سمت شیشه کشیده می شد. در یخچال را بست و رفت شیشه را برداشت. به سمت سطل رفت و آن را کنار سطل زباله نگهداشت. اما چیزی در دلش نهیب می زد که این کار را نکند.

دوباره شیشه را برگرداند و با دقت نگاهش کرد. با خود فکر کرد دو روز است حال سارا لحظه به لحظه بدتر می شود.

پس با خوردن چند قطره از این مایع قرار نیست اتفاق بزرگتری بیفتد.

یک لیوان برداشت و در شیشه را باز کرد و مقداری از آن را درون لیوان ریخت.

به کنار سارا رفت و با انگشت‌هایش کنار لبهای سارا را فشرد.

دهان سارا را باز کرد و به اندازه یک قاشق از مایع را به او خوراند. وقتی سارا آن را خود به خود قورت داد باقی مایع را درون دهان او ریخت. سارا اتوماتیک وار قورتش داد.

سارا در میان شعله های آتش اطرافش می سوخت و فریاد رسی نداشت. پدر و مادرش را به کمک می طلبید.

کم کم حس کرد هرم داغ آتش کم و کمتر می شود. صدایی شنید "سارا... سارا..." سرش را برای یافتن آن صدایی که به او آرامش می داد چرخاند شاید او را بیابد. پرسید " کجایی؟ کمکم کن. این شعله ها خیلی داغن. راهی ندارم فرار کنم" و صدا را

دوباره شنید " بیا به این سمت سارا" و پشت شعله ها کسی را می دید که چهره آشنایی داشت اما تشخیص نمی داد.

خانم ستوده سرش را روی تخت سارا گذاشته بود و از فرط خستگی خوابش برده بود. ساعت چهار صبح بود که پرستار برای چک کردن علائم حیاطی بیمارش به اتاق آمد.

چهره آرام سارا را از نظر گذراند و بعد تب سنج را زیر زبان او گذاشت. وقتی دماسنج را نگریست دید که تبش طبیعی است. لبخند زد و پس از ثبت آن بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

کم کم خورشید طلوع کرد و اتاق روشن شد. خانم ستوده با صداهایی که از درون راهرو می شنید تکانی خورد و بیدارشد .

کمی گردنش را ماساژ داد. سپس دستش را روی پیشانی سارا کشید. هیچ گرمای غیر طبیعی حس نکرد.

متعجب دوباره دستش را به صورت او کشید. وقتی دید تب ندارد ناباور خندید. سارا با احساس دستی روی صورتش پلک گشود.

با دیدن مادرش و مکانی که در آن بود تعجب کرد. نگاهی به سرم دستش انداخت و گفت " سلام"

_ سلام عزیزم.

_ من اینجا چکار می کنم؟

خانم ستوده آهی کشید و گفت " تو که نمی دونی چی به سرت اومد و چی به ما گذشت! "

_ مگه چی شده؟

_ دو روز تب شدید داشتی و هذیان می گفتی . بی هوش بودی مادر... الان چطوری؟

_ خوبم.

_ جاییت درد نمی کنه؟

_ نه اصلا. فقط کابوس می دیدم که جایی ناشناس گیر افتادم. یه موجود زشت مثل شیطان دور تا دورم رو شعله های بلند آتیش ساخت. که نمی تونستم از توش فرار کنم. هیچ راه فراری نداشتم.

خانم ستوده سرش را چرخاند و به مایع درون شیشه نگاه کرد. از خود پرسید آیا واقعا دانیال حرف هایش از ماورا جدی بوده است و او چیزی می داند!

خانم ستوده رو به سارا کرد وگفت " خوب خدا رو شکر که این کابوس تموم شد"

_ اهوم. یه صدایی شنیدم. کسی که اسممو صدا می زد. از پشت شعله های آتیش نمی تونستم چهره اش رو تشخیص بدم. اما با اومدنش شعله ها کم کم فرو کش کردن و داشتن سرد می شدن. ولی بعدش دیگه ترسی نداشتم.

_ خدا رو شکر که حالت خوبه. این ها از فشار عصبیه. به زودی بهتر هم می شی.

سارا لبخند زد و پلک هایش را روی هم گذاشت. دستهایش را روی سینه اش گذاشت. با سر انگشت‌هایش دستبند چوبی دستش را لمس کرد.

از ته قلبش ایمان داشت آن صدا را به خوبی شناخته است. می دانست آن صدا، صدای دانیال بود که به کمکش آمد. برایش جای تعجب داشت که ناجی اش را دانیال حس کرده است. احساس می کرد حضور دانیال در رویایش او را از آن کابوس نجات داده است.

صبح حدود ساعت نه صبح بود. دانیال بر خلاف همیشه هنوز بیدار نشده بود. خانم صمیمی نگران حال او شد و به سراغش رفت.

وقتی در اتاق را باز کرد دید که دانیال روی تخت دراز کشیده است و ساعدش را روی چشمهایش گذاشته است.

آهسته صدایش زد "دانیال"

_ بله

_ بیداری مادر؟ چرا نمیای صبحانه بخوری؟

_ خبری از سارا گرفتین؟

_ نه

_ می شه زنگ بزنین ببینین حالش چطوره!

_ باشه الان زنگ می زنم

_ مرسی

_ تو هم پاشو بیا یه چیزی بخور. باید داروهات رو بخوری. واگرنه باز هم دردت شروع می شه

_ خیلی خوب

دانیال به سختی روی تخت نشست. خانم صمیمی با دیدن حال او و چشمهای سرخش گفت " دانیال! تو حالت خوبه؟"

_ خوبم.

_ اصلا دیشب خوابیدی؟

_ نه

_ از وضع آشفته ات مشخصه.

_ نتونستم بخوابم

_ باید خیلی مراقب خودت باشی. اینطوری مریض می شی.

_ مراقبم.

خانم صمیمی رفت و با خانم ستوده تماس گرفت تا از وضعیت سارا خبر بگیرد.

دانیال هم کارهایش را انجام داد و وارد سالن شد. پروین خانم گفت " صبحانه چی بیارم براتون"

_ فقط یه چایی تلخ. داروهامم بیار حالم خوب نیست

_ چشم

پروین خانم رفت و با لیوان چای و داروهای دانیال آمد.

دانیال داشت چایش را می نوشید که مادرش آمد و گفت " حالش خوبه دانیال. نگران نباش. خانم ستوده گفت دارم کارهای ترخیصش رو انجام می دم "

دانیال لیوان چای را روی پایش نگهداشت و گفت " جدی؟"

_ بله. خانم ستوده گفت دیشب در کمال ناامیدی اون دارو رو به خورد سارا دادم. اما باور نداشتم اون بتونه حالش رو خوب کنه. می گفت توی یک فرصت مناسب میام به دیدن دانیال. باید باهاش حرف بزنم.

_ باشه.

_ تو چرا چیزی نخوردی؟

_ میل ندارم

دانیال داروهایش را حاضر کرد و با ته مانده چایش خورد.

سپس به سمت در رفت.

_ کجا میری؟

_ کلبه.

_ چرا استراحت نمی کنی؟

_ لازم نیست.

سارا از حمام بیرون آمده بود و داشت موهایش را خشک می کرد. موهایش را شانه کشید و بعد سشوار زد.

بعد از حالت دادن موهایش، گوشی را برداشت و به دنبال شماره دانیال گشت.

وقتی آن را پیدا کرد روی دگمه زد.

دانیال در کلبه مشغول تراش دادن مجسمه جدیدش بود. با به صدا در آمدن تلفن همراهش سر بلند کرد و به سمت گوشی اش گردن کشید. با دیدن درخواست تماس تصویری از سارا دست و پایش را گم کرد. کنده چوب و ابزار دستش را رها کرد و دستهایش را به درون موهایش کشید و سعی کرد مرتبشان کند.

سپس گوشی را برداشت و دگمه اتصال را زد.

سارا با دیدن چهره دانیال لبخند زد و گفت " سلام"

_ سلام، عصر بخیر.

_ عصر شمام بخیر... حالتون چطوره؟

_ من که خوبم. اما فکر می کنم حال شما خیلی خوب نبود!

_ بله، خوب نبودم. اما الان عالی هستم

_ خوشحالم... وقتی شنیدم خوب نیستید خیلی ناراحت شدم.

_ جدی می گید؟ شما برای من ناراحت شدید؟

دانیال دستپاچه شد و انگشتهایش را لای موهایش فرو برد و گفت " الان که مشکلی ندارید؟"

_ نه. اصلا. حالم کاملا خوبه

دانیال سر تکان داد و گفت " خوبه"

_ من زنگ زدم از شما به خاطر بدقولی کردنم معذرت بخوام. ولی شرایطم رو که می دونید. بستری بودم

_ بله خبر دارم. پس دیگه نیازی به عذرخواهی نیست.

_ مادرم از دارویی که شما برام فرستادید صحبت می کرد. می گفتن که در حد معجزه بوده.

_ معجزه که نه. فقط یه داروی معمولی بود

_ از اون داروها که مربوط به قدرت های ماورایی شماست؟

_ بله

_ مادرم حق داشت که اینقدر با آب و تاب از موضوع حرف بزنه.

_ چی می گفتن؟

_ اینکه شما چقدر اصرار داشتین من اون دارو رو بخورم. مادرم فکر می کرد شما رو درست نشناخته و شاید با یک آدم خرافاتی طرفه. اما الان به شما ایمان داره.

سارا این را گفت و خندید. دانیال با شنیدن صدای او لبخند نرمی زد. سارا چند لحظه چهره دانیال را نگریست و گفت " چرا صورت شما اینقدر بی حاله؟ چرا چشماتون قرمز شده"

_ چیز مهمی نیست. فقط یک سر درد معمولیه.

_ من می خواستم به شما بگم باید بیایین عیادتم. اون هم با گل و شیرینی اما مثل اینکه شما عیادت لازمین!

_ من قبلا به اون خونه اومدم و یادم هست که پله های زیادی داره. امیدوارم از من انتظار نداشته باشین که با این پاهای چرخی بیام خدمتتون و عذر من رو بپذیرید.

_ نه دیگه. من میام عیادت شما

_ چقدر عالی. پس منتظرتون می شم.

سارا چند لحظه ساکت شد و بعد شروع کرد و درمورد کابوسش حرف زد. در آخر گفت " کسی به کمکم اومد که...."

_ که چی؟

_ صداش، صدای شما رو برام تداعی می کرد؟

_ شبیه به صدای من بود؟

_ شاید. شاید هم صدای خود شما بود. چون من حس کردم که شمایید. اما کسی که پشت شعله های آتیش بود، سر پا ایستاده بود. انگار که شما اونجا هیچ مشکلی نداشتین.

دانیال به تمرکزش اندیشید که در آن روی پاهایش ایستاده بود.

_ شاید

_ من امروز با خودم یه تصمیمی گرفتم

_ و اون؟

_ تصمیم گرفتم از شما یه درخواستی بکنم!

دانیال متعجب شد و با تردید گفت " چه درخواستی؟"

_ با من دوست باشین!

دانیال چند لحظه ساکت بود. سارا متعجب چهره مات او را نگریست. از چهره او هیچ چیز نمی توانست بفهمد. دانیال یکدفعه به خنده افتاد. زیبا می خندید و سارا دوست داشت نگاهش کند.

_ چی شد؟

_ هیچی! به یاد مسئله ای افتادم که نیازی نیست در موردش حرف بزنیم.

_ خوب!

_ خوب اینکه من خوشحال می شم بتونم دوست خوبی براتون باشم.

_ این عالیه

_ اما قبلش من باید کاری انجام بدم و نیاز هست که شما اینجا باشید

_ به دیدنتون میام.

_ خوشحال می شم.

_ کار جدیدی تو دست داری؟

_ بله. عقابم تموم شد و دارم یه جغد خیلی زیبا درست می کنم.

_ می تونم کار قبلی رو ببینم؟

دانیال دوربین را چرخاند و عقاب را به سارا نشان داد. سارا با دیدن عقاب به وجد آمد و گفت " خیلی زیبا است."

_ خوشت اومد؟

_ خیلی!

_ پس باید بیای و از نزدیک ببینیش.

_ باشه حتما.

دانیال دوباره دوربین را چرخاند. سارا از او خداحافظی کرد و گوشی را روی میز توالت گذاشت و از جایش برخاست.

دانیال گوشی را کنار گذاشت که نگاهش به گربه افتاد. خندید و گفت" وقتی بهم گفت درخواست دوستی داره، به این فکر کردم اگر بهم درخواست ازدواج می داد آیا باید قبول می کردم یا نه!"

دانیال آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد و گفت " می دونی! اون دختر زیباییه. آرومه و به نظر صبور میاد. بین خودمون بمونه. یه جورایی ازش خوشم میاد. اون مردی که رهاش کرده، حالا به هر دلیلی، به خاطر طلسم یا غیر طلسم واقعا احمقه. مردی که این دختر کنارش باشه باید خیلی خوشبخت باشه... اما... اما من نمی تونم. نمی تونم به داشتنش حتی فکر کنم و به خیالاتم پر و بال بدم. "

دانیال راست شد و با صدای بلند و با حالت عصبی و کنترل نشده ای دستهایش را روی دسته های ویلچر کوفت و گفت" چون اسیر این لعنتی ام. "

او به میان موهایش چنگ انداخت و آن ها را عقب داد و لحظاتی موهایش را به همان حال گرفت. سپس به سمت میز برگشت و کنده را جلو کشید و در حال تراش دادن آن گفت " هیچ پدر و مادری حاضر نیستن تنها دخترشون رو کنار یه مرد معلول ببینن. هیچ دختری حاضر نیست عمری خودش رو زنجیر به این چرخ کنه"

گربه به سرعت دوید و به روی میز پرید و خود را به سینه دانیال چسباند و نگاهش را به گوشه ای دوخت. گوش هایش را خواباند و به حالت حمله خرناس عصبی کشید.

صدای پچ پچ گونه ای در اطراف دانیال پیچید" دانیال... نیزه رو برگردن... سلامتت رو بهت بر می گردونم "

آن روز دانیال در اتاقش منتظر بود تا بهادر به حضورش برود. بهادر پس از انجام کارهای باغبانی اش به اتاق دانیال رفت و گفت " امرتون آقا"

_ این لیست رو ببر، همه رو برام تهیه کن. مراقب باش چیزی رو از قلم نندازی

_ چشم آقا.

بهادر لیست را گرفت و با نگاه به آن راه افتاد.

_ بهادر!

بهادر چرخید و دید که دانیال در حال تکان دادن کارت بانکی اش است.

او برگشت و کارت را گرفت که دانیال گفت " رمزش ۱۹۷۲"

_ چشم آقا

وقتی بهادر رفت، دانیال با مسعود تماس گرفت. طولی نکشید که جواب داد " جونم دنی"

دنی گفتن مسعود او را لحظه ای به گذشته پرتاب کرد.

_ الو...

_ سلام مسعود.

_ سلام. آق دنی. خوبی؟

_ خوبم. این طرفا نمیای؟

_ خیر باشه

_ دلم می خواد باشی

_ چیزی شده؟

_ مگه باید طوری بشه؟ تنهام پاشو بیا اینجا.

_ آخه الان سر کارم.

_ مرده شور کارت رو ببرن.... کارت از دوستت مهم تره؟

_ نه اصلا.

_ پس منتظرتم.

_ باشه. الان میام

دانیال ارتباط را قطع کرد و ویلچرش را به پشت پنجره هدایت کرد. از آنجا درختهای باغ را نگاه کرد.

فکرش هول اتفاقات چند وقت اخیر می چرخید. به حرف های بین خود و دانا می اندیشید. به حرف هایی که آن شیطان در مورد دانا به او زد اندیشید.

نمی دانست تا چه حد حرف های یک موجود جهنمی می تواند درست باشد.

او قبلا هم نتوانسته بود به این نوع از موجودات اعتماد کند. می دانست آن ها دروغگو، بد ذات، و عصیان گر هستند.

نمی توانست باور کند دانا به خاطر خودش او را سال ها در تنهایی و درد و واماندگی رها کرده است.

نمی توانست باور کند دانا شخصیت پست و پلیدی پیدا کرده است. حتی اگر همه ی عالم می گفتند دانا نیروهای شر را در خود دارد و آن ها را در وجودش می پروراند، نمی توانست قبول کند که دانا بخواهد او را فدای خود کند و همچون پله ای برای دستیابی به اهدافش پا روی شانه های او گذاشته و صعود کند.

حداقل تا به چشم خود نمی دید باورش برایش سخت بود.

هرگز نمی توانست باور کند دانا به خاطر گنج دنیا هم که شده به او خیانت کند.او قبلا نزد دانیال امتحانش را پس داده بود. پس نمی خواست با افکار احمقانه ذهنیتش را نسبت به برادرش خراب کند.

با خود گفت :« اگر دانا تشخیص داده که پاهام باید فلج باشن و سال ها مغزم هیچی رو یادش نیاد من به تشخیصش احترام می ذارم. اگر تشخیص داده هیچ نیرویی نباید سلامت من رو برگردونه حتما صلاح رو در این دیده. می دونم که اون هنوز هم با اینکه تندخو هست و زود جوش میاره اما قلب پاکی داره. اگر روزی برسه که دانا به اون حدی که اون شیطان گفت پلید شده باشه، خودم از روی زمین پاکش می کنم»

_ دانیال! کجایی تو ؟

دانیال سر برگرداند و خانم صمیمی را نگریست که در میان چارچوب در ایستاده بود.

_ جانم مادر

_ چی اینقدر ذهنت رو مشغول کرده که هر چی صدات زدم نشنیدی!

_ هیچی... امرتون

_ هیچی که نمی شه... اما ما امشب به عیادت سارا می ریم. خواستم بهت بگم حاضر بشی

_ من نمی تونم بیام

_ چرا؟

_ به خاطر اون دویست تا پله ای که جلوی خونشون دارن.

خانم صمیمی کمی فکر کرد و بعد گفت " باشه. اما می شه از بهادر و پدرت کمک بگیریم تو بالا رفتن کمکت کنن"

_ خوشم نمیاد کسی من رو تا اون حد عاجز ببینه. طوری که برای بالا رفتن از پله مجبورم سوار این و اون بشم.

_ این چه حرفیه.

دانیال سکوت کرد و نگاهش را به سمت پنجره برگرداند و به دیدن باغ ادامه داد.

_ ببین دانیال درسته که تو این مشکل رو داری اما اونا هم آدم ندیده نیستن. حتما توی زندگیشون ده ها آدم معلول جسمی حرکتی دیدن. پس بهتره اینقدر سخت نگیری. می ریم اونجا با دیدن سارا حال و هوات عوض می شه. چطوره؟

خانم صمیمی منتظر جواب بود. اما دانیال یک کلمه از حرف های او را نشنیده بود.

_ دانیال!

وقتی دانیال جواب نداد، خانم صمیمی جلو رفت و دستهایش را روی شانه های او انداخت و خم شد. موهای دانیال را بوسید و گفت " باز هم رفتی تو لاک تنهاییت. اتفاقی افتاده؟ از چیزی ناراحتی؟ طوری شده؟"

_ طوری هم که شده باشه شما نمی تونید کاری کنید. کاری ازتون بر نمیاد

_ می شه بدونم مسئله چیه؟

_ می خوام خودمو شفا بدم.

خانم صمیمی با شنیدن این جمله راست شد و گفت " چکار کنی؟"

_ خودمو شفا بدم

_ ولی شفا دهنده ها نمی تونن کاری برای خودشون انجام بدن. قدرتی ندارن که رو خودشون اثر بذاره

_ راه حلش رو پیدا می کنم

_ چطوری؟

_ نمی دونم.

_ اما این کار تقریبا غیر ممکنه. تو که می دونی چه بلایی سرت اومده

_ اگه قبول دارید خدا از پس همه چی برمیاد و قادر به انجام هر کاری پس این کار هم غیر ممکن نیست. وقتی پیامبران معجزه می کردن از قدرت خودشون معجزه نمی کردن. خواست خدا بود که رود بشکافه و یا مرده زنده بشه. اگر خدا نمی خواست اون ها در دفعات بعد نمی تونستن کاری بکنن. پس خدا می تونه این قدرت رو هم به من بده که سلامت رو برگردونم.

_ به نظرت چند در صد امکان داره بتونی؟

_ اگر دست خودم باشه، هرگز ولی اگر خدا بخواد صد در صد.

خانم صمیمی دوباره خم شد و لب‌هایش را به سر دانیال چسباند و کمی به حرفهای او اندیشید و بعد گفت " امیدوارم موفق بشی"

دانیال داشت درختهای باغ را نگاه می کرد که متوجه حرکتی بین آن ها شد. چشمهایش را ریز کرد که بهتر دید. مطمئن بود که کسی یا چیزی بین درخت ها در حال جنبیدن است.

آهسته ویلچر را به حرکت در آورد که مادرش را مجبور به ایستادن کرد.

از اتاق بیرون رفت و خود را به آن قسمت از باغ رساند. اطرافش را نگاه کرد کسی در باغ نبود. بین درخت ها به حرکت در آمد.

آهسته حرکت می کرد و لای درخت ها را با دقت نگاه می کرد.

اما چیزی ندید. ترجیح داد زیاد دور نشود، می ترسید باز هم بلایی سرش بیاورند.

پس ویلچر را چرخاند که نگاهش به شاخه های پایینی درخت مقابلش افتاد.

انگشتری به شاخه آویزان بود.

جلو رفت و دستش را بلند کرد تا انگشتر را بردارد. اما هر چه سعی کرد نمی توانست انگشتر را بگیرد.

در حالیکه خود را رو به بالا کش می داد، سعی می کرد انگشتر را بگیرد. اما دستش با آن خیلی فاصله داشت. به ناگاه در کسری از ثانیه بدون این که بداند چه اتفاقی افتاده است، رو به جلو خم شد و با صورت روی زمین سقوط کرد.

درد بدی در بدنش پیچید. طوریکه آه از نهادش برخاست. دستهایش را مشت کرده بود و به سختی سرش را بلند کرد و زیر لب گفت " لعنتی"

خود را با سختی و مرارت چرخاند. و شاخه ی درخت را نگریست. انگشتر به آن آویزان نبود. اما حاضر بود قسم بخورد چند دقیقه قبل شاخه درخت برای لحظه ای بی دلیل پایین آمده بود. انگار کسی آن را رو به پایین هدایت کرده بود.

پشت دستش را به بینی اش کشید و آن را نگاه کرد. دستش از خون قرمز شده بود.

او بی خیال خونریزی بینی اش که خیلی هم زیاد نبود شد و دست دیگرش را بلند کرد و مشت گره کرده اش را باز کرد.

یک انگشتر مردانه بزرگ را در دستش دید. علامت عجیبی روی آن دید. یکدفعه علامت را به خاطر آورد و گفت " خدای من، این انگشتر ادمونده. همون که پیش دانا بود. دانا گفت انگشتر رو برات می فرستم."

او دست راستش را مقابلش گرفت و انگشتر را به انگشت سوم دست راستش کرد. یکدفعه حس کرد سرمای عجیبی به ششهایش وارد شد.

یکدفعه نفسش بند آمد و دوباره بعد از چند ثانیه نفسش برگشت اما بعد از آن حس خوبی به او دست داد.

سعی کرد بنشیند و بعد خود را سمت ویلچر واژگونش کشید. ویلچرا را راست کرد و بعد سعی کرد روی آن بنشیند اما برایش خیلی سخت بود که با آن شرایط خود را بالا بکشد.

به خود گفت " د جون بکن دانیال. برو بالا"

او تمام سعیش را می کرد اما هرچه دست و پا می زد نمی شد.

تنها لباس هایش پر از گرد و خاک شدند.

وقتی از آن تلاش بیهوده خسته شد، دل گرفته ساعدش را روی نشمین گاه صندلی گذاشت و سرش را روی دستش گذاشت.

چند دقیقه بعد که خستگی اش از آن همه تقلا رفع شد، سر بلند کرد و دسته های ویلچر را گرفت و تلاش کرد برخیزد و این بار تحت تأثیر نیرویی بدنش راحت تر از زمین کنده شد و توانست خود را بالا بکشد و روی صندلی بنشیند.

نفسش را رها کرد و با ابروهای گره کرده گفت " این اصلا طبیعی نبود"

و بعد ویلچر را سمت عمارت برد. وقتی وارد ساختمان شد، خانم صمیمی با دیدن وضعیت دانیال هراسان از روی مبل جهید و گفت " دانیال! چی شده؟"

_ هیچی. چیز مهمی نیست. من حالم خوبه.

خانم صمیمی خود را به او رساند و گفت " خدای من! دانیال از بینی ات خون اومده "

_ اصلا اهمیت نداره مامان.

_ چی چی رو اهمیت نداره. لباساتو ببین

و بعد ساعدهای او را نگریست و گفت " ببین پوستش رفته و زخمی شدی "

دانیال دست هایش را پس کشید و گفت " باور کنید من خوبم"

_ بذار برم چیزی بیارم دستهات رو ضد عفونی کنم

_ لازم نیست. من می خوام برم دوش بگیرم

و دیگر منتظر نشد تا چیزی بشنود. به اتاقش رفت و خود را به حمام رساند. حمام کرد و پس از آن منتظر آمدن مسعود شد.

نزدیک ظهر بود که مسعود به منزل آقای صمیمی رسید.

بعد از احوال پرسی با خانم صمیمی به اتاق دانیال رفت و با او خوش و بش کرد.

مسعود خود را روی مبل اتاق او انداخت و پاهایش را دراز کرد و گفت " خوب. بگو. دلت برام تنگ شده بود؟"

_ آره خیلی. تو هم که اونقدر وفا نداری بگی یه دوست زمین گیر دارم حداقل پاشم برم حالشو بپرسم.

_ تو چرا به دیدن من نمیای؟

_ چرا شعر می گی؟ من با این دوتا پای چلاق کجا بیام؟خجسته ای ها!

مسعود راست شد و گفت " چرا اینقدر خودت رو درگیر این پاها کردی؟ ببینم مگه فقط تو معلولی؟"

_ نه ولی دوست ندارم کسی من رو اینجوری ببینه

_ حق داری. فقط تو ویلچر داری. مردم هم ندیدن تا حالا. بعد وقتی نگات می کنن، حس می کنی اومدن باغ وحش.

_ سر به سرم نذار

_ تو خیلی فرق کردی دانیال. فکر نمی کردم یه روزی اینقدر... اینقدر...

_ اینقدر!

مسعود با عصبانیت گفت " چه می دونم! اینقدر اعصاب خورد کن بشی. بدتر از اون داداش گاوت"

دانیال که از لحن مسعود تعجب کرده بود گفت " مسعود!"

مسعود با صدای بلند گفت " ها! مسعود، مسعود"

_ تو خوبی؟

مسعود تکیه کرد و پلک هایش را بست و گفت " نه اصلا. اومدنی تو راه ترافیک بود. سر درد گرفتم "

_ الان برات شربت میارم.

_ ممنون

دانیال به آشپزخانه رفت و دو لیوان شربت آلبالو از پروین خانم گرفت و به اتاقش برگشت.

مقابل مسعود ایستاد و گفت" خوابیدی؟"

_ نه

و بعد پلک گشود و لیوان را از روی سینی برداشت و شربت را یک نفس سر کشید.

لیوان را روی سینی برگرداند و لیوان دانیال را برداشت و گفت " تو که نمی خوری؟"

_ نه!!!

مسعود نصف لیوان را سر کشید و بعد گفت " خیلی خنک بود. حالم جا اومد"

و بعد لیوان را روس سینی دست دانیال گذاشت. دانیال سینی را روی میز گذاشت و گفت " الان بهتری؟"

_ آره... خوب ببینم. واسه چی خواستی بیام؟

_ گفتم که فقط...

_ دلتنگیت رو بی خیال. بعدیش رو بگو

_ می خوام راه برم

_ خوب برو.... چی! ؟راه بری؟

_ آره

_ چطوری؟

_ می خوام یه راهی پیدا کنم براش! باید بهم کمک کنی

_ کمکت می کنم ولی تو خودت شفا دهنده ای. نمی تونی خودت رو شفا بدی

_ به غیر از اینه که آدم هر نیرویی که داره از خدا است. نفس کشیدن، دیدن، راه رفتن، مرده زنده کردن، کور رو بینا کردن، دیوانه رو عاقل کردن؟

_ نه غیر از این نیست

_ پس از همین قدرت لایتناهی کمک می گیریم.

_ اما چطوری؟

_ می خوام که تو کارها رو انجام بدی

_ ولی من اونقدر قدرت ندارم که درد جسمی رو شفا بدم. تو خودت هم فقط می تونی جن ها رو شفا بدی

_ می دونم. اما می خوام تلاش کنم راهی واسه انتقال نیرو پیدا کنم. نیروی خودم رو به تو انتقال می دم. که تو بتونی این کار رو بکنی

_ اما ممکنه تا این راه رو پیدا کنی چند سال طول بکشه

_ امیدوارم اینطور نباشه

_ امیدوارم

_ باید برم در کتابخونه بالا رو باز کنم. کتابهام رو بخونم. ببینم چی به چیه!

_ این فکر چطوری به ذهنت رسید؟

_ بعد از اینکه اون شیطان به سراغم اومد.

_ و بعد؟

_ می گفت اگر نیزه و خنجر رو بهش پس بدم سلامت من رو بر می گردونه

_ اونا که دست تو نیستن! هستن؟

_ نه اصلا.

_ خوب!

_ اونا پیش دانا هستن.

_ بازم پای دانا وسطه؟ حالا دانا رو از کجا پیدا کنیم؟

_ من هم نمی دونم دانا کجاست. اون هر وقت خودش صلاح بدونه میاد

_ اومدیم و هیچوقت صلاح ندید بیاد

دانیال فکری کرد و بعد گفت " میاد. اون حواسش به من هست. این رو مطمئنم"

_ از کجا می دونی؟

_ از اینجا

وبعد دستش را به مسعود نشان داد. مسعود رو به جلو خم شد و انگشتر دست او را نگریست و بعد رو به دانیال گفت " این انگشتر ادموند نیست؟"

_ چرا خودشه

_ تا حالا کجا بوده، طی این سال ها داشتیش؟

_ نه. احتمالا بعد از اینکه من رفتم کما دانا انگشتر رو برده

_ چرا؟

_ به این فکر نکردم. ولی شاید برات جالب باشه که بدونی من این انگشتر رو کجا پیدا کردم

_ کجا؟

_ توی باغ

_ توی باغ!؟

_ آره، به یه شاخه آویزون بود

_ یعنی دانا اون رو برات فرستاده؟

_ آره.

_ چطوری!؟

_ نمی دونم، شاید کسایی رو تحت فرمانش داره

_ خیلی جالب شد. یعنی ما می تونیم برای هدفی که داری از دانا کمک بگیریم؟

_ اگر برگرده آره.... وقتی یک شیطان می تونه من رو شفا بده، یعنی هر کاری هم می تونه به اذن و اراده خداست که می تونه انجام بده. اگر خدا بخواد در چشم به هم زدنی قدرت‌هاش رو می گیره. پس یعنی ما هم می تونیم برای شفا دادن من به جای استفاده از قدرت های شر از نیروهای خیر کمک بگیریم. من اگر بتونم جسم خودم رو شفا بدم یعنی تمام مرزهایی که برام هست رو شکستم.

_ فکر می کنی اینقدر قدرت داری؟

_ شایدقدرتش رو نداشته باشم اما راهش رو پیدا می کنم. وقتی به اراده خدا مرده زنده می شه، پس می تونم از خدا بخوام اراده اش رو برای درمان من به کار ببره. به نظرت این عجیب تره یا زنده شدن مرده ها؟

_ دومی.

_ پس در حقم کوتاهی نکن

_ هیچوقت این اتفاق نمی افته.

چند ضربه به در وارد شد.بعد هم در باز شد و بهادر به درون اتاق آمد و گفت " آقا اجازه می فرمایین"

_ بیا تو بهادر

_ اینم خریدهای شما.

_ بذار روی تخت

بهادر همه ی خریدها را روی تخت چید و کارت دانیال را روی پاتختی گذاشت و گفت " امری نیست؟"

_ می تونی بری

بهادر رفت و دانیال لحظاتی پاکت های خرید را نگاه کرد. مسعود گفت " این همه پاکت چی خریدی؟ "

_ چیز مهمی نیست

_ از این غیر مهما برای خودم آرزو می کنم

_ اینا رو برای سارا سفارش دادم

_ سارا!

_ بله

مسعود خندید و گفت " تو که چشم دیدنش رو نداشتی. اونوقت این واسه تشکر بابت چیه؟"

دانیال خندید و گفت " بابت وجود خودش"

مسعود آ «یِ» بلندی گفت و ابروهایش را بالا انداخت و خندان گفت " چه حضور پر باری"

_ مسخره نکن. فکر می کنم تو درست گفتی؟

_ اینکه عاشقش شدی؟

_ عاشق که نمی شه گفت. نمی دونم. شاید فقط دوست دارم دور و برم باشه

مسعود به حرف او خندید و گفت " تو از اون دختر بدت می اومد... تا همین چند روز پیش... چطور شد که حالا می گی دوسش داری"

_ چه می دونم. بذار پای حماقت

_ دور از جون. اون دختر خوبیه. مطمئن باش

_ من که هیچوقت بهش نمی گم احساسم چیه؟

_ چرا؟

_ چون نمی خوام جواب رد بشنوم. فعلا همینطوری به عنوان دوست باهاش پیش می رم ببینم تا بعد چه اتفاقی می افته

_ تو دیوونه ای

_ نه. کار درست همینه

_ حالا چی براش خریدی؟

_ وسایل نقاشی. اون هم بعد از اتفاق هایی که پشت سر گذاشته باید به فکر خودش باشه... فقط از یه چیز می ترسم

_ از چی؟

_ اون به خاطر من اذیت می شه

_ یعنی چی؟

دانیال حرفهای دانا درمورد مراقبت از سارا و حرف های آن شیطان در مورد رها کردن و دوری از سارا را برای مسعود توضیح داد.

مسعود دستهایش را به هم قفل کرد و ساعدهایش را به زانوهایش تکیه داد و گفت " این دختر از روزی که وارد این خونه شدن درگیر اتفاقات عجیب غریب زیادی بوده. پس کلیت ماجرا اینه که حضور این دختر کنار تو می تونه واسه جن های بد و شیاطین بد باشه. شیاطین هم اینو می دونن. واسه همین می خوان هر طور شده از هم جداتون

کنن. در نتیجه مهاجرت خانواده ستوده به این شهر و اومدنشون به این خونه. برگشتن تو به ایران. آشنایی ات با سارا هیچکدوم اتفاقی نبوده. یادت هم هست که اونوقتا من و تو توی اون کتابخونه اون عفریت رو به چه شکلی می دیدیم. به شکل سارا. فقط با رنگ چشم متفاوت. اون عفریت آینده رو می دید. می دونست کسی تو زندگیت با این مشخصات میاد. حتی اگر به ده دوازده سال پیش برگردیم، کشته شدن آیدای بیچاره به اون شکل اصلا اتفاقی نبود. اینکه دانا توی دنیای مابعدالطبیعه به تو گفته سارا خون قدرتمندی داره حتما یک دلیل مهم داره. سارا هیچ ارتباطی با دنیای جن نداره. هیچ ارتباطی با ماورا نداره. جن من از گذشته خانواده اش برام خبر آورده. هیچ کدوم از بستگان و یا حتی پدر و مادرش ربطی به این مسائل نداشتن. با توجه به چیزهایی که من از این مسائل می دونم. دانا تنها یک منظور داشته "

_ و اون؟

مسعود گره دستهایش را از هم باز کرد. نوک انگشت‌هایش را به هم کشید. کمی بعد سر بلند کرد و گفت" اون یک مادره "

دانیال سرش را کج کرد و با چشمهای ریز شده گفت" چی؟ "

_ یک مادر!

_ می شه واضح تر حرف بزنی.

_ ببین تمام این اتفاقات از جمله این که پرویز و سارا طلسم شدن تا به هم برسن، و بعد تحت تأثیر نیروهایی پرویز از زندگی سارا بیرون رفته. بعد یکدفعه تو بر می گردی برای محافظت از کسی که یه روزی چهره اش رو تو وجود یک عفریت دیدی و تمام این داستان ها، نشون می ده شاید زمانی که سارا متولد شده کسایی اون رو انتخاب کردن.

_ برای چه کاری؟

_ برای مادر شدن. مادر کسی که قراره در آینده به دنیا بیاد و برای جن ها وجودش مهمه. جن هایی که تو داری ازشون حمایت می کنی. اون یک حامله. حامل کسی که قراره کار مهمی در آینده انجام بده. پس دانا هم از این موضوع مطلع شده که از سارا

مراقبت می کنه. مگر نه اینکه دانا قدرت پیشگویی داره! دانا به تو گفته سارا خون قدرتمندی داره، در حالیکه هیچکدوم از افراد خانواده اش نمی دونن ماورا با کدوم میم نوشته می شه. پس در نوع خودش اولینه.

اما کی پدره؟ سارا قراره تو سرنوشت کی باشه؟ شیاطین نمی خوان با تو باشه،به دنبال دانا هم هستن. سارا توی سرنوشت توئه یا دانا؟ دانا گفته که اونا فقط نیزه و خنجر رو نمی خوان. پس اونا جون دانا و تو رو می خوان.

آره! خون قدرتمند تنها همین می تونه باشه. در نتیجه نزدیک شدن سارا به تو خیلی خطرناکه. باید براش وردی بخونی که از شر همه در امان باشه

دانیال داشت متفکر حرف های مسعود را سبک سنگین می کرد. می دانست که او درست می گوید. چون تا قبل از این مسعود سعی نکرده بود اظهار نظر کند. اما حالا که حرف می زد حتما از چیزی اطمینان داشت.

_ مسعود من می گم...

مسعود از جایش برخاست و یک قدم جلو رفت و مقابل دانیال زانو زد. دست چپ او را گرفت و انگشتر را نگریست.با دقت اشکال روی انگشتر را نگاه کرد. دست دانیال را برگرداند و نوشته های ریز روی رکاب انگشتر را خواند و بعد سعی کرد آن را از انگشت دانیال بیرون بکشد اما نشد.

مسعود سر بلند کرد و گفت " دانا این انگشتر رو فرستاده! ولی قبلش جادوش کرده. جادوی محافظتی و محبت. روی رکابش،اون قسمتی که داخل دستت قرار گرفته کنده کاری داره. یک طلسم محبته، دیده بودیش؟"

_ نه،برای چی می تونه باشه؟چرا دانا این کار رو کرده

_ اون خواسته تو و سارا رو به هم نزدیک کنه.

_ ولی این انگشتر جادو شده بود که حافظه من رو برگردونه.

_ اشکال بالای انگشتر با اشکال زیر انگشتر فرق داره دانیال. دانا یه کاری کرده که خیلی عجیبه. انگار شما دونفر رو سمت هم هول داده. اون انگشتر رو به وسیله سارا

برات فرستاد، دست سارا بهش خورده و به وسیله اون به انگشتت فرو رفته. اونم انگشت حلقه ات.

دانیال دستش را نگاه کرد و گفت "

نه! امکان نداره"

_ ولی شواهد اینو نشون میدن

_ یعنی یعنی بازم دانا دست به کار احمقانه ای زده. حس من به سارا به خاطر یه طلسمه. و واقعا از قلبم سر چشمه نمی گیره!

_ خوشحال نیستی که به این روش شما رو به هم نزدیک کرده؟

_ واقعا به نظرت باید خوشحال باشم؟به خاطر جادو؟ طلسم؟ من بهش گفتم نباید تو سرنوشت کسی دخالت کنه. پسره احمق

مسعود وقتی ناراحتی دانیال را دید گفت " هی هی،. صبر کن. تند نرو. نگران نباش. شاید من اشتباه کنم و موضوع یه چیزی دیگه باشه."

_ مثلا چی؟

_ یه چیزی که من و تو ازش بی خبریم

دانیال با دست هایش صورتش را پوشاند و با انگشت هایش چشمهایش را فشرد.

بعد از لحظاتی کمی دستهایش را پایین کشید و چشمهایش را آزاد کرد.

_ حالا اینقدر خودت رو ناراحت نکن.

_ به نظرت ناراحتی نداره؟

_ خوب چرا ولی اصلا ممکنه حدس ما اشتباه باشه

دانیال دستهایش را پایین کشید و گفت " ناراحتی من از اینه که درست باشه"

چندضربه به در وارد شد و بعد در باز شد. خانم صمیمی وارد اتاق شد و گفت " آقایون ناهار حاضره. تشریف نمیارین؟"

_ الان میایم

مسعود تشکر کرد و خانم صمیمی رفت. مسعود رو به دانیال گفت " بذار ناهارمون رو کوفت کنیم، جون من به این چیزا فکر نکن "

دانیال با دست به در اشاره کرد. هر دو بیرون رفتند و پشت میز نشستند.

مسعود با لذت از خورشت قیمه ای که پروین خانم پخته بود برای خود می کشید و به به و چهچه می کرد.

می دانست حال دانیال گرفته شده است و می خواست او را از آن حال و هوا بیرون بکشد. اما خیلی موفق نبود.

بعد از صرف ناهار هر دو دوباره به اتاق برگشتند و به اصرار مسعود مشغول بازی شطرنج شدند.

با اینکه دانیال خیلی در این بازی قوی بود اما مهره هایش را یکی یکی از دست داد.

مسعود با عصبانیت گفت " چته تو؟"

_ فکرم مشغوله، نمی تونم حواسم رو جمع کنم

_ چرا؟ به خاطر حرف های من؟ اصلا شاید من اشتباه کنم

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " خودت می دونی که اینطور نیست. تو هیچوقت حرفی نمی زنی که ازش مطمئن نباشی"

مسعود عقب کشید و به نقطه نامعلومی خیره شد.

وقتی چند دقیقه گذشت و او به بازی برنگشت دانیال صدایش زد " مسعود! کجایی"

مسعود سرش را چرخاند و رو به دانیال گفت " همین جا"

_ چرا بازی نمی کنی!؟

مسعود دستش را به مهره ها زد و همه را به هم ریخت.

_ چرا اینجوری می کنی؟

_ حوصله ندارم با آدمی مثل تو بازی کنم

_ مگه من چکار کردم؟

_ یه لحظه به اون موضوع مزخرف فکر نکن و اون مغزت رو به کار بنداز و بازیت رو بکن.

_ تو که بازی رو خراب کردی

_ نه قبلش تو خراب کردی. چون اصلا بازی نمیکردی. حتی آلما بهتر از تو بازی می کنه

_ دخترت چطوره؟

مسعود زیر چشم دانیال را نگریست و بعد خندید. دانیال به سمت در رفت و در را باز کرد. از همانجا با صدای بلند گفت " یکی نیست، دوتا چایی به ما بده؟"

و بعد به کنار مسعود برگشت.

_ ببین من نمی خوام باعث بشم حال خوشت رو خراب کنم

_ خراب کردی

_ مسعود لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت " جدیدا نمی شه با تو حرف زد"

_ می دونم بد اخلاق شدم

_ دانیال به ایده ات فکر کن

_ کدوم ایده؟

_ ایده چهارمت

_ مسخره نکن. چی می گی؟

_ مگه چندتا ایده داشتی؟ ایده راه رفتنت.

_ آهان. حتما

_ شاید واقعا کاری کردیم که درست شد.

پروین خانم با یک سینی که دو استکان چای و قندان و چند ظرف شکلات روی آن قرار داشت به اتاق آمد.

سینی را روی میز گذاشت و رفت.

_ دانیال

_ بله

_ می دونی یک نوع جادو هست که باعث می شه حتی مرده ها زنده بشن

_ جادوی سیاه. که باید یک جادوگر واقعی اون رو انجام بده

_ خوب شاید دانا...

_ اول این که اصلا دلم نمی خواد فکر کنم دانا جادوی سیاه بلده. دوم اگر اینطور باشه، و دوای درد من دست دانا باشه هرگز به سمتش نمی رم.

_ باشه.

_ من خودم راه چاره رو پیدا می کنم.

مسعود بعد از نوشیدن چایش و امتحان کردن انواع شکلات عزم رفتن کرد.

وقتی مسعود از مهناز خانم تشکر و خداحافظی کرد همراه دانیال به باغ رفت. هنوز ساعت چهار عصر بود و هوا خیلی گرم. صدای جیرجیرک و حشرات کل باغ را برداشته بود.

_ می دونی دانیال اگر دانا خواسته یه رشته ی محبت بین تو و سارا خانم بندازه حتما چیزی می دونسته... البته بر فرض که حرف های من و نظراتم درست باشه

_ و اون؟

_ علت پیشگوییش... اگر حدس من در مورد حامل بودن سارا درست باشه، شاید پیشگویی دانا هم این بوده که تو پدر باشی. وقتی چیزی توی سرنوشت انسان باشه تغییر ناپذیر و گریز ناپذیره. شاید دانا

چیزی می دونسته و مجبور بوده که شما دو تا رو زودتر به هم پیوند بزنه. اون پسره پرویز، اگر باهاش ازدواج می کرد که سرنوشت عوض می شد. تو توی غار سارا رو کنار خودت به خواب دیدی. پسری که داشت کنده ای رو تراش می داد. مگه تو الان از چوب مجسمه نمی سازی؟

_ ولی من اون دختر رو ندیدم. نمی دونم کی بود!

_ اما صالح می گفت، اون سارا بود... یازده سال پیش قبل از دانا تو این رو پیشگویی کردی. هر طور تیکه ها رو کنار هم می چینم می بینم یه چیزی می گه باید شما دوتا کنار هم باشین و هر لحظه احتمال اینکه سارا قراره کنار دانا قرار بگیره برام کم رنگ تر می شه... فکر می کنم دانا اگر کاری کرده دقیقا می دونسته داره چکار می کنه. اون کار درست رو انجام داده. چیزی که دقیقا باید اتفاق می افتاد.

دانیال حرف های مسعود را منطقی دید. کمی که با خود دو دو تا چهارتا کرد دید دوستش بی راه هم نمی گوید. او به مسعود و قدرت هایش ایمان داشت. کسی که در

این راه اولین و تنها استاد او بود. خودش اما هنوز بعد از آن فراموشی بلند مدت آنقدر گیج و گنگ بود که نتواند مسائل را کنار هم بچیند و به نتیجه ای برسد.

وقتی به اواسط باغ رسیدند مسعود با دانیال دست داد و گفت " برو خونه. خیالت از کار اون داداش مزخرفت هم راحت باشه. اون راه درست رو رفته."

_ ممنون که آرومم می کنی. و ممنون که کمکم می کنی

مسعود لبخند نرمی زد و دستهایش را روی شانه های دانیال گذاشت و گفت " این رو بدون که هرگز تنها رهات نمی کنم. هر جا که خواستی من هستم "

دانیال دستش را بالا برد و دست مسعود را فشرد. مسعود راست شد و به سمت ابتدای باغ راه افتاد. دستش را بالا برد و گفت " به امید اون روز که روی پاهات ببینمت"

دانیال لب‌هایش را روی هم فشرد و در دل خدا را برای بودن مسعود شکر کرد.بعد از رفتن مسعود دانیال به درون عمارت برگشت و مشغول نوشتن چند ذکر و دعا شد.

ذکرها را خواند و با تعجب دید که همه چیز را به خوبی به یاد آورده است. انگشتر را نگاه کرد و می دانست همه ی این ها از قدرت انگشتر است.

**

سارا در اتاقش مشغول خواندن کتاب بود. ورق زد و صفحه بعد را باز کرد.

اما چیزی در پس ذهنش بود و اجازه نمی داد حواسش را جمع کند.

با بی حوصلگی سر از روی کتاب برداشت و آن را بست. سرش را روی میز گذاشت.

کمی بعد سر بلند کرد و گوشی اش را در دست گرفت.

مشغول نگاه کردن گوشی اش شد و صفحات مجازی اش را زیر و رو کرد.

وارد تلگرام شد و با دیدن اسم پرویز، عکس پروفایل او را نگاه کرد.

با دیدن پرویز و دختری که کنارش بود، در یک آن حس کرد دنیا روی سرش آوار شد.

عکس های قبل را نگاه کرد. حالا به جای عکس خود، عکس دختری دیگر را روی پروفایل پرویز می دید.

چند دقیقه بعد وقتی به خود آمد دید که اشک هایش صورتش را شسته اند.

گوشی را کنار گذاشت و از جایش برخاست. به درون سرویس رفت و صورتش راشست و بیرون آمد.

با دستمال صورتش را خشک کرد و روی لبه ی تخت نشست. دستمال را در میان دست هایش مچاله کرد.

دوباره به سراغ گوشی اش رفت و ناخواسته برای چک کردن پروفایل پرویز رفت.

دیدن آن عکس ها به دلش چنگ می انداخت و حالش را دگرگون می کرد.

در این حال بود که یک پیام دریافت کرد. پیام را باز کرد و دید از دانیال است.

«سلام خانم ستوده. حالتون خوبه ؟»

در جواب دانیال نوشت "سلام. خوبم. ممنون. حال شما چطوره؟"

« من هم خوبم. خواهشی ازتون داشتم»

_ در خدمتتونم

«در اسرع وقت تشریف بیارید اینجا»

_ باشه حتما. اما چرا اینقدر رسمی صحبت می کنید؟

«!!!!!!!!!»

سارا در جواب آن همه علامت تعجب نوشت "قراره دوستم من رو خانم ستوده صدا کنه؟"

«ببخشید. شاید هنوز عادت نکردم»

_ موضوع چیه؟

«یک چیزی هست که باید در موردش با شما صحبت کنم»

_چه چیزی؟

«باید به شما ذکر یا شئی رو بدم که روش ذکر خونده شده، تا شما رو از شر چیزایی که اذیتتون می کنه در امان نگه داره»

_ گر نگه دار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

دقایقی خبری از جواب دانیال نشد. اما کمی بعد گوشی سارا به صدا در آمد.

« حتما. همینطوره. اذکار ما هم چیزی جز یاد از عظمت خدا نیست»

_ باشه. در اولین فرصت میام پیشتون

«منتظرم»

دو سه روز گذشته بود و سارا هنوز به دانیال سر نزده بود.

حتی حوصله بیرون آمدن از اتاقش را نداشت.

از وقتی عکس های پرویز را دیده بود رنجش را در قلبش حس می کرد.

و وقتی شنید پرویز یک ماه دیگر قرار عروسی دارد بدتر آتش به جانش افتاد.

در اتاقش نشسته بود و خود را در آغوش گرفته بود و داشت گریه می کرد.

خانم ستوده بی قراری دخترش را خوب می فهمید. به سراغش آمده بود. پشت در ایستاده بود.

در زد. سارا جواب نداد چون حوصله حرف زدن و یا زیر ذره بین مادرش بودن را دوست نداشت.

صورتش را سریع پاک کرد و سرش را روی زانو گذاشت.

در باز شد و بعد صدای بسته شدنش را شنید.

صدای قدم هایی را که جلو آمدند را هم شنید. کسی کنارش روی تخت نشست.

فرو رفتن تخت را حس کرد.

منتظر شنیدن حرف های مادرش بود. اما بعد از چند دقیقه هیچ صدایی نشنید. برای لحظه ای ترسید. فکر کرد اگر مادرش بود تا حالا برای حرف زدن صبر نمی کرد. برای لحظه ای قلبش از ترس به طپش در آمد.

آهسته سر بلند کرد و بر خلاف تصوراتش مادرش را دید.

نفس راحتی کشید و گفت " شمایین!"

_ مگه می خواستی کس دیگه باشه؟

_ نه.

_ پس چی؟

_ هیچی.

_ خوبی؟

_ آره.

_ پس چرا گریه کردی؟

_ نمی دونم. دلم گرفته بود

_ می خوای تا ابد به پرویز فکر کنی؟

سارا نیم رخش را روی زانوهایش گذاشت و گفت " نمی دونم"

_ من هم دلم شکست. من هم وقتی فهمیدم چی شده خیلی غصه خوردم. برای تو. از نظر من این حق دختر من نبود. اما اتفاقی بود که افتاد. به قول مهناز خانم، گاهی بدترین اتفاق ها می افته و ما رو شکنجه میدن اما، در آینده حکمت اون اتفاق رو می فهمیم. اون شب که خونه شون بودیم خیلی حرف زدیم. هر دو یه جورایی خیلی غصه داریم . اما می گفت اینطور به ماجرا نگاه کنید که شاید این بهترین اتفاق زندگی دخترتون بوده. چون ما که از آینده بی خبریم. شاید این دوتا ازدواج می کردن، ولی جز درد چیزی نصیب دخترت نمی شد. دیدم راست می گه. من الان ناراحت هستم. اما نه به اندازه قبل. شاید پرویز واقعا قسمت تو نبود.

_ فراموش کردن سخته. فکر می کنم اگر زخم هایی که پرویز به قلبم زد، روزی به دست کسی ترمیم بشن من هم حالم خوب می شه.

خانم ستوده لبخند زد و گفت " این روز هم می رسه" و بعد دستش را روی صورت سارا کشید و گفت " خواهش می کنم تو خونه نشین. توی این اتاق نشین. وقتی افسرده می بینمت ته قلبم دردی رو احساس می کنم که قابل توصیف نیست. پس لطفا طوری رفتار کن که غصه دار نشم"

سارا دست مادرش را گرفت و بر دست او بوسه زد و گفت" باشه " او نمی خواست حال مادرش را بد ببیند. به یاد درخواست دانیال افتاد. پس گفت" مامان. من می خوام برم خونه آقای صمیمی "

_ برای چه کاری؟

_ بهت دروغ نمی گم. دیدن دانیال.... چند روز پیش ازم خواست برم خونه شون. اما پشت گوش انداختم

_ چه کاری داشت؟

_ راستش نمی دونم. اما فکر می کنم رفتن پیش دانیال ذهنم رو از این اتفاقات منحرف می کنه.

_ اون پسر بدی نیست. خانواده خوبی داره. راستش من خیلی دلم براش می سوزه که به این درد دچار شده.

_ آره. ولی فهمیدم با تموم بد خلقی ها و عنق بودنش، قلب مهربونی داره.

سارا خندید و گفت " ادای آدمای بد اخلاق رو در میاره ولی خیلی موفق نیست. اون فقط از وضعیتش رنج می کشه و گوشه گیر شده. حس می کنه این عیب اون رو از چشم همه می اندازه و فکر می کنم از این که مورد ترحم قرار بگیره متنفره.

_ خوب حق داره. هیچ آدمی از ترحم خوشش نمیاد

خانم ستوده از جایش بلند شد و گفت " پاشو دست و صورتت رو بشور، لباس بپوش و برو ببین کارش چی بوده... بهش بگو من هم سر فرصت میام می بینمش."

_ باشه. حتما.

خانم ستوده با لبخندی که جذابیتش را بیش از پیش می کرد از اتاق بیرون رفت. سارا می دانست مادرش ارتباط بیش از حد او را با جنس مخالف دوست ندارد و نمی پذیرد. واگر این ملاقات را قبول کرده است، تنها به خاطر حال زار دخترش است.

سارا هم می رفت تا ساعتی از آن حال و هوای رخوت و غم دور شود و مادرش را بیش از پیش غصه دار نکند.

او دست و صورتش را شست. لباس پوشید. و آرایش ملایمی کرد.

روسری حریرش را روی سر انداخت و راه افتاد.

وقتی به طبقه پایین رفت لبخند شادی بخش مادرش را دید.

_ فقط زود بیا... لطفا توی اون کلبه هم تنها نمونین.

سارا خندید و گفت " در مورد مسئله اول چشم. ولی در مورد دومی فکر نمی کنم اون بیچاره اگر هم بخواد بتونه از تنهاییمون استفاده ای ببره، چه برسه به سوءاستفاده"

هر دو خندیدند. سارا سمت در رفت.

_ زود بیای.

_ چشم.

سارا وارد باغ شد و راه افتاد. محمد را در اتاقک نگهبانی دید. داشت روزنامه می خواند.

_ سلام. خسته نباشی

_ سلام خانم. خوبین؟

_ بله. ممنون.

سارا از در باغ خارج شد و در آن عصر خنک به منزل آقای صمیمی رفت.

وقتی به جلوی باغ آن ها رسید چیزی یادش آمد. دستش را به پیشانی اش زد و گفت " ای وای!"

بی خبر آمده بود و خجالت می کشید. اما با این حال زنگ در را فشرد. کمی بعد یکی ا

ز مستخدم ها جواب داد.

_ کیه؟

_ سارا ستوده هستم. لطفا باز کنید.

*

مستخدم گوشی را سر جا گذاشت و دگمه را زد و رو به دانیال که داشت برنامه مورد علاقه اش را نگاه می کرد گفت " آقا، خانم ستوده هستن... میرم خانم رو خبر کنم"

دانیال رو به او گفت " خانم ستوده کیه؟"

_ سارا خانم.

دانیال از جا پرید و ویلچر را جلو کشید و خود را روی آن انداخت و گفت " لازم نیست. بذار مادر بخوابه. اومد تو ازش پذیرایی کن تا من میام"

_ چشم آقا

دانیال به اتاقش رفت و با عجله مشغول تعویض لباس هایش شد. صدای سارا را از داخل سالن می شنید. به جلوی آینه رفت و موهایش را شانه کشید و آن ها را بالا زد. سپس به خود عطر پاشید.

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. در را باز کرد و در آستانه در ایستاد و با دیدن سارا که روی دسته ای از مبل های سلطنتی نشسته بود گفت " خوش اومدین"

سارا از جایش برخاست و گفت " ببخشید که بی خبر اومدم... معمولا این کار..."

_ از تعارف کردن خوشم نمیاد. فقط می تونم بگم خوشحال شدم... بفرمایید

_ ممنون... اینجا راحتم

دانیال لبخند زد و ویلچرش را عقب کشید. به درون اتاق رفت که سارا مجبور شد به اتاق او برود.

سارا وارد اتاق دانیال شد. نگاهی به اطراف آن اتاق بزرگ انداخت.

تقریبا همه چیز اتاق او قهوه ای روشن بود. جز پارکت کف اتاقش که قهوه ای تیره بود. پرده ها و رو تختی هم کرم رنگ بودند.

دانیال به سارا فرصت داد تا در آرامش اتاق او را نگاه کند. کمی بعد سارا با لبخندی بر روی لبش رو به دانیال کرد. دید که دانیال در سکوت نگاهش می کند.

_ اتاق بزرگ و قشنگی دارین. آدم احساس آرامش می کنه. همه چیز خیلی مرتب چیده شده.

_ قابل شما رو نداره

_ ممنون.

_ بفرمایید راحت باشین

سارا روی مبل نشست. دانیال از مستخدم ها خواست پذیرایی کنند. بعد از چیدن میز دانیال در را بست و گفت " خوب! اول از همه باید بپرسم حالتون خوبه؟"

_ بله. عالی هستم.

_ اما اینطور به نظر نمیایین

سارا متعجب دانیال را نگریست و گفت " از کجا می دونین؟"

_ از چشمهایی که ورم کردن. از صورتی که علی رغم لبخندش غم داره. از درخواست دیداری که دادم و دیر جواب دادین

سارا نفس عمیقی کشید و تکیه زد. دستش را زیر چانه اش زد و گفت " همینطور حرف بزنید می فهمم شما چیزای دیگه هم بلدین"

_ چطور؟

_ آخه قبلا فکر می کردم فقط بلدین مجسمه بتراشین، غر بزنین، و به من متلک بندازین و بد اخلاق بازی در بیارین

دانیال خندید. چشمهای سارا خندید. گفت " خندیدن هم بلدین!"

دانیال در حالی که برای سارا برش کیک را در بشقاب قرار می داد گفت" من خیلی چیزها بلدم. ولی..."

_ تا حالا آب ندیدین!

دانیال بلندتر خندید. برای سارا چای در فنجان ریخت. گفت " شاید!"

_ خوب بگو آقا دانیال

_ چی رو؟

دانیال فنجان را مقابل سارا گذاشت و گفت" از چی؟"

_ اون دارویی که به مادرم دادین.

دانیال لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت" دعا بود "

_ دعا؟

_ بله.

دانیال با دست به فنجان چای اشاره کرد و مشغول حرف زدن شد. از خود دانا مسعود و تمام اتفاقات باورنکردنی گذشته برای سارا حرف زد. حرف هایی که قبلا کم و بیش در موردشان از خانم صمیمی چیزهایی شنیده بود.

از اینکه او هم مثل مسعود قدرت هایی داشت و بعد از به دست آوردن حافظه اش و گرفتن انگشتر ها همه چیز را بهتر به خاطر آورده بود.

سارا با دقت و شوق به حرف های دانیال گوش می کرد. چیزهای جدیدی می شنید و برایش جالب بود.

_ به نظرت چرا من اون چیزای ترسناک رو می دیدم؟

دانیال دلش نمی خواست در مورد دلیل این موضوع چیزی به سارا بگوید و او را بترساند، پس گفت " خوب هر کی میاد توی این دوتا خونه به نحوی خواسته یا ناخواسته درگیر مسائل ماورایی می شه. شما هم از این مورد مستثنی نبودین"

_ ولی من خیلی از این چیزها می ترسم

_ نگران نباشین. من کنارتون هستم. مراقب هستم که دیگه طوری نشه

_ ممنون اما اون کسی که به من کمک می کرد چی؟

دانیال لبخند زد و گفت" اون باز هم مراقب شما می مونه. اما... "

_ اما چی؟

_ من باید یه ذکری روی یکی از وسایل شما بخونم. این ورد که می خونم شما رو از هر شری در امان نگه می داره

_ باشه ولی چی به شما بدم؟

_ هر چی که مدام همراهتون باشه. یه تیکه جواهر یا...

سارا دستش را مقابل دانا گرفت و گفت" روی این دستبند چوبی که خودتون بهم دادین چطوره؟"

_ خوبه!

_ شروع کنین

_ الان

_ بله

_ پس بیایین اینطرف میز که من شروع کنم

سارا برخاست و میز را دور زد و مقابل دانیال روی زمین زانو زد و دستش را سمت دانیال گرفت.

دانیال لحظاتی چهره زیبای سارا را نگریست. سپس پلک هایش را بست و زیر لب مشغول خواندن چیزهایی شد.

اورادی را می خواند و کلمات عجیبی را به زبان عجیبی تلفظ می کرد و هر چند لحظه یکبار نفسش را به دست سارا و روی مهره چوبی فوت کرد.

سپس پلک گشود. سارا رانگ یست. او هم پلک هایش را بسته بود و دستش را مقابل صورت دانیل نگهداشته بود. دانیال آهسته دستش را بالا برد و نوک انگشت های سارا را لمس کرد و آن ها را گرفت. سارا به خود لرزید و پلک گشود و نوک چهار انگشت دستش را در دست دانیال دید. نا خواسته قلبش شروع به طپیدن کرد. دانیال به آرامی دست او را رو به بالا کشید. سارا از جا بلندشد و دستش را پس کشید و گفت " خوب!"

_ از این به بعد این دستبند رو همه جا همراه داشته باش و اصلا از خودت جداش نکن.

_ باشه

سارا پشت میز نشست. دانیال نا خواسته او را نگاه می کرد. نگاهش ستایشگر بود.

_ نگفتی ، گریه های امروزت برای چی بود؟

سارا انگشتش را روی میز کشید. لبخند تلخی زد و گفت " اگر نامزد داشتی ونامزدیتون به هم می خورد، بعد هم یکدفعه می شنیدی قرار عروسی داره چه حالی می شدی؟"

_ اگر هنوز هم تعلق خاطری بهش داشته باشی، مسلما خیلی تلخ و سخته.

_ تعلق خاطر! نمی دونم. وقتی فهمیدم به اون شکل بهم خیانت کرده و تا اون حد پیش رفته احساس خیلی بدی پیدا کردم. حس کردم آخر دنیاس. انگار قلبم یخ زد بعد تکه تکه شد. نمی دونم چرا احساس می کردم دیگه هرگز نمی تونم تو چشمهای پرویز نگاه کنم، اما با این حال دلتنگش می شم. می دونستم که دیگه اصلا نمی تونم کنارش زندگی کنم اما حالا که می بینم کسی داره کنارش خوشبخت می شه کل وجودم پر از حسادت

شده. این احساسات متناقض گاهی از پا درم میاره. اونقدر از فکر کردن بهشون خسته می شم که حد نداره، اما نمی تونم هم اصلا بهشون فکر نکنم.

_ می فهمم.

سارا نگاهش را از میز گرفت و به چشم های دانیال دوخت و گفت " این بدترین اتفاق زندگی ام بود"

_ باید این بدترین اتفاق رو فراموش کنی

_ چطوری؟

دانیال ویلچر را عقب کشید. به کنار تخت رفت و گفت " بیا اینجا" سارا به کنارش رفت. دانیال به کنار تخت اشاره کرد و گفت " با اینا"

سارا با تعجب پاکت ها را نگاه کرد و گفت " اینا چیه؟ "

_ اینارو من برای شما خریدم. البته خودم بازار نرفتم. لیست گرفتم بهادر رو فرستادم.

دانیال یک پاکت برداشت و آن را سمت سارا گرفت و گفت" مبارکت باشه"

_ ممنون

و بعد روی لبه ی تخت نشست و محتویات پاکت را خالی کرد. انواع قلمو در سایزهای مختلف را دید. با خوشحالی قلموها را نگاه می کرد. انواع مداد شمعی و رنگ روغن. دانیال پاکت های بعدی را به سارا داد. سارا پاکت ها را خالی می کرد. انواع کاغذ و پالت های رنگ و هر آنچه به نقاشی مربوط بود را برای سارا خریده بود.

سارا با یادآوری نقاشی کردن هایش لبخند شیرینی روی لبش نشسته بود.

پرسید " چطور به فکرت

رسید که باید اینارو برام بخری!؟ می دونی اینها چقدر گرونن؟ قیمتشون چند بود؟"

_ شما کادویی به کسی بدین قیمتش رو می گین بهش ؟

_ مسلما نه!

_ پس انتظار دارید من باهاتون حساب کتاب کنم؟

_ آخه قیمت این وسیله ها خیلی زیاده

_ فدای سرت. در عوض نقاشی می کشی، حالت خوب می شه. به شرطی که!!!!!

_ چه شرطی؟

_ اینکه اولین نقاشیت، هر چی که بود مال من باشه !

_ همین؟

_ اهوم.

_ قبوله.

_ پس ببینم چکار می کنی!

_ حتما

_ هنر، حالا هر هنری، از تموم دردا و فکرها جدات می کنه.

سارا چند لحظه اندیشید و بعد گفت " حالا من هم یه پیشنهاد دارم. که باید قبول کنی!"

_ چه پیشنهادی؟

_ باید بری باشگاه

_ چه باشگاهی؟

_باشگاه بسکتبال

_ بسکتبال!؟

_اهوم. باشگاه معلولین رشته بسکتبال داره. می تونی ثبت‌نام کنی.

_ ولی من علاقه ندارم.

_ مگه می تونی علاقه نداشته باشی. من عاشق بسکتبال هستم. هر کس هم دوستم باشه باید بسکتبال بازی کنه.

_ آهان پس زورکیه

_ یه چیزی تو این مایه ها.

دانیال خندید و گفت " پس تو زورگو هم هستی"

_ یه وقتایی آره.

_ پس باید مراقب باشم.

_ خیلی

دانیال از داخل کشو چند برگه برداشت و به او داد.

_ لطفا این یکی رو هم بذار توی اتاقت، این رو هم توی باغچه دفن کن.

_ به چه دردی می خوری؟

_ بعد از اتفاقاتی که واسه ات افتاده بهتره مراقب باشی

_ می خوای دوباره به کار ماورا برگردی؟

_ این سرنوشت منه... یه سری کارای نیمه تموم دارم که باید انجام بدم.

_ بعد کنارش می ذاری؟

_ راستش نمی دونم. اون شب که مسعود یه حرفهایی در مورد دوست داشتن کارش زد بهش حق می دادم. آره. این کار هویتمونه. اگر نادیده اش بگیریم خودمون رو نادیده گرفتیم. شاید من هم هرگز نتونم این موضوع رو توی زندگی کنار بذارم

سارا سر تکان داد و گفت " شاید همین هم درست باشه. خدا بعضی چیزا رو با وجود آدم ها اجین کرده. و یه جورایی می شن یه تیکه از وجود آدم. اگر کنارش بذاری یه

تیکه از وجودت رو نادیده گرفتی. الان که دارم به این وسایل نقاشی نگاه می کنم، می بینم مدت ها یه تیکه هایی از روحم رو نادیده گرفتم و هیچی بدتر از این نیست. "

_ پس باید این تیکه های مرده روحمون رو از نو زنده کنیم.

آن دو دقایقی طولانی در مورد خود وعلایقی که نادیده گرفته بودند صحبت کردند. دانیال از خود و سال هایی که به خاطر فراموشی و معلولیت ناگهانی اش گذرانده بود حرف زد. از اینکه سال ها در یک کشور دیگر تحت درمان بود و به نتیجه ای نداد. از اینکه مدت ها سر در گم و افسرده بوده است. تا اینکه به لطف و اصرار پسر دوست مادرش، به کلاس مجسمه سازی رفته است و کم کم به این کار علاقمند شده است.

و همین کلاس رفتن ها و محبت دوستان و مربی اش او را از افسردگی حاد نجات داده است. هر چند افسردگی اش کاملا درمان نشده بود اما توانسته بود آن دوران سخت را پشت سر بگذارد.

_ یه سوال خصوصی بپرسم؟

_ بپرس

_ اونجا عشق رو تجربه نکردین؟ کسی نبود که بهش دل ببندین.

_ کارگاهی که می رفتیم از همه سن و سال آدمی توش بود.

یه دختر هم سن و سال خودم اونجا می اومد. دختر خیلی خوبی بود. سعی می کرد بهم نزدیک بشه. من هم دوستش داشتم. اما نه به عنوان عشق، نه برای زندگی. نه برای باهم بودن. من فقط می خواستم دوستم باشه. وقتی خیلی بهم نزدیک شد همه ی این ها رو بهش گفتم. گفتم که من تصمیمی برای زندگی مشترک ندارم. تصمیم ندارم عشقی توی زندگیم داشته باشم. یک سال با هم بودیم اما وقتی دید من هیچ تغییری توی تصمیمم ندادم، یک روز خداحافظی کرد و رفت. دیگه هیچوقت ندیدمش. گاهی بهش

فکر می کنم که کجاست و سرنوشتش چی شد! آیا ازدواج کرد یا نه. اما هیچوقت خبری ازش دستم نیومد.

_ فکر می کنی اگه ببینیش عاشقش می شی؟

_ نه اصلا. اون برای من فقط یک دوست بود. همین. اون هم می دونست نباید بیشتر از اون خودش رو درگیر من بکنه.

سارا سر فرود آورد و گفت " خوبه که از اول همه چیز رو گفتین. خوبه که تکلیفش رو روشن کردین و تونسته تصمیم درست رو بگیره"

_ بله... اما اینکه بخوام عاشق بشم نه.

چند ضربه به در خورد و بعد در باز شد. مهناز خانم به اتاق آمد و با دیدن سارا با او احوال پرسی کرد. بعد هم از او به خاطر نبودنش عذرخواهی کرد.

سارا وسایل را درون پاکت هایشان انداخت. رو به دانیال گفت " نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. امروز خیلی خوشحال شدم"

_ وظیفه یه دوست خوشحال کردن دوستشه.

_ ممنون آقا دانیال.

_ دانیال.

سارا لبخند زد و گفت " من دیگه باید برم"

_ چرا نمی مونی؟ زنگ می زنیم پدر و مادرت هم امشب بیان اینجا. دور هم به هممون خوش می گذره

_ باشه برای یه وقت دیگه

_ حتما. فقط تحت هیچ شرایطی یادت نره؛ کار اون دعاها رو انجام بده

_ یادم می مونه.

_ خوبه.

سارا راه افتاد و دانیال از پی او رفت. سارا از آن ها خداحافظی کرد و راه افتاد.

دانیال روی تراس ایستاد و رفتن او را تماشا کرد.

مهناز خانم کنار در ایستاده بود و دانیال را می نگریست.

_ با هم دوست شدین؟

_ بله.

_ همینطوری پیش بری تعداد دوستات بیشتر می شن. اخلاق خوب همه رو جذب می کنه

دانیال ویلچر را چرخاند و گفت " طی این سال ها با بدخلقی هام رنجوندمتون"

_ فدای سرت. ما فقط دوست داشتیم تو حالت خوب باشه.

_ از وقتی حافظه ام رو به دست آوردم حالم خیلی بهتره. همین که می دونم کی بودم، چی بودم ، حالم خیلی بهتر شده

_ خدا رو شکر.

_ بودن مسعود، و بودن سارا به عنوان یه دوست جدید حالمو خیلی عوض کرده

_ خیلی عالیه.

دانیال بدون هیچ حرف دیگری به اتاقش رفت. دوش گرفت. در را قفل کرد و روی تخت نشست.

پلک هایش را بست و آماده تمرکز شد. ذهنش آزاد شد. خود را درون اتاقی دید. تراشه هایی که فر می خوردند و روی میز می افتادند را دید. سر بلند کرد و دختری را پای تابلوی نقاشی دید.

داشت نقاشی می کشید. چرخید و رو به کسی که در حال تراش دادن چوب بود گفت " به نظرت خوبه؟"

_ آره. عالیه.

او سارا بود همانطور که مسعود گفته بود.

دانیال رو به دیگری کرد و خود را دید.

طرح مقابلش را بلند کرد و روی آن فوت کرد.

تراشه ها در هوا به رقص در آمدند و چندتای آن ها در چشم دانیال افتاد. از درد صورتش جمع شد و به خود آمد.

توانسته بود دوباره همان صحنه را دقیق تر به یاد بیاورد.

چشمش درد گرفته بود و اشک از آن جاری بود.

به کنار آینه رفت و با دستمال چشمهایش را تمیز کرد.

دستمال را مچاله کرد و دست مشت شده اش را روی لب هایش گذاشت و به این فکر کرد که باید چکار کند.

***

سارا داشت در باغ دعا را خاک می کرد. دعای دیگر را در اتاقش گذاشت.

خانم ستوده به کنارش آمد و گفت " چطور شده بود دانیال به فکر خرید وسیله برات افتاده بود"

_ نمی دونم. شاید چون قبلا درباره نقاشی کردنم باهاش حرف زدم. بهش گفتم مدتیه کارم رو ترک کردم. می خواسته من هم سرم گرم باشه. به هر حال چون خودش هنرمنده برای هنر احترام قائله.

_ تصمیم داری شروع کنی؟

_ آره

_ ایده داری؟

_ نه. چون قول دادم اولین نقاشی ام مال دانیال باشه. می خوام یه چیز خوب باشه.

_ پس باید سنگ تموم بذاری که از کارش پشیمون نشه

سارا خندید و گفت " حتما"

بخش دوم

فصل اول

فصل تابستان در سکوت و آرامش غیر قابل وصفی گذشت.

روزها به شکل معجزه آسایی آرام و بدون ترس و اتفاق عجیبی گذشتند.

دانیال و سارا آن روزها حال خوشی را تجربه می کردند.

حالی خوش، توأم با عشق و محبت. سارا نقاشی می کشید و دانیال همچنان در حال مجسمه سازی بود. اما همین که بیشتر اوقاتشان را با هم و در کنار هم و در کلبه می گذراندند روحیه شان بهتر شده بود.

کلبه تبدیل به کارگاه نقاشی و مجسمه سازی شده بود.

هر کس قدم به درون کلبه می گذاشت با حجم زیادی از تابلوهای زیبای نقاشی و مجسمه های چوبی دلربا رو به رو می شد.

آن دو کنار هم کار می کردند، قهوه می نوشیدند، در مورده ایده هایشان صحبت می کردند، نظراتشان را در مورد کار همدیگر می گفتند و هر روز کارشان بهتر می شد و پیشرفت بیشتری می کرد.

به اصرار و پافشاری سارا، دانیال هر روز باشگاه می رفت. اما حالا بعد از سه ماه دانیال عاشق بسکتبال شده بود و گاهی در باغ با هم تمرین می کردند.

اما در این بین مشکل بزرگی هم وجود داشت. عشق بود، محبت بود، حس و حال خوب بود، اما غم بزرگی هم در دلهایشان جولان می داد.

غمی که آخر شب ها گریبان گیرشان بود و باعث می شد تا ساعت ها خواب به چشم هایشان نیاید.

در جا می غلتیدند و از این پهلو به آن پهلو می شدند و به روز بعد می اندیشیدند.

روزی که آرزو می کردند کاش اتفاقی در آن بیفتد و نمی افتاد.

این غم بزرگ ترس بود. ترس از پس زده شدن، ترس از فهمیده نشدن.

دانیال می ترسید حرفی از حس و حالش بزند و از سمت سارا رانده شود. با اینکه می دانست در آینده کنار هم قرار می گیرند اما چیزی در دلش نهیب می زد که حرفی نزند. چون ممکن است سارا او را با این پاها که هیچ کارایی نداشتند قبول نکند.

و باز هم تردید درد هر روزش بود. تردید از اینکه شاید آن خواب تنها برای به اشتباه انداختنش باشد.

شاید آن خواب از یک منشأ شر به او الهام شده باشد. که او را در مسیر غلط قرار دهد.

که مطمئنش کند و از عشقش حرف بزند و بعد هم سارا او را رها کند و برود. همان سرنوشتی که نیروهای شر برایشان می خواستند.

دانیال هر شب دقایقی طولانی انگشتر جادو شده توسط دانا را نگاه می کرد و به نیرویی که او و سارا را به زور کنار هم نگه می داشت می اندیشید.

به حرف های مسعود و دوست جنی اش می اندیشید. نمی دانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. می ترسید بی گدار به آب بزند.

و اما سارا، در دلش محبتی به دانیال ایجاد شده بود که می دانست نه تنها کمتر از عشق نیست بلکه خیلی هم بیشتر از عشق است.

اما از اینکه بر زبان جاری کند می ترسید. می ترسید که دانیال تنها او را چون دوستی صمیمی بخواهد و با گفتن راز دلش به او چیزی بشنود که برای دومین بار قلبش بشکند.

می ترسید که عشقش را بروز دهد و موجب شود پدر و مادرش در مقابلش بایستند و او را از دیدن دانیال محروم کنند.

دانیال شرایط مناسب جسمانی نداشت و هرگز نمی توانست این را نادیده بگیرد. پس به پدر و مادرش حق می داد که به خاطر شرایط دانیال او را تأیید نکنند. به پدر و

مادرش حق می داد که برای آینده تک فرزندشان مردی همه چیز تمام را برگزینند. دانیال حتی کار و شغل مناسبی برای گذران زندگی نداشت. با فکر کردن به این موضوعات می فهمید چه کوه های عظیمی از مشکل سر راهش قرار گرفته اند و این بیش از پیش بی تابش می کرد.

طبق قرار هر روز سارا بعد از پایان وقت باشگاهش به سراغ دانیال می رفت. ساعت تمرین دانیال هم تمام شده بود.

دانیال جلوی در منتظر ایستاده بود. گوشی اش به صدا در آمد.

سارا بود. دانیال جواب داد.

_ جانم.

_ سلام. باز هم دیر کردم؟

_ فدای سرت.

_ بیا بیرون.

_ نیم ساعته بیرونم.

_ اومدم

ماشین سارا از دور پیدا شد. جلوی باشگاه توقف کرد. سارا پیاده شد و خطاب به دانیال گفت " سلام"

_ سلام. خوبی؟

_ عالی

سارا در را برای دانیال باز کرد. دانیال به روی پل رفت و ساکش را به سارا داد.

با استفاده از دستگیره ای که به بالای در وصل کرده بودند سوار شد.

سارا ویلچر را تا کرد و درون صندوق عقب گذاشت و سوار شد. ماشین را به حرکت در آورد و به سمت منزل راند.

_ برنامه عصرت چیه؟

سارا نگاهی در آینه انداخت و گفت " برنامه خاصی ندارم. برم یه دوش بگیرم، یه کم بخوابم، بعد هم کار تابلویی که توی خونه دارم رو تموم کنم"

_ یعنی امروز اونطرف نمیای؟

_ نه. فکر نمی کنم.

_ ایکاش بدونم این تابلو چیه که بعضی روزا تو خونه نگهت می داره.

سارا لبخند زد و گفت " می تونی بیای ببینی! "

_ می خوای درجه فضولی من رو به چالش بکشی؟

سارا نیم نگاهی به دانیال انداخت و لبخند زیبایی زد.

_ خوب پس اشتباه می کنی! چرا! چون درجه صبر من از درجه فضولیم بالاتره

_ دوست دارم یه بار هم تو بیای خونمون.

_ من رو با اون پله ها در نینداز.

_ مگه چی می شه؟

_ هر چی گفتی، گفتم چشم. اما این یکی رو قبول ندارم.

_ کمکت می کنیم بابا!

_ سارا

خانوم، بانو، همیشه این بحث بی نتیجه مونده. من، تو اون خونه نمیام. مگر روزی که اون همه پله رو صاف کنین. که اونم شبیه سرسره می شه. پس نکنین بهتره. خودت تابلو رو بیار نشونم بده. ببینم چه گلی به سر خودت زدی.

_ باشه! هر وقت تموم شد.

_ از اون باشه هات نباشه ها.

_ از کدوما؟

_ از اونا که قرار بود تابلو اول مال من باشه و نشد و تابلوی دهم و بیستم هم کشیدی و باز هم مال من نشد.

سارا خندید و آهان بلندی گفت. بعد هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت " می خواستی باور نکنی."

_ ای آدم زرنگ!

_ حالا دیگه غر نزن... بذار یه آهنگ بذارم حال خوشمون خوش تر شه.

_ نه. من می ذارم.

سارا همیشه آهنگ آرام و بی کلام می پسندید و دانیال از شنیدن آهنگ های او خوابش می گرفت.

یک فلش مموری از جیبش بیرون کشید و گفت " امروز به سلیقه من "

_ بذار، گوش بدیم سلیقه تو.

_ یه آهنگ بذارم برات که هم آرامش بگیری هم حالی به حالیت کنه.

_ واقعا؟ جالب شد.

دانیال فلش را وصل کرد و پخش صوت را پلی کرد.

شاید انتخاب این آهنگ بی دلیل نبود. این آهنگ را چند وقتی بود که دانیال گوش می کرد.

گوش می کرد و به اتفاق تازه زندگی اش می اندیشید.

صدای موسیقی درون اتاقک ماشین پیچید. و بعد هم کلمات با صدای آرامش بخش خواننده پشت هم ردیف شدند و گویی در تن و جان آن دو شکل گرفتند.

وقتی حست یه جوری عجیب غریب می شه

وقتی می دونی حالت بی اون چی می شه

زندگی بی اون برات خیلی سخت می گذره

اگه نباشین پیش هم انگار وقت نمی گذره

وقتی دستاتون به هم گره می شن

همه آدمای شهر بهتون خیره می شن

فکر پیش هم بودن و با هم موندنه

جون می ده به دستا دلا نزدیک تر می شن

دو تا عاشق از فصل دی فصل تیر

دو تا همسفر، همقدم، هم مسیر

دو تا نیمه ی ماه تو آسمون

دو تا همقدم مونده تا پای جون

دوتا عاشق از فصل دی فصل تیر

دوتا ، همسفر،همقدم هم مسیر

دوتا نیمه ی ماه تو آسمون

دو تا هم قدم مونده تا پای جون

دو تا بیت که توی شعر هم هستیم

دو هم درد و عاشق که تو قلب هم حبسیم

دو اتفاق تازه توی نگاه تون

وقتی واسه دردای هم می شیم تسکین

چه ساده ثابت می شه عشقتون به هم

که تازه باعث می شه دور نشین از هم

مثل آهنگی از احساسی که بود

موج چشماتون گره می خوره به هم

دوتا عاشق از فصل دی فصل تیر

دوتا همسفر، همقدم، هم مسیر

دو تا نیمه ی ماه تو آسمون

دو تا همقدم مونده تا پای جون

دوتا عاشق....

«اتفاق تازه، با صدای سعید جوانمردی»

آن دو در دریای کلمات و موسیقی شادی بخش و صدای زیبای خواننده غرق شده بودند و خود را به جای تک تک کلمات جا می زدند.

سارا حس می کرد آن شعر برای حس و حال جدید و خوب او خوانده شده است و شاید؛ برای تمام کسانی که با موج عشق همراه بودند.

نگاه سارا برگشت و دانیال را برانداز کرد.دانیال در حال و هوای خود بود.

سارا پشت دستش را به بازوی دانیال زد. دانیال به خود آمد و گفت " جانم؟ خوشت نیومد؟"

_ خوشم نیومد؟ این فلش برای من!

دانیال خندید و گفت " واسه یه آهنگ، یه فلش بر می داری"

_ همینه که هست.

_ باشه من اینا رو روی گوشیم دارم.

_ آفرین.

و بعد دوباره ترانه را برگرداند و از اول گوش کرد. دانیال شروع به هم خوانی کرد و با صدای بلند همراه خواننده ترانه را می خواند و در جاهایی دست هایش را هم زمان با صدای گیتار و طبل تکان می داد.

سارا ذوق زده یک چشمش به خیابان بود و یک چشمش به سر خوشی دانیال.

دانیال اما می دانست این آزاد کردن صدا، برای پرواز دادن احساس قلبی اش و فهماندن آن به تمام دنیاست. احساسی که حالا تمام زندگیش بود.

وقتی به جلوی منزل آقای صمیمی رسیدند، خندان از ماشین پیاده شدند.

به جلوی در باغ رفتند و سارا زنگ در را فشرد.

در روی پاشنه چرخید. سارا ویلچر را به درون باغ هول داد. یادش آمد باید در را ببندد. برگشت و خواست در را ببندد که یک موجود سیاه رنگ بزرگ خود را از لای در به درون کشید.

سارا هین بلندی کشید و با سرعت عقب رفت و نزدیک ویلچر ایستاد.

_ چی شده؟

سارا با لکنت گفت " ایی...اینو

دانیال ویلچر را چرخاند و با دیدن آن سگ سیاه بزرگ چشم هایش تا آخرین حد گشاد شد.

سارا دوباره یک قدم عقب رفت. سگ گوش هایش را خواباند و دندان هایش را به سارا نشان داد و خرناس کشید.

سارا ترسان یک قدم دیگر عقب رفت. سگ شروع به پارس کردن کرد.

_ تکون نخور سارا

اما سارا ترسیده یک قدم دیگر رو به عقب برداشت که سگ شروع به دیدن سمت او کرد.

سارا جیغ بلندی کشید و چرخید تا فرار کند که پایش به چرخ ویلچر دانیال گیر کرد و نزدیک بود که زمین بخورد.

دانیال بازوی سارا را در هوا قاپید و کنترلش کرد. سارا با شدت کمتری روی زانوهایش افتاد و دانیال همزمان فریاد زد «بشین.»

سگ در یک قدمیشان روی دو پای عقبش نشست. دهانش را باز کرد و زبان بلندش از لای دندان هایش بیرون آمد و له له زد و به دانیال خیره شد.

دانیال نگاهش را از سگ گرفت و رو به سارا کرد. سارا با یک دست سرش را در پناه خود گرفته بود و بازویش هنوز در گیر دست دانیال بود. از شدت ترس دستش را برگرداند و ساعد دانیال را گرفت و فشرد.

_ پاشو چیزی نیست.

سارا سر بلند کرد و دانیال را نگریست. سپس آهسته بلند شد و سگ را نگاه کرد. دستش را از دست دانیال بیرون کشید و گفت " این مال شماست؟"

_ نه!

_ پس اینجا چکار می کنه؟ چطور به حرفت گوش کرد؟

_ نمی دونم.

سارا گرد و خاک روی لباسش را تکان داد و گفت " خیلی وحشیه"

و بعد سر بلند کرد و با دیدن چشمهای زرد رنگ سگ، دست هایش شل شدند. دانیال با دیدن حال سارا گفت " چی شده؟"

_ این سگ! من این سگ رو توی این خونه دیدم. قبل از اینکه شما بیایین.

_ چی داری می گی سارا؟ خونه ما، ده، یازده سال متروک بود. کسی توش نبود.

سارا هیجان زده گفت " همتون همین رو می گین ولی قسم می خورم یک روز اومدم توپی رو که داخل خونمون افتاده بود پس بیارم، این سگ تا جلوی عمارت من رو دنبالم کرد"

_ ولی از وقتی که برگشتیم این اولین باره من این سگ رو دارم می بینم.

_ اما دانیال، من مطمئنم. من این سگ رو اینجا دیدم

_ چی بگم! اما این یه سگ معمولیه. من هم هیچ جن یا موجود عجیبی دورش نمی بینم.

_ سگش غیر طبیعی نیست. اتفاقی که افتاد و یادم اومد غیر طبیعی بود. حتی یه صاحب خیلی گوشت تلخ داشت. اتفاقی که با دیدنش افتاد. این همون سگه.

دانیال اشاره ای به سگ داد و گفت " بیا اینجا پسر خوب "

سگ از جایش بلند شد. سارا به پشت ویلچر دانیال رفت و پناه گرفت. سگ جلو رفت و مقابل دانیال ایستاد. او را بویید و بعد سرش را در آغوش دانیال فرو برد.

دانیال سر سگ را نوازش کرد و گفت " آفرین، پسر خوب. تو خیلی قشنگی"

_ سگ به این زشتی کجاش قشنگه؟

_ چون ازش می ترسی فکر می کنی زشته.

_ اصلا هم اینطور نیست. چون بهم حمله کرد می گم زشته

_ فرقش چیه؟

_ هیچی.

دانیال پشت گردن سگ را نوازش کرد و گفت " تو سگ قشنگی هستی. خیلی هم قوی و قدرتمند. ببینم اسمت چیه پسر "

_ حالا هی بهش بگو پسر. شاید دختر باشه.

دانیال پوزخندی زد و گفت " بیا جلو که بفهمی چرا بهش می گم پسر"

سارا ویلچر را دور زد و کنار دانیال ایستاد و از روی شانه ی او سرک کشید. دانیال به چشمهای سارا نگاه کرد. نگاه سارا در چشمهای خندان دانیال افتاد. اما لب‌هایش بی هیچ نقشی به هم دوخته شده بودند.

_ ولی من که چیزی نمی بینم. چطوری فهمیدی؟

دانیال نفس عمیقی کشید و بعد دستش را روی قلاده سگ کشید و گفت " روش نوشته اَش، پس حتما پسره دیگه"

_ یعنی اَش نمی تونه اسم دختر باشه؟

دانیال سری تکان داد و گفت " حتما نمی تونه"

_ ولی به نظرم این یه ماده سگ بی ریخت زشته. که خیلی هم ازش متنفرم.

دانیال مشغول نوازش سگ شد و بعد دستش را روی کمر سگ زد و گفت " می تونی بری بازی کنی، برو پسر ، برو "

سگ سرش را پایین انداخت و به درون باغ رفت و بین درختهای باغ محو شد.

_ چرا نینداختیش بیرون؟ مهناز خانم بفهمه عصبانی می شه. هر چی حیوونه تو خونه جمع کردی!

_ نمی تونم که بندازمش بیرون، خودشون اومدن اگر بخوان خودشون هم میرن

_ باشه. خودت می دونی. من میرم خونه دیگه.

_ داخل نمیای؟

_ نه، برم دوش بگیرم. نمی خوام توی برگشت که تنهام دوباره جلوم سبز بشه.

_ خیلی خوب. هر طور مایلی.

_ فعلا!

سارا دستش را تکان داد و رفت و پشت سرش در باغ را بست.

دانیال هم به سمت عمارت رفت و به حرف های سارا اندیشید.

می دانست حتما اتفاقی افتاده است. سارا قبلا هم این ها را برایش تعریف کرده بود و حالا می خواست بفهمد موضوع چیست.

سگ را به این خاطر نگه‌داشت، شاید مردی را

که سارا می گفت بتواند پیدا کند.

وقتی به داخل عمارت رفت از بهادر خواست برای سگ غذا ببرد و مراقب هم باشد.

خودش هم رفت دوش گرفت و بعد روی تخت دراز کشید و خوابید.

سارا دوش گرفته بود و حوله کوچکی را دور سرش داشت. جلوی آینه ایستاد و به دست و صورتش مرطوب کننده زد. از داخل آینه چشمش به تابلوی پشت سرش افتاد که روی سه پایه قرار داشت.

یک پارچه هم روی تابلو بود.

چرخید و به سمت سه پایه رفت و پارچه را بالا زد. با دیدن تابلوی روی سه پایه احساسی عجیب به قلبش سرازیر می شد و نوک انگشتهایش سرد می شد.

او دانیال را به صورت ذهنی، نشسته بر روی یک مبل تک نفره سلطنتی کشیده بود.

خودش طرحش را بسیار دوست داشت. این همان اولین طرحی بود که قرار شد بکشد و اگر آن را کشید به دانیال ببخشد. اما دلش نمی آمد تابلو را به او بدهد.ریزه کاری زیاد داشت و هنوز انجام چند کار کوچک روی تابلو مانده بود.

انگار دلش نمی خواست کار تابلو را زود تمام کند. چون با شروع کار آن تابلو چندین تابلوی دیگر را به پایان رسانده بود اما کار این یکی هنوز تمام نشده بود.

مشغول کار شد و تابلو را سر حوصله تمام کرد. سپس با رضایت به آن نگاه کرد. گوشیش را برداشت و کنار تابلو ایستاد. از خود و تابلویش عکس گرفت و بعد با لذت نگاهش کرد.

سپس برای خوردن شام به طبقه ی پایین رفت. شب که فرا رسید و کم کم به نیمه نزدیک شد سارا هم به اتاقش رفت. چراغ را خاموش کرد. حوصله روشن کردن دیوارکوب را هم نداشت. درون تختش رفت و پتو را روی سرش انداخت. یک ساعت بعد سارا در خواب عمیقی بود که با شنیدن صدایی گوش هایش تیز شد.

برای یک لحظه خواست چشمهایش را باز کند اما نتوانست.

انگار چیزی روی پلک هایش فشار می آورد و او را وا دار به خوابیدن می کرد. احساس می‌کرد کسی در اتاقش قدم می زند اما نمی توانست پلک باز کند و او را ببیند.

کم کم با فشاری که روی پلک هایش حس کرد دوباره به خواب رفت و خوابید و دیگر چیزی نفهمید.

صبح وقتی سارا از خواب بیدار شد طبق معمول به سرویس بهداشتی رفت و کارهایش را انجام داد. بیرون آمد و موهایش را شانه کشید.

بعد هم آن ها را بالای سرش بست. آرایش ملایمی کرد و به طبقه پایین رفت.

صبحانه را در کنار خانواده اش خورد.

آقای ستوده خطاب به سارا گفت " دخترم. شما که این همه تلاش می کنین چرا نمایشگاه نمی زنین؟"

_ بهش فکر نکرده بودیم

_ آقای صمیمی می گفت دانیال کارهای زیادی رو حاضر کرده، خوب چرا ازشون نمایشگاه نمی زنه؟ تو هم در کنارش تابلوهات رو ببر. می تونین با هم نمایشگاه خوبی بزنین.

سارا کره را روی نان مالید و گفت " باشه. به دانیال می گم. ببینم نظرش چیه!"

خانم ستوده گفت " پیشنهاد خوبیه. روش خوب فکر کنین. من هم می تونم جایی رو به مدت ده روز براتون اجاره کنم"

_ چی شده اینقدر مهربون شدین؟

خانم ستوده یک جرعه چای نوشید و گفت " چون دانیال به گردن ما حق داره. هم تو رو از اون بیماری عجیب خلاص کرد، و هم اینکه دیگه اون حالت‌های افسردگی رو درت نمی بینم. انگار از روزی که قلمو رو دوباره به دستت داده حالت خیلی عالی شده "

_ آره واقعا. حالم خیلی خوبه. از وقتی دوباره نقاشی می کنم دنیا برام یه رنگ دیگه شده.

آقای ستوده خطاب به سارا گفت" دانیال چطور پسریه؟ "

_ چطور؟

_ چون من هر وقت دیدمش یه احوال پرسی ساده با هم کردیم. بعدش توی جمعمون که بوده وقتی حرف زدیم بیشتر شنونده بوده. برای همین خیلی نتونستم اخلاقش رو بشناسم

_ خوب اوایل به نظر من یه آدم بد اخلاق و پر رو بود و شاید بی حوصله... اما هر چی بیشتر بهش نزدیک شدم و از وقتی کنار هم داریم کار می کنیم، فهمیدم که اینطوری نیست. اون بیشتر از وضعیت پاهاش رنج می کشه. تازه هم حافظه اش رو به دست آورده. از وقتی که حافظه اش برگشته و می دونه کی بوده و چی بوده حالش بهتر شده. اون بداخلاقیای سابق رو نداره.

بر عکس تمام افکارم در موردش، اون مرد خوش قلبیه، خیلی هم صبوره. شاید اگر من جای اون بودم هم پاهامو از دست می دادم و هم حافظه ام، خیلی پیش تر از اینا خودم رو خلاص کرده بودم.

دانیال خیلی مؤدبه و براش مهمه با هر کس توی هر سن و سالی حرف می زنه جانب ادب رو رعایت کنه. حتی با مسعود که خیلی باهم صمیمی هستن.

مسعود گاهی سر به سرش می ذاره. اذیتش می کنه. اما دانیال هرگز حاضر نیست به شوخی هم جوابی بده که یه ذره تو کلامش توهین باشه.

خیلی هم رو راسته. چیزی اذیتش کنه می گه و به زبون میاره، اگه از چیزی هم خوشش بیاد، در حد و اندازه اش تعریف و تمجید می کنه.

دانشگاه رفته. درس خونده. زیاد هم کتاب می خونه. اطلاعاتش در مورد خیلی چیزها هم بالاس. ولی....

_ ولی چی؟

_ اگر پاهاش سالم بودن خیلی خوب می شد... . اونوقت مردی بود که بشه همه جوره بهش تکیه کرد.

خانم و آقای ستوده به هم نگاه کردند. آن چیزی را که می خواستند از حرف های سارا فهمیدند.

سارا به خود آمد و فهمید در تعریف و تمجید از دانیال زیاده روی کرده است. پس گفت " ولی خوب همین یه مشکل کوچیک اونقدر روش اثر گذاشته که مهناز خانم هر وقت بهش می گه باید به فکر ازدواج باشی، می گه این آخرین کاریه که تو زندگیم بهش فکر می کنم. هرگز ازدواج نمی کنم مگر اینکه بتونم روی پاهام بایستم. خوب این هم که نشدنیه"

خانم و آقای ستوده نفس حبس شده شان را به آسودگی رها کردند.

سارا گفت " خوب من سیر شدم. باید برم کارهام رو انجام بدم"

و بعد پدرش را بوسید و به اتاقش رفت. تختش را مرتب کرد و دستی به سرووش اتاقش کشید.

وسایلی را که در گوشه و کنار اتاقش رها کرده بود برداشت و سر جا گذاشت. لباس هایی را هم که باید شسته می شدند درون سبد داخل حمام انداخت . بعد توپش را برداشت و به باغ رفت تا ورزش کند. در باغ بازی می کرد و توپ را درون سبد می انداخت.

ساعتی بازی کرد و در این حین بود که یادش آمد شب گذشته حس کرد کسی به درون اتاقش آمده است و از خستگی زیاد توانایی باز کردن چشم هایش را نداشت.

کل تابستان را در آرامش گذرانده بود. دیگر هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حالا این سر و صدای ایجاد شده دیشب او را به شک انداخته بود.

دستبند دستش را نگاه کرد. آن را از خود جدا نکرده بود. اما نمی دانست چرا باز هم به آن حالت ها دچار شده بود.

با خود گفت «شاید توهم زدم، اما در هر حال بهتره به دانیال بگم»

کمی اینطرف و آن طرف دوید و بازی کرد. سپس به درون ساختمان برگشت و برای دوش گرفتن به اتاقش برگشت.

به حمام رفت و دوش گرفت و پس از انجام کارهای همیشگی اش بعد از دوش گرفتن گوشی اش را برداشت و با آن سرگرم شد.

ناخواسته به روی گفت و گویش با پرویز رفت. عکس پروفایل او را نگریست.

عکس یک نوزاد بود.

وقتی به پروفایل قبلی او نگاه کرد، پرویز بود که یک نوزاد را در آغوش داشت.

عکس قبل از آن هم پرویز، همسرش و نوزادشان بود.

سارا حالا دیگر خنثی بود. هیچ حسی به این مرد و کارهایش نداشت.

برایش مهم نبود کجاست، چه می کند و چقدر خوشبخت است.

حالا پرویز دیگر همان پسرعموی گذشته اش بود.

وقتی آخرین گفت و گویشان را خواند از خود عصبانی شد.

خود را سرزنش کرد که چرا باید پیامی به کسی می فرستاد که در حقش خیانت کرده بود.

به خود می گفت «نباید بهش پیام از روی احساس می دادم»

پرویز آنلاین شد و معلوم بود که در حال چک کردن صفحاتش است.

سارا عکس پروفایلش را عوض کرد. عمدا عکس دونفره خود و دانیال را روی پروفایلش ثبت کرد. هر دو داشتند با لبخند دوربین را نگاه می کردند. در حالی که لکه رنگ روی گونه سارا بود و دانیال داشت به آن لکه می خندید.

سپس پیامی به پرویز داد. نه که دلش برای او تنگ شده باشد. تنها نمی خواست به هم خوردن رابطه شان باعث شود خانواده هایشان از هم دور شوند و ارتباطشان قطع شود. پس نوشت :

_ سلام.

پرویز پیام او را گرفت. از آنلاینی در آمد و جوابی برای سارا نفرستاد.

سارا ناراحت شد. به خود نهیب زد که چرا حماقتش همیشه گل می کند!

در این حال و هوا بود که پیامی از پرویز دریافت کرد.

« سلام. حالت چطوره؟»

سارا که جا خورده بود و انتظار جواب نداشت. دستپاچه شروع به نوشتن کرد.

_ من خوبم. خیلی خوب. تو چطوری؟

«من هم خوبم. چه خبر سارا خانوم؟»

_ سلامتی همه. بهت پیام دادم تولد کوچولوت رو تبریک بگم.

«روش جدید انتقام گرفتنه؟»

_ انتقام؟ ازکی، ازچی؟ برای چی؟

«از من به خاطر کاری که باهات کردم. این تبریک تو خیلی دلمو سوزند. کاش نفرینمون می کردی. نه اینقدر آروم صحبت کنی»

سارا یک استیکر خنده فرستاد. سپس نوشت "کی دلش میاد این قورباغه رو نفرین کنه؟"

«چطور دلت میاد؟ اینقدر زشته؟»

_ نه زیاد. ولی کلا بچه ها وقتی به دنیا میان شبیه قورباغه ان

«خودت چکار می کنی؟ خوش می گذره؟»

_ خداروشکر همه چی خوبه. روی روال می گذره. این کوچولو دختره یا پسر؟

«دختر»

_ ای جان. اسمش چیه؟

«سارا»

_ بله؟

«اسم دخترم ساراس»

_ جدی می گی؟ مادرش چطور قبول کرد این اسم رو روی بچه اش بذاره؟

«بچه ی من هم هست. این نتیجه اشتباه من و مادرشه. نتیجه ی شکستن یه دله. اسمشو گذاشتم سارا که خطام تا ابد به یادم بمونه»

_ نمی خوام بهت دلداری بدم و بگم حالا که چیزی نشده. چرا اتفاقا، اتفاق خیلی بزرگی افتاد. کاری به خودمون ندارم اما خانواده هامون افتادن تو رنج. و اینکه میونه دوتا برادر خراب شد. نمی بینم عمو به بابا حتی زنگ بزنه. چون روش نمی شه. بابا به عمو زنگ نمی زنه. چون دلگیرن. دو تا خانواده روشون نمی شه تو چشم هم نگاه کنن

«و اینا همش تقصیر منه»

_ و تو موظفی دوباره درستش کنی

« چطوری وقتی خانوادم بعد از عروسیمون منو طرد کردن. از اون شب بهم گفتن رفتی دیگه نیا. حتی اون پوریا و پرند یه زنگ نمی زنن حالمو بپرسن. تو که اون غمو از من کشیدی امروز پیام دادی تولد بچه مو تبریک گفتی. ولی اونا عکسا رو می بینن. پیام که میدم بهشون می خونن. اما جواب نمیدن.»

_ به خاطر من؟

«به خاطر تو»

_ نمی دونم چی باید بگم.

«آدم جدید تو زندگیته؟»

سارا پرویز را کنجکاو کرده بود. نوشت " یه دوسته"

_ به نظر صمیمی میایین

سارا لبخند زد و در دل گفت : «کاش صمیمی بودم. سارا صمیمی» و بعد نوشت "بله. صمیمی هستیم"

_ تصمیم به ازدواج دارین؟

دل سارا ریخت. قلبش طپش گرفت و نوشت " نه"

«اسمش چیه؟ چندسالشه؟ شغلش چیه؟ خانواده

اش چطور آدمایی هستن؟»

سارا در جواب تنها چند علامت تعجب ردیف کرد و برای پرویز ارسال کرد .

«ببخشید. یه لحظه یه طوری شدم. انگار نگران شدم. نباید می پرسیدم. واقعا به من مربوط نیست. این زندگی توئه»

_نگران من نباش. من خیلی حالم خوبه. و کسی که همراهمه مرد خوبیه. تو به فکر آشتی کردن با عمو اینا باش. من هم بابا و عمو رو آشتی میدم.

« تو هنوز هم مهربونی»

_ ممنون. ببخشید بر خلاف چیزی که ازم خواستی باز هم مزاحم زندگیت شدم!

«من خواستم؟ کی؟»

_ یادت رفته؟ من هنوز پیامات رو دارم.

و بعد از مکالمه رقت انگیزش با او عکس گرفت و برایش فرستاد. چند لحظه بعد تلفنش به صدا در آمد. پرویز بود. دگمه سبز را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند. و با شنیدن صدای پرویز کمی مضطرب شد.

_ سلام سارا. خوبی؟

_ سلام. ممنون.

_ اینا رو من ننوشتم.این مکالمه رو من الان اولین باره که می خونم.

_ پس کی نوشته!

_ به نظرت کی نوشته؟ نازنین بوده حتما.

_ من فکر کردم تو نوشتی اما خوب بود. خوب بود چون کمک کرد زودتر همه چیز رو فراموش کنم.

آن ها کمی صحبت کردند و سارا خواست مکالمه را تمام کند که پرویز گفت " به خاطر چیزایی که اتفاق افتاد منو ببخش"

_ همه چی تموم شد. دیگه در موردش حرف نزن. قورباغه ات رو به جای من ببوس

_ حتما"

وقتی از هم خداحافظی کردند سارا به کنار پنجره رفت. حالا حس می کرد دیگر اصلا از پرویز دلگیر نیست. وقتی به روزهایش با او می اندیشید، می دید که اخلاقشان خیلی هم جور در نمی آمد.

پرویز حرفش یکی بود و عادت کرده بود چون رئیس ها برخورد کند. اما سارا همیشه آرام بود و چون موم در دستان پرویز بود و به هر سازی که او می زد می رقصید.

وقتی دانیال را با پرویز مقایسه می کرد می دید عرش تا فرش با هم متفاوتند.

یک لحظه که به خود آمد از خود پرسید " مگه قراره من با دانیال به کجا برسم که با هم مقایسه شون می کنم"

به سمت سه پایه رفت و پارچه را از روی بوم کشید تا نقاشی اش را ببیند. اما با دیدن صفحه خالی از نقاشی چشم هایش گرد شدند.

نا خواسته دور تا دور اتاق را برانداز کرد.

نبود. بوم نقاشی اش غیب شده بود و یک بوم سفید به جای آن قرار داشت.

یک آن به یاد اتفاقات شب قبل افتاد.

مطمئن شد کسی نقاشی اش را برداشته است.

اما نقاشی او را می خواستند چه کنند؟

با عجله به طبقه پایین رفت و خطاب به مادرش گفت " مامان شما دیشب اومدین تو اتاقم؟"

_ نه مادر، چطور؟

_ نقاشیی که کشیدم نیست.

_ مگه می شه؟

_ واقعا نیستش مامان.

_ چی بگم؟

سارا به اتاق برگشت و گوشی اش را برداشت و با دانیال تماس گرفت.

_ جانم!

جانم گفتن دانیال به او آرامش می داد. پلک هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

_ چی شده سارا؟

_ نقاشی ام رو بردن!

_ کی؟

_ نمی دونم. دیشب هم حس کردم کسی اومد تو اتاقم و....

_ کسی نقاشی تو رو می خواد چکار؟

سارا با فریاد گفت " اون نقاشی تو بود. من تو رو کشیده بودم. می خواستم بدمش بهت. همون نقاشی اولی که قرار بود بدم به تو"

_ من رو کشیده بودی؟

_ آره

_ جدی می گی؟

_ بله.

_ پس چرا ندادی بهم؟

_ یه خورده کار داشت.

_ شاید هم دلت نیومد بدی به من.

سارا یکه خورد و بعد گفت " نه. اینطور نیست "

_ ولی فکر نمی کنم کسی بخواد نقاشی تو رو بدزده. پیکاسو که نیستی

_ باور کن دیشب حس کردم کسی تو اتاقه.

_ باشه. باید برات بپرسم. عصر بیا بهت می گم

_ مگه تو به من دعا ندادی؟ پس نباید طوری می شد. نکنه این دستبند نیروش رو از دست داده

_ نه. فکر نمی کنم. عصر بیا بهت می گم چی شده!

سارا با بی قراری تا عصر منتظر شد. درست نمی دانست چه اتفاقی افتاده است و تابلویی که کشیده است به درد چه کسی می خورد.

وقتی به ساعت ملاقات همیشگی‌اش رسید از جایش بلند شد و حاضر شد. لباس هایش را پوشید. موهایش را پریشان روی شانه هایش انداخت و شال را روی سرش انداخت و راه افتاد.

وقتی وارد باغ شد احساس استرس عجیبی داشت.

نمی دانست قرار است دانیال به او چه بگوید. باعجله باغ را طی کرد و از در بیرون رفت.

دیوار باغشان را طی کرد و به باغ آقای صمیمی رسید. هنوز کمی مانده بود تا به باغ برسد.

مرد سیاه پوشی را جلوی در باغ دید. در باز شد و مرد به درون باغ رفت.

سارا به سرعت قدم هایش افزود. وقتی به جلوی در باغ رسید و وارد شد مرد را ندید.

به میانه ی باغ آقای صمیمی رسید. مرد سیاه پوش را که یک دست کت شلوار مشکی پوشیده بود، مقابل دانیال دید.

اَش هم کنارشان بود.

دانیال با دیدن سارا گفت " آ.... سارا. اومدی ؟ ببین کی اومده؟"

مرد برگشت و بادیدن سارا ابروهایش را در هم کشید و رویش را برگرداند.

چهره اش در نظر سارا بسیار آشنا بود. سارا به آن دو رسید و گفت " سلام"

هردو مرد جوابش را دادند.

دانیال گفت " ایشون صاحب اَش هستن. انگار سگشون دیروز از خونه فرار کرده و اومده خونه ما "

سارا که از لحظه رسیدنش به چهره در هم مرد خیره بود گفت " چطور فهمیدن اَش اینجاس؟"

_ بهادر چند خیابون پایین تر اطلاعیه ای رو دیده بود. بهشون زنگ زدیم و اومدن!

سارا پرسید " من شما رو جایی ندیدم؟ "

_ مرد به سردی گفت" نه. فکر نمی کنم "

_ ولی احساس می کنم قبلا دیدمتون

دانیال گفت " شما تو این شهر غریب هستین. فکر نمی کنم هیچ آشنایی داشته باشین"

_ نمی دونم. شاید تو درست می گی.

سارا با اخم اَش را نگریست و بعد گفت " شانس آوردی صاحبت پیدا شد "

مرد همانطور سرد با دانیال دست داد و از او تشکر کرد. سپس دستش را روی سر آش کشید و گفت " بریم آش "

مرد به سمت دانیال سری تکان داد و راه افتاد.

خاطراتی در ذهن سارا زنده شد. همه چیز در یک آن به خاطرش آمد. ناخواسته فریاد زد " آقا " مرد ایستاد.

و بعد یک قدم جلو رفت و گفت " شما رو تو همین باغ دیدم. با همین سگ. نگهبان باغ بودین. با اون مردهای توی سالن. اون شربت پرتقال که بهم دادین رو یادتون هست؟ من واقعا پیش شما ها بودم. وقتی بیهوش شدم چطور من رو برگردوندن تو خونه؟ هان؟"

معلوم بود که مرد نفس عمیقی کشید. رو به سارا کرد و گفت" چیزایی که گفتین از توهماتتونه یا خواباتون؟ من اولین باره میام تو این خونه "

_ اما من مطمئنم بار اولتون نیست.

سارا روبه دانیال گفت" این همون باغبونه که در موردش گفتم " و بعد رو به مرد گفت" شما از این باغ چی می دونین؟ کسی اینجا استخدام ون نکرده بود. پس چرا تو این باغ بودین "

_ گفتم که اولین باره اومدم تو این خونه

_ من خیلی خوب تو رو یادمه. دروغ نگو. این سگ بزرگ زشتتم که تا در خونه دنبالم کرد یادمه.

دانیال پا در میانی کرد و گفت " می شه تشریف بیارین تو... با هم صحبت می کنیم "

اما مرد با تعجیل گفت" از این که سگم رو پیدا کردین ممنون. من باید برم"

و بعد با عجله به سمت درب باغ رفت.

وایسا ببینم. اما مردبه سرعت قدم هایش افزود و سریع تر رفت.

سارا به دنبال او دوید و مرد هم شروع به دویدن کرد. سارا وقتی به جلوی در رسید دو سر کوچه را نگریست اما هیچکس نبود.

به داخل باغ برگشت و با دیدن دانیال گفت" رفت. رسیدم دم در غیبشون زده بود"

_ مطمئنی اشتباه نکردی؟

_ مطمئنم

_ خوب! که اینطور... فعلا بریم تو

_ اون اینجا چی می خواست؟ کی بود؟ قبلا تو این خونه چکار می کرده؟

_ نمی دونم سارا. فعلا بریم تو

_ اون یه انسان بود؟

_ آره

هر دو به درون عمارت رفتند و در اتاق دانیال نشستند. دانیال بی هیچ حاشیه ای گفت" اون کسی که اومده بود تو اتاق تو یه موجود بی آزار بوده. اصلا نگرانش نباش. به تو کاری نداره"

_ تابلو چی پس؟

_ از تابلوت خوشش اومده و اون رو برده

_ مسخره می کنی. اون چرا باید تابلوی من رو ببره

_ چون عکس من روش بوده.

_ یعنی اونا به خاطر عکس تو بردنش

_ آره.

_ پس این دستبند هیچ قدرتی نداره. واگر نه هیچ موجودی به من نزدیک نمی شد

_ اون تمام قدرت‌ها رو داره. از خودت جداش نکن

_ من تابلوم رو می خوام

دانیال چشمهای خوش حالت سارا را نگریست و گفت " برای چی؟"

_ چون تابلوی منه

دانیال با زرنگی گفت " شاید هم چون تابلوی منه" دل سارا ریخت.

سرش را پایین گرفت و با ناخن هایش بازی کرد و دانیال حرکات او را زیر نظر گرفت.

سارا دست در جیبش کرد و گوشی اش را در آورد و عکسی که با تابلو گرفته بود را نگریست.

_ اون چیه؟

سارا گوشی اش را به دست دانیال داد.

دانیال با دیدن عکس با حیرت گفت" اون تابلوی منه"

_ اهوم

_ اگه می دونستم اینقدر خوب کشیدی زودتر از اینا ازت می گرفتمش

_ حالا که دیگه دزدیدنش

_ یه کاری کن

_ چه کاری؟

_ این عکس رو برام بفرست

_ باشه

سارا گ

وشی دانیال را گرفت و مشغول فرستادن عکس به گوشی او شد. دانیال با نگاه به سارا که مشغول بود گفت" دیدم که پروفایل قشنگی نصب کردی"

سارا تکان ریزی خورد. یادش رفته بود عکس را عوض کند. با دست لرزان سعی کرد به روی خودش نیاورد.

به سختی خود را جمع و جور کرد و گفت " چرا صفحه گوشیت شکسته"

_ چون به خاطر نیومدن سر قرار ناراحت شدم. اونو طوری کوبیدم رو میز که صفحه اش ترک برداشت

_ چرا درستش نکردی؟

_ چون تصمیم داشتم عوضش کنم ولی من که هیچوقت بیرون نمی رم. پس نگهش داشتم.

_ که اینطور

_ بله...

دانیال ویلچر را سمت کمدش برد و گفت"پروفایلت قشنگه. می خوام با تو ست کنم"

سارا سر بلند کرد و دانیال را که پشت به او بود نگریست. از عادی حرف زدنش نمی توانست برداشتی بکند. که آیا منظوری دارد یا نه!

دانیال کتابی از داخل کشو برداشت و آن را به سارا نشان داد و گفت " این رو ببین"

_ چی هست؟

_ یه کتاب دست نویس. در مورد علم ماوراءالطبیعه.

_ خوب؟

_ سه فصل آخرش در مورد خود درمانی با استفاده از علم ماورائه

_ به چه دردی می خوره؟

_ برای درمان خودم می خوام ازش استفاده کنم.

سارا راست شد و گفت " جدی؟" دانیال خندید و گفت " روزی که مسعود گفت راهی برای درمانم پیدا می کنه جا خوردم و فکر کردم نمی شه. و بعدش از امیدوار کردنم پشیمون شد چون راهی نبود. بعدش من به این فکر افتادم که خودم انجامش بدم.

خیلی گشتم. از اونوقت تا حالا. تا اینکه این کتاب دوشب پیش از طریق یکی از دوستان جنی ام به دستم رسید. اون رئیس یکی از قبایل جن های قدرتمنده که برای در آوردن اون خنجر به هم کمک کردیم و اینکه ما با کشتن اون شیطان شرش رو از سر قبیله اش کم کردیم.

حالا اون این کتاب رو از جایی توی کتابخونه ای مدفون زیر چندین متر سنگ و خاک و کلوخ برام آورده.

سارا کتاب را از دست دانیال گرفت و ورق زد.

دانیال ادامه داد " دیشب که توی اتاقم خوابیده بودم از سر و صدایی بیدار شدم. روی تخت نشستم و دور و برم رو نگاه کردم. چیزی ندیدم اما حس می کردم یک نیرویی توازن سطح دمای اتاق رو به هم ریخته.

یکدفعه در کمد رو به روی تخت آروم باز شد و یک پای عجیب غریب برعکس از تو کمد در اومد. می خواستم برای سوزوندنش ورد بخونم که دیدم پای دیگه اش از لای در بیرون اومد و بعد در آروم باز شد و کل بدنش در اومد.

با دیدن چهره اش شناختمش.

فقط گفتم «اینجا چکار می کنی؟» بهم گفت «باهات کار مهمی دارم» گفتم «نزدیک بود بسوزونمت» جلو اومد و گفت «می خواستم ببینم هنوز هم پر دل و جرأتی یا نه! اما سوختن به دست تو هم زیباس» و بعد از زیر رداش این کتاب پر از گرد و خاک رو در آورد و گفت « از بعضی جن ها شنیدم به دنبال راه درمان هستی. از اونجایی که تو در خطر بزرگی هستی، ترجیح دادم بهت کمک کنم. تو باید بتونی روی پاهات

بایستی در مقابل اون شیطان زاده دووم بیاری اون اگر نیزه رو به دست بیاره از پدرش ظالم تره. پس همون کاری رو بکن که با پدرش کردی»

سارا ترسیده کتاب را بر انداز می کرد. گفت " واقعا تو می تونی خوب بشی"

_ اون می گفت کتاب رو با دقت بخونم و اعمال درونش رو انجام بدم حتما خوب می شم. فقط اگر اشتباه انجامش بدم ممکنه باعث مرگم بشه

_ خدا نکنه.

سارا عصبی نگاهش را به کتاب دوخت و روی لبه ی تخت نشست و گفت " دانیال! نمی خوام اتفاقی برات بیفته"

_ نگران من نباش.

سارا سر بلند کرد و دانیال توانست نگرانی را در چشمهای او بخواند.

سارا آهی کشید و کتاب را باز کرد و به خط غیر معمول آن نگاه کرد و گفت " این یه خط ناشناسه، با یک زبان ناشناس"

_ من می تونم بخونمش، قدرتش رو دارم.

_ خوبه

سارا کتاب را به دست دانیال داد و گفت " اون مرد ذهن من رو مشغول کرده"

_ نگران نباش کسی رفته تا از اون خبر بیاره... می فهمیم کیه!

_ کیو فرستادی؟

_ وقتی تو رفتی دنبالش من گربه ام رو فرستادم سراغشون

_ گربه ات؟ همون گربه عجیب غریب!

دانیال سر فرود آورد و گفت " همون"

_ پس اون.....

سارا سکوت کرد و دانیال سر فرود آورد و گفت" به این چیزها عادت کن. دور و بر من پره از این ها."

_ ترسناکه.

_ نه زیاد. درکشون کنی ترست می ریزه... اون توی راهه داره میاد.

کمی که گذشت لای در خود به خود باز شد و گربه به درون اتاق آمد. سارا با دیدنش سرمای عجیبی در جانش حس کرد. گربه با چشمهای بزرگ و نافذش لحظاتی سارا را نگریست.

بعد هم چشم از او گرفت و روبه دانیال کرد. روی تخت دانیال پرید که سارا کمرش را راست کرد و خشک روی تخت نشست. بدون اینکه گربه را نگاه کند با چشمهایی که به اندازه نعلبکی گشاد شده بودند به دانیال نگاه کرد.

دانیال بی توجه به سارا گربه را نگاه کرد و اشاره ای به او داد. گربه به زبان خود شروع به حرف زدن کرد. خرناس های بلند و کوتاه می کشید و دانیال نگاه از او بر نمی گرفت.

دانیال زیر لب گفت " مطمئنی؟"

گربه خرناس کوتاهی کشید و بعد بدنش را کش و قوس داد. نگاهی به سارا کرد که به همان شکل غیر عادی نشسته بود.

از تخت پایین پرید که دانیال گفت " می تونی بری "

گربه به دانیال نزدیک شد. سرش را به پاهای او کشید و بعد از اتاق بیرون رفت.

دانیال مشت گره کرده اش را به لب‌هایش چسباند. ابروهایش به هم گره خورده بود.

سارا وقتی حال و روز او را دید گفت " چی شده؟ تو فکری"

_ باید همراهم بیای

_ کجا؟

_ اونطرف... فقط نمی خوام مامان بدونه بی سر و صدا می ریم

_ باشه

هر دو از اتاق خارج شدند. بی سر و صدا وارد سالن انتظار شدند. مقابل در سالن قدیمی ایستادند.

در قفل بود و دانیال دستش را روی دستگیره گذاشت و سرش را پایین انداخت و پلک هایش را بست و مشغول خواندن دعایی شد که در با تقه ای باز شد.

بی سرو صدا در را هول داد و وارد شد. سارا هم از پی او وارد شد و با اشاره دانیال در را بست. او هنوز در شوک کار دانیال بود که صدایش را شنید.

_ سارا. راه بیفت

سارا به سمت راستش نگاه کرد. پله ها را که به طبقه بالا منتهی می شدند نگاه کرد. آهسته گفت " وقتی اولین بار اومدم اینجا، کاملا چیده شده و مرتب بود. روزی که اومدم این جا رو ببینم که مطمئن شم من اومدم توی این عمارت، خالی خالی بود. پر از گرد و خاک. الان هم هیچ وسیله ای توش نیست"

_ وقتی ما از اینجا رفتیم مامان تمام وسایل رو توی یه حراجی فروخت. چیزی جا نذاشت

_ پس یا من توهم زدم که می دونم توهم نبود، یا اینکه واقعا کسی اینجا بود. مثل همون باغبون. شاید کسی می دونسته اینجا خالیه و توش زندگی کردن.

_ شاید... شاید.... شاید هم هنوز هستن

سارا با ترس دانیال را نگاه کرد.

_ برو بالا رو چک کن سارا.

_ من؟ آخه چرا من؟

_ نترس، برو. هیچ اتفاقی نمی افته.

_ م... من نمی تونم دانیال.

_ مطمئن باش طوری نمی شه... برو

سارا لحظاتی دانیال را نگریست و بعد با دو دلی قدم بر پله ی اول گذاشت. با دلهره و ترس چند پله دیگر بالا رفت و در پا گرد چرخید و دانیال را نگاه کرد.

_ برو

سارا آهسته از پله های باقی مانده بالا رفت و خود را در جلوی یک راهروی دو طرفه دید.

راهروی دست راست را در پیش است گرفت و یکی یکی درب اتاق های خالی را باز می کرد.

به درونشان نگاهی می انداخت و از آن ها رد می شد.

وقتی به جلوی در کتابخانه رسید با چرخاندن دستگیره در باز شد. در را هول داد و آنجا را مرتب و تمیز. قفسه ها پر از کتاب‌های مختلف بودند و هر چیز دقیق سر جایش بود. شومینه و میز تحریر را از نظر گذراند. از آنجا بیرون آمد و به سراغ اتاق های دیگر رفت.

وارد اتاقی شد که قبلا اتاق دانیال بود. از دیدن آن اتاق آراسته و مرتب یکه خورد.

تخت مرتب و منظم بود.

مبل راحتی نزدیک پنجره بود. کف اتاق فرش بود. به کنار کمد رفت و درب آن را گشود.

با دیدن آن همه لباس مرتب و منظم مغزش داشت سوت می کشید.

درب کمد را بست و خواست کشو را باز کند که صدای افتادن چیزی را شنید.

چرخید و با دیدن درب سرویس بهداشتی قلبش شروع به بی قراری کرد.

مطمئن بود صدا را از آنجا شنیده است.

آهسته به سمت حمام رفت. کمی از در دور ایستاد و آن را باز کرد.

صدای جیر جیر در به دلش چنگ می انداخت. با این حال سعی کرد به خود مسلط باشد.

پایش را درون حمام گذاشت. چیزی ندید. جلوتر رفت و در حمام گرم را باز کرد و با دیدن جسم سیاهی که پشت به او داشت نفس در سینه اش حبس شد.چشمش هنوز به تاریکی حمام عادت نکرده بود.

دست برد تا چراغ را روشن کند که با جنبیدن آن جسم سارا شروع به جیغ زدن کرد و بدون اینکه بفهمد چطور و چگونه از داخل حمام پا به فرار گذاشت و با بیرون دویدنش از اتاق در پشت سرش محکم به هم خورد.

باز هم جیغ های مداوم کشید و از پله ها سرازیر شد. دانیال هم با شنیدن جیغ های سارا داشت نام او را صدا می زد و بی قرار به پله ها چشم دوخته بود که او را سراسیمه دید.

سارا به کنار دانیال رسید و دسته های ویلچر را گرفت و به سمت در رفت. دانیال مضطرب پرسید " چی شده؟ چی دیدی"

سارا به کنار در سالن رسید و با باز شدن محکم در، دوباره جیغ کشید که دانیال دستهایش را روی گوش هایش گذاشت و گفت " بسه"

بهادر، مهناز خانم، پروین و دو خدمه دیگر به داخل سالن هجوم آوردند.

پرسیدند " چی شده؟ چرا جیغ می کشی؟"

سارا خود را در آغوش مهناز خانم انداخت و گفت " اون بالا. اون بالا من یه چیز سیاه بزرگ دیدم. تو حموم یکی از اتاقا بود"

مهناز خانم سارا را به خود فشرد و دستش را روی کمر او زد و دانیال را نگریست و گفت " نباید این کار رو می کردین. حق داشتم که درو قفل کردم. اصلا چطور اومدین تو"

دانیال جواب نداد. سارا لرزان گفت" دانیال در رو باز کرد "

_ بریم بیرون

همه به قسمت دیگر عمارت رفتند. مهناز خانم، دانیال و سارا کنار هم نشستند. سارا داشت شربتش را هم می زد و به چیزی که دیده بود فکر می کرد.

_ چی دیدی عزیزم؟

_ یه کتابخونه پر از کتاب، یه اتاق پر از وسیله و توی حموم اون اتاق یه موجود سیاه که توی تاریکی درست ندیدمش.

دانیال به فکر فرو رفت و حرفهای مهناز خانم را درست نشنید که به سارا می گفت " کتابخونه رو دست نخورده جا گذاشتیم. و همینطور اتاق پسرا رو تخلیه نکردیم. حتما رفتی توی اتاق یکی از اون ها. شاید وسیله ای تو حموم دیدی فکر کردی چیز عجیبیه"

_ نه مهناز جون. مطمئنم تکون خورد و به سمتم متمایل شد. من از ترس پا به فرار گذاشتم و دیگه نموندم که نگاهش کنم.

مهناز خانم دانیال را سرزنش وار نگریست و سری تکان داد.دانیال اما در دنیای خود غوطه ور بود.

سارا بعد از نوشیدن شربتش خطاب به مهناز خانم گفت " من باید برم خونه"

_ نمی خوای بری کلبه نقاشی کنی؟

_ نه. دست‌هام هنوز دارن می لرزن

و با گذاشتن لیوان روی میز از جایش برخاست و گفت " با من کاری نداری دانیال" دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و خطاب به پروین خانم گفت " لطفا بگین بهادر، سارا خانم رو تا خونه همراهی کنه "

_ خودم می‌رم دانیال

_ لازم نیست. بذار کسی همرات باشه

و بعد سارا را همراه با بهادر به منزل راهی کرد.

وقتی برگشت هیجان زده به سمت اتاقش رفت.

مهناز خانم دنبالش رفت و گفت " کجا دانیال؟ چرا این دختر رو بردی تو اون ساختمون منحوس "

دانیال در اتاق را باز کرد و وارد شد. خواست در را ببندد که مهناز خانم اجازه نداد و بعد از او وارد شد.

_ نمی دونی ممکن بود بلایی سرش بیاد

_ حالا که اتفاقی نیفتاده

_ اگه می افتاد چی؟ اونوقت راحت می شدی؟ بلایی که سر خودت اومد رو به یاد بیار بعد این دختر رو وارد بازیات بکن

_ این دختر خیلی وقته وارد شده. بدون اینکه من بخوام

او گوشی اش را برداشت و گفت " می خوام تنها صحبت کنم"

_ امیدوارم بدونی داری چکار می کنی

_ می دونم نگران نباشید

_ فکر نمی کنم بدونی

دانیال گوشی اش را به گوشش چسباند که مهناز خانم بیرون رفت. پس از چند بوق آزاد مسعود گفت " جانم"

_ سلام

_ علیک سلام. خوبی؟

_ مسعود می تونی امشب خانوادتو بذاری جایی بیای اینجا پیش من

_ برای چی؟

_ می خوام برای کاری کمکم کنی؟

_ چه کاری؟

_ جن گیری

دانیال خندید اما مسعود متعجب گفت " جن گیری؟ کجا؟"

_ خونه ی ما

_ خونه ی شما که پاک بود.

_ توی قسمت قدیمی عمارت

_ باشه. اما حالا چرا شب؟

_ چون کسی مزاحممون نیست.

_ باشه

_ و یک چیز دیگه

_ چی؟

_ برام یه کتاب فرستادن

_ چه کتابی؟

_ درمان از طریق علم ماورا

_ شوخی می کنی؟

_ نه... فقط اونطوری که فهمیدم نیاز به چهارنفر دارم. چهار نفر قدرتمند. چهارنفر که روحشون بتونه با جنیان ارتباط برقرار کنه.

_ من می تونم برات پیدا کنم. ولی خودت می تونی خودت رو درمان کنی؟

_ آره. حتما. اشتباه نگفتم. از طریق انتقال نیرو. اما اگر درست انجام نشه باعث مرگم می شه

_ نه، نه! من کاری که امکان آسیب زدن رو داشته باشه انجام نمی دم. چه برسه به مرگ.

_ من خودم راضی ام

_ حالا هرچی. گفتم که نه

_ تو فعلا امشب بیا اینجا، بیشتر حرف می زنیم

_ در مورد مرگ تو؟

_ نه، گفتم که جن‌گیری

_ باشه. میام پیشت.

_ منتظرتم.

دانیال ارتباط را قطع کرد و زیر لب گفت " باید تموم شه. این بازی سایه و ترس رو تموم می کنم. روی پام بایستم خودم میام سراغت. مطمئن باش"

و بعد به سراغ کتاب رفت و با دقت تمام نوشته ها، وردهای انتقال نیرو، وردهای جذب نیروی خیر و شر، همه و همه را خواند.

بارها و بارها صفحات را می خواند و در موردشان می اندیشید. اگر همه چیز بر وفق مرادش پیش می رفت حتما موفق می شد و می توانست سلامت جسمش را به دست بیاورد.

تمام وردهای مورد نیازش را روی کاغذ می نوشت و کپی می‌کرد. بعد هم مشغول جمع آوری گیاهان و روغن ها و شمع های مخصوصش شد.

هر آنچه را که نداشت روی کاغذ می نوشت و همراه با وردی که بر کاغذ می دمید درون قوطی جلوی دستش می انداخت.

بعد از پایان لیستش کشوی میزش را سمت خود کشید و تمام چیزهایی که جن ها برایش آورده بودند روی میز گذاشت. بعد هم در ازای تشکر مقداری پودر استخوان درون قوطی ریخت.

مشغول قاطی کردن گیاهان و پودرهای عجیب و غریب با روغن ها شد.

بوی بدی می داد و دانیال از پخش شدن آن بو در اتاقش سر درد گرفته بوداما چاره ای جز تحمل نداشت.

حوالی ساعت ده شب بود که مسعود به منزل آقای صمیمی آمد. مهناز خانم تعجب کرده بود. از وقت آمدن مسعود و از ساک کوچکی که همراهش داشت.

مسعود بی توجه به نگاه های مهناز خانم با آقای صمیمی گرم صحبت شده بود و دانیال هم گهگداری در بحثشان شرکت می کرد.

گاهی نگاه مسعود روی دانیال خیره می شد، شاید اشاره ای چیزی از او دریافت کند. اما دانیال بی خیال و بی توجه داشت گوشی اش را چک می کرد.

کم کم ساعات پایانی شب فرا رسید و آقای صمیمی ناخواسته خمیازه می کشید. اما به خاطر حضور مسعود رویش نمی شد برود تا بخوابد.

دانیال از رودربایستی پدر و مادرش خنده اش گرفته بود اما با لبخند محو خود را مشغول بازی با دگمه های ویلچرش کرده بود.

مسعود که از آن جو به ستوه آمده بود، معترض رو به دانیال گفت " تو که دعوت می کنی نمی خوای یه بفرما به من بدی برم بخوابم"

دانیال نیشخندی زد و گفت " بفرما"

مسعود از جایش برخاست و سری تکان داد و گفت " واقعا که" و بعد ساکش را برداشت و گفت " با اجازه. شب بخیر"

خانم و آقای صمیمی جوابش را دادند. مسعود رفت تا بخواد.

آقای صمیمی گفت" این بیچاره رو واسه چی کشوندی اینجا؟ "

_ همینطوری

و بعد شب بخیر گفت و رفت.

وقتی وارد اتاقش شد دید که مسعود لباس های راحتی اش را پوشیده و روی تخت نشسته است.

_ خوش اومدی

_ مرگ. دوساعته منو مسخره خودت کردی. بابا مامانت هی چپ چپ نگام می کردن که این چرا پا نمی شه بره.

_ می خواستم حسابی خسته شن برن بخوابن

_ از من مایه گذاشتی؟ آبروم رفت که

_ بیخیال بابا

دانیال چراغ را خاموش کرد. خودش هم به روی تخت رفت و دراز کشید. مسعود که روی تخت نشسته بود متعجب نگاهش کرد و گفت " خوابیدی که"

_ نمی خوای که الان از اتاق بریم بیرون.

مامانم سریع میاد نمی ذاره کاری بکنیم

مسعود با لوده گی گفت " چه کاری؟"دانیال پشت دستش را به بازوی مسعود زد و گفت " درد تو هم. شدی مثل دانا" مسعود خندید و دمر دراز کشید و گفت " ازش خبر نداری"

_ نه. خبری نیست

_ به نظرت پیداش می شه!

_ نمی دونم

آن ها ساعتی از مسائل ماورایی حرف زدند و کم کم ساکت شدند. مسعود خوابش برد و دانیال به فکر فرو رفته بود و داشت سیاهی سقف را دید می زد.

کم کم ساعت به سه بعد از نیمه شب رسید. دانیال یکدفعه صدای تقه ای شنید. صدایی که مربوط به طبقه بالا بود. صدایی که هر شب می شنید اما اصلا اهمیت نداده بود.

دستش را جلو برد و روی شانه ی مسعود گذاشت.

مسعود را تکان داد که زیر لب گفت " هوم"

_ پاشو وقتشه!

_ چی؟

_ زاییدن من. خوب اون کاری که گفتم. پاشو دیگه

مسعود به سختی روی تخت نشست و موهایش را به هم ریخت.

_ برو یه آب بزن به دست و روت خواب از سرد بپره

_ باشه

مسعود کورمال کورمال رفت و وقتی برگشت دانیال منتظرش بود.

_ بریم

_ کجا؟

_ سالن بغلی

_ می خوای بریم تو اون جهنم دره. بدون هیچ وسیله ای

_ بیا ببینم.

دانیال این را گفت و راه افتاد. مسعود هم دنبالش رفت.

دانیال بی سر و صدا وارد سالن انتظار شد و بعد مقابل در ایستاد و وردی خواند که باز شد.

او و مسعود وارد سالن شدند و در را بستند. با بستن در، صدای بسته شدن دری از طبقه بالا به گوششان رسید.

در تاریکی هر دو به هم نگاه کردند.

مسعود زیر لب ذکری را زمزمه کرد.

دانیال آهسته و پچ پچ کنان گفت " باید بریم بالا"

_ تو چطوری بری بالا؟ نکنه انتظار داری من تنهایی برم و با یه چیزی مثل اون عفریت یا بدتر از اون رو به رو بشم.

_ نه. اول منو ببر بالا. بعد بیا ویلچرم رو بردار بیار.

_ پس فقط من رو واسه ما به جا کردن خودت خواستی!

_ شرمندتم.

مسعود پشیمان گفت" این چه حرفیه. باهات شوخی کردم"

و بعد پشت به دانیال کرد و خم شد. دستهایش را عقب برد و دانیال دستهای اورا گرفت و رو به جلو خم شد. مسعود او را روی پشتش سوار کرد و راست شد.

با همان حال گفت " توی این تاریکی چطور بالا برم؟ به نظرت چراغ قوه گوشیم رو روشن کنم؟

_ نه. چشمت به تاریکی عادت می کنه.

او راه افتاد و سعی کرد بی سر و صدا پله ها را بالا برود.

وقتی به پاگرد رسیدند هردو پله های باقی مانده را نگاه کردند. در همین حال چیزی با سرعت از طول راهرو و جلوی پله ها عبور کرد.

مسعود ذکری خواند و هن هن کنان باقی پله ها را بالا رفت.

دو سر راهرو کاملا تاریک و ترسناک بود مسعود جلو رفت و دانیال را پای دیواری نشاند و به آرامی، طوری که فقط خودش صدایش را می شنید گفت "من میرم ویلچرت رو بیارم"

_ برو

مسعود با دقت از راهروی تاریک و پله ها پایین رفت. دانیال سرش را گرداند و دید که چیزی از یک اتاق در آمد و با سرعت وارد اتاق رو به رویش شد. این در حالی بود که درب اتاق ها بسته بود.

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت " نمی ترسم. من از این چیزا نمی ترسم. خودت رو به من نشون بده تا نسوزوندمت"

صدای خنده زنانه ای شنید. اما به روی خود نیاورد.

_ بیا دانیال

دانیال از جا پرید و مسعود را دی که ویلچر را کنارش گذاشت.

مسعود دستهایش را زیر بغل دانیال انداخت و او را بلند کرد و روی ویلچر نشاند و گفت" چاق شدی. یه رژیم بگیری بد نیست "

_ من کجام چاقه؟ خیلی هم معمولی ام.

_ شوخی کردم

_ نظرت چیه؟

_ در مورد؟

_ اینجا

_ یه نیروی منفی رو احساس می کنم

_ من هم همینطور.

دانیال به یکی از درها اشاره کرد و گفت " اون کتابخونه اس. بریم ببینیم چی توشه"

هر دو به سمت در رفتند. مسعود در را باز کرد و گفت " چراغ رو روشن کنم؟"

_ آره

و بعد روی دیوار به دنبال کلید برق گشت و آن را زد. نور در همه جا پخش شد و چشمهایشان را زد. کمی بعد که به روشنایی عادت کردند وارد اتاق شدند و اطرافشان را دید زدند.

مسعود به پای کتابخانه رفت و مشغول نگاه کردن کتاب ها شد و گفت " این کتاب ها سال ها اینجا خاک خوردن. کاش من ازشون استفاده می کردم"

_ زیاد هم خاک نخوردن

مسعود برگشت و نگاهی به دانیال انداخت که کنار میز تحریر ایستاده بود و گفت " چطور؟"

_ این میز داره برق می زنه. حتی یه ذره گرد وخاک اینجا نیست.

_ خوب یعنی چی؟

_ یعنی اینکه اصلا شبیه اتاقی نیست که سال ها دست نخورده مونده باشه

_ همچین هم دست نخورده نیست. انگار کسی اینجا هست.

_ درست همین رو می خواستم بگم. ولی کی؟

_ حتما می فهمیم.

_ اون سگی که اومد تو خونه، و صاحبش. یه مرد عجیب غریب بود. اونها چند سال اینجا بودن ولی برای چی؟ اینجا چی می خواستن؟ دنبال چی بودن؟

_ از چی حرف می زنی؟

دانیال موضوع را برای مسعود توضیح داد. مسعود متعجب به حرف های او گوش فرا داد. سپس گفت " یعنی می گی اون مرد همونی بود که سارا ازش حرف می زد؟"

_ سارا اون رو شناخت. مطمئن بود همون مرد بود. جن هم گفت اون مرد به این خونه رفت و آمد داشته و مهم تر از همه سگ چون توی این خونه زندگی می کرده به اینجا برگشته.

_ یعنی کی بودن، چرا؟ از صالح می پرسم. اون راحت تر همه چیز رو می فهمه

_ مسعود

_ هوم

_ می دونی من از چی نگرانم

_ چی؟

_ اینکه نکنه اون جمعی که اینجا بودن و سارا اون ها رو دیده، اون مرد، شیطان پرست بوده باشن

_ چرا شیطان پرست؟ هیچ جای خونه که هیچ نشانی از فرقه شیطان پرستی نیست.

_ ما که توی تاریکی چیزی ندیدیم؟

_ ندیدیم. ولی توی باغ، یا اون قسمت از عمارت که الان هستین ویا توی این کتابخونه. من هیچ نشانه ای از شیطان پرستی ندیدم. اگر هم بود صالح هرگز نمی تونست این خونه رو تحمل کنه.ولی به راحتی هر وقت بخوام همراه من رفت و آمد می کنه.

_ پس این موج منفی از چیه؟ و از همه مهمتر قبلا یکی از شیاطین و دوتا از جنیان کافر توی اتاق انتهای راهرو اسیر بودن. نکنه اونجا گردهمایی تشکیل می دادن و جاش رو زیارتگاهی برای شیطان کردن

_ نمی دونم... دانیال از شیطان پرستی حرف نزن. حالم بد می شه. مطمئن باش چنین چیزی توی این عمارت ببینم، همش رو به آتیش می کشم.

_ بریم به اتاق قدیمی من؟

_ بریم

در این هنگام بود که باد سردی از راهرو رد شد و در نیمه باز کتابخانه را تکان داد. هر دو به تاریکی راهرو نگاه کردند. دمای اتاق و راهرو به شدت افت کرد.

هر دو آهسته از کتابخانه خارج شدند و به انتهای تاریک راهرو نگاه کردند. مسعود گفت " چراغ اتاق رو خاموش نکردم"

_ بذار روشن باشه. کمی راهرو روشن شده

هر دو هنوز دو قدم از کتابخانه دور نشده بودند که چراغ آن خاموش شد و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت.

هردو رو به عقب کردند که درب اتاق محکم به هم کوبیده شد. هر دو از جا پریدند. مسعود زیر لب گفت"لعنتی طوری بشه من چطور تو رو از پله ها پایین ببرم که فرار کنیم؟"

_ فرار؟ چرا فرار؟

_ فکر نمی کنم قرار باشه اتفاق خوبی بیفته

_ ولش کن، بریم

_ چراغای راهرو رو روشن کنم؟ خیلی تاریکه

_ روشن کن

مسعود نور چراغ قوه گوشیش را روشن کرد و روی دیوارها انداخت. دانیال هم رو به مسعود کرد که داشت دنبال کلیدهای برق می گشت.

مسعود با دیدن کلیدها سمتشان رفت و چند بار آن ها را بالا و پایین کرد. اما اتفاقی نیفتاد و گفت " روشن نمی شن" و خواست بچرخد که تحت نیرویی گوشیش از دستش افتاد و خاموش شد و دوباره تاریکی مطلق برگشت.

_ حواست کجاست؟

_ از دستم کشیده شد

مسعود خم شد که گوشی را بردارد اما گوشی خود به خود به حرکت در آمد و به سرعت به سمت ته راهرو رفت.

مسعود راست شد و نگاهش به ته راهرو افتاد. چیز سیاهی را ایستاده در انتهای راهرو دید.

زیر لب گفت " دانیال. اونجا رو. اون چیه؟"

دانیال رویش را برگرداند و با دیدن آن موجود سیاه رنگ که بی حرکت ایستاده بود قلبش به طپش در آمد.

مسعود به کنار دانیال رفت و هر دو مشغول ورد خواندن شدند. هر ذکر و یا وردی را که برای دفع جن و شیطان بلد بودند با قدرت می خواندند اما کارساز نبود.

آن موجود بی حرکت مقابلشان ایستاده بود. مسعود وردهای قوی تری خواند که یکدفعه جلوی پای آن موجود سیاه آتش کوچکی شعله ور شد. رنگ آن قرمز بود و دور خود می سوخت.

مسعود زیر لب گفت " این دیگه چه کوفتیه دانیال؟"

_ اگه فهمیدی به من هم بگو

آتش جلوی پای موجود که کمی هم از زمین فاصله داشت آهسته به حرکت در آمد و سمت آن دو رفت.

مسعود دستش را روی شانه ی دانیال گذاشت و گفت " بریم ما در برابرش قدرتی نداریم. هیچ ذکری جوابگو نبود. این خود شیطانه"

آتش به نیمه راه رسیده بود. مسعود دسته

های ویلچ

ر را گرفت و هیجان زده گفت " به چی زل زدی لعنتی؟ بیا بریم"

دانیال چرخ های ویلچر را قفل کرد و از آن موجود نگاه نگرفت.

مسعود ویلچر را کشید اما تکان نخورد. مضطرب گفت" تو رو خدا دانیال، من بچه دارم. نمی خوام اینطوری بمیرم."

دانیال زیر لب گفت " تو برو"

_ تنهات نمی ذارم. بیا بریم لعنتی

اما دانیال جواب نداد. شعله رقصان قرمز به مقابلشان رسید. آهسته بالا آمد و جلوی صورت دانیال مشغول چرخیدن شد. دانیال نتوانست آن طرف شعله را ببیند. آتش چرخید و چرخید به یکباره به نقطه کوچکی تبدیل شد و خاموش شد و راهرو در تاریکی و سکوت فرو رفت.

مسعود گفت " کجا رفت؟"

_ نمی دونم

_ دانیال بیا بریم. این خیلی خطرناکه. خودت رو به کشتن می دی. اون داره با ما بازی می کنه.

_ می خوام بدونم این چیه!

دانیال چرخ ها را آزاد کرد و به حرکت در آمد. مسعود هم ناخواسته به دنبال دانیال راه افتاد. دانیال راهرو را طی کرد و به جلوی اتاق قدیمی خود رسید. همان اتاقی که آن موجود کنار آن ایستاده بود.

می خواست وارد اتاق شود که دربش باز بود.

یکدفعه درب تمام اتاق ها خود به خود شروع به باز و بسته شدند کردند. باز می شدند و محکم به هم می خوردند و دوباره تکرار می شد.

مسعود فریاد زد " دانیال. بریم"

دانیال اما رفت تا وارد اتاق شود. مسعود دسته های ویلچر را گرفت و گفت " دانیال. خواهش می کنم. ممکنه تو رو بکشه عوضی"

اما دانیال با فشار به چرخ ها وارد اتاق شد. در محکم برگشت و نزدیک بود به پاهای او بخورد. اما درست جلوی پای او از حرکت ایستاد و دوباره به عقب برگشت. باز و بسته شدن درها تمام شد و سکوت به عمارت برگشت.

دانیال وارد اتاق شد. مسعود پس از او وارد شد و در اتاق یکدفعه محکم به هم خورد. مسعود از جا پرید و دید که همان موجود در انتهای اتاق پشت به آن ها ایستاده است.

دانیال آهسته گفت " تو چی هستی؟"

موجود تکانی خورد.

_ تو چی هستی که هیچ وردی روت اثر نداره! تو شیطانی؟ یا چیزی شبیه اون؟

دانیال جوابی نگرفت. آهسته گفت " من از مرگ نمی ترسم. از تو هم نمی ترسم. پس بهتره بگی چی می خوای؟ تو توی خونه ی من چکار می کنی؟"

باز هم جواب نگرفت. مسعود با چشمهای خیره آن موجود سیاه رنگ را درون تاریکی نگاه می کرد. نمی توانست تشخیص دهد آن چیست.

دانیال وردی خواند که چراغ اتاق روشن شد و چیزی را پوشیده در ردای سیاه رنگی دید. نه چهره اش مشخص بود و نه اندامش. دانیال جلوتر رفت که مسعود دسته های ویلچر را گرفت و او را متوقف کرد و گفت " کجا؟ ممکنه بهت حمله کنه"

آن موجود تکان خورد و آهسته دو قدم کوتاه جلو آمد. دستهایش را بالا برد و لبه های ردایش را گرفت. قلب مسعود داشت از سینه اش بیرون می زد و نمی دانست می خواهد چه ببیند.

ردا از سر موجود عقب رفت. دانیال و مسعود با دیدن چهره ی مقابلشان شوکه شدند.

مسعود با چشمهای وق زده او را نگاه می کرد و دانیال به ناگاه به کنار خم شد و محتویات معده اش را بالا آورد.

مسعود حواسش معطوف به دانیال شد و دستش را روی کمر او کشید.

_ حالت خوبه دانیال؟

_ خوبم.

و بعد سر بلند کرد و مقابلش را نگریست. با ساعدش روی دهانش کشید و گفت " کی برگشتی؟"

دانا سری تکان داد و گفت " دو سالی می شه. مجبور بودم برگردم. به خاطر نگهبانی از نیزه و خنجر. و اینکه دنبالم هستن. اینجا رو طوری جادو کردم که جن ها نتونن ازش خبر ببرن."

_ چرا خودت رو به ما نشون ندادی

دانا در سکوت از اتاق خارج شد و رفت. چند لحظه بعد با یک طی برگشت و مشغول تمیز کردن کف شد و گفت" گند زدی به اتاقم "

_ از فشار عصبی بود. ببخشید. ولی قبلا اینجا اتاق من بود.

_ الان خیلی وقته اتاق منه.

_ نگفتی؟ چرا خودت رو به من نشون ندادی؟

_ گفتم. چون شیاطین دنبالم هست. شیاطین تا پشت در این عمارت اومدن. نمی خواستم نیزه و خنجر رو از دست بدم. پنهان بودم. جلوی چشم شما اما حامی همه شما بودم. حامی تو، حامی سارا.

_ پس اون مرد عجیب که سارا می دید، اون موجود سایه مانند که دیده بود. همه و همه تو بودی؟

_ بیشتر اوقات. جز اونایی که بهش حمله می کردن و یا باعث ترسش می شدن... گاهی توی خونه خودمون هم می چرخیدم و یا باغ ستوده

او طی را برداشت و درون سطل مخصوص انداخت و گفت " نمی خواستم تا تکلیف روشن نشده خودم رو نشون بدم. اما ایندفعه از سماجت شما نتونستم فرار کنم. هرچند دلم نمی خواست بهتون آسیب بزنم و اگرنه می تونستم کاری کنم بی خیال بشین"

_ اون مرد... آش... با تو ارتباطی دارن؟

_ آش مال منه... اون مرد هم باغبون و خدمتکارم بود. از وقتی شما اومدین خواستم بره.

_ رفت و آمدت به اتاق سارا....

_ از راه کتابخونه بود. یادت که هست کتابخونه ما به خونه اونا راه داره. گاهی هم از خود باغ می اومدم.

_ اون آدمایی که سارا دیده بود؟

_ من و دوستان جادوگرم بودیم. نمی خواستم چیزی از ما بدونه. بعد از بیهوش کردنش با ورد، که البته خودش هنوز هم فکر می کنه به خاطر ترس از دیدن اون چهره محوه، از راه کتابخونه، من و خدمتکارم بردیمش به اتاقش.

چند باری هم با آن توپ بسکتبال اذیتش کردم. که البته توی باغشون حضور داشتم.ولی ترسوندن اون دختره پرند از همه چی برام لذت بخش تر بود. دختره ابله خیلی حرفای بدی درباره ات زد. پرویز هم خوب تنبیه کردم. اما هر چی بود تموم شد.

_ بین من و سارا قراره چی باشه؟

_همون ها که مسعود بهت گفت درست بود!

دانیال نفس عمیقی کشید و صورتش را میان دستهایش گرفت و فشرد.

دانا جلو رفت و پای ویلچر او زانو زد. دانیال دست هایش را برداشت. دانا اورا در آغوش کشید و محکم به خود فشرد.

دانیال دستش را روی کمر دانا زد و گفت " بغل گوشمون بودی و خودت رو نشون ندادی؟ مادر چیزی ازش نموند به خاطر دوری تو."

_ مجبورم.

وقتی از جا بلند شد مسعود که بلاتکلیف ایستاده بود را دید.

_ تو هنوز زنده ای پیرمرد؟

_ این رو من باید به تو بگم مفقودالاثر

هر دو خندیدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. و بعد دور هم نشستند و سکوت بر جمعشان حاکم شد.

دانا انگشت‌هایش را یکی یکی می فشرد. مسعود گفت " این چه لباسیه پوشیدی؟ واقعا ترسناک شدی"

_ این یکی از لباس های جادوگری منه. برای پنهان موندن تو شب خیلی کمکم می کنه. کسی نمی تونه من رو به راحتی توی تاریکی تشخیص بده

دانیال گفت " چطوری مثل سایه روی در و دیوار اتاقا می افتادی؟"

_ من واقعا اون لحظه اونجا نبودم. فقط از طریق تله پاتی و قدرت ذهن می تونستم ببینم شخص مورد نظرم کجاس و هر توهمی که می خواستم بهش می دادم.

مسعود متعجب و با لحنی که برایش جالب بود گفت "یعنی تا این حد پیشرفت کردی "

_ تا اینکه تا این حد از نظر تو چقدر باشه

_ خیلی جالب بود. ولی با این کارت ما رو خیلی ترسوندی. می گم چرا اصلا اذکار دفع جن و شیطان روی این اثر نداره

دانیال سری تکان داد و گفت " اما اینجا خیلی موج منفی احساس می شه"

_ به خاطر قدرت جادوگری منه. جادوگری قابل قبول نیست و کار نادرستیه.

_ پس چرا انجام میدی

_ سعی می کنم جادوی بد نکنم. این رو می دونی من توی خودم چیزی دارم که از اول نخواستمش. اما حالا که دارمش نمی تونم ازش استفاده نکنم. فقط سعی می کنم برای کار درست و در کمک به دیگران ازش استفاده کنم.

دانیال زیر لب گفت " تو عالی هستی"

دانا لبخند نرمی زد و سکوت کرد.

دانیال سر بلند کرد و گفت " کی میای خونه؟"

دانا متعجب گفت " من الان هم خونه هستم"

_ ولی هیچکس نمی دونه. همه فکر می کنن مفقود شدی.

_ اگر از این مخفی گاه بیرون بیام، شیطان به راحتی بهمون نزدیک می شه

_ نگران شیطان نباش. ما یک بار شکستشون دادیم. پس باز هم می تونیم

_ اما قبلش تو باید خوب بشی

_ من خوب می شم. اما نیاز هست که تو هم باشی. حداقل اگر قراره اتفاقی هم بیفته، بذار پدر مادر ازت با خبر باشن.

_ با بیرون اومدنم اوضاع خراب می شه

_ درستش می کنیم. قول می دم

دانیال دستش را روی دست دانا گذاشت و لبخند اطمینان بخشی زد.

دانا دستش دیگرش را روی دست دانیال گذاشت و آهسته فشرد و گفت " ببخشید که تو این مدت مضطرب تون کردم"

_ اشکال نداره. صلاح دونستی

_ و ممنون که حرف های اون شیطان رو در مورد من باور نکردی

_ وظیفه ام بود

_ نه وظیفه ای نداشتی. در ضمن من اون گنج رو برداشتم. اما نه برای چیزی که اون شیطان گفت. من فقط به کمک دوستانم اون گنج ها رو به مکان های خودشون برگردوندم. چون اون دفینه ها،نفرین شده بودن. دلم نمی خواست مشکلی برای هیچکدوم از ما پیش بیاد.

_ کار خوبی کردی. اگر برداشته بودی هم برام اهمیتی نداشت... تنها...

دانا به میان حرف او پرید و گفت " من هرگز به خاطر خودم راضی نبودم تو رو روی این ویلچر نگهدارم. فقط تواناییش کسب نکردم. نخواستم هم اونا خوبت کنن و در ازاش چیز مهمی ازت بگیرن"

_ کار خوبی کردی. چون هرگز دلم نمی خواست، در ازاش تو، پدر، یا مادر رو از دست بدم

_ آفرین بر تو.همیشه عاقل بودی. برخلاف من و حماقتهام.

_ تو هیچوقت احمق نبودی. همیشه بهترین کار رو کردی.

آن ها بعد از کمی صحبت از هم جدا شدند. شب بخیر گفتند و دانیال به کمک مسعود و دانا پایین رفت و کمی بعد در اتاقش بود.

متفکر روی تخت نشسته بود و به تکیه گاه تخت تکیه داشت. مسعود هم با خیال راحت آماده خوابیدن می شد.

_ الان دیگه فهمیدی چی به چیه آروم گرفتی؟

_ آره.

****

صبح روز پاییزی با زیبایی های شگفت انگیز خود شروع شد. هوا خنک بود و آفتاب روی برگ های زرد و نارنجی باغ می تابید. نسیم ملایمی هم می وزید و شاخ و برگ ها را تکان می داد.

مهناز خانم در حال کنار زدن پرده ها بود تا بتوانند از پنجره ها نمای باغ را ببینند و در آرامش صبحانه را دور هم صرف کنند.

پروین خانم و دختر نحیفی که همراهش پا به پا از آشپزخانه تا سالن می آمد و دوباره بر می گشت، داشتند میز را می چیدند.

مسعود و دانیال از اتاق بیرون آمدند و داشتند با صدایی آهسته با هم صحبت می کردند.

آقای صمیمی هم از اتاق خود بیرون آمد و به هم صبح بخیر گفتند. مهناز خانم گفت " مسعود جان. امروز جمعه است. هوا هم خیلی عالیه. ایکاش به سویل و آلما بگی بیان اینجا. امروز روز خیلی خوبیه. توی باغ کباب می کنیم و روزمون رو دور هم می گذرونیم"

_ ممنون خانم صمیمی. مزاحم نمی شیم. وقت زیاده. دفعه بعد.

_ توی دفعات بعد ممکنه هوا به این خوبی نباشه. تعارف رو کنار بذار و به خانمت زنگ بزن.

مسعود دستش را روی چشمش گذاشت و گفت" چشم " و بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گیری شد. سویل جواب داد و مسعود مشغول صحبت با او شد.

دانیال هم نان را برداشت و مقداری از آن جدا کرد.

صدای اف اف در سالن پیچید. پروین خانم گفت " من باز می کنم" دانیال با خود گفت " ایکاش سارا باشه"

پروین خانم گوشی را برداشت و گفت " کیه؟" و بعد روی تصویر مات شد. کمی بعد برگشت و نگاهی به جمع انداخت و دوباره به تصویر نگاه کرد.

مهناز خانم پرسید " کیه پروین خانم چرا مات شدی؟"

پروین خانم با لکنت گفت" خ. خ. خا. خانم بیاین"

مهناز خانم سریع بلند شد و رفت. مسعود هم که تقریبا نگران شده بود از جا بلند شد و سمت آن ها رفت. هنوز به آن دو نرسیده بود که مهناز خانم با عجله و رنگ پریده به سمت در سالن دوید و از در بیرون رفت.

آقای صمیمی و دانیال که تا به حال ندیده بودند مهناز خانم وقار در راه رفتنش را کنار بگذارد و حتی عجله کند، این دویدنش به آن دو اضطراب داد.

هر دو میز را ترک کردند و آقای صمیمی پرسید " چه خبره"

مسعود داشت متعجب از بالای سر پروین خانم کوتاه و تپل تصویر مردی را می دید که پشت در ادا در می آورد. دگمه را زد که او وارد باغ شد.

آقای صمیمی که چیزی نمی دید گفت " چی شده؟ کی بود؟"

پروین خانم گوشی را گذاشت و گفت " یکی که خیلی شبیه آقا دانیال بود "مسعود گفت " دانا بود"

تا این را گفت آقای صمیمی لحظه ای خشکش زد وبعد گفت " دانا!" بعد هم سراسیمه از عمارت بیرون دوید.

مهناز خانم به دانا رسید. خود را در آغوش او انداخت. دانا ساکش را رها کرد و مادرش را که گریه می کرد و ضجه می زد به سینه فشرد.

مهناز خانم در میان ضجه هایش گفت " کجا بودی تو؟ ده سال کجا بودی؟ پیر شدم از غصه ات دانا. پیرم کردی"

غم در نگاه دانا موج می زد. پدرش را دید که داشت به سمتشان می دوید. از خود به خاطر دردی که به آن دو تحمیل کرده بود متفر شد. دستش را باز کرد و پدرش را در آغوش کشید.

هر سه روی زمین زانو زدند و دور هم نشستند. دانا سر مادرش را روی سینه داشت و دست در گردن پدرش انداخته بود.

مسعود و دانیال به آنجا رسیدند. مسعود و دانا به هم خیره شدند. مسعود آرام خندید و دانا به او چشم غره رفت. وقتی دانا پدر و مادرش را آرام کرد و رفت دانیال را در آغوش کشید. دانیال آهسته گفت " فکر نمی کردم اینقدر زود بیای"

_ دیگه واسه بغل کردن بابا و مامان طاقتم طاق شده بود.

مسعود هم او را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت " چه استقبال سردی. تعجب نکردیم از دیدنت. مامان بابات شک نکنن"

_ اون دیگه مشکل خودتونه

_ نیومده شروع کردی ها

_ همینه که هست

وقتی همه به درون عمارت رفتند و دور میز نشستند خانم صمیمی با محبت از دانا پذیرایی می کرد و در همان حال سؤال پیچش کرده بود.

کجا بودی؟ چکار کردی؟ چرا رفتی؟ چرا و چرا و چرا؟ چراهایی که دانا همه را بی جواب گذاشته بود.

بعد از صرف صبحانه دانا پرسید " کجا برم استراحت کنم؟"

و بعد ساکش را روی دوشش انداخت و گفت " اینجا استراحت کنم؟" او داشت اتاق دانیال را نشان می داد. خانم صمیمی گفت " فعلا آره. تا اتاقت رو حاضر می کنیم"

دانا سمت اتاق رفت که آقای صمیمی پرسید " حداقل بگو کجا بودی این همه مدت"

دانا لبخند زد و مکانی را که در آن بود به خاطر آورد و گفت " شمال بودم" و بعد وارد اتاق شد و در را بست.

دانیال در خود فرو رفته بود که خانم صمیمی پرسید" چی شده؟ چرا ناراحتی؟ "

_ ناراحت نیستم. خیلی هم خوشحالم.

دانا داشت روغن هایی که دانیال درست کرده بود را نگاه می کرد. با برداشتن درب یکی از قوطی های شیشه ای و بوییدن آن سرش را عقب کشید و گفت " اَه... بوی گند می ده. نکنه می خواد اینو بخوره" و بعد با حالتی که حالش بد شده باشد به خود لرزید و گفت "چه کارایی می کنه"

درب قوطی را بست و روی تخت پرید و دراز کشید. یک پایش را روی دیگری انداخت و با گوشی اش

سرگرم شد.

کمی بعد مسعود و دانیال وارد اتاق شدند. مهناز خانم دنبالشان آمد و گفت " پسرا بذارین دانا استراحت کنه" دانیال پوزخندی زد و چشمکی به مسعود پراند. مسعود گفت " می خوای استراحت کنی؟"

دانا روی تخت نشست و گفت " نه! اومدم اینجا بازی کنم"

مهناز خانم با مهربانی گفت " پسرا اتاق رو خلوت کنین"

مسعود روی لبه ی تخت نشست و گفت " نه. نمی ذاریم. وقت واسه استراحت زیاده "و رو به دانا گفت " مگه نه؟"

_ نه!

مسعود مشتی به بازوی او زد و گفت" زهر مار "

_ همینه که هست

دانا لبخندی به روی مادرش زد و گفت" بذار باشن. حوصله شونو نداشتم خودم بیرونشون می کنم "

_ باشه. تنهاتون می ذارم

مهناز خانم بیرون رفت و با بستن در به گریه افتاد. دوباره دیدن دانا را باور نداشت. حس می کرد در خواب رویایی زیبا را می بیند.

دانا رو به دانیال گفت " اون روغنا رو می خوای بخوری؟"

_ نه بابا. مگه دیوونه ام. اونا رو برای درمانم درست کردم. به ستون فقراتم که آسیب دیده می مالم.

دانا سر تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت " خوبه. فقط خیلی نگرانم. با بیرون اومدنم از این مخفیگاه باید منتظر چیزای بدی باشم. اون ها خیلی زود پیدام می کنن. همین که بفهمن با خانوادم ملاقات کردم میان سراغم"

لای در باز شد و گربه به درون اتاق آمد. در بسته شد. گربه به روی تخت پرید. سر خم کرد و بعد در آغوش دانا لمید. دانا دستش را روی پشت او کشید و گفت" خیلی مراقب اطراف باش. خبری شد خبرم کن. "گربه در جواب دانا خرناس کشید.

_ گوش کن دانا. الان هر سه ما با همیم. نگران هیچ چیز نباش.

_ نگران هستم. نمی تونم نباشم. نگران تو. نگران خودم. نگران مسعود. حتی نگران سارا. ما کسایی بودیم که اون شیطان زاده رو کشتیم. الان پسرش هم نیزه پدرش رو می خواد هم جون ما رو. حداقل تا من پنهان بودم می تونست کمی بیشتر صبر کنه. ولی احساس می کنم عجله کردم.

_ من خیلی به موضوع فکر کردم.

_ خوب

_ بهتره این دو تا سلاح رو از بین ببریم

_ از بین ببریم؟

_ آره. اینطور دست کسی بهشون نمی رسه. نه شیاطین نه جن ها

_ ولی آخه چطوری. اونا قدرتی دارن که به سادگی از بین نمی رن

_ من راهش رو پیدا می کنم

_ امیدوارم

_ مسعود، حالا که دانا اینجا هست بهتره دنبال دونفر دیگه باشی. دو تا آدم کار بلد. می خوام زودتر کار رو شروع کنم.

_ روز خاصی برای انجامش در نظر داری؟

_ سه شنبه

_ باشه حتما. از صالح هم کمک بخوام؟

_ بله. من خودم دوستان جنی ام رو احضار می کنم

_ معلومه کار سختی در پیش داریم!

_ خیلی سخت تر از این حرف ها

_ امیدوارم نتیجه بده.

گربه خود را کش داد و از تخت پایین پرید و بعد از اتاق بیرون رفت.

صدای جیغ و داد کودکی در سالن پیچید. پسرها به هم نگاه کردند. مسعود گفت "آلما اومد"

_ چقدر خوب.

و کمی بعد در اتاق باز شد و آلما به درون دوید. خود را در آغوش مسعود انداخت و با او به زبان خود احوال پرسی کرد و بعد نگاهی به دانیال سپس به دانا کرد و گفت " نصف شدن"

هر سه خندیدند مسعود گفت " نه بابایی. دوتا شدن"

دانا گفت " خوشگله"

_ ممنون

_ ولی به تو نرفته. حتما به خانومت رفته.

دانیال با صدای بلند خندید. مسعود آلما را روی زمین گذاشت و به روی تخت رفت و با مشت به جان دانا افتاد.

وقتی سویل دانا را در جمع دید از تشابه بسیار او با دانیال تعجب کرد. آن ها در باغ جمع شدند تا ناهار را در آنجا صرف کنند. بهادر مسئول درست کردن کباب شد و پروین خانم مشغول چیدن میزهایی شد که دانا و مسعود به باغ آورده بودند.

مهناز خانم دانا را سوال پیچ کرده بود که در این مدت مشغول به چه کاری بوده است و چرا یکدفعه ناپدید شده است.

دانا از جایش بلند شد و گفت " من یهو به سرم زد بذارم برم. دلم می خواست از اون شرایط دور باشم و رفتم شمال. اونجا زندگی مستقلی با دوستای جدیدم شروع کردم. یهو هم تصمیم گرفتم برگردم"

_ یهو که دوباره نمیری؟

_ توی زندگی من هیچی تضمینی نیست

_ تو این همه سال چرا یه زنگ نزدی؟ چرا پیگیرمون نشدی؟

_سرگرم زندگی خودم بودم

_ حالا خوبه باز دلتنگ شدی

دانا لبخند تلخی زد و دست هایش را در جیبش فرو کرد و سمت ابتدای باغ رفت.

آلما با توپ دستش دنبال او دوید و گفت " عمو بازی"

دانا سری تکان داد و با آلما مشغول توپ بازی شد. توپ که کمی دور می شد تحت تاثیر نیرویی باز می گشت. دانیال با دست هایی که زیر بغل زده بود داشت این اتفاقات را نگاه می کرد.

_ تو فکر می کنی می مونه پیشتون؟

دانیال سری تکان داد و گفت " نمی دونم. با قدرت هایی که داره دیگه متعلق به اینجا نیست"

_ خوشحالی که هست

_ خوشحالم. اما از این ناراحتم که ده سال به خاطر نیاوردمش

_ امیدوارم قدرتش اونقدر باشه که پاهای تو رو برگردونه

_ اون می تونه.

_ امیدوارم که بشه.

****

سارا در اتاقش در حال شانه کشیدن موهایش بود. موهایش را بالای سرش بست و بعد شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

از مادرش خداحافظی کرد و از عمارت و بعد هم از باغ خارج شد و سمت منزل آقای صمیمی رفت. وقتی داشت قدم بر می داشت به ایده اش برای تابلوی جدیدش می اندیشید.

در یک آن حس کرد نفس سردی را پشت گردنش حس کرد. در جا ایستاد و با چشمهای گرد شده به عقب نگاه کرد. اما کسی نبود.

رو برگرداند و با قلبی که تند تر از لحظات قبل می زد به سمت منزل صمیمی رفت. به سرعت قدم بر می داشت و از تنها ماندن در آن کوچه می ترسید. باد ملایمی می وزید. او آسمان ابری را نگاه کرد که ابرهای سیاه را کم کم داشت در دل خود جای می داد. هنوز ابتدای پاییز بود و چنین هوایی تقریبا کم سابقه بود.

یکدفعه موهای سارا به سمت بالا کشیده شد و درد مختصری را پشت سرش حس کرد. به ناگاه جیغ کشید و رو به جلو دوید.

وقتی به مقابل درب باغ رسید داشت نفس نفس می زد. چندین بار پشت هم زنگ اف اف را زد.

تحت تاثیر نیرویی روپوشش عقب کشیده شد. دوباره جیغ کشید و میله های آهنی را محکم گرفت.

صدای کیه گفتن پروین خانم در گوشش پیچید. با جیغ فریاد کشید " باز کن پروین خانم"

هنوز در باز نشده بود که سارا حس کرد دو دست در دوطرف کمرش قرار گرفت و او را محکم عقب کشید. دستش از میله ها جدا شد و همراه با جیغ های ممتدش روی زمین چند متر آن طرف تر پرتاب شد.

آن نیرو باعث شد روپوشش بالا برود و سمت سرش برگردد. روپوش روی سرش افتاد و مانع دیدش شد. تنها حس کرد مرد قدرتمندی، لباسش را روی سرش نگهداشته و او را محکم این طرف و آن طرف می کشد و به سر و بدنش ضربه های درد ناکی می زند.

سارا فقط جیغ می کشید و تنش روی زمین کشیده می شد.

صدای دویدن کسی را شنید و در یک آن، تکان های شدید تمام شد. سارا هنوز ترسان و با بدنی دردناک و لرزان جیغ می کشید و گریه می کرد.

حس کرد کسی کنارش نشست. دستی رو سرش قرار گرفت. دوباره جیغ کشید.

دانا که در باغ پرسه می زد، صدای جیغ های سارا را شنیده بود. سریع خود را به جلوی در رسانده بود. او دیده بود که سارا چگونه چون پرنده ای اسیر در دام این طرف و آن طرف کشیده می شود.

همین که به سمت او دوید تکان ها تمام شد. زانو زد لباس سارا را گرفت و از روی سر او برگرداند. سارا برای محافظت دستهایش را ضربدری جلوی صورتش گرفت و فریاد زد " کمک"

_ حالتون خوبه؟

این صدا باعث شد سارا آرام بگیرد. چیزهایی در ذهنش تداعی می شد که یادش نمی آمد چه هستند. ولی این صدا صدای دانیال هم بود.

سارا دستهایش را پایین کشید و با دیدن، دانا که فکر می کرد دانیال است، به گریه افتاد و گفت " دانیال تویی" دانا بازوی او را چنگ زد و گفت " پاشو"

سارا به خاطر بازوی دردناکش در میان هق هقش آخ بلندی گفت. نیم خیز شد و خود را در آغوش او انداخت.

دانا یک لحظه مات شد. و بعد آهسته دو ضربه روی کمر سارا زد و گفت " آروم باش. تموم شد" و بعد دستش را محکم کرد و برخاست و او را از جا کند.

دانیال و بهادر به جلوی در رسیدند.

سارا که حس کرد خیلی بالا رفته، چشم گشود و وقتی خود را در آن ارتفاع دید، در کسری از ثانیه از دانا جدا شد و با دیدن مرد مشکی پوش مقابلش تنها به لرزش دست و لب‌هایش اضافه شد. اشک هم بی اختیار از زیر پلک هایش روان بود. نا خواسته گفت " تو دانیال نیستی... دانیال نمی تونست راه بره... تو چی هستی؟ نکنه من خوابم و باز هم کابوس هام شروع شد"

_ تو خواب نیستی، بیداری.

_ سارا

سارا در حالیکه مچ دردناکش را با دست دیگرش نگه داشته بود، چشم چرخاند و دانیال را روی ویلچر دید.

هر لحظه به ترسش اضافه می شد. نمی فهمید خواب است یا بیدار.

اعصابش داشت متشنج می شد. دانا وقتی دید لرزش بدن او بیش از اندازه است، آهسته فاصله بینشان را پر کرد و بازوهای او را گرفت و گفت " نترس. من برادر دانیالم. من دانام. حتما اسمم رو شنیدی"

سارا که تازه متوجه موضوع شده بود و مغزش داشت همه چیز را کنار هم مرتب قرار می داد فهمید چه خبر است. سری تکان داد. دانا او را به سمت منزلشان هدایت کرد.

چند دقیقه بعد همه در سالن دور هم نشسته بودند. پروین خانم داشت زخم های سر و صورت و دست های سارا را ضد عفونی می کرد.

دانیال با دلهره روی ویلچر نشسته بود و دانا متفکر طول و عرض سالن را می پیمود.

جای خراش ها با خوردن مایع ضد عفونی روی آن می سوخت. سارا صورتش را جمع کرده بود و قطره های اشک از زیر پلکش پایین می چکید.

پروین خانم کمک کرد و رو پوش سارا را از تنش بیرون کشید و گفت " همه لباساتون خاکی شده. من نمی فهمم چه بلایی سرتون اومده. کی با شما این کارو کرد"

دانا و دانیال به هم نگاه کردند.دانیال با ناراحتی سری تکان داد و گفت " پروین خانم اینا به دردش نمی خوره که شما براش می زنین"

_ آقا باید ضد عفونی بشه

_ نه با اینا

و بعد به اتاقش رفت و مشغول گشتن درون کمدهایش شد. دانا به سراغش آمد و گفت" دنبال چی می گردی "

_ یه دارو واسه سارا

و بعد درب پایین کمدش را باز کرد و بعد از کمی جست و جو یک شیشه روغن زرد رنگ بیرون آورد.

به سراغ سارا رفت و خطاب به پروین خانم گفت " برید کنار لطفا"

. پروین خانم کنار نشست و دانیال دستش را روی سر سارا گذاشت و مشغول خواندن دعایی شد.

وقتی دستش را پس کشید نگاهش به مچ های خالی او افتاد. پرسید" دستبندت کجاست؟"

سارا دستش را بالا برد و مچش را نگاه کرد. گفت " تو باشگاه یه لحظه از دستم درش آوردم. انداختم تو ساک که مچ بندام رو ببندم. وقتی اونا رو بستم به مچم دوستم صدام کرد. برگشتم و مشغول حرف زدن شدم و دیگه همه چیز از یادم رفت."

_ می دونی که گرفتار یه شرایط خاصی، پس نباید اون دستبند رو از دستت جدا می کردی!

_ من...

دانیال ناخواسته با صدای بلند گفت" تو نزدیک بود سر خودت رو با سهل انگاری به باد بدی"

سارا که از صدای بلند دانیال رنجیده بود گفت" دانیال! "

دانا که به چهارچوب در تکیه زده بود گفت " راحتش بذار دانیال. بیا اینجا باهات کار دارم"

دانیال روغن را به پروین خانم داد و گفت " این رو بزنید روی کبودی هاش"و به اتاق برگشت. دانا در را بست و گفت" چرا سرش داد می زنی؟"

_ بهش چندین بار تاکید کردم اون دستبند لعنتی رو از خودش جدا نکنه. اما انگار حرف تو گوشش نمی ره. فقط باید این بلا سرش می اومد. اگر به دادش نرسیده بودی همون وسط کوچه لهش می کرد.

_ حالا که طوری نشده. خوب می شه

دانیال ویلچر را کنار تخت متوقف کرد و به روی تخت رفت و نشست. سرش را به تکیه گاه تخت چسباند و پلک هایش را بست. دانا روی ویلچر او نشست و گفت " اونا حالا می دونن من برگشتم. دوباره اتفاقات ده سال پیش تکرار می شه. اونا حالا به اطرافیان من آسیب می زنن که اون دوتا وسیله رو برگردونیم. باید زودتر پاهات رو خوب کنیم. ببینیم بعدش چه می شه کرد"

_ می دونم که با قایم کردن اون نیزه هیچ اتفاقی تموم نمی شه....

_ و بعد!

_ مطمئنم که باید درگیر بشیم. معلوم هم نیست تهش چی می شه!

دانا نفس عمیقی کشید و تکیه کرد. سرش را بالا گرفت و سقف را نگریست. سپس رو به دانیال گفت" معلوم نیست تهش قراره چقدر آسیب ببینیم. دفعه پیش که تو سلامت رو از دست دادی. ایندفعه کسی آسیب ببینه نمی تونیم خودمون رو ببخشیم. این دفعه فقط من و تو نیستیم. سارا هست، مامان که مصون از خطره، بابا هست. خانواده ستوده از دم هستن. اون مسعود پیری و خانواده اش. خدمتکارای دوتا عمارت هستن. هر کس هر جور به ما ربط داره تو خطره. "

دانیال به او حق می داد. در حال حاضر باید هر چه زودتر اول خود را شفا می داد، بعد هم به باقی چیزها می اندیشید.

دانا دگمه های ویلچر را می زد و آن را در اتاق می گرداند و دانیال به حرکات بچگانه دانا و ذوق او لبخند می زد.

بخش دوم

فصل دوم

روز موعود فرا رسید. دانا و دانیال در حال آماده کردن اتاقی برای احضار و شفا بخشی بودند.

تختی وسط اتاق گذاشتند.عود روشن کردند. بطری های آبی که بر رویشان ذکر خوانده شده بود را روی چهارپایه چیدند.

دور تا دور اتاق را شمع چیدند.

دانیال لباس های سفید رنگی را که حاضر کرده بود به دانا داد و گفت " این لباسا رو بپوشید"

سپس به کنار دیوار رفت و با ذغال روی دیوار دایره ای کشید. دایره را با خطهای راست به چند قسمت تقسیم کرد و درون آن اعدادی نوشت. سپس مشغول نوشتن اذکاری زیر دایره شد.

روی دیوارهای دیگر همین کار را انجام داد و دانا دست به سینه داشت نگاهش می کرد. دانیال در حالیکه مشغول نوشتن بود گفت " خنجر همراهت هست؟"

_ بله

_ کنارت نگهش دار. حتما بهش احتیاج پیدا می کنیم.

دانا سر فرود آورد و گفت " باشه"

در اتاق باز شد و خانم صمیمی واردشد . با دیدن اتاق گفت " باز هم خبری شده"

دانا به سمت مادرش رفت و دست هایش را روی بازوهای او گذاشت و گفت " نه. فعلا که هیچ خبری نیست. بهتره شما برین پایین"

دانیال بدون اینکه از نوشتن روی دیوار دست بردارد گفت " پایین نه، شما و خدمه برید خونه آقای ستوده. تا خبرتون نکردیم برنگردین"

مهناز خانم با عصبانیت گفت " دانا. این باز هم می خواد چکار کنه؟ یه بلای دیگه سرتون بیاره؟ چرا جلوش رو نمی گیری؟ "

_ نگران نباش مادر. قرار نیست اتفاق بدی بیفته. فقط می خواییم به دانیال انرژی منتقل کنیم. همین. شاید به درمانش کمک کنه؟

مهناز خانم پوزخندی زد و گفت " ده سال بهترین پزشکی اروپا نتونستن براش کاری انجام بدن. حالا می خوایین با انرژی درمانی حالش رو خوب کنید؟ "

دانا با حوصله لبخند زد و گفت " امتحانش که ضرر نداره"

_ چرا! شما دوتا هر چی رو که امتحان کردین آخرش خرابی به بار اومد.

دانا سرش را برگرداند و دانیال را نگاه کرد. دانیال که هیجان زده بود از دیوار فاصله گرفت و گفت" مادر! می شه لطف کنید و برید تنهامون بذارین"

_ می شه. ولی امیدوارم بازم پشیمون نشی

و بعد با ناراحتی راه طبقه پایین را در پیش گرفت.

دانا خطاب به دانیال گفت " دانیال. مامان ناراحت شد"

_ اونقدر ذهنم درگیره که نمی تونم هیجانم رو کنترل کنم و رفتارم باب میل دیگران باشه... حالا هم کمک کن روی زمین بشینم

_ بذار من انجام میدم.

دانا ذغال را گرفت و همان طرح دانیال را روی زمین کشید و اعداد را به خواست دانیال مرتب چید.

چند دقیقه بعد مسعود از راه رسید. سه نفر به همراه داشت. همه با هم سلام و احوال پرسی کردند.

_ این سه نفر از بهترین شاگردهای من هستن. محمد، ناصر، امید. هر سه انرژی و قدرت خوبی هم دارن و تو کار احضار خیلی موفق هستن.

دانیال سر فرود آورد و گفت " از آشنایی با شما خوشحالم"

دانا لباس ها را بین همه تقسیم کرد و گفت " اینا رو بپوشید" در این حال بود که صدای رعد و برق در عمارت پیچید. دانا پرده را کنار زد و آسمان تیره را نگریست. باران شروع به باریدن کرد و باد شاخه درختان را تکان داد.

_ حس خوبی ندارم

_ چرا؟

_ می خواد یه اتفاقی بیفته و نمی دونم چرا نمی تونم ببینمش. چیزی جلوی افکارم رو می گیره

_ نگران نباش. طوری نمی شه

_ مامان فقط خدمتکارها رو فرستاده خونه ستوده. خودش نرفته.

_ چرا بهش نگفتی بره؟

_ من پایین نرفتم. ولی دارم می بینمش.

_ تو باغه!؟

_ نه. تو سالن نشسته و داره خودخوری می کنه

_ مطمئن باش چیزی نمی شه. ما کاملا آماده ایم...خنجر همراهت هست؟

_ بله. نگران اون نباش.... دانیال!

_ بله؟

_ نکنه سارا پا شه بیاد اینجا جونش تو خطر بیفته

_ از اون روز که اون اتفاق براش افتاده سمت اینجا نیومده. اون نمیاد خیالت راحت باشه. مخصوصا اینکه مادرش چند تا کبودی روی دستاش دیده بود. گفته که خوردم زمین و مادرش تا اطلاع ثانوی اجازه نمی ده از خونه بیاد بیرون

_ خوبه

در این حال بود که مسعود و شاگردهایش به اتاق آمدند. دانیال گفت " در رو قفل کنید و شمع ها رو روشن کنید" مسعود در را قفل کرد. دانا پرده را انداخت و مشغول روشن کردن شمع ها شد.

دانیال خطاب به آن سه نفر گفت " من فقط به دونفر از شما برای تبادل انرژی احتیاج دارم. اما نفر سوم کنار می ایسته و قرآن رو توی دست می گیره، در صورتی که اتفاقی افتاد برای دفع بلا و شر سوره ها و آیاتی که علامت زدم رو با صدای بلند می خونه. من قراره چند رئیس از قبایل جن رو احضار کنم تا از انرژی اون ها هم بهره بگیریم و در بین کار یه وقت قلب من به خاطر تخلیه انرژی از بدنم نایسته. وقتی اون ها بیان شما چیزهایی می بینید که قول میدم توی هیچکدوم از جلسات احضارتون ندیدین.اون ها بسیار ترسناک و دارای هیبت های وحشتناکی هستن. پس در طول کار سرتون پایین باشه و در صورت ترس زیاد چشمهاتون رو ببندین و به چیزی نگاه نکنید. و مهمتر از همه هیچکدوم از شما در طول تبادل انرژی نباید دستتون رو از بدن من بردارید. اگر دستتون رو جدا کنید ارسال انرژی قطع می شه و تمام زحمات ما به باد میره. اگر اتفاق ترسناکی افتاد و برخلاف میل پیش رفت اون بطری های آب هست که روشون اذکاری خونده شده برای دفع جن و بلا. از اون آب داخل اون گلاب پاش نقره هم هست و در وقت ضرور ازش استفاده کنید. روی هر جن شری ریخته بشه می سوزه و دور می شه. پس هر صدای ترسناکی هم که شنیدید فقط چشم باز نکنید و به همون حال بمونید. و اما ما یک سلاح هم برای دفاع از خود، داریم. اگر لازم شد ازش استفاده می کنیم. یک خنجر که برای کشتن شیاطین بزرگ استفاده می

شه. پس اگر اتفاق غیر قابل پیش‌بینی افتاد نترسید و دست و پاتون رو گم نکنید. شما در امانید... سؤالی هست؟ "

همه سکوت کردند.

_ پس شروع می کنیم. بعد از تبادل انرژی روغن رو روی کمرم بریزید تا جذب بشه.

دانا آخرین شمع را روشن کرد. دانیال ویلچرش را کنار تخت نگهداشت و به کمک مسعود به روی تخت رفت و دمر دراز کشید. یکی از پسرها قرآن را برداشت و کنار پنجره ایستاد.

با اشاره دانیال، مسعود و دانا ، هر کدام یکی از دست های او را در دست گرفتند. و انگشت اشاره دست دیگرشان را روی ستون فقرات دانیال گذاشتند. دو پسر دیگر هم هر کدام یک دستشان را روی کف پای دانیال گذاشتند و انگشت اشاره دست دیگرشان را روی ستون فقرات او گذاشتند.

دانیال گفت " حاضرید" همه اعلام آمادگی کردند. همراهان مسعود سرشان را پایین گرفتند و پلک هایشان را بستند. مسعود و دانا هیجان زده و کمی ترسیده به هم نگاه کردند.

_ خوب من شروع می کنم. اول جن هام رو احضار می کنم. انرژیم کمی برای اون کار تخلیه می شه. وقتی جن ها اومدن من شروع می کنم به گرفتن انرژی از اون ها. و همزمان انرژی جن ها و خودم رو به دستهای شما منتقل می کنم و شما اون رو به بدن خودم بر می گردونید . این انرژی می تونه ستون فقرات من رو ترمیم کنه. بین این کار، من به حالت خلسه فرو میرم و دیگه چیزی نمی بینم و نمی شنوم. پس مراقب باشید.... شروع می کنم "

دانیال شروع به خواندن ذکر کرد و در همان حال فشار دست دانا را در دستش حس کرد.

دانیال چند دقیقه اذکاری را خواند و زیر لب زمزمه هایی می کرد. در این حال بود که همه حس کردند هوای ملایمی وارد اتاق شد. نور شمع ها به آهستگی بر اثر آن تغییر هوا لرزیدند.

دانیال به زبان دیگر مشغول خواندن ورد شد. کم کم دمای اتاق به شدت افت کرد و سرد شد. همه صدای قدم هایی را که در دور دست ها می دویدند می شنیدند.

چند لحظه همه جا ساکت شد و جز صدای بارانی که به شیشه می خورد صدایی نیامد.

کمی بعد هوایی به شدت از زیر در وارد شد و همه ی شمع ها را خاموش کرد.

مسعود به محمد که کنار پنجره ایستاده بود اشاره ای داد. او فندک را برداشت و مشغول روشن کردن شمع ها شد.

دانیال همچنان ذکری را به زبان غریب می خواند. یکدفعه میز کوچک آهسته به حرکت در آمد و کمی جلوتر ایستاد.

وقتی محمد به آخرین شمع رسید نگاهش به گوشه ی انتهایی دیوار کنار در افتاد. دو پای سیاه و پشم آلود را آنجا دید. آهسته سرش را بلند کرد. مسعود تذکر وار گفت " سرت پایین" پسر سرش را پایین گرفت و آخرین شمع را روشن کرد و آهسته از جا بلند شد و دوباره کنار دیوار ایستاد.بدون اینکه سعی کند آن گوشه را بنگرد.

دانا چهار جن را دید که در ابعاد مختلف با شکل های غریب به کنار تخت آمدند و دستهایشان را نزدیک سر و گردن دانیال نگهداشتند.

دانیال پلک هایش روی هم افتاده بود. اما همه به خوبی حس می کردند کف دست هایشان داغ شد. آن گرما در کف دستشان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

گرمایی عجیب را روی پوست دانیال حس می کردند. مسعود گفت " حالا نوبت ماست. ذکرها رو شروع کنید"

همه شروع به خواندن ذکر کردند. انرژیی که از بدن دانیال می گرفتند دوباره به بدن او منتقل می کردند. همه دمای بدنشان بالا رفته بود. حس می کردند دورشان آتش روشن شده است و در نزدیک ترین مکان به یک کوره ایستاده اند. عرق از سر و صورتشان راه گرفته بود. دانا یک لحظه به صورت دانیال دقت کرد. صورتش چون گچ سفید شده بود. نگران دانیال شد. به مسعود نگاه کرد و اشاره ای به دانیال داد. مسعود فقط سرش را به چپ و راست تکان داد.دانا

می ترسید دانیال دوام نیاورد و بمیرد. اما دلش هم نمی خواست قطع کننده اتصال انرژی باشد.

همه به خوبی حس می کردند انرژیی در بدنشان جریان دارد. انرژیی که به خاطر زیادت آن، داشت کم کم بدن آن ها را از پا در می آورد.

آن ها نای مقاومت در برابر این همه انرژی را نداشتند.

صدای رعد و برق بلندی در فضای باغ پیچید. قلب دانا به شدت می زد. مسعود هم دست کمی از او نداشت. از جن هایی که کنارشان ایستاده بودند ترسی نداشتند چون می دانستند قرار نیست از سمت آن ها آسیبی ببینند.

اما به خوبی حس می کردند که اتفاق شومی در راه است. برق قطع شد. رعد و برق بلند دیگری زده شد. و بعد همه جا ساکت شد.

هوای پاییزی همه جا را تاریک کرده بود. پرده های مخمل اتاق هم باعث می شد نور کمتری به اتاق برسد. اما اتاق هنوز از نور شمع ها روشن بود. مسعود اشاره ای به قرآن دست محمد داد. محمد لای قرآن را باز کرد و مشغول زمزمه آیات شد.

مسعود ذکرش را بلند خواند. محمد متوجه شد و صدایش را که می لرزید بالا برد. بعد از خواندن دو سوره کوتاه احساس امنیت کردند. محمد وقتی دید ذکرهایی که مسعود و بقیه می خوانند تغییر کرد، قرآن را روی طاقچه گذاشت و به سمت میز رفت.

شیشه روغن را برداشت و درب آن را گشود. روغن را روی کمر لخت دانیال ریخت.

عقب آمد و منتظر شد. در این حال بود که یکدفعه صدای نعره ای در راهرو پیچید.
دانا خطاب به مسعود گفت " نیروهای شر رو حس می کنم"

_ مرحله آخر بود. باید صبر کنیم دانیال از خلسه بیرون بیاد. و اگرنه درمان نمی شه

امید خطاب به مسعود گفت " استاد!اونجا رو " همه به در نگاه کردند. یک مایع سیاه رنگ از زیر در به درون می آمد.

همه به شدت ترسیده بودند. دانا خطاب به مسعود گفت " دانیال اگر زودتر بیدار نشه می میره. چرا بیدار نمی شه؟"

_ نمی دونم.

_ این خلسه خیلی طول کشید.

دانا سراسیمه دانیال را صدا زد. می ترسید دستش را بردارد و اتفاق بدی بیفتد.

نگاهی به جن های کنارش کرد. داشتند به زبان خود باهم حرف می زدند و در مورد چیزی مشورت می کردند. وقتی پایین اتاق را نگاه کردند آن مایع به صورت عمودی به سمت بالا می رفت و داشت کم کم شکل یک بدن را می گرفت.

آنقدر بلند شده بود که به سقف می رسید. مسعود با صدای بلند گفت " محمد. قرآن بخون، با صدای بلند."

محمد دهان باز کرد تا قرآن بخواند اما صدای نعره ای در اتاق پیچید.

محمد به لرزش در آمد و با سفید شدن چشم هایش روی زمین فرود آمد و غش کرد. دانا رو به عقب کرد و با دیدن محمد گفت" لعنتی "

رو به پایین اتاق کرد. صدای خنده کریهی رااز آن مایع سیاه لغزان شنید. مایعی که صورتش به درستی شکل نگرفته بود.

او گفت " خوب جادوگر! تو اینجایی؟ آیا برای نجات برادرت اومدی؟ اما تو تواناییش رو نداری. اون امروز می میره."

_ نمی ذارم

_ نمی تونی. نیزه پدرم کجاست؟

_ اون رو به دست نمیاری مگر اینکه روزی من مرده باشم

_ دلت برای برادرت نمی سوزه؟ یازده سال فراموشی و ویلچر رو تحمل کرد اون هم به خاطر تو...

_ چرا من؟

او خندید و گفت" تو می تونستی زودتر به پدرم خنجر بزنی ولی تعلل کردی. فکر کردی اگه دانیال بمیره برای تو خیلی خوب می شه"

_ می دونی که حقیقت نداره. من تازه به هوش اومده بودم و کاملا گیج بودم

مسعود گفت " دانا باهاش حرف نزن"

آن شیطان آهسته و لغزان جلو آمد. پشت مسعود و مقابل دانا ایستاد. سرش را پایین آورد. مسعود داشت بی حس می شد و به حالت فلج در می آمد.بدنش در خود خم شد و ناله کرد اما سعی کرد از دانیال دست نکشد.

_ مسعود! شریک قتل پدرم. تو به این دوتا کمک کردی. این هرگز از یاد من نرفت. چطوره انتقامم رو از تو شروع کنم؟

مسعود درد می کشید. دانا نفس زنان دانیال را نگریست. فریاد زد "دانیال"

اما آن شیطان به سمت جن ها حمله کرد و چنگال تیزش را در بدن یکی از جن ها فرو برد. آن جن دود شد و سه جن دیگر دستهایشان را پس کشیدند و غیب شدند.

دانا زیر لب با ناامیدی گفت " نه!" او به خوبی حس می کرد انرژی کم و کمتر شد. مسعود زیر لب صالح را احضار کرد. صالح جن محافظ مسعود ظاهر شد. با هیبتی بزرگ و شانه های پهن.

آن شیطان خندید. دستش را سمت سر دانیال برد. دانا هیجان زده دستش را پس کشید تا خنجر را بردارد که مسعود فریاد زد " نه"

دانا تازه فهمید چکار کرده است. دست هایش را روی سرش گذاشت و دانیال را نگریست که چون گچ سفید شده بود.

صالح به سمت آن شیطان هجوم برد. مسعود هم دست هایش را نا امید پس کشید و خطاب به شاگردانش که از ترس می لرزیدند و پلک هایشان را روی هم می فشردند گفت " محمد رو ببرین و برید بیرون" آن ها سریع دست و پاهای محمد راگرفتند و از اتاق بیرون رفتند.

مسعود گلاب پاش را برداشت و گفت " صالح" صالح عقب آمد و در پشت مسعود ظاهر شد. مسعود گلاب پاش را به سمت آن شیطان که ته اتاق بود پرتاب کرد. آبی که با ذکر متبرک شده بود به اطراف پاشید و گلاب پاش روی زمین افتاد اما آن شیطان غیب شد.

دانا و مسعودسر در گم به هم نگاه کردند. دانا نگاهش به صورت رنگ پریده دانیال افتاد. جلو رفت و صورت سرد او را در دست گرفت و با حال زار صدایش زد"دانیال. دانیال "

صدای خنده در اتاق پیچید. دانا در حالیکه دندان هایش را روی هم می فشرد گفت" دیگه رنگ اون نیزه رو نمی بینی. چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم"

دوباره صدای خنده در اتاق پیچید.نواده شیطان گفت " تو با دست خودت برادرت رو کشتی. اما مطمئنی که چیزی برای از دست دادن نداری ؟"

_ آره

شیطان در یک آن پشت صالح ظاهر شد و در چشم به هم زدنی چنگال هایش را در بدن او فرو کرد. نفس در سینه مسعود حبس شد. چشمهایش تا آخرین حد گشاد شدند و صدا در حلقش خفه شد. دستش را با نا امیدی به سمت صالح گرفت. اما صالح به خاکستر تبدیل شد و اثری از آن نماند.

دانا دست در جیبش کرد و خنجر را بیرون کشید و به سمت نواده شیطان حمله برد که غیب شد.

دوباره صدای خنده در اطرافشان پیچید.

و صدای هولناکی که گفت " پس چیزی برای از دست دادن نداری؟ سارا. پدر. حتی مادرت"

_ تو به اون ها کاری نداری. چون خودم می کشمت. قسم می خورم

یکدفعه ویلچر دانیال از جا کنده شد و از بالای سر دانا به پایین اتاق پرتاب شد. اگر دانا سرش را ندزدیده بود حتما اتفاق بدی می افتاد.

_ من هیچ ترسی از تو ندارم جادوگر واگرنه سراغت نمی اومدم... مسعود!

مسعود که از مرگ صالح و حال دانیال به شدت ترسیده بود سر بلند کرد. این اولین بار بود که در احضارش مرگ می دید.

اشک هایش سرازیر شد.

_ گریه نکن مسعود. هنوز مونده تا توان بدی. تاوان کمک به این دو برادر برای مرگ پدرم، کمک به این دو برای مقابله با من. شاهزاده قبیله شیاطین. دانا! نیزه من رو برگردون. وقتی نداری. مسعود همسرت کجاست؟

مسعود با شنیدن این حرف از جا برخاست. فریاد زد "سویل نه. سویل نه" هوای سردی به سرعت از اتاق خارج شد.

در به هم کوفته شد و با صدای بلندی بسته شد. تا در به هم خورد انگار هوا به ریه های دانیال برگشت

.

نفس عمیقی کشید. حواس مسعود و دانا پی دانیال رفت. دانا سریع دستش را زیر سر او انداخت و او را نشاند.

دانیال به سرفه افتاد و بریده بریده گفت " برو دنبال زنت. نذار برن"

مسعود حین بیرون دویدن از اتاق خطاب به دانا گفت " مراقبش باش" دانیال ساعد دانا را گرفت و گفت " برو دنبالش. روحم در زمان سفر کرد.دیدم که اتفاق بدی تو راهه"

_ اما...

_ برو دنبالش نگران من نباش

دانا دستش را به شانه ی دانیال زد و به دنبال مسعود دوید. در راهرو در حال دویدن به شاگردان مسعود گفت " مراقب برادرم باشید "

مسعود در حین دویدن در حال روشن کردن گوشیش بود.

از آن سمت سویل مقابل در مهد کودک ایستاده بود. با دیدن آلما خندید و او را در آغوش کشید. آلما را به سینه خود فشرد و او را بوسید

.

دست آلما را گرفت و با احتیاط از عرض خیابان عبور کرد. درب ماشین را باز کرد و آلما را در عقب سوار کرد. خودش هم سوار شد. گوشی همراهش درون کیفش زنگ می زد اما سویل اصلا صدای آن را نمی شنید. ماشین را به حرکت در آورد.

مسعود و دانا به سمت مهد کودک آلما می رفتند. دانا گوشی مسعود را در دست داشت و پشت هم شماره سویل را می گرفت اما هر بار پس از چندین بوق تماس قطع می شد.

_ چی شد؟

_ جواب نمی ده.

_ دوباره بگیر.

_ صدبار گرفتم جواب نمی ده

دانیال هنوز بی حال روی تخت نشسته بود. گربه از لای در وارد اتاق شد. کش آمد و روی دو پایش ایستاد.

_ می خوان به سویل آسیب برسونن. خودت رو بهشون برسون. نذار طوری بشه

_ بله سرورم

او غیب شد. دانیال روی تخت افتاد و چندین بار به شدت سرفه کرد. به راحتی نفسش بالا نمی آمد. امید وارد اتاق شد و گفت " آقا!"

_ بله

_ آقا مسعود گفتن مراقب شما باشیم

_ من خوبم

_ محمد تشنج کرده. حالش بده ببریمش بیمارستان؟

_ لازم نیست. از اون بطری ها بردار. آب بپاش به صورتش خوب می شه.

_ باشه آقا

امید یکی از بطری ها را برداشت و از اتاق خارج شد.

دانیال نگاهی به ویلچر مچاله شده اش انداخت. سعی کرد پاهایش را تکان دهد. اما نتوانست. نفس عمیقی کشید و پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد.

سنگینیش را روی دست هایش انداخت و خود را به جلو هل داد. از تخت پایین پرید. اما نتوانست تعادلش را حفظ کند و پاهایش چون دو تکه گوشت خام عمل کردند. دانیال با صورت محکم روی زمین خورد. نشده بود. نتوانسته بود کار را درست انجام دهد. هنوز همان بود که بود. دلش گرفت. خیلی امیدوار بود اما امیدش ناامید شده بود.

سر دردناکش را بلند کرد و به پاهای بی جانش نگاه کرد. سرش را دوباره روی زمین برگرداند و گریه کرد.

درست زمانی که باید همه چیز خوب پیش می رفت، نرفته بود. دانیال غمگین و دل زده از آن حال و روزش روی زمین دراز کشیده بود و قطرات اشک از گوشه چشمهایش سرازیر بود.

_ آقا... اگه امری نیست ما بریم؟

دانیال در حالیکه به صدای باران گوش می کرد بغضش را فرو خورد و گفت "ممنون که اومدین. می تونی بری"

_ می خوایین کمک کنم بشینین رو ویلچر تون؟

_ نه ممنون

امید سر فرود آورد و گفت " برای ما تجربه جالبی بود. ممنون از دعوتتون. خدافظ"

دانیال جواب نداد. برای او تجربه تلخی بود. به سختی نشست. دستهایش را جلوی بدنش تکیه کرد. سرش پایین بود.

_ دانیال... دانیال

صدای سارا بود. راست شد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. کمی بعد مهناز خانم و دانیال وارد اتاق شدند. سارا با دیدن وضعیت اتاق جلو دوید و کنار دانیال نشست و گفت " حالت خوبه"

_ آره

و به چشم های خوشحالت او نگاه کرد. لبخند تلخی زد و گفت " موهات خیس شده. تو این بارون چرا اومدی بیرون"

_نگران بودم. وقتی خدمه اومدن اونجا دلم طاقت نیاورد. زنگ زدم بهت جواب ندادی. به مهناز خانم که زنگ زدم گفتن می خوایین انرژی درمانی کنین. برادرت کجاست؟ مسعود کو؟

_ اونا کار مهمی داشتن، باید می رفتن

_ چی شد؟

_ چی؟

_ انرژی درمانیتون

_نتیجه نداد

مهناز خانم از کنار در به اوضاع اتاق نگاه کرد و گفت " معلومه بیشتر از انرژی درمانی بوده. نمی دونم چرا می خوای خودت رو به خطر بندازی؟ وقتی نمیشه. از لحاظ پزشکی..." دانیال غمزده فریاد زد " مادر! بس کن"

سارا با چشم های گرد شده دست بر بازوی دانیال گذاشت. مهناز خانم دلگیر از اتاق بیرون رفت.

سارا با صدایی که سعی می کرد آرامش را به دانیال القا کند گفت" بهتره آروم باشی. مامانت فقط نمی خواد ناراحتی تو رو ببینه "

_ فکر می کردم می شه

_ حالا که نشده اتفاق خاصی افتاده؟تو همون دانیال قبلی

_ می تونستم بهتر باشم اگر روی پام می ایستادم

سارا دستش را زیر چانه ی دانیال برد و سر او را بلند کرد. به چشمهای او نگاه کرد و گفت" تو همینجوری هم خیلی عالی هستی. اگرفقط کمی مهربون تر باشی"

و بعد برخاست و به سمت ویلچر رفت. آن را کنار دانیال نگهداشت و گفت " خراب شده. مگه چطور زدیش به دیوار؟ چنین قدرتی هم داری؟"

_ من نه!

دانا هنوز داشت شماره سویل را می گرفت. قطرات درشت باران جلوی دید را می گرفت. مسعود با سرعت رانندگی می کرد و به هر ماشینی می رسید پشت هم بوق می زد.

برف پاکن به سختی از پس باران بر می آمد و آن را از شیشه می شست.

سویل متوجه کیفش شد. دستش را روی کیفش گذاشت که دید می لرزد. کیف را جلو کشید و مشغول باز کردن زیپ آن شد.

آلما به بغل دستش نگاه کرد و به دختری که کنارش نشسته بود لبخند زد. دختر در مقابل به او لبخند زد.

_ تو کی هستی؟

_ دوست تو

آلما به کنار چرخید و پاهایش را روی صندلی جمع کرد و گفت " دوست من؟"

_ بله

آلما کودکانه روی صندلی ایستاد و دستهایش را به تکیه گاه صندلی جلویی تکیه زد و در حال بالا پریدن گفت " من یه دوست جدید دارم. من یه دوست جدید دارم"

سویل که تازه گوشی را در دست گرفته بود نگاهی به تماس های از دست رفته اش انداخت. مسعود بیش از بیست بار تماس گرفته بود. دوباره گوشی در دستش لرزید. نگران جواب داد و گفت " بله"

صدای دانا در گوشش پیچید " سلام من دانا هستم "سویل که مضطرب شده بود و نام دانا را به خوبی در خاطر داشت گفت " آقای صمیمی اتفاقی افتاده"

_ نه. طوری نشده. شما کجایین؟

_ اتفاقی برای مسعود افتاده؟

و در آینه به بالا و پایین پریدن های آلما و بازی کردن هایش نگاه کرد.

_ نه، مسعود کنارمه. گوشی رو داشته باشین

_ الو سویل

_ مسعود تویی. چند بار زنگ زدی. چی شده

_ هیچی. فقط الان کجایی؟

_ توی خیابون....

_ هر جایی که تونستی بزن بغل و نگهدار. شده ماشینت رو وسط خیابون نگهدار و پیاده شو. فقط مراقب باش. با آلما برین توی یه جای شلوغ تا من بهتون می رسم.

_ آخه برای چی؟

_ فقط کاری رو که می گم انجام بده عزیزم. آخه تو این بارون کجا برم. چتر همرام نیست

مسعود فریاد زد " اصلا مهم نیست. فقط کاری رو که گفتم انجام بده. بزن بغل و برو توی شلوغی... من قطع نمی کنم. منتظرم"

سویل دستپاچه شده بود. نمی دانست چه خبر است. حس کرد لابد مواد منفجره در ماشین کار گذاشته شده است!

بیشتر گاز داد تا زودتر جایی برای پارک پیدا کند. شیشه خیس از قطرات باران شد. برف پاکن رفت و برگشت و با پاک شدن شیشه هیبت ترسناک سیاه رنگی را وسط خیابان دید که داشت سمتش می آمد. جیغ بلندی کشید و فرمان را به سمت چپ متمایل کرد تا با آن برخورد نکند.

ماشین محکم به بلوار وسط خیابان برخورد کرد و بعد از معلق شدن و خوردن به شمشاد ها به آن سمت خیابان پرتاب شد.

جن دانیال آلما را در آغوش داشت. ماشین دیگری از آن سمت آمد و سعی کرد ترمز بگیرد اما دیر شده بود و محکم به ماشین سویل برخورد کرد.

مسعود وسط خیابان ترمز کرده بود و ماشین های پشت سرش بوق می زدند.

_ مسعود... مسعود... چی شده؟

مسعود جواب نداد. دانا گوشی را از دست او کشید. گوشی را به گوشش چسباند. صدای داد و فریاد و گریه های آلما را می شنید. گوشی را روی داشبورد انداخت و گفت " بیا اینطرف... زود باش" و بعد پیاده شد. درب کنار مسعود را باز کرد و سر مسعود که مات شده بو فریاد کشید " برو اونطرف ببینم" و بعد او را هول داد. مسعود خود را روی صندلی کناری کشید. دانا سوار شد و با سرعت به سمت خیابان مورد نظرشان شتافت.

مسعود در خود مچاله شده بود. نگاهش به بیرون بود و نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است.

مردم به سختی یکی از در ها را باز کردند و آلما را سلامت بیرون کشیدند. او گریه می کرد و جیغ می زد و مادرش را می خواست.

درب کنار سویل قفل شده بود و هر کار می کردند به خاطر کج شدن باز نمی شد.

مردی از دری که آلما را بیرون کشیدند سویل را نگاه کرد و صدایش زد.

_ خانم. خانم

اما او جواب نداد. چند دقیقه بعد آمبولانس آژیر کشان رسید. دانا و مسعود هم رسیدند. سریع خود را به کنار آمبولانس رساندند. داشتند سویل را سوار آمبولانس می کردند. مسعود جمعیت را کنار زد و فریاد زد " سویل... سویل..." مسعود چهره غرق در خون سویل را نگریست و باز هم صدایش زد.

_ باهاش نسبتی دارین؟

_ زنمه

او سوار آمبولانس شد و آلما را که گریه می کرد در آغوش کشید. آلما تنها چند خراش جزئی برداشته بود و حالش خوب بود. دانا از راننده آدرس بیمارستان را پرسید. آمبولانس رفت.

دانا رفت تا سوار ماشین مسعود شود. نگاهش به آن سمت خیابان کنار لاشه ی ماشین سویل افتاد. نواده شیطان کنار آن ایستاده بود و او را نگاه می کرد.

دانا سوار ماشین شد و در آینه نگاهش به یک دختر افتاد. وقتی سرش را گرداند گربه را شناخت. این همان گربه سفید خودش بود. همان گربه که در کاهدان منزل نوریه دیده بود. از آن روز که دانیال یک نفر از خانواده اش را شفا داده بود آن جن به خدمتشان در آمده بود.

_ تو زخمی شدی؟

_ من فقط تونستم آلما رو نجات بدم

_ تو هر کار تونستی کردی

_ دانیال از من عصبانی می شه. من نتونستم کاری انجام بدم

_ برو خونه که دانیال زخمات رو خوب کنه.

_ با چه رویی؟

_ همین الان برو

دختر غیب شد. دانا ماشین را به حرکت در آورد. کمی بعد در بیمارستان بود.

به کنار مسعود رفت و گفت " چی شد؟"

_ بردنش اتاق عمل

_ خوب می شه نگران نباش

اما قلب مسعود گواهی بد می داد. آلما در آغوشش خوابیده بود و سویل در اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

دانیال در اتاقش منتظر مسعود و دانا بود. هر چه با مسعود تماس می گرفت جواب نمی داد. شماره ای هم از دانا نداشت. لای در باز شد و گربه اش زخمی و لنگان وارد اتاق شد.

با دیدن او گفت " چه شده؟" گربه به حرف آمد و همه چیز را گفت. دانیال خم شد و او را بلند کرد و روی تخت گذاشت.

در سکوت مشغول مداوای گربه شد و به حال و روز مسعود اندیشید. به اینکه او باعث و بانی اتفاقاتی است که برای مسعود افتاده است.

بعد از چند ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. بسیار خسته نشان می داد. مسعود خود را مقابل او انداخت. حال زارش نشان از التهاب درونش داشت.

آلما هم بی حوصله سرش را روی شانه ی دانا گذاشت بود. دانا هم به کنار آن دو رفت و منتظر جواب دکتر شد.

دکتر نگاهی به لباس های سفید و عجیب آن دو انداخت و خطاب به مسعود گفت " باهاش چه نسبتی دارین؟"

_ همسرم هستن. آقای دکتر حالش خوبه؟

_ما تلاشمون رو کردیم. اما...

مسعود چشم به دهان دکتر دوخته بود.

_ به خاطر شکستگی جمجمه و ضربه مغزی به کما رفته. سطح هوشیاریش خیلی پایینه. فقط براش دعا کنید.

و بعد از آن ها فاصله گرفت و رفت. مسعود با شانه های افتاده چشم به در اتاق عمل دوخت. دانا جلو رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت " نگران نباش. خوب می شه."

مسعود با بغض سنگینی که به گلویش چنگ می انداخت تنها سر تکان داد.

چند لحظه بعد درب اتاق عمل باز شد و سویل را بیرون آوردند. مسعود در کنار تخت راه افتاد. دست سویل را گرفت و صدایش زد"سویل... عزیزم" اما بر خلاف تصورش جوابی نگرفت. سویل را به اتاق مراقبت های ویژه بردند.

مسعود سرش را روی شیشه گذاشت. درد شدیدی را در قفسه سینه اش حس می کرد. احساس می کرد بار سنگینی روی قفسه سینه اش گذاشته اند.

دانا دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت " مسعود. بیا بریم خونه. این بچه از عصر تا حالا چیزی نخورده. مادرش نیست، تو هم اینجوری باشی دق می کنه. بیا بریم"مسعود به سختی گفت " برو دانا. ببرش"

_ مسعود. بدون تو کجا؟ اینجا بمونی چه کمکی می تونی بکنی؟ اما حداقل بچه ات دلتنگیش کمتر می شه

_ حالم خوش نیست. نمی تونم برای آلما کاری کنم. نمی تونم واسه زنم کاری کنم. نمی تونم واسه خودم کاری کنم. تا حالا اینقدر درمونده نبودم... برو دانا. ببرش از اینجا.ببرش خونتون. بعد میام می برمش

_ باشه.

_ فقط...

_فقط چی؟

_ مراقبش باش.

_ حتما.

دانا شانه ی مسعود را فشرد و گفت " زود بیای. خیلی اینجا نمون. در ضمن تنها نمون تو این شرایط. ممکنه اتفاقی بیفته"

_ بدتر از این چی می خواد بشه؟

دانا آهی کشید و راه افتاد. آلما از سر شانه ی دانا به پدرش نگاه می کرد. بغض کرده بود و به خوبی می فهمید امروز روز بدی بوده است. می فهمید مادرش وضع خوبی ندارد. او را دیده بود. می فهمید پدرش به شدت غمگین است. چون تا به حال ندیده بود اینچنین سرش را به جایی تکیه دهد.

تنها با لبهای ورچیده و گلویی پر بغض دور شدنش از پدرش را تماشا می کرد.

دانا در پیچ راهرو پیچید. آلما پلک هایش را روی هم گذاشت و دستهایش را دور گردن دانا محکم کرد. دانا بی پناهی آلما را حس کرد. دستش را بلند کرد و او را محکم تر در آغوش کشید و گفت " یه وقتایی من هم تو زندگیم تنها شدم. بدون مامانم، بدون بابام، بدون داداشم. تنهای تنها شدم. رفتم پیش کسایی که اصلا نمی شناختمشون"

_دلت برای مامان بابات تنگ نشد؟

_ چرا. خیلی زیاد.حتی یه وقتایی گریه می کردم. مخصوصا وقتی یاد داداشم می افتادم

_ مگه داداشت مریض بود؟

_ آره. مثل مامان تو. ولی داداشم خوب شد و برگشتم پیششون. پس دختر خوبی باش و خیلی نگران نباش. مامان بابا بر می گردن

_ مامانم نمرده؟

دانا ناخواسته او را بیشتر به خود فشرد و گفت " نه...این چه حرفیه"

هنوز باران به شدت می بارید و دانا هیچ چیز برای پوشاندن آلما نداشت. حتی پولی برای گرفتن تاکسی به همراه نداشت.

با این حال چیزی زیر لب گفت و از پله ها پایین رفت. خودش زیر باران خیس شد و قطرات باران بی رحمانه بر سر و شانه هایش فرود می آمد. اما قطره ای به آلما نخورد. جلوی در بیمارستان دستش را برای یک تاکسی بلند کرد. تاکسی ایستاد و او

در عقب سوار شد. راننده نگاهی به دانا انداخت و گفت " کاملا خیس شدین. بچه سرما نخوره"

_ نه طوریش نمی شه

آلما روی پای دانا نشسته بود و سرش را به سینه او تکیه زده بود. دانا دستهایش را دور او انداخته بود و سعی می کرد به او حس امنیت بدهد.

مسعود سرش را هنوز روی شیشه گذاشته بود. همانند کسی بود که تمام هستی خود را از دست داده است. در دنیایش هیچ تلاطمی حس نمی کرد. بیشتر احساس سکون و مرگ می کرد. درست مثل خط ممتدی روی یک صفحه مانیتور که مرگ یک زندگی را خبر می دهد.

_ آقا... آقا

سربلند کرد و به پرستار سفی پوش نگاه کرد. مسعود با آن موهای ژولیده و آن لباس های سفید گشاد بیشتر به دیوانه ها شبیه بود.

_ چرا اینجا ایستادین؟

_ همسرم اون توئه

_ اون خانومی که تصادف کردن؟

_ بله

_ ایشون که فعلا تو کما هستن. موندن شمام اینجا هیچ کمکی نمی کنه. معلومه که خیلی خسته این. بهتره برین خونه استراحت کنین. اگر خبری بشه خودمون باهاتون تماس می گیریم.

_ برم خونه منتظر باشم خبر مرگش رو بهم بدین؟

پرستار غمگین شد و گفت " خدا نکنه. ولی اینجا از پا می افتین. اونوقت اگه کاری پیش بیاد بخواییم انجام بدین ممکنه نتونین. پس بهتره برین استراحت کنین" مسعود سر تکان داد و چون مرده متحرک چرخید و با ناتوانی، سلانه سلانه قدم برداشت و راهرو را پشت سر گذاشت.

وقتی به کنار ماشینش رسید کاملا خیس شده بود. آنقدر که آهسته و بدون عجله قدم برداشته بود. انگار برای رفتن عجله ای نداشت. سوار شد. ماشین را روشن کرد و به حرکت در آمد. برف پاک کن را زد. صدای برف پاک کن در سرش می پیچید. هر کاری می کرد نمی توانست به خانه ای برگردد که همسر و دخترش در آن منتظرش نیستند.

بی برنامه در خیابان ها می چرخید.فقط نمی خواست به جایی برگردد که حتی صالح را در آن نمی توانست ببیند. صالح دوست وفادار همیشگی اش. دوستی که می دانست چون او را هرگز نخواهد داشت. جنی که تا مجرد بود هم در کارهای ماورا کمکش

می کرد هم مراقبش بود. جنی که به شدت مراقب همسر و فرزندش بود و در اولین ساعات نبودش همسرش آسیب دید.

این همه درد در قلبش سنگینی می کرد. دست برد و دگمه پخش را زد بلکه با شنیدن صدایی غیر از صدای برف پاک کن و باران کمی آرامش پیدا کند.

صدای موسیقی و باران باهم در اتاقک ماشین پخش شد و صدای دلنواز خواننده او را به روزهای خوش عاشقیش برد و تنهایی آن لحظات را به رخش کشید.

اشک، مرا چرا

دمی رها نمی کنی؟

عشق، بگو چرا

مرا صدا نمی کنی؟

باران، ببار بر من ببار

باران، مرا به یاد او بیار

باران، ببار بر من ببار

باران، مرا به یاد او بیار

مسعود با شنیدن این ابیات بغضش شکست و شانه هایش لرزیدند و اشک از چشمهایش جاری شد.

با تمام وجود فرمان را در دستهایش فشرد. سرش را بالا گرفت و از ته دل، خدا را صدا زد. خود را بسیار تنها و بی کس می دید. احساس می کرد دستش از هر جا کوتاه است و حالا تنها حامی اش برای این زندگی خدا است. از او کمک می طلبید همسرش را برگرداند و در پناه خود حفظ کند. این غم و تنهایی عظیم را هرگز در کابوس هایش هم تصور نمی کرد. ولی حالا در مواجهه با آن بود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد. از شهر خارج شده بود. سرش را روی فرمان گذاشت و هق هقش را بلندتر رها کرد.

عشق، بگو به کوچه ها

به زیر نور ماه

گذار ما چه شد

ما قرار ما نبود

ز هم جدا شویم

قرار ما چه شد؟

موجم را دریایی

تنهایم تنهایی

چترم را می بندم

اشکم را می خندم

ببار بر من ببار

باران بر من ببار

باران، مرا به یاد او بیار

مرا به یاد من بیار.

باران از احسان قربان زاده

به یاد ستاره افتاد. حالا به او حق می داد. ستاره حق داشت که او را نخواهد و بگوید وقتی با تو ازدواج می کنم که از ماورا دست برداری. او از ماورا دست نکشید و حالا همسرش به همین دلیل داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

حالا به ستاره حق می داد و می دید ماورا تمام زنی او را تحت تأثیر خود قرار داده است و خلاصی از آن به این سادگی ها نبود.

وقتی سر بلند کرد در تاریکی جاده بود. هر بار که برف پاکن می رفت و بر می گشت حجم زیادی از باران را از روی شیشه می شست. در یک رفت و بر گشت مقابلش را دید. هیبت سیاه رنگی در فاصله چند متری اش ایستاده بود.

وقتی دقت کرد دید اشتباه نمی کند. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. در یک رفت و برگشت دیگر دید آن هیبت به ماشین نزدیک تر شده است و فاصله اش خیلی کمتر شده است.

می دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد و چه کسی را ببیند. می دانست به سراغش آمده است. شاید آمده بود جانش را بستاند. پس نخواست فرار رقت انگیزی داشته باشد.

ماشینی از مقابل آمد. وقتی نورش روی آن هیبت افتاد غیب شد و با گذر ماشین از جاده دوباره ظاهر شد. مسعود کمربندش را باز کرد. از ماشین پیاده شد.

رعد و برق زد. اطرافش از نور برق آسمان روشن شد. آن هیبت بزرگ را در چند قدمی خود دید.

یک قدم جلو رفت و گفت " اومدی جونم رو بگیری؟" دستهایش را از هم باز کرد و گفت " بیا. من آماده ام. من بعد از همسرم من نیستم. مسعود مرد. فقط یه جسم ازش مونده بیا منو ببر"

آن هیبت سیاه بزرگ به مسعود نزدیک تر شد.

ساعت داشت به دو صبح نزدیک می شد.

صدای اف اف درون عمارت پیچید. دانا از صدای اف اف بیدار شد. ساعدش را از روی چشم هایش برداشت. کنارش را نگریست. دانیال گوشه ی تخت خواب بود. آن دو تا دیر وقت صحبت کرده بودند و در آخر از خستگی همانجا خوابشان برده بود.

دوباره صدای اف اف در آمد. از جا بلند شد و پاهایش را روی زمین گذاشت. نوک انگشت هایش درد گرفتند. هنوز کفش هایش را به پا داشت. برخاست و راه افتاد. از اتاق بیرون زد و خود را به جلوی اف اف رساند.

تصویر را نگاه کرد. مسعود بود. دگمه را زد. از سالن بیرون رفت و وارد سالن انتظار شد. و بعد در را باز کرد و روی پله های جلوی عمارت ایستاد. هنوز داشت باران می بارید.

چند دقیقه بعد مسعود از پله ها بالا آمد. با دانا دست داد و گفت " سلام" دستش به شدت سرد بود.

_ سلام. یخ زدی. بیا تو ببینم

هر دو به درون عمارت رفتند. دانا به اتاق دانیال رفت و برای او حوله و یک دست لباس آورد. لباس ها را به او داد و گفت " بپوش. چرا اینقدر خیس شدی. توی بارون وایسادی؟"

_ آره

_ بیا برات قهوه حاضر کنم.

دانا به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد. مسعود هم آمد و پشت میز گرد نشست.

_ چیزی خوردی؟

_ گرسنه ام نیست

_ ماکارونی هست. گرم کنم؟

_ نه. همون قهوه رو بده

دانا قهوه را حاضر کرد. دو فنجان آماده کرد و روی میز گذاشت.

_ شکر؟

_ نه همین خوبه

هر دو در سکوت قهوه می نوشیدند. مسعود بعد از لحظاتی گفت " آلما کجاست؟"

_ خوابیده. حالش خوبه. نگران نباش. پیش مادرمه.

مسعود سر فرود آورد.

_ حال سویل چطوره؟

_ توی کماس. چطور باید باشه؟

دانا چهره در هم مسعود را برانداز کرد و گفت " حق داری که ناراحت باشی. همه ی این ها به خاطر ما سرت اومد"

_ من خودم خواستم با شما باشم. هیچ ایرادی به شماها وارد نیست

مسعود یک جرعه دیگر نوشید و گفت " دانیال تونست راه بره؟"

_ نه. تأثیری نداشت.

_ حیف شد. این همه زحمت و عاقبت هیچی.

_ دانیال هم چندان حال روحی مناسبی نداره. از مرگ جن تو و اون جن که احضار کرده بود خیلی ناراحت بود. بیشتر از همه از اتفاقی که برای سویل افتاده غمگینه. از ضربه ای که تو خوردی.

_ آلما چطور زنده موند؟ چطور بلایی سرش نیومد؟

_ جن من و دانیال نجاتش داد. اما خودش زخمی شده بود. دانیال تقریبا مداواش کرد. تا فردا خوب می شه.

مسعود قهوه ته فنجان را درون نعلبکی ریخت و با انگشت مشغول کشیدن اشکالی شد.

_ برات یه قهوه دیگه بیارم؟

_ نه... دانا.

_ بله

_ نیزه کجاست؟

_ چی؟

_ نمی شنوی؟ می گم نیزه کجاست؟

دانا به چهره مسعود خیره شد. او بی توجه روی نعلبکی سر خم کرده بود.

_ چرا می پرسی؟

_ می خوامش.

_ برای چی؟

_ باید ببرمش

_ باید؟

_ آره. می دونی. اگر اون رو به من بدی، می تونم سلامتی سویل رو تضمین کنم

_ چطور؟

_ اگر ندیمش به اون شیطان زاده، میاد هم من رو می کشه هم آلما رو. سویل رو هم می کشه.

مسعود سر بلند کرد و خطاب به دانا گفت " من برای شماها هرکاری از دستم بر اومد کردم. امیدوارم شما هم هر کاری می تونید به خاطر من انجام بدین."

_ انجام می دیم. ولی این راهش نیست. اون همینطوریش هم خیلی قوی و خطرناکه. اگر اون نیزه رو داشته باشه خطرناک تر می شه. اونوقت جون هیچکدوممون تضمین نیست.

_ ولی من وقت ندارم. اون گفت اگر نیزه رو براش نبرم سویل رو می کشه.

_ و اگر نیزه رو بدی بهش اول خودت رو می کشه. نکنه میخوای باهاش معامله کنی. داستان ادموند رو تکرار کنی؟ اون الان جنازه اش زیر کلبه اس. حالا می خوای تو هم بری پهلوش

_ سویل...

دانا دست مسعود را چنگ زد و گفت " نترس. فقط نترس. طوری نمی شه"

_ به من هیچ قولی نده. تو باید نیزه رو به من بدی و خنجر رو برگردونی به دالان شیطان

و بعد برخاست و به سالن رفت و در تاریکی روی مبل نشست و زانوهایش را بغل کرد.

دانا به فکر فرو رفت. دلش برای مسعود می سوخت. می دانست که او نباید تاوان کار آن ها را بدهد. اما می دانست با پس دادن آن نیزه چه فاجعه ای رخ می دهد.

برخاست و فنجان و نعلبکی اش را روی سینک ظرفشویی گذاشت. سپس فنجان و نعلبکی مسعود را برداشت.

فنجان را روی سینک گذاشت و بعد نعلبکی راخواست بگذارد که نگاهش به طرح های بی سر و ته درون آن افتاد. نعلبکی را بالا برد و با دقت به آن نگاه کرد. و بعد سرش را چرخاند و نگاهی سمت سالن انداخت. ابروهایش را در هم گره زد و نعلبکی را درون سینک انداخت و شیر آب را باز کرد. درون نعلبکی آب ریخت تا کاملا آن طرح ها پاک شدند.

به سالن رفت و گفت " بیا برو توی اون اتاق استراحت کن. اینجا نشین. باید یه کم بخوابی"

مسعود سر بلند کرد و نگاهش را به نگاه دانا دوخت. در نگاهش چیز عجیبی بود. تلاطمی از خشم و جدیت و شاید اضطراب.

_ پاشو برو اونجا استراحت کن.

مسعود بدون هیچ حرفی برخاست و به درون اتاقی که دانا گفت رفت. دانا به اتاق رفت و یک پتو متکای اضافه برداشت و مسعود

را که روی تخت دراز کشیده بود نگریست.

_ به من اطمینان کن مسعود. عجله نکن.

_ زن من در خطره

_ می دونم

دانا از اتاق خارج شد. متکا را روی مبل انداخت و همانجا دراز کشید و پتو را رویش انداخت. به آتش شعله ور درون شومینه نگاه کرد. ذهنش مسائلی را کنکاش می کرد و می دانست باید زودتر دست به کار شوند.

ساعت۴بامداد.

دانیال روی تخت خواب بود. کف دست راستش را زیر صورتش گذاشته بود و این چهره اش را دلنشین تر می کرد. دست چپش را روی ساعد دست راستش گذاشته بود. اتفاقات آن روز به شدت خسته اش کرده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود.آنقدر انرژی صرف کرده بود که شاید با چند روز خوابیدن خستگی اش جبران می شد.

چند ضربه آرام به پنجره خورد. اما این صداها او را بیدار نمی کرد. دوباره چند ضربه دیگر به پنجره خورد. باز هم دانیال بیدار نشد. این بار پنجره تحت اثر نیرویی به تکان خوردن افتاد و چفتش خود به خود باز شد و دو لنگه پنجره کمی از هم فاصله گرفتند.

چند لحظه بعد پنجره بیشتر بازشد و هوای سرد به اتاق هجوم آورد. پرده آهسته به سمت بالا رفت، و حرکت جسمی از زیر آن کاملا مشهود بود.

پرده تکان می خورد و جسم کم کم از زیر آن بیرون آمد.

موجودی بلند قد و سیاه رنگ. با ریش های بلند سیاه. چشم های بزرگ قیرگون و بسیار درخشان. نزدیک تخت دانیال ایستاد.

به دانیال خیره شد. لحظاتی کنار تخت او ایستاد و صورتش را نگریست. آهسته دست بلند کرد و دستش را به سمت پاهای دانیال برد. چند لحظه دستش را در چند میلیمتری پاهای او نگهداشت.

از گرمای دستش دانیال نفس عمیقی کشید.

چند ثانیه بعد آن موجود دستش را پس کشید. خواب در چشم دانیال شکست. به یکباره پلک گشود و با دیدن آن هیبت بزرگ سیاه رنگ کنار تختش از جا پرید.

_ نترس. منم

دانیال باشنیدن این صدا نفس راحتی کشید و گفت " هروقت اینطوری میای نصف عمر من میره"

_ تو که باید به این وضع عادت کرده باشی

_ عادت کردن به این چیزا خیلی سخته...

دانیال اطرافش رانگریست و گفت " دانا کجاست"

_ بیرون توی سالن خوابیده

_ خیلی خوب

دانیال دراز کشید و به آن جن سیاه رنگ پر ابهت نگاه کرد. همان جنی که برای پیدا کردن خنجر به او کمک کرده بود. همان که کتاب را برایش آورده بود بلکه شفا یابد

_ امروز کارت تحسین برانگیز بود

_ وقتی بی فایده بود به چه درد می خوره؟

_ تو می گی بی فایده بود؟

_ نتونستم راه برم

جن لحظاتی او را نگریست.

_ به خاطر از دست دادن اون جن که رئیس یکی از قبایل جنیان بود و صالح خیلی ناراحت شدم. مسعود جنش رو از دست داد. اون بهترین دوست مسعود و یار وفادارش بود. مراقب خودش و خانوادش بود. ولی با کاری که من کردم، اون از بین رفت. درست توی اولین لحظات نبودنش، همسر مسعود گوشه بیمارستان افتاده و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه. مسعود حتما خیلی دلشکسته است.

_ باید مراقب مسعود باشی. اون الان آمادگی خیانت به شما رو داره.

_ امکان نداره. مسعود مردی نیست که این کار رو با ما بکنه

_ مسعود و اون شیطان زاده با هم ملاقات داشتن. اون می تونست مسعود رو بکشه اما نکشت. در ازاش چیزی ازش خواست

_ چی؟

_ نیزه و خنجر

_ خدای من!

_ من برای مسعود جنی رو می فرستم خیرخواه تر از صالح و قدرتمند تر از اون. جنی که قدرت مسعود رو چندین برابر کنه. این برای ما خیلی با ارزش بود که مسعود با همه ی وجود برای تو تلاش کرد. این پاداش مسعوده. در اولین فرصت با هم ملاقات می کنن. و این جن تا روزی که زنده است از او و نسل او مراقبت می کنه

_ این خیلی خوبه

_ خوبه. اما باید قبل از اون جلوی خیانت مسعود رو بگیرین.

دانیال دوباره رو تخت نشست و گفت"نه مسعود این کاره نیست.اما در مورد زنش که..."

_ ما برای زنده موندنش هر کاری می کنیم. اما تو! بلند شو و دست به کار شو. همین حالا.

و بعد چرخید و دوباره از پنجره بیرون رفت. دانیال داشت به کوچک شدن جسم او نگاه می کرد. آن هیکل بسیار بزرگ به اندازه ی درگاه پنجره کوچک شد و از آن بیرون رفت و پنجره پشت سرش خود به خود بسته شد و پرده از حرکت ایستاد.

دانیال دوباره خود را روی تخت انداخت و سقف را نگریست. آخرین جمله ی جن در سرش پتک زد. بلند شو و دست به کار شو.

فکری به ذهنش رسید. خواست پایش را تکان دهد. اراده کرد و زانویش را خم کرد و پای راستش را چند سانت رو به عقب کشید.

با احساس تکان خوردن پایش سراسیمه روی تخت نشست. از شدت اضطراب قلبش تند تند می زد.

سریع راست شد و نشست. به پاهایش خیره شد. دهانش خشک شده بود اما آب خیالی آن را قورت داد.

به آرامی انگشت شصت پایش را تکان داد. خندید. در میان بغضش خنده تسلای سال ها رنج و عذابش بود.

پاهایش را چون همیشه با دست بلند کرد و از لبه ی تخت آویزان کرد. همین که پایش به فرش خورد و احساسش کرد بدنش مور مور شد.

مدت ها بود که هیچ چیز را زیر پاهایش حس نکرده بود. از شدت اضطراب و هیجان داشت خفه می شد. دانی درشت عرق از کنار گوشش راه گرفت و پایین چکید.

زیر لب گفت " خدایا به یاد و نام تو... دستم رو بگیر و بلندم کن" به خود فشار آورد و از تخت جدا شد و روی پاهایش ایستاد. وقتی از آن ارتفاع اتاق را دید هیجان شدیدی برجانش مستولی گشت. لبخند هم جزو جدا نشدنی چهره اش بود.

اولین قدم و دومین قدم و سومین قدم کوتاهش را برداشت. بیشتر از این پاهایش

جان نداشتند. همچون کودک نوپایی که تازه قدم برداشتن را آموخته باشد روی زمین سقوط کرد.

کمی درد داشت اما دردی لذت بخش. خندید. باصدای بلند و بعد فریاد زد" دانا! دانا بیا اینجا"

دانا که صدای فریادهای دانیال را شنیده بود از خواب پرید و سراسیمه سمت اتاق دوید. در را باز کرد و با دیدن دانیال روی زمین و با فاصله از تختش تعجب کرد. خانم و آقای صمیمی هم آن فریاد ها را شنیده بودند.

هردو پس از دانا آمدند و پشت سرش ایستادند. با هم پرسیدند " چی شده"

دانیال فقط می خندید و اشک همزمان از چشم هایش لبریز بود.

دانا جلو رفت و گفت "چرا با خودت این کارا رو می کنی؟" و بعد خم شد و دست هایش را زیر بازوهای او انداخت تا بلندش کند. دانیال دست هایش را دور گردن دانا قفل کرد و با کمک او دوباره از جا برخاست.

خانم و آقای صمیمی هر دو مات شده بودند. به خوبی می دیدند که دانیال با کمترین کمک روی پاهای لرزانش ایستاده است. همیشه در چنین مواقعی دو پایش آویزان بودند و سنگینیشان بدنش را به سمت پایین هدایت می کرد. اما حالا با تلاش خودش و کمک دانا ایستاده بود.

دانیال هیجان زده و با لبخند که توام با اشک بود دانا را نگاه می کرد.

دانا با دندان هایی که روی هم می فشرد و فک سخت شده اش دانیال را می نگریست. نفس هایش عمیق و کشیده شده بودند. نگاهش جدی بود و سعی می کرد جدی بماند. اما در پس چشمهای سردش هیجانی وجود داشت که قابل وصف نبود. نتوانست خود را محکم تر از آن نشان دهد.

پرده ای از اشک چشمهایش را پوشاند. بدون پلک زدن راهشان را به روی گونه در پیش گرفتند.

آهسته دست هایش را از دور دانیال باز کرد. دانیال دستهایش را از گردن او بازکرد.

دانا دو قدم عقب رفت و دانیال در مقابل دیدگان متعجب آن ها روی پاهای لرزانش ایستاده بود.

خانم صمیمی فشارش افت کرد و روی زمین افتاد. آقای صمیمی کنارش زانو زد و او را در آغوش کشید و گفت " خوبی عزیزم" مهناز خانم لب زد " این نهایت خوشبختیه"

دانیال دو قدم بین خود و دانا را با قدم های کوتاه پر کرد. دوباره توانش را از دست داد و نزدیک بود زمین بخورد. دانا او را بین زمین و هوا گرفت و روی زمین نشاند و زیر لب گفت" قهرمان من"

دانیال نگاهش را سمت در گرداند و گفت " دانا"

_ جانم

_ برو دنبال مسعود. رفته طبقه بالا.

چشمهای دانا گرد شد. سریع برخاست و با تمام توان به سرعت به سمت طبقه ی بالا دوید. درها را یکی یکی باز می کرد و راه پله را پشت سر گذاشت. به داخل راهروی سمت چپ پیچید و دید که درب کتابخانه باز است. با عجله به درون رفت و مسعود را در حالی دید که در مخفی کتابخانه را باز کرده بود. می خواست دریچه را بردارد. با دیدن دانا سر جایش خشک شد.

دانا خشگین جلو رفت و یقه مسعود را چنگ زد و او را سمت خود کشید، کنار رفت و با تمام توان او را سمت در هول داد و گفت " معلوم هست چه غلطی می کنی؟"

_ اون نیزه تو این عمارت لعنتیه.

او جلو آمد و سمج تر گفت "برو کنار دانا. باید پیداش کنم. واگرنه سویل می میره اونوقت هیچکدومتون رو نمی بخشم. من به خاطر شما جنم رو از دست دادم، نمی خوام همسرم نفر دوم باشه"

دانا تهدید وار انگشت اشاره اش را سمت مسعود گرفت و گفت" مسعود بکش عقب. کاری نکن چشمم رو روی همه چی ببندم. من اصلا اخلاقم شبیه دانیال نیست"

_ که چی؟

_ دانیال از روی ذاتش همه چی رو سفید می بینه. اما ذات من بر عکس اونه. سیاه سیاه. کاری نکن، کاری رو که نمی خوام انجام بدم

_ چه کاری؟ این که من رو بکشی؟ بکش. اصلا اهمیت نداره. اگه قراره سویل رو به خاطر خودخواهی شما از دست بدم پس همین حالا بکش.

مسعود مُصر جلو رفت و گفت " بذار رد شم"

دانا دست راستش را به سمت او تکان داد. مسعود چون پر سبکی به عقب و بیرون از اتاق پرتاب شد و روی دیوار راهرو خورد. دانا در حال بیرون رفتن با نیرویی که بر آن به خوبی تسلط داشت مسعود را از جا بلند کرد و روی دیوار رو به بالا سراند تا حدی که پاهایش از زمین جدا شد.

مسعود از زمین فاصله گرفته بود و حس می کرد دستی گلویش را محکم می فشارد. داشت خفه می شد. پاهایش را در هوا تکان می داد. راه تنفسش بنده آمده بود. به دست خیالی دور گردنش چنگ می انداخت. صورتش کبود شده بود.

دیگر توان مقاوت نداشت. بدنش کم کم از تقلا باز ایستاد. نگاه التماس گرش به دانا بود که حالا مقابلش ایستاده بود.

_ جادوگر

دانا رویش را سمت انتهای تاریک راهرو کرد. موجود بلند قدی را در انتهای راهرو دید که در تاریکی پنهان شده بود.

_ تو کی هستی.

_ من هام هستم. جن موظف شده برای نگهبانی از مسعود. از مسعود دست بردار که هم به برادرت و هم به جنیان وفا کرده باشی

_ اون داشت به تمام جنیان خیانت می کرد. به نواده شیطان کمک می کنه و این در مسلک ما نمی گنجه.

_ شاید اگر جادوگر هم به جای مسعود بود و همسر عزیزش رو در خطر می دید، به هر کاری دست می زد. لطفا رهاش کنید. در غیر اینصورت من و شما تا ابد دشمن خواهیم بود.

دانا رو به مسعود کرد که داشت نفس های آخرش را می کشید و تقریبا نزدیک بود بمیرد.

دانا نفسش را رها کرد و آهسته پلک هایش را بست که مسعود سقوط کرد و پای دیوار افتاد. اصلا کنترلش دست خود نبود. به کنار خم شد و سرش زمین خورد.

هام به مسعود نگاه کرد. آهسته جلو رفت و دستش را روی سینه ی مسعود گذاشت و فشار مختصری داد.

اکسیژن به شش های مسعود برگشت. نفس عمیقی کشید و به سرفه افتاد.

هام غیب شد. مسعود به سختی نشست و دانا را که دست به سینه و بسیار جدی جلوی در اتاق ایستاده بود نگریست.

_ یادت باشه تو به من رحم نکردی

_ بهت گفتم به ما اطمینان کن

_ تو داشتی من رو می کشتی چطور بهت اطمینان کنم؟

_ تا قبل از اینکه بخوای خیانت کنی این قصد رو نداشتم. من بهت هشدار دادم. حالام گورتو گم کن

مسعود با نا امیدی برخاست و گفت " من تمام زندگیم رو برای شماها دادم"

_ همین چند ساعت پیش گفتی که خودت اینطور خواستی و کسی مجبورت نکرده.

مسعود سرش را پایین گرفت و به طبقه پایین رفت. دانا رفت و بعد از مرتب کردن اتاق به طبقه ی پایین رفت.

مسعود وقتی وارد سالن طبقه ی پایین شد با دیدن دانیال و آقا و خانم صمیمی یکه خورد. الان زمان بیدار شدنشان نبود. نمی دانست چرا در سالن نشسته اند. خانم و آقای صمیمی گریان بودند.

مسعود متعجب و ترسیده پرسید " چی شده"

دانیال دستش را به سمت مسعود گرفت. مسعود جلو رفت و دست دانیال را گرفت و گفت " اتفاقی افتاده"

دانیال فشاری به دستهای مسعود وارد کرد و با کمک دستهای مسعود از جا بلند شد.

مسعود متعجب و با دهان باز به دانیال نگاه می کرد. مهناز خانم با صدای بلند گریه کرد. دانیال دوباره نشست و گفت " بی نتیجه نبود. من تونستم خوب بشم. شاید نتونم صالح رو برگردونم اما نمی ذارم اتفاق بد دیگه ای برات بیفته"

مسعود روی مبل نشست و سکوت کرد. دانیال رو به مادرش گفت " بهتره برین بخوابین. این چند روز خیلی اذیت شدین؟"

_اذیت شدم؟ این چند روز اخیر بهترین لحظات زندگی من بودن.

_ و بدترین روزهای من

همه به مسعود نگاه کردند. آقای صمیمی گفت " نگران نباش پسرم. تو هم حتما معجزه رو می بینی"

دانیال اشاره ای به پدرش داد. او برخاست و همسرش را با خود به اتاق برد.

_ نگران همسرت نباش. از طرف جنیان یک نگهبان فرمان بردار برای تو انتخاب شده. که از همسرت هم مراقبت می کنه و اجازه نمیده اتفاقی براش بیفته. یک جن خیلی قوی تر از صالح"

دانا وارد سالن شد و گفت "و البته زیباتر از صالح."

مسعود که جنش را ندیده بودگفت "چی می گین؟"

_ به خاطر خدمتهایی که به ما و دنیای جن کردی بعد از صالح یک جن فرمانبردار به تو هدیه شده. امیدوارم برای هم دوستای خوبی باشین

_ الان که داداشت داشت من رو می کشت کجا بود.

دانا یک لیوان آب برداشت و آن را برای مسعود آورد و گفت " اگه اون نبود که الان اینجا نبودی"

مسعود برخاست و گفت " آب نمی خوام" و بعد یکدفعه مشت محکمی در صورت دانا زد. لیوان از دست دانا افتاد. خم شد و صورتش را میان دستهایش گرفت.

دانیال معترض گفت " چه خبره مسعود"

_ این به جای اینکه چند دقیقه پیش داشتی من رو می کشتی.

دانا راست شد و مشت مسعود را با مشت جواب داد. مسعود روی مبل افتاد و دستش را روی دهانش فشرد.

دانا با عصبانیت گفت " اون آدمی احمقه که فکر کنه یه روزی آب من و تو توی یه جوب میره"

مسعود سر بلند کرد و گفت" مطمئن باش همینطوره"

_ بس کنید. بسه دیگه. توی این شرایط باز هم شما دوتا خروس جنگی شدید. برید بخوابید. چیزی به صبح نمونده.

خیلی کارها داریم که انجام بدیم.

مسعود برخاست و به سمت اتاق رفت. دانا گفت" من میرم طبقه بالا. نکنه باز هم اتفاقی بیفته."

_ باشه، برو

_ کمکت می کنم بری به اتاقت.

دانا به دانیال کمک کرد تا به اتاقش برود و روی تخت دراز بکشد.

چند لحظه چهره دانیال را نگریست و بعد گفت " حالا دیگه ترسی برای دوست داشتن سارا نداری"

راست شد که برود. دانیال مچ دست او را گرفت و گفت" چیزی هست که به من بگی؟"

_ چی مثلا؟

_ مثلا اینکه تو سارا رو دوست داری؟

دانا لبخند زد و گفت "نه"

_ مطمئن باشم یا به خاطر من می گی نه.

_ به خاطر تو نیست. مطمئن باش

_ پس به خاطر چیه؟

دانا چند لحظه به نقطه نامعلومی نگاه کرد و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت " به خاطر قلبم"

_ قلبت؟

_ آره.

_ چطور؟

_ کس دیگه تسخیرش کرده.کسی که به سختی به دست آوردمش.

_ چرا نگفتی؟

_ داستانش طولانیه و توی یه فرصت مناسب برات توضیح می دم.

_ باشه. حتما

دانا سر تکان داد و رفت. دانیال هم با شعفی که در قلبش حس می کرد به جای خوابیدن، رویای کنار سارا بودن را برای خود بافت.

بخش دوم

فصل سوم

پارت ۱۸۵

چند روزی بود که دانیال از دیدن سارا سر باز می زد.از سارا خواسته بود چند روزی برای باشگاه رفتن سراغش نرود. و اینکه فعلا نمی خواهد روی مجسمه هایش کار کند. همین هم خود به خود باعث شده بود که کار نقاشی سارا تعطیل شود.

سارا تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود به باشگاه برود و برگردد.

چند ماهی که دانیال همراه سارا بود، باعث شده بود سارا به شدت به او وابسته شود.

حالا که در رفت و آمد کنارش نبود احساس دلتنگی شدیدی می کرد.

دیگر بوی عطر دانیال در مشامش نمی پیچید. و یا نبود تا او را به خاطر آهنگ بی کلام گوش دادن دست بیاندازد.

چند روزی می شد که نبود تا برایش ترانه های زیبا انتخاب کند و او را وادار به گوش دادن کند.

نبود که با خواننده شعرها را زیر لب زمزمه کند.

نبود تا مجبورش کند بارها و بارها «اتفاق تازه» را با هم گوش کنند.

سارا دستش را به پیشانی اش کشید و غمزده صندلی خالی کنارش را نگاه کرد. نمی فهمید دانیال مشغول به چه کاری است که خواسته بود چند روز همه چیز را تعطیل کنند.

پخش صوت را روشن کرد و آهنگ مورد علاقه دانیال و خود را گوش کرد.

آسمان ابری تاریک، غرید و شروع به باریدن کرد.

سارا برف پاکن را زد و حواسش را بیشتر به جلو داد.

خیلی تا منزلشان نمانده بود که مردی را کنار خیابان دید. داشت سر به زیر می رفت.

راه رفتن و لباس هایش او را به یاد آن شخص ترسناک می انداخت. سرعتش را کم کرد.

شلوار کفش و کاپشن مشکی به تن داشت. کلاه کاپشنش را پایین کشیده بود. دستهایش را در جیبش فرو برده بود.

سارا از کنار او رد شد. کمی جلوتر ناخواسته روی ترمز زد و توقف کرد.

در آینه دید که مرد هم ایستاد. سرش را بالا کرد اما سارا او را خوب نمی دید.

سارا دید که مرد راه افتاد. قلبش ضرب گرفت. اول خواست برود اما پایش را برگرداند و همانجا ایستاد.

مرد به کنار درب جلو آمد. سارا شیشه را پایین کشید. مرد خم شد و کلاهش را عقب داد.

سارا با دیدن کسی که کاملا شبیه دانیال بود، یکه خورد. همین که روی پاهایش راه می رفت، فهمید برادر دانیال است.

_ سلام

_ سلام آقای صمیمی...بفرمایید بالا می رسونمتون.

دانا لبخند محوی زد و گفت " ممنون" و بعد سوار شد.

سارا ماشین را به حرکت در آورد. سکوت سنگینی بین آن دو برقرار شد.

سارا با خود فکر می کرد دانا چقدر شبیه دانیال است و چقدر با آن لباس های مشکی شبیه آن مردی است که چند باری در کوچه شان دیده بود.

کلافه نفس عمیقی کشید که دانا گفت " هر چی می خوای بپرس"

سارا نیم نگاهی متعجب سمت دانا انداخت و گفت " بله؟"

_ هر چی می خوای در مورد اون مرد بپرس

سارا ترسید. بدجور هم ترسید. دستهایش به لرزش افتاد. دست برد و آستین مانتویش را بالا کشید. دستبند به دستش بود.

_ نترس سارا. من دانا هستم. نه جن یا هرچیزی که فکر می کنی.

سارا کنار خیابان نگهداشت. این لحن چیزهایی را در خاطر او تداعی می کرد.

سکوت بر روح سارا سنگینی می کرد و او را تحت فشار می گذاشت.

چیزهایی از عمارت خود و صمیمی می دانست. چیزهایی هم دیده بود. اما هنوز همه چیز را دقیق نمی دانست.

دانا به حرف آمد و گفت " من خیلی وقته تو رو می شناسم. تو هم من رو خوب می شناسی"

سارا رو به او گفت " تو کی هستی؟"

_ همون که هر وقت می اومد سراغت بوی کاج می داد.

سارا مات شده بود. باورش نمی شد این حرفا حقیقت داشته باشد.

_ حرکت کن. برو یه جایی که با هم حرف بزنیم...دیگه وقتشه که همه چیز رو بدونی.

سارا بی حرف ماشین را به حرکت در آورد و به همان کافه ای رفت که روزی پرویز را با خود آنجا برده بود.

سارا رو به روی دانا نشسته بود و داشت به قهوه ای که از آن بخار بلند می شد نگاه می کرد و منتظر بود دانا حرف بزند.

وقتی دید او ساکت است گفت " منتظرم حرفهاتون رو بشنوم"

دانا یک جرعه قهوه نوشید و شروع کرد و از اولین روزهایی که با خانواده اش وارد عمارت شده بود برای سارا حرف زد. از هر اتفاق وحشتناک و غیر قابل باوری که برایشان افتاده بود.

از هر آنچه که باعث شده بود امروز اینچنین زندگی کنند.

وقتی دانا تمام گذشته را بازگو کرد، فنجانش خیلی وقت پیش خالی شده بود و قهوه سارا سرد و کدر شده بود.

دستش را بلند کرد و به پیشخدمت اشاره داد. وقتی آمد فنجان ها را تحویلش داد و از او خواست برایشان دو قهوه دیگر بیاورد.

سارا در سکوت به تمام حرف های دانا می اندیشید. به حرف هایی که خیلی هایش را از زبان دانیال نشنیده بود.

بعد از اینکه پیشخدمت فنجان های قهوه و بشقاب های حاوی تکه های کیک را آورد ادامه داد.

_ بعد از اون اتفاق ها من رفتم. رفتم به جایی که اگر از اون برات حرف بزنم شاید هرگز باور نکنی. اما دانیال همراه خانواده ام رفتن اروپا. برای درمان، برای کمک به دانیال و فراموش کردن اون اتفاقات بد. اون ها فکر می کردن من مفقود شدم و حتما اتفاقی که نباید برام افتاده. ولی موضوع چیز دیگه بود.

من به خاطر قدرتم از خانوادم و اتفاقات دور و برشون خبر داشتم. دانیال رنج می کشید. نه گذشته رو به یاد داشت نه پاهایی که بتونه روش بایسته.

سال ها گذشت. بعد از نه سال من یه چیزایی رو دیدم. چیزهایی از آینده. آینده دانیال، خودم و خیلی چیزهای دیگه. پس باید بر می گشتم و شرایط رو حاضر می کردم.

به عمارت برگشتم و اولین کاری که کردم آماده کردن شرایطی برای اومدن شما به این شهر بود. کاری که دانیال هرگز دوست نداشت. دخالت تو سرنوشت آدم ها. جادو کردن سرنوشت اون ها کار درستی نیست ولی برای شما باید پیش می اومد.

_چطور این کار رو انجام میدی؟

_ با ارسال سیگنال هایی به مغز طرفم. یک‌جور تله پاتی. من شما رو توی پیش بینی ام دیده بودم و فرستادن هر تفکری به ذهن آدمایی که می خوام برام ساده ترین کاره. مجبور کردن اونها به انجام کارهایی که می خوام. راهنماییشون به سمتی که لازم دارم.

بعد از اومدن شما به اینجا آماده کردن تو توی برنامه ام بود. اما تو اینقدر افسرده بودی که نمی شد کاری کرد. شروع کردم به سر به سر گذاشتنت. گاهی کتابت رو بر می داشتم، گاهی هم گوشیت رو چک می کردم. یه وقتایی که توی باغتون بودم توپ رو به حرکت در می آوردم و یا به شیشه اتاقت سنگ می زدم. یه وقتایی هم توی اتاقت و نزدیک بهت بودم. می خواستم بهت بگم که من کی هستم و چرا نزدیکت هستم.

اما تو خیلی می ترسیدی. ولی با این حال حس کنجکاوی و شجاعتت جای تحسین داشت. اومدنت توی خونه برای سر در آوردن از رازش برام جالب بود. اما قرار نبود که خیلی زود چهره من رو ببینی. چون نباید کسی می فهمید من توی عمارت هستم. برای همین اون روز که «آش» دنبالت کرد نذاشتم چهره ام رو ببینی و یه هاله روی صورتم دیدی. صورتم برات محو شده بود.

من فقط با خوندن وردهای ساده ذهنت رو به بازی می گرفتم.

_ پس من اون روز واقعا توی عمارت شما بودم

_ دقیقا.

_ ولی بعد از بی هوش شدنم چطور من رو برگردوندین به عمارت

_ از راه مخفی عمارت.

دانا سر تکان داد و لبخند زد و گفت " از اون پله ها بالا و پایین بردنت سخت بود ولی نشد نبود."

_ کدوم راه مخفی؟

_ راهی که از کتابخونه خونه ما می خوره به اتاق تو.

_ پس اون شب که خودم رو توی اون اتاق غریب دیدم من رو برده بودین اونجا؟

_ درسته

_ پس تو از من مراقبت می کردی. تو اون انگشتر رو برای دانیال به دست من رسوندی... اون چیز وحشتناک که تو کوچه باغ دیدم....

_ نه... اون نواده شیطان و یا شیاطین و جن های دیگه بودن. اون ها باید تو رو یا به سمت پرویز هدایت می کردن که سرنوشت تو عوض بشه، یا باید می کشتنت. در صورتی که سرنوشت واقعی تو با پرویز نبود.

سارا خنده ی عصبی کرد و گفت " اگر اون همه چیز عجیب نمی دیدم، هرگز این حرفها رو باور نمی کردم. حالا سرنوشت من با کیه؟ تو این رو می دونی؟"

_چرا که نه؟

_ کیه؟

دانا چشم های سارا را نگریست. لرزش چشم های او را می دید. گفت " همون کسی که دلت پیشش گیر کرده."

_ دانیال!

دانا لبخند زد. سارا خجالت کشید و خود را جمع و جور کرد و گفت" ولی خانوادم این رو قبول نمی کنن، شما که شرایط دانیال رو می دونید. هر چقدر هم که من بخوام اونا قبول نمی کنن و اینکه دانیال من رو..."

_ دوست داره

_ داره؟ از کجا می دونید که داره؟

_ اون انگشتر جادو شده بود. هر دختری به اون دست می زد و دانیال اگر اون رو به انگشت می کرد مهرش به دل دانیال می نشست.

_ هر دختری؟ جادو؟ یعنی مهر من با جادو به دل دانیال نشسته؟

_ شما که در آینده به هم می رسیدین. چه اشکالی داشت که من این روال رو سرعت می بخشیدم!

_ شاید پیش بینی تو غلط بوده باشه و همین کارت باعث شده ما فکر کنیم به هم علاقه داریم و کنار هم قرار بگیریم

_ نه. اشتباه نکن.

_ یعنی اگر روزی اون انگشتر به انگشت دانیال نباشه اون حس می کنه من رو دوست نداره. این چه کاریه؟

_ نه اینطور نیست...

_ پس چطوره؟ تمام زندگی من درگیر جن و جادو شده. پس اینکه به دست من اون انگشتر قدرت بیشتری می گیره یعنی همین؟ دست زدن من به اون انگشتر قدرت عشق رو تو دل دانیال بیشتر می کرد. من چنین عشقی رو نمی خوام داشته باشم... وای خدای من... شما فکر می کنید الان من باید خوشحال باشم؟ یا اینکه به این فکر نکردین اگر اون روزها مثلا دست پرند به اون انگشتر می خورد چی می شد؟ و یا هرچیز دیگه!

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد. از شنیدن این حرف ها دلش گرفت. اول خوشحال شد که سرنوشتش با دانیال است اما نمی توانست قبول کند قلب جادو شده ی دانیال را داشته باشد.

وقتی فکر می کرد مهر و توجه دانیال به او به خاطر جادو بوده، قلبش می شکست.

عصبانی شد. دلش به درد آمده بود نمی خواست باقی حرف های دانا را بشنود. برخاست که دانا دست او را چنگ زد و اجازه نداد برود.

_ من این همه وقت زحمت نکشیدم که تو بذاری بری و همه چی رو خراب کنی. باید راه رو ادامه بدی

_ چون تو می گی؟

_ چون سرنوشت می گه

_ سرنوشتی که تو رقم زدی؟

_ سرنوشتی که دنیا می خواد

_ از چی حرف می زنی؟

_ فرزندی که تو باید به دنیا بیاری و خون تو و دانیال با هم توی رگهاشه. این چیزیه که من بارها دیدم. حتی سال ها پیش دانیال این رو دیده بود. تو نمی تونی سرنوشت رو عوض کنی.

_ من نمی خوام کنار کسی باشم که قلبش جادو شده. اینو بفهم.

و دستش را پس کشید و راه افتاد. دانا دور شدن او را نگریست. سارا با عصبانیت دستگیره را چنگ زد تا از آنجا بیرون برود. در را باز کرد اما در باقدرت برگشت و محکم به هم خورد.

چند نفری که در کافه بودند به سارا که پشت به آن ها داشت نگاه می کردند. سارا برگشت و دانا را نگریست. دانا با آرامش برخاست و رفت میز را حساب کرد. در طول آن مدت سارا با دستگیره در، درگیر بود تا شاید آن را باز کند اما نمی توانست.

دانا پشت سرش قرار گرفت و گفت " اجازه می دین خانم؟"

سارا آهسته عقب کشید. دانا در را باز کرد و هر دو بیرون رفتند. سارا با عجله سمت ماشینش رفت.

دانا خود را به او رساند و قبل از اینکه در را باز کند بازویش را گرفت و گفت " آروم باش. چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟واقعا نمی تونی روی کاری که بهت محول شده و سرنوشت برات خواسته تمرکز کنی؟"

_ من این چیزها رو نمی تونم درک کنم. پس دست از سرم بردار. خواهش می کنم

_ یه چیز دیگه!

_ چی؟

_ تابلویی که کشیدی پیش منه

سارا با اعتراض گفت " تو برداشتی؟ این کار دزدیه. می فهمی؟ اون برای دانیال بود "

_ فعلا که مال منه. می تونی یکی دیگه براش بکشی. فرقی با چهره من نداشت. از اونجا که من تابلو دوست دارم و به من شباهت داشت، برداشتمش. می تونی یکی دیگه از تابلوهات رو بهش هدیه بدی

_ می دونی که خیلی پررویی؟

_ آره

_ حالا دستت رو بکش. دیگه هم مزاحم من نشو. بفهم حریم خصوصی یعنی چی؟ تو اتاقم نیا و یا توی عمارتمون

_حرف آخرته؟

_ غیر از این چیزی نگفتم.

_ اشتباه کردی. چون من مثل دانیال نیستم که حماقت های یه کسی رو سریع ببخشم و صبرم زیاد باشه و یا قلب مهربونی برای بخشیدن داشته باشم. اگر روزی به کمک احتیاج داشتی، من کنارت نیستم

_ بودن تو ترسناک تر از نبودته. پس دیگه نباش

و دست دانا را از بازویش جدا کرد. در را

باز کرد اما پشیمان شد و رو به دانا گفت " اشتباه تو هم اینجاست که می خوای بگی با دانیال فرق داری. تو فقط سعی می کنی فرق داشته باشی و اگر نه کاملا شبیه برادرتی.در ضمن اگر شرایط ایجاب کنه اخلاق اون هم به اندازه تو گند هست"

و بعد برگشت و سوار ماشینش شد و رفت. دانا آهی کشید. نگاهی به آسمان دلگرفته ی بارانی کرد و کلاه را روی سرش کشید و دستهایش را در جیبش فرو برد و راه افتاد.

سارا به منزل رسید. یکـراست از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. با فکر مشوش به اتاقش رفت و ابتدا دوش گرفت تا کمی حالش بهتر شود. سپس بیرون آمد و موهایش را سشوار کشید و آن ها را بافت.

روی تخت نشست و تلفن همراهش را در دست گرفت. به صفحات مجازی اش سر زد و همه را چک. بعد هم به سراغ چت خصوصی اش با دانیال رفت. طبق چند روز گذشته هیچ پیام جدیدی از دانیال دریافت نکرده بود.

دلش طاقت نمی آورد. از طرفی وقتی به حرفهای دانا فکر می کرد عصبانی می شد و دلش می خواست هرگز خبری از او نگیرد. اما باز هم با گفتن «دانیال چه گناهی داره» خود را راضی به پیام دادن به او کرد.

برای او نوشت «سلام» و منتظر ماند. خیلی طول نکشید که جواب گرفت.

_ سلام سارا جان. خوبی؟

سارا ته دلش مهربانی دانیال را ستایش می کرد. جادو شده یا نشده او را دوست می داشت. او در این مدت مردی را شناخته بود که همه چیزش از روی اصول بود. با تمام ضرباتی که از روزگار خورده بود نه مدام در حال اعتراض و آه و ناله بود و نه آنقدر در خود امید واهی ایجاد می کرد که او را به ورطه ی نابودی بکشد.

دلش می خواست حس دانیال را نسبت به خود بداند. اما نه حسی که جادو در او ایجاد کرده بود. حس درونی قلب او را می خواست. بعد از این همه روز کنار هم گذراندن دوست داشت حس واقعی دانیال نسبت به خود را بداند.

بعد از شکستی که در رابطه با پرویز خورد نمی خواست با یک عشق یکطرفه بار دیگر آن لحظات تلخ و غم انگیز را تجربه کند.

با به صدا در آمدن گوشی همراهش از فکر بیرون آمد و صفحه را نگریست.

«سارا خانم. هنوز هستی؟»

جواب داد :

_ هنوز هستم.

«پس چرا ساکت شدی؟ طوری شده؟»

_ این رو من می خواستم از شما بپرسم.

«خوب بپرس»

_ طوری شده؟

«نه. باید چی می شد؟»

_ چرا باشگاه رفتن رو تعطیل کردی؟ چرا کار روی مجسمه هات رو تعطیل کردی؟ چرا یک هفته است همه چیز به هم ریخته و هیچ برنامه ای نداری؟

«موضوع مسعود رو که تعریف کردم برات. کمی از اون بابت نگرانم. می خوام ببینم حال خانمش چطور می شه. این کمی ذهنم رو مشغول کرده»

_ راستی حال خانمش چطوره؟ بهتر نشد؟

«فعلا نه. هنوز توی کمااست»

_ با این حال این دلیل نمی شه زندگیت رو تعطیل کنی

« به زندگی هم بر می گردم. چشم. اما باید یه فرصت کوتاه به من بدی»

_ می شه در مورد برنامه هات فضولی کنم؟

«اختیار داری. فضولی چیه؟ شما تاج سر بنده هستین»

سارا با خواندن این جملات شعف را در قلبش به وفور حس می کرد. ولی وقتی به این می اندیشید که حتما محبت دانیال برای جادوی انگشتر است غم جایش را به آن شادی بی حد می داد.

می ترسید، از دوباره از دست دادن می ترسید. اما نمی دانست باید چه کند. حتی نمی خواست به این احساس اشاره کند. حتی اگر دانیال با آن وضع عاشق و حیرانش می بود هم، نمی توانست آن شکل دوست داشتن را بپذیرد.

«باز هم که رفتی»

_ نه هستم دانیال. اما ذهنم درگیر مسائلی شده که باید برام حل بشن

«می تونم کمکت کنم؟»

_ به وقتش شاید فقط به دست تو حل بشه.

چند ثانیه بعد گوشی سارا به صدا در آمد. دانیال بود. سارا گوشی را به گوشش چسباند. جواب داد " الو"

_ این چه کاریه که به دست من حل می شه؟ اتفاقی برات افتاده؟ چه کمکی از من برمیاد سارا

_ نخواستم نگرانت کنم. یه موضوع کوچولوه که اگر خودم نتونستم حلش کنم، بهت می گم.

_ خوب الان بگو. می شنوم. اگر بهم نگی مغزم از کار می افته و همش برای تو نگرانم.

_ واقعا اینطوره؟

_ معلومه که آره

_ به نظرت این طبیعیه که تو نگران من باشی؟

دانیال چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت " چرا که نه؟ چی طبیعی تر از این که یه دوست نگران یک دوست دیگه باشه؟"

_ خوب... جواب قانع کننده ایه

_ حالا نمی گی چی شده؟

_ نه تا وقتی که من ندونم دلیل واقعیت برای کنسل کردن همه ی برنامه هامون چیه؟

_ من می خواستم غافلگیرت کنم. همین

_ غافلگیر؟ صبر کن ببینم. تولدم که نیست. پس این غافلگیری به چه مناسبته ؟

_ اشتباه نکن. مناسبتی نداره.

_ پس چی؟

_ هر وقت همدیگر رو دیدیم متوجه می شی... و حرف تو چی بود؟

_ حرف خاصی ندارم.

_ سارا. کاری نکن تا صبح خوابم نبره. بگو مشکلت چی بود؟

سارا نمی دانست چه بگوید و چطور دانیال را بسنجد. به ناگاه گفت " پرویز می خواد برگرده پیشم. بهم زنگ زد و ازم نظر خواست. اینکه آیا هنوز حسی بهش دارم یا نه. هنوز دوستش دارم یا نه؟ می تونم جایی تو قلبم براش داشته باشم یا نه؟ من هم خیلی سر در گم شدم و خواستم باهات مشورت کنم... همین"

دانیال سکوت کرده بود. کلمات بیرون آمده از دهان سارا تمام تفکرات و ذهنیات او را به هم ریخت. عصبانی شده بود. از خود می پرسید «پرویز از کدام گور دوباره پیدایش شد»

_ الو... دنی... هستی هنوز؟

دانیال با تن سنگین صدایش که دیگر آن هیجان قبل را نداشت گفت «آره هستم... تو چی بهش گفتی؟»

_ من هم گفتم باید فکر کنم.

_ گفتی باید فکر کنی؟ به همین سادگی؟

سارا انگشتهایش را در هم فشرد و گفت " چی باید بهش می گفتم؟"

_ چرا بهش نگفتی غلط کردی که زنگ زدی؟ چرا نگفتی که بی جا کردی به من زنگ زدی؟ چرا نگفتی یه روز گورت رو گم کردی، حالام بمون توی همون قبرستونی که هستی؟ چرا نگفتی تو برای من تموم شدی؟ هان؟ چرا گفتی بهش فکر می کنم؟ اصلا برای چی تماسش رو جواب دادی؟

_ خوب من روم نشد اینطوری جوابش رو بدم و فکر کردم باید حتما بهش جواب بدم.

فریاد دانیال باعث شد سارا سیخ سر جایش بایستد.

_ تو بی جا همچین فکری کردی!

گوش سارا از فریاد دانیال زنگ می زد. اما به گوشش فکر نمی کرد. به دلیل فریاد دانیال اندیشید. صدای نفس های پی در پی و کشدار او را می شنید و می دانست این از عصبانیتش است.

با آرامش گفت "چرا عصبانی شدی دانیال؟ چرا سر من داد می کشی" دانیال نفس عمیقی کشید و گفت " نباید جوابش رو می دادی"

_ چرا؟

_ اون کسی بود که یک بار ولت کرد و رفت. پس براش اهمیتی نداره دوباره این کار رو تکرار کنه

_ شاید از کاری که کرده پشیمون شده

_ شاید! ولی حرفهایی که در موردش به من زدی رو فراموش نکن.

_ دانیال!

_بله؟

_ چرا اینقدر عصبانی شدی؟

_ سارا. مادر صدام می کنه. بعد بهم زنگ بزن

_ باشه.

_ شب بخیر

_ شب تو هم بخیر

سارا دوباره روی لبه تخت نشست و به دانیال فکر کرد. می دانست که مهناز خانم صدایش نکرده است و فقط از حرف زدن سرباز زده است. نمی دانست این هیجان درونی دانیال از روی احساس واقعیش بود یا از روی جادویی که بر او اثر گذاشته است.

از خود پرسید دانیال می خواست چکار کند؟ چه چیزی برای غافلگیریش داشت. کلافه روی تخت دراز کشید. بعد هم به آن راه مخفی که دانا گفته بود فکر کرد.

**

دانیال هم در اتاقش روی ویلچرش نشسته بود و داشت به حرف های سارا فکر می کرد. گوشی دستش را با حالت عصبی به چانه خود می فشرد. نمی دانست باید دقیقا چکار کند!

چند ضربه به در وارد شد. در اتاق باز شد و دانا وارد اتاق شد. با دیدن دانیال روی ویلچر گفت " سلام"

_ سلام. چی شد؟

_ تو چرا چسبیدی به این ویلچر؟

و بعد در رابست و به مقابل آینه رفت و شانه ی دانیال را برداشت و موهایش را مرتب کرد. از داخل آینه دانیال را نگریست و وقتی دید غمگین است خواست حرفی بزند که دانیال رو به او گفت " سعی نکن ذهن منو بخونی"

دانا رو به دانیال کرد و به میز توالت تکیه کرد و گفت " سعی نمی کنم. چون نمی تونم ذهن تو یکی رو بخونم. حالا بگو چی شده"

_ به غیر از اینه که این انگشتر رو فرستادی تا بین من و سارا محبت ایجاد بشه؟

_ همینطوره

_ ولی فکر نمی کنم این جادو روی سارا اثر گذاشته باشه

_ چطور؟

_ اون به من گفت پرویز بهش زنگ زده و ازش خواسته برگرده پیشش

_ واقعا؟

_ آره

دانا که می دانست موضوع چیست لبخند کجی زد و گفت" خوب چرا بر نمی گرده پیشش؟"

_ دیوونه شدی دانا؟ پس این همه وقت هر کاری کردی که ما رو کنار هم قرار بدی چی می شه؟

_ همه ی دخترا همینطورن.

_ یعنی چی؟

_ من تجربه اشو دارم. اون تو رو دوست داره و می خواد تکلیفش رو روشن کنی. می خواد بدونه تو دوستش داری یا نه!

_ این چه فکر احمقانه ای بوده که به کله اش زده.

_ چون من باهاش حرف زدم

_ کی؟

دانا شانه هایش را بالا انداخت و گفت "همین امروز عصر. همه چیز رو هم بهش گفتم. تمام چیزایی که تو باید توی این مدت بهش می گفتی و نگفتی و دلیل کارهای خودم. همینطور در مورد پرویز و اون انگشتر دستت که باعث می شه شماها کنار هم قرار بگیرین"

_ خیلی خوبه. رفتی همه چیز رو گفتی و اون الان فکر می کنه این دوست داشتن نمی تونه واقعی باشه.

_ نگران نباش. طوری نمی شه. نهایتا دو سه روز ناز می کنه. نازشو بخر. اون از این رنجید که مبادا حس تو بهش به خاطر قلب جادو شده ات باشه

دانیال چند لحظه ساکت شد. و بعد گفت " حق هم داره. اگه تمام احساسم از جادوی این انگشتر باشه چی؟"

_ این انگشتر جادو شده بود که زودتر اون اخلاق گندت رو پاک کنه. جای اون بداخلاقیات یه کم مهربون تر باشی و بهتر دور و برت رو ببینی... اصلا تو دیگه به اون احتیاجی نداری

و بعد جلو رفت و دست دانیال را گرفت و انگشتر را میان انگشتهایش گرفت.

دانیال دستش را پس کشید و گفت " داری چکار می کنی؟"

_ می خوام طلسمش رو باطل کنم

_ اگه یه وقت حسم به سارا از بین رفت چی؟

_ فکر می کنی حستون به هم از بین میره؟ اگه اینطوره بهتره بره. سارا خانم هم اینو نمی خواست. گفت قلب جادو شده نمی خواد.

_ اما...

_ اما نداره. دستت رو بده می خوام طلسمش رو باطل کنم. باید ببینیم حست نسبت به سارا چیه؟

دانیال می ترسید. می ترسید که مبادا با دور کردن انگشتر از خود احساس نابش به سارا از بین برود. باز هم تندخو و بداخلاق شود و در مقابل او صبرش را از دست بدهد.

دانا مُصر دست او را گرفت و گفت " دیگه بودن این انگشتر کار ساز نیست. اون الان می دونه چه اتفاقی افتاده. پس بهتره از دستت در بیاریش. نگران هم نباش"

دانیال پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت " تو ما رو بازی میدی. این هم رو هرکاری که تا حالا کردی"

دانا لبخند زد و انگشتر را میان دو انگشتش گرفت و وردی خواند و بعد آن را از انگشت دانیال بیرون کشید و یک قدم عقب رفت.

دانیال پلک گشود و دانا را نگریست.

_ خوب. احساست به سارا کم شد؟

دانیال در سکوت دانا را نگاه می کرد. فکش را روی هم می فشرد.

دانا سوالی سر تکان داد و منتظر شد.

دانیال گفت " هر کس بخواد سارا رو ازم بگیره گردنش رو می شکنم. حالا می خواد هر کی باشه"

دانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت " خوبه. پس تو دیگه احتیاجی به این نداری و احساسات واقعی قلبت رو داری"

او انگشتر را در جیبش گذاشت و پایش را روی چرخ ویلچر گذاشت و دانیال را کمی به عقب هول داد

و گفت " از این یابو هم پیاده شو... ازش متنفرم... تو که این همه دوستش داری چرا پاهاتو درمان کردی؟"

_ می گم هنوز بهش احتیاج دارم. مدام دارم تمرین می کنم بتونم درست و بی نقص راه برم. کمی پاهام ضعف دارن و نمی تونم زیاد روشون بایستم. خسته که می شم می شینم روش و کارهام رو انجام می دم.

دانا دوباره کارش را تکرار کرد و گفت" پس زودتر خوب شو چون اونقدر ازش متنفرم ممکنه آتیشش بزنم."

_ آره ازش متنفری. اون شب دیدم چطوری ازش سواری می گرفتی و کیفور بودی.

_ یابو واسه سواری گرفتنه دیگه. ولی تو بیشتر از یک دهه از این سواری گرفتی. وقتش شده یابوتو عوض کنی. یکی دو مدل بالاتر سوار شی. فرمون و دنده و پدال داشته باشه

_ نگران نباش به اون هم می رسیم.

دانا یکبار دیگر پایش را روی چرخ گذاشت و ویلچر را به عقب هول داد که دانیال از جا بلند شد و بازویش را دور گردن دانا انداخت و سر او را خم کرد. دانا با صدای بند می خندید و می گفت " آفرین. همینه" دانیال دستش را مشت کرد و انگشت هایش را روی موهای دانا سابید.

_ آخ درد داشت

و به سختی خود را از دانیال جدا کرد. صورتش سرخ شده بود. دست هایش را درون موهایش فرو برد و آن ها را عقب داد و گفت " موهامو به هم نریز. خوشم نمیاد"

دانیال که سریع خسته شده بود راه افتاد و لنگان به سمت تخت رفت. روی لبه ی تخت نشست. نفسی تازه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت " تا روی پاهام می ایستم، قلبم به تلاطم در میاد. تپش قلب می گیرم و نفسم بند میاد"

دانا هم کنار دانیال نشست و دستش را روی قلب او گذاشت. ضربان محکم قلب او را حس کرد. پلک هایش را بست و با همه ی وجود قلب او را حس کرد.

دانیال متعجب او را نگاه می کرد. کمی بعد قلبش آرام گرفت. دانا چشم باز کرد و گفت" تو کسی هستی که ضربان قلبم با ضربان قلبش هماهنگه. اگر روزی این تپش ها ساکت بشن، قلب من هم از کار می افته"

دانیال به احساسات دانا لبخند زد. دستش را دور گردن دانا انداخت و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و گفت "حیف شد که یازده سال از عمرم دور از تو بودم. تو بهترین برادر دنیایی. "

وقتی از هم جدا شدند دلتنگ بودند و حسرت سال های جدایی در نگاهشان موج می زد.

دانیال انگشتهایش را در هم قفل کرد و گفت " دانا، امروز که رفتی بیمارستان حال سویل چطور بود؟"

_ فعلا تو کماس. اما سطح هوشیاریش بالاتر اومده.

_ خوبه. می شه کاری براش کرد؟

_ احتمال داره خودش به هوش بیاد و حالش بهتر بشه

_ از مسعود چه خبر؟

_ اونجا بود. تو خودش بود بدجور.

_ باهاش حرف زدی؟

_ نه.

از آلما خبر نداری؟ مرتیکه لجباز اون روز از اینجا بردش

_ آلما خونه مادر خانومش بود.

_ خوبه... دانا!

_ بله

_ ما باید به دالان شیطان برگردیم

_ دالان شیطان؟ برای چی؟

_ اونجا تنها جائیه که می تونیم این وسایل رو دفن کنیم و دست هیچکس بهش نرسه. تنها کسی که می تونه بهش دسترسی داشته باشه منم

_ تو و البته شیطان.

_ درسته. اونجا طوری طلسم شده که هیچ بشر و یا جنی دستش بهش نرسه مگر یک جن گیر واقعی که اون منم. اما... کسی که دالان رو ساخته مرده. ممکنه روزی شیطان بهش دسترسی پیدا کنه. می تونیم با طلسم دفع شیطان اونجا رو برای شیاطین غیرقابل دسترسی کنیم. من یک طلسم خیلی قوی توی کتاب ادموند پیدا کردم. می شه اونجا رو قفل کرد و این قائله رو ختم کرد.

_ ولی شیطان زاده دست از سر ما بر نمی داره، اون مدام دنبال ماس تا نیزه رو به دست بیاره

_ یکی از چیزهایی که باعث جذب این شیاطین به ما می شه وجود اون نیزه پیش ماست. اگر از خودمون دورش کنیم شیاطین هم دور می شن... به جایی میرن که نیزه وجود داشته باشه.

اونا روی دالان برای مخفی کردن خنجر چنان طلسمی خوندن که هیچ موجودی چه خیر چه شر نتونه وارد دالان بشه و خنجر رو به دست بیاره. چون خنجر اونا رو به هلاکت می رسونه. بعد از هزاران سال کسی که تونست این کارو بکنه من بودم. این

تا اینجا به نفع ماست. ما خنجر رو داریم و مخفیش می کنیم. پیش خودمون برای اطمینان نگهش می داریم. اما به جای خنجر نیزه رو توی دالان دفن می کنیم.

_ ولی اگر یک درصد هم طوری بشه نیزه رو به دست بیارن....

_ به اون هم فکر کردم.

_ و اون؟

دانیال نگاهی به اطرافش کرد و گفت " ممکنه جن های خبر چین این اطراف باشن"

_ بهت اجازه می دم ذهنم رو بخونی

دانیال به چشمهای دانا خیره شد. دانا بعد از چند لحظه سر تکان داد و گفت " فکر خوبیه... پس میریم اونجا"

_ بله باید زودتر بریم.

_ مشکلی هست

_ و اون

_ پاهات هنوز قدرت راه رفتن ندارن

_ به اون هم فکر کردم.

_ خوبه... خوشحالم که حافظه ات رو به دست آوردی و می تونی از این فلاکت نجاتمون بدی.

_ فقط با وجود تو امکان پذیر بود.

هر دو دستهای هم را فشردند. دانا تکانی به موهایش داد و گفت " می شه همیشه بذاری فکرت رو بخونم" دانیال خندید و گفت " نه"

_ پس حداقل اون دختر بیچاره رو از بلاتکلیفی خلاص کن

_ حتما.

خانواده ستوده دور میز شام نشسته بودند و داشتند غذایشان را صرف می کردند.

آقای ستوده گفت "خانم! این پسر خانواده صمیمی رو دیدی؟"

_ دانیال؟ چطور؟

_ نه. همین که می گفتن گم شده.

_ سارا می گفت برگشته. می گه با دانیال مو نمی زنه. تو دیدیش؟

_ آره. تو کوچه دیدمش... الله اکبر... چقدر شبیه دانیاله. یه لحظه فکر کردم خودشه که داره راه میره. آقای صمیمی خیلی خوشحال بود.

_ آقای صمیمی رو کجا دیدی؟

_ بهش زنگ زدم برای برگشت پسرش تبریک بگم. می گفت هیچ روزی توی عمرم به این اندازه خوشحال نبودم. این روزا روزگار به کاممه.

_ خیلی خوبه که درداشون داره مداوا می شه. ولی نگفت این پسر کجا بوده

_ چرا. ازش پرسیدم. می گفت شمال بوده. ولی در مورد اینکه چرا رفته و چکار می کرده حرف نمی زنه و ماهم تحت فشارش نمی ذاریم. می ترسن باز هم دوباره بره ده سال دیگه برگرده

_ باید بریم خونه شون بهشون تبریک بگیم.

آن‌ها سارا را نگاه کردند. در خود فرو رفته بود و داشت به آرامی غذایش را می خورد. خانم ستوده می دانست سارا حتما از چیزی ناراحت است که اینچنین سکوت کرده است. چند روزی هم می شد به نزد دانیال برای نقاشی نمی رفت.

خانم ستوده پرسید" سارا! تو این پسره رو دیدی چطوریه؟ این همه سال سر خود گذاشته رفته، تنهایی ولنگار که بار نیومده!"

_ اون پسره اسم داره. اسمش هم داناس

_ دانا. چه اسم خوبی. اگه پسر دارشدم اسمشو می ذارم دانا.

سارا سر بلند کرد و گفت " شوخیش هم قشنگ نیست"

خانم ستوده نیم نگاهی سمت آقای ستوده انداخت و گفت" خوب حالا. موفق شدی بزنی تو ذوقم. داشتم باهات شوخی می کردم از این حال و هوا در بیای"

_ مگه حال و هوای من چشه؟

_ هیچی. تو خودتی

_ فقط خسته ام... می خواستین در مورد دانا بدونین. اون پسر خیلی خوبی بار اومده. توی تنهاییش خودش خودش رو خوب تربیت کرده. مطمئنا باعث سر افکندگی خانوادش نیست. اون روز که من دیدمش خیلی جا خوردم. اما خوب در کل ظاهرش اصلا شبیه آدمای معتاد یا ارذال و اوباش نیست. خلاصه هر کاری که کرده درست بار اومده.

آقای ستوده گفت " حالا چطوره فردا شب بریم خونشون"

_ من حرفی ندارم. نظر تو چیه سارا؟

_ نمی دونم. بعدا خبرتون می کنم. پس اگر خواستی بیای ما فردا شب می ریم خونه شون. حاضر باش.

_ باشه.

سارا بعد از ترک میز به اتاقش رفت. کم حوصله شده بود. کلافه و سر درگم بود. نمی دانست قرار است چه اتفاقاتی برایش بیفتد.

از اینکه باید تنها می نشست و منتظر آینده می شد از خود بدش می آمد.

می ترسید راز قلبش را برای دانیال فاش کند. می ترسید در نهایت باز هم شکست بخورد. می ترسید و این ترس آزارش می داد.

دلش می خواست حرف بزند. هم از احساس دانیال باخبر شود و هم خودش به عشقش اعتراف کند. با اینکه دانا گفته بود دانیال او را دوست دارد اما باز هم نگران بود. از این طلسم می ترسید. دلش می خواست دانیال را داشته باشد اما دوست داشت دانیال بدون دخالت هیچ طلسم و جادویی او را دوست داشته باشد.

رو تخت دراز کشید. در خود مچاله شد. به یکسال گذشته زندگی اش اندیشید. به هر آنچه که بر او گذشته بود. اشک در چشمش لرزید و به بیرون از چشمش چکید.

از خود پرسید" این چه سرنوشتیه؟ کی تموم می شه؟ چرا باید برای داشتن کسایی که دوستشون دارم باید همیشه توی رنج و عذاب باشم؟"

ساعاتی بعد، وقتی همه خواب بودند دانا داشت در اتاقش به انگشتر دستش نگاه می کرد. وقتی به حرف های سارا می اندیشید به او حق می داد. چه کسی می توانست به یک قلب طلسم شده دل ببندد.

وقتی حرف های سارا را به خاطر می آورد به او حق می داد. او را ترسانده بود. طاقت نداشت منتظر بماند تا دانیال دست به کار شود. رنج و عذاب این دختر را نمی خواست.

دختری که ماه‌ها بود برایش عزیز شده بود. دختری که وظیفه ای در قبالش داشت. باید همیشه مراقب او می بود.

از طرفی وقتی به حرفهای رد وبدل شده ی بین‌شان فکر می کرد، دلش نمی خواست دوباره به آن عمارت بازگردد.

از روی صندلی برخاست. انگشتر را در دستش فشرد. چند قدم در اتاق راه رفت.

در آخر تصمیم خود را گرفت.

پای کمد لباس هایش ایستاد و ردای مشکی اش را از آن بیرون کشید.

ردا را پوشید. کلاه آن را روی سرش کشید و به درون کتابخانه رفت.چراغ قوه را از روی قفسه برداشت.

درب مخفی را باز کرد. و از پله ها پایین رفت. راهروی باریک را با سرعت طی کرد.

آنقدر این راه را طی کرده بود که چشم بسته هم می توانست راه را برود.

کمی بعد به انتهای راهرو رسیده بود.

از پله ها بالا رفت. و در را بی سر وصدا باز کرد.

خود را بالا کشید و چراغ قوه را خاموش کرد و آن را کنار گذاشت. وارد اتاقک مخفی شد. در را سمت خود کشید. با تقه ای باز شد. از لای در خود را بیرون کشید. سارا خواب بود و پشت به او داشت.

دانیال آهسته جلو رفت. دست در جیبش کرد و انگشتر را در دست گرفت و میان مشتش فشرد.

آهسته جلو رفت. خواست انگشتر را روی میز بگذار اما پشیمان شد. به کنار تخت رفت و دستش را روی بازوی سارا گذاشت و تکانش داد.

سارا از خواب بیدار شد. گیج بود. رویش را برگرداند و با دیدن آن هیبت سیاه ترسید. خواست جیغ بکشد که دانا دستش را روی دهان او گذاشت و با صدایی آهسته گفت " هیش. منم. دانا"

سارا نفس راحتی کشید و پلک هایش را روی هم گذاشت. دست دانا را گرفت و پایین کشید.

او را نگریست و گفت " اینجا چکار می کنی؟ مگه نگفتم حریم خصوصی رو درک کن؟"

_ باهات کار مهمی داشتم

_ چه کار مهمی؟

دانا کمک کرد تا سارا بنشیند. ردا را از روی سرش کشید و در نور کم جان دیوار کوب مقابل سارا نشست.

سارا به مردی که مقابلش زانو زده بود نگاه کرد. چهره او را با دقت از نظر گذراند. بارها و بارها این چهره را ستایش کرده بود. دلش برای دیدن دانیال تنگ شده بود و با دیدن چهره دانا دلتنگی اش برای دانیال رفع می شد.

دانا لبخند زد و گفت "دلتنگشی نه؟"

سارا دستهایش را روی پلک هایش کشید تا خواب از سرش بپرد. گفت" واقعا نمی دونم چرا اینقدر رفت و آمد به اینجا رو دوست داری؟"

_ خوب شاید چون مجبورم. وظیفه دارم ازت مراقبت کنم.

_ اما من الان خوبم.

_ ولی دلت گرفته.

_ باور کن کسی دوست نداره دیگران بتونن ذهنشون رو بخونن

_ می دونم. ولی یه چیزی برات آوردم که خوشحالت می کنه.

_ چی؟

دانا دست سارا را گرفت و انگشتر را در دست او گذاشت. سارا متعجب انگشتر را نگاه کرد. دستش را بالا گرفت و در زیر نور با چشمهای ریز شده به انگشتر نگاه کرد. دستش را پایین آورد و گفت " این انگشتر دانیال نیست؟"

_ خودشه.

_ دست شما چکار می کنه؟

_طلسمش رو باز کردم و از دستش بیرون کشیدمش.

_ چرا؟

_ دیگه بهش احتیاجی نداره. نه به قدرتهاش نه به طلسم محبتش

_این یعنی اینکه...

_ یعنی اینکه دانیال از این به بعد با احساسات واقعیش با تو برخورد می کنه

_ احساسش به من چیه؟

دانا موزیانه سر تکان داد و گفت " نمی دونم. چطوره خودت بیای دیدنش و ببینی باهات چه برخوردی می کنه"

سارا آهی کشید و دستش را به پیشانی اش کشید و گفت " می ترسم اون روش بالا اومده باشه. همون رویی که من از دیدنش

واهمه دارم. همون رو که روزای اول از خودش نشون می داد و به شدت آزار دهنده بود. فکر می کنم اگر بخوام دوباره اونطوری ببینمش قلبم از کار می افته "

_ به هر حال تکلیفت روشن می شه.

سارا سر فرود آورد. دانا بعد از لحظاتی که چهره ی سارا را نگریست گفت" ازم خواسته بودی دیگه پیشت نیام. چون بودنم ترسناک تر از نبودنمه "

_ آره.

_ ببخشید که حرفتو گوش نکردم.

_ من فقط عصبانی شدم. سر در گمم

_ می فهمم

_ من همیشه هواتو دارم.

سارا سر فرود آورد. دانا به کمد اشاره کرد و گفت " راه مخفی اون پشته. از تو کتابخونه ی عمارت ما در میاد. من از اون راه می اومدم. فقط کافیه کمد رو رو به داخل هل بدی. درش باز می شه."

سارا سر تکان داد. دانا گفت " من باید برم"

_ انگشتر!

_ پیش تو باشه.

_ طلسمی که روش نخوندی برای جادو کردن من؟

_ نه. نگران نباش.

_ فردا شب برای عرض تبریک به خانواده ات میاییم خونتون.

_ تبریک به چه منظور؟

_ به خاطر برگشتن تو

دانا با دهان بسته آرام خندید و گفت" من قبل از برگشتن خونوادم توی این عمارت بودم" و بعد برخاست و سمت کمد رفت. سارا هم دنبالش رفت. دانا به پشت کمد رفت. سارا داشت نگاهش می کرد. او چراغ قوه را برداشت و روشن کرد. نور را در صورت سارا انداخت. سارا چشمهایش را بست و گفت " نکن کور شدم"

دانا وارد راه مخفی شد و پاهایش را روی پله گذاشت و گفت" من رفتم کمد رو سرجاش برگردون و محکم ببندش"

_ باشه... آقای صمیمی

_ دانا.

_ دانا!

_ بله

_ گفتم که تو خیلی شبیه به دانیالی. فقط تلاش می کنی که نباشی. تو به اندازه اون مهربونی. و به اندازه اون بدخلق

دانا لبخند زد و گفت " شاید حق با تو باشه"

_ حتما حق با منه.

دانا سر تکان داد و در را با خود کشید و آن را بست. سارا هم درب کمد را هول داد و آن را بست. و بعد دستی به آن کشید و گفت " خوبه"

او برگشت تا به تختش برود که سایه ی سیاهی رویش پرید. حتی مجال فریاد را به او نداد. سرش به کمد خورد و از شدت ضربه بیهوش شد.

دانا به اتاقش برگشت و لباس را درون کمد انداخت. از اتاق بیرون آمد و در رابست.

دو سر راهروی تاریک را نگاه کرد. در راهرو به راه افتاد. از پله ها پایین آمد.

از سالن خارج شد و در را بست.

دستش را روی دستگیره گذاشت و وردی خواند. با آن ورد در قفل شد. به سمت درب خروجی عمارت رفت.

در را باز کرد. به کنار پله ها رفت. از بالای پله ها باغ را از نظر گذراند.آسمان ابری بود و هوا سرد. تاریکی بی انتها به باغ مستولی شده بود.

اما با این حال حس کرد شب آرامی در پیش دارند. نفس عمیقی کشید و هوای سرد را به درون ریه هایش فرستاد. بازدمش تبدیل به بخار رقیقی شد.

_ دانا!

سرش را گرداند. دانیال را با ست گرمکن سورمه ایش، پشت سرش دید. اصلا متوجه حضور او نشده بود. دانیال به عصایی که در دست داشت تکیه کرده بود.

_ جانم! نخوابیدی؟

دانیال به کمک عصا جلو آمد و کنار دانا ایستاد.

_ خوابیده بودم.

_ پس الان اینجا چکار می کنی؟

_ از خواب پریدم.

_ چرا؟

_ اول خواب دیدم که سویل به هوش اومده...و حتما تا فردا به هوش میاد.

_ این که خوبه

_ اما بعدش یه خواب بد دیدم

_ چه خوابی؟

_ خوابی که معنیش رو نفهمیدم

_ می خوای تعریف کنی؟

_ خواب سارا رو دیدم. خواب دیدم داشتیم با هم حرف می زدیم. اون خوشحال بود. می خندید. اما یکدفعه چشمای روشنش سیاه شدن. رنگ چشماش سیاه شد و دیگه نخندید. هرچی صداش زدم جوابم رو نداد. فقط به یه نقطه نامعلوم خیره بود و نخندید.

_ نگران نباش. حالش خوبه. قرار نیست هر خوابی می بینی تعبیر داشته باشه. شاید به خاطر استرس این خواب رو دیدی

_ نمی دونم. شاید.

_ فردا شب میان اینجا.

_ از کجا می دونی؟

دانا لبخند دندان نمایی زد. دستش را دور شانه ی دانیال انداخت و گفت " از اونجا که من سایه ی این دو تا عمارتم. توی گوشه های تاریک می خزم، بدون اینکه کسی متوجه بشه"

_ تا حالا بهت گفتم خدا کنه این سایه از سر ما کم نشه؟

_ نگفتی

_ حالا می گم.

دانا شانه ی دانیال را فشرد.

دانیال دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد. پلک هایش را بست و دانه های ریز عرق از پیشانیش جاری شد. دانا با دیدن حال او گفت" تو حالت خوب نیست "

_ خوبم. نگران نباش. فقط کمی خسته ام

_ بریم تو استراحت کن

دانا دستش را زیر بازوی دانیال انداخت و او را تا اتاقش همراهی کرد. کمک کرد روی تختش دراز بکشد. کمی سرش را جا به جا کرد و گفت " راحتی"

_ خوبه

دانا روی لبه ی تخت نشست و صورت رنگ پریده دانیال را نگریست. نمی دانست مشکل دانیال چیست. چرا هر چند لحظه یکبار قلبش را در مشت می گیرد.

_ حالم خوبه دانا... خیالت راحت باشه. برو بخواب.

_ می خوام اینجا بمونم.

_ نگران نباش. خوبم

_ اصرار نکن. می دونی که نمیرم.

_ پس اینطوری نگاهم نکن.

_ باشه.

دانا از جا برخاست و رفت کنار پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و باغ را نگاه کرد. غمی که از نگاه به دانیال در قلبش سرازیر می شد بی اندازه بود. دلش نمی خواست او را تا این اندازه ناتوان و پریشان ببیند.

می دانست او سال ها چه رنجی به جان خریده است. چیزی که اصلا حقش نبود.

و حالا از نتیجه ی آن انتقال انرژی می ترسید. نگران بود که مبادا این کار قلبش را ضعیف کرده باشد و موجب آسیب دیدنش شود.

او وقتی به این می اندیشید که دانیال از بیست و دوسالگی به بعدش را با بیماری و دردهای شبانه و رنج تنهایی گذرانده است قلبش سراسر غم و اندوه می شد. خود را سرزنش می کرد که چرا آن روز کمی زودتر نجنبید و خنجر را در کمر آن شیطان زاده فرو نکرد. با خود می گفت اگر آن لحظه آنقدر گیج و منگ نبودم سهم دانیال از زندگی این نمی شد.

و قطرات داغ اشک از چشمهای همیشه سردش پایین چکید. آرنجش را به دیوار کنار پنجره تکیه زد و پشت دستش را روی لب هایش فشرد تا صدای هق هقش دانیال را هوشیار نکند.

و شایدسارا راست می گفت. «او کاملا شبیه دانیال بود فقط سعی می کرد که نباشد»

صبح روز بعد.ساعت ده ونیم

دانیال در کنار خانواده اش مشغول خوردن صبحانه بود.

آقای صمیمی گفت : دانا کجاست ؟

دانیال جواب داد :خوابیده

_ معمولا این وقتا بیدار بود.

_ دم صبح خوابید

_ چرا؟

_ من یه کم حالم خوب نبود. نشسته بود بالا سر من

_ چرا حالت بد بود؟

_ نمی دونم.... قلبم درد می کرد

_ خدا نکنه مادر. الان بهتری؟

_ بله خوبم

_ حاضر شو بریم دکتر

_ دکتر لازم ندارم خوبم

_ می دونم اونقدر لجبازی که نیای بریم دکتر. ولی اگر حالت باز هم بد شد بگو که بریم.

_ باشه.

دانیال از جا برخاست. لیوان چایش را همراه با چند حبه قند برداشت. مهناز خانم دلش قنج می رفت برای قامت ایستاده پسرش و زیر لب قربان صدقه اش می رفت.

دانیال با قدم های آهسته به سمت اتاقش رفت. وارد اتاق شد و روی مبل نشست. آفتاب از پنجره وارد اتاق می شد.

همه ی اتاق را گرم کرده بود. نور روی صورت دانا افتاده بود و چهره ی او را دلنشین تر می کرد.

دانیال در حال نوشیدن چایش به صورت دانا نگاه می کرد. در قلبش حس خوبی داشت. حسی که سال ها تجربه اش نکرده بود.

دانیال بعد از اینکه چای را نوشید، استکان را روی میز کنارش گذاشت و به کنار تخت رفت. روی آن نشست و دانا را نگریست.

دانا روی شکم خوابیده بود و دست راستش را زیر گردنش گذاشته بود.

صورتش روی ساعدش بود و لب‌هایش حالت با مزه ای به خود گرفته بود.

دانیال خندید و موهای ریخته در صورت دانا را کنار زد.

دانا به آرامی و با صدای خش دارش گفت " ترجیح می دادم این نگاه و این صحنه با عشقم برام اتفاق می افتاد. چون بعدش خاطره ی خوشی ازش به جا می موند."

دانیال که از شنیدن این حرفها یکه خورده بود، مشتی به بازوی دانا زد و ابروهایش را در هم کشید و گفت " درد. خجالت بکش"

_ راست گفتم دیگه.

دانیال منزجر گفت" اَه... حالم رو به هم زدی"

_ مگه گفتم با تو؟ گفتم با عشقم

دانیال معترض گفت" عه... خجالت بکش " دانا لای پلک هایش را باز کرد و گفت " هنوز هم پاستوریزه ای؟"

_ من بهش می گم حیا. حالا تو اسمش روهر چی می خوای بذار

_ من بهش می گم پاستوریزه. اُمل

_ باشه. من اُمل، ولی تو هم خیلی بی حیا و بی شرمی... آدم با برادرش اینجوری شوخی می کنه؟

_ شوخی دستی دوست داری؟

دانیال ابرو در هم کشید و مشتی به بازوی دانا زد و با جدیت گفت " دانا! ادامه نده" دانا با لبهای بسته خندید.

_ پس بمال

دانیال با چشم‌های گرد شده گفت "دانا!"

_چرا همه چیو بد برداشت می کنی؟ می گم یه کم مشت و مال بده من رو.

_ بلد نیستی بگی ماساژ؟

_ از اون قدیما مشت و مال بوده

دانیال پفی کرد و مشغول ماساژ دادن شانه ها و کمر دانا شد. چند دقیقه بعد از اینکه دانا دستور بالا و پایین وچپ و راست ماساژ کمرش را داد گفت " کافیه"

و بعد روی تخت نشست و گفت " واسه دلاکی حرف نداری"

دانیال نگاه چپی به دانا انداخت. دانا گونه ی او را میان انگشت هایش گرفت و گفت " وقتی عصبی می شی جذاب می شی داداش کوچیکه"

دانیال سرش را عقب کشید و گفت " تو هم وقتی خل می شی، غیر قابل تحمل می شی داداش بزرگه! "

دانا خندید و در حالیکه ازتخت پایین می رفت تا وارد سرویس شود گفت " دنیا اینجور خواسته دنی جان. تو عصبیت خوشگل باشه، من خل و چلم"

دانیال لبخند نرمی زد و گفت" باشه حالا، سه تا طلبت."

دانا جلوی در سرویس چرخید و گفت" چرا سه تا؟ "

_ چون یه اُمل گفتی، یه شوخی دستی، یه دلاک.

_ از اون لحاظ

_ آره.

_ باشه بابا، تونستی طلبت رو پس بگیر

این را گفت و خندید و در سرویس را باز کرد. دانیال گفت" معلومه که نمی تونم با زبون درازی طلبمو وصول کنم اما حتما راه دیگه واسش پیدا می کنم"

دانا دستی به ریشش کشید و گفت " جون من فقط آروم وصول کن، دردم نیاد"و نیشخندی زد.

دانیال با چشمهای گشاد شده به دمپایی پایش هجوم برد و آن را برای دانا پرتاب کرد. قبل از اینکه دانا بجنبد، دمپایی به پهلویش خورد. آخش در آمد و دست به پهلو گفت" ای دستت نشکنه "

_ وصول شد. از این به بعد مراقب لحنت باش.

_ باشه بابا. ریخت

و بعد وارد سرویس شد و در رابست. دانیال خندید و زیر لب گفت " دیوونه"

تلفن همراه دانیال به صدا در آمد. او رفت و گوشی اش را از روی میز برداشت و صفحه را نگاه کرد. مسعود بود.دگمه ی سبز را کشید و گفت " جانم"

_ سلام دانیال

_ سلام مسعود جان. حالت چطوره؟

_ خوبم. خیلی خوب

_ خدا روشکر این رو می شنوم. خبری شده؟

_ آره. سویل امروز صبح ساعت پنج و نیم به هوش اومد.

_ خدا رو شکر مسعود. خیلی خوشحالم

_ دانیال. ممنون برای دعایی که داده بودی اون قزمیت بیاره

(قزمیت:زهوار در رفته، درب و داغان، فاقدکارایی)

دانیال خندید و گفت "خواهش می کنم... فقط مسعود بدون هیچی تموم نشده. مراقب خودت و زن و بچه ات باش."

_باشه، حتما

_ می شه در مورد اون شب ازت بپرسم؟

_ کدوم شب

_ همون شب که رفته بودی دنبال خنجر و نیزه؟ چرا؟

_ اون ازم خواسته نیزه رو براش ببرم. و اگرنه در امان نیستیم.

_ تحت هیچ شرایطی هیچکس در امان نیست. حتی اگر نیزه رو بهش می دادی اول خودت رو می کشت

_ می دونم. ولی من فقط نمی خوام زن و بچه ام رو از دست بدم

_ نمی ذارم دیگه اتفاقی بیفته... با موکلت آشنا شدی؟

_ نه... علاقه ای نداره خودش رو بهم نشون بده.

_ بابت صالح متأسفم. می دونم خیلی دوستش داشتی

_ صالح یه دوست خوب و قابل اعتماد بود. یه برادر بود. همیشه شاد بود و هر وقت احساس می کرد کمی ناراحتم یه کاری می کرد که بخندم. این چند روز خیلی ناراحت بودم، خیلی احساس تنهایی می کردم. جای صالح خیلی خالی بود.

_ می دونم کی رو از دست دادی. ولی مطمئن باش هام شاید نه به اندازه صالح اما مثل اون مراقبت هست. این چند روز حواسش به تو و آلما و سویل بود

_ پس چرا نمی بینمش. گاهی حسش می کنم. حس می کنم اطرافمه ولی خودش رو نشون نمی ده

_ شاید کمی طول بکشه اما هر وقت لازم بدونه خودش رو بهت نشون می ده

_ امیدوارم... من بدون یک جن هیچ قدرتی ندارم و هیچ کاری ازم بر نمیاد

_ نگران نباش. قدرت‌های تو از قبل خیلی بیشترن

_ هیچی رو حس نمی کنم

_ اصلا نگران نباش. اون به وقتش خودش رو نشون می ده

_ برنامه تو چی شد؟

_ برنامه من هم رو به راهه... یکی دو روز دیگه حرکت می کنم

_ من هم میام

_ چی داری می گی؟ زن و بچه ات؟

_ باید بیام. مثل بار قبل

_ این دفعه فرق داره. پشت سرت کسایی هستن که منتظرتن

_ اون منو ول نمی کنه. چه باشم چه نباشم. پس بهتره باشم.

_ بهش فکر می کنم

_ بهش فکر نکن. باید همراهت بیام

_ مسعود نمی شه. تو یکبار خواستی به جن ها خیانت کنی. همین که نگهبانی برات فرستادن یعنی بهت لطف کردن

_ این خائن مجبور بود. اون به سراغم اومد. گفت اگه این کار رو نکنم اول سویل بعد هم آلما رو می کشه. گفت اگر نیزه رو بهش برسونم از دنیای آدما دست می کشه و کاری به هیچکدوم از ما نداره

_ باورم نمی شه تو گول یک شیطان رو خورده باشی

_ من گول نمی خورم دانیال. خودت که بهتر من رو می شناسی. مجبور بودم...

_ هیچکس به انجام کاری مجبور نیست حتی اگر پای جون خودمون یا عزیزانمون در میون باشه

_ گفتن این برای تو آسونه وقتی قلبت مثل سنگه

_ قلب من مثل سنگه؟

مسعود سکوت کرد. کمی بعد گفت " ببخشید... ولی من میام"

و بعد ارتباط راقطع کرد. دانا در سرویس را باز کرد و گفت " گفته باشم این بیاد من نمیام"

_ دانا بی خیال. اصلا حوصله ندارم

_ به من چه؟ ولی من نمیام اگه اون بیاد

_ تو چیزی می دونی؟

_ در مورد؟

_ مسعود و حرکات عجیبش؟

دانا به درون سرویس برگشت و در را بست. چند دقیقه بعد با صورت خیس بیرون آمد. حوله را از روی شانه اش برداشت تا دست و صورتش را خشک کند. و بعد حوله را روی تکیه گاه صندلی انداخت و گفت " می دونم"

_ می شه من هم بدونم؟

_ آره... ولی نباید کسی بشنوه... به وقتش برات توضیح می دم

_ کی راه بیفتیم

_ با این حال و روز تو؟

_ حال و روز من چشه؟

_ چه ات نیست؟ دو قدم راه میری قلبت می خواد از دهنت در بیاد

_ درست می شه.

_ چطوری؟ اول برو دکتر قلبت رو معاینه کنه بعد.

_ دکتر لازم ندارم. من حالم خوبه

_ جون عمه ات.

دانیال با نگاه سردش دانا را که به پای میز توالت رفت دنبال کرد.

دانا در آینه نگاهی به دانیال و حالتش انداخت و گفت " چیه؟ طلب عمه ات رو می خوای؟"

_ حاضر باش فردا بریم

دانا شانه ی دستش را روی میز کوفت و روبه دانیال گفت " گیر نده باز. این بار نمی خوام جنازه ات رو برگردونم. پس اول قلبت بعد هر کار دیگه"

_ عصبی می شی ژذاب می شی!

دانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت " نه بابا. شوخی هم بلدی! "

_ نه. فقط تو بلدی.

_ پس جهت اطلاعت اون جذابه، نه ژذاب.

_ حالا هر چی!

_ ده سال اونور بودی همین یه کلمه رو با لهجه می گی؟

_ من لهجه ندارم... فارسی رو هم خوب حرف می زنم.

_ نه بابا ژذاب!

_ همینه که هست.

خانواده ی ستوده در حال آماده شدن برای رفتن به منزل صمیمی بودند.

محمد گل و شیرینی را از بهترین گل فروشی و شیرینی سرا تهیه کرده بود.

خانم ستوده طبق معمول سلیقه به خرج داده بود و لباس آبی تیره ای که طرح های سنگدوزی شده داشت، پوشیده بود.

سارا تمام روز را در اتاقش گذرانده بود. صبح وقتی از خواب بیدار شده بود کنار کمد دراز کشیده بود و پشت سرش درد خفیفی داشت. اما یادش نبود چرا آنجا دراز کشیده است.

حالا کنار پنجره ایستاده بود و داشت باغ را در تاریکی شب نگاه می کرد.

چند ضربه به در خورد.

_ بیا تو

لیلا وارد اتاق شد و گفت " خانم"

_ بله

_ مادرتون می گن زودتر لباس بپوشید که بریم

_ چشم

سارا به سراغ کمدش رفت و تونیک قرمز رنگش را بیرون کشید و پوشید. موهایش را از قبل حالت داده بود. موها را روی شانه هایش انداخت و آرایش ملایمی کرد.

یک جفت کفش مشکی پوشید و شال مشکی اش را روی سر انداخت. کیف دستی مشکی اش را در دست گرفت و یک دست بند طلا سفید دور مچش انداخت و راه افتاد.

وقتی به طبقه ی پایین رفت مادرش با دیدن او ذوق زده گفت " دختر عزیزم چقدر خوشگل شدی"

_ ممنون مامان.

آقای ستوده گل و شیرینی را برداشت و گفت " راه بیفتین، دیر شد"

هرسه راه افتادند و به سمت منزل آقای صمیمی رفتند.

کمی بعد در کوچه باغ بودند. سارا طوری اطراف را با دقت نگاه می کرد انگار اولین بار بود که در این حوالی راه می رود.

وقتی به جلوی باغ خانواده صمیمی رسیدند. زنگ در را فشردند. در با صدای تق بلندی باز شد.

آقای ستوده در را هول داد و ابتدا به خانم های همراهش تعارف کرد وارد شوند. سپس خودش وارد شد و در را بست.

وقتی باغ را طی کردند، در نیمه راه دیدند که خانواده صمیمی به استقبالشان آمده اند.

با هم دست دادند و روبوسی کردند.و خوش آمد گفتند. به خانم و آقای صمیمی بازگشت فرزندشان را تبریک گفتند.

آقای ستوده، گل و پاکت شیرینی را تقدیم خانم صمیمی کرد و بعد به تعارف خانواده صمیمی به سمت عمارت رفتند.

دانا و دانیال روی پله ها منتظر بودند. دانیال روی ویلچرش نشسته بود و دانا پشت سرش ایستاده بود.

دانا زیر لب گفت " به به، خانواده پدر زن آینده ات تشریف آوردن. چه زن داداش خوشگلی دارم.... البته به چشم خواهری**!**"

دانیال سرش را بالا کرد تا دانا را ببیند. دانا دستش را روی سر دانیال گذاشت و سر او را به جلو خم کرد و گفت " عشقت اونوره... تو صورت من نیست"

_ مواظب حرف زدنت باش.

_ به تو چه... در مورد زن داداش آینده ام حرف می زنم.

_ زن داداشت هم باشه نباید اینطوری حرف بزنی.

_ بابا غیرت

وقتی خانواده ستوده از پله هابالا آمدند نگاهی به دانا و بعد دانیال کردند.

آقای ستوده گفت " جلل الخالق. این دو تا چقدر به هم شبیه هستند"و بعد با دانا سپس با دانیال دست داد.

خانم ستوده هم با آن دو احوال پرسی کرد و لحظاتی قد و قامت دانا را نگریست و با لبخند گرمی به درون عمارت رفت.

دانیال روبه سارا لبخند زد و گفت " سلام سارا خانوم . خیلی خوش اومدی"

سارا نگاه سردی سمت دانیال و بعد دانا انداخت و گفت " سلام" و بعد پشت سر خانواده اش به درون رفت.

خانم و آقای صمیمی تعجب زده از رفتار سرد و عجیب سارا، نگاهی سمت پسرهایشان انداختند و بعد به درون عمارت رفتند.

دانا تعجب زده سمت سالن رفت که دانیال مچ دست او را چنگ زد و گفت " تو بمون"

_ چیه؟

_ این چرا اینجوری کرد؟

_ نمی دونم.

_ تو باید بهتر از همه بدونی

_ چی رو بدونم؟

_ به خاطر اینه که انگشترم رو در آوردم؟

_ نه. امکان نداره.

دانا گیج و منگ خواست سمت ساختمان برود که دانیال دوباره دست او را گرفت و گفت " کجا میری؟ سارا تا دیروز با من خوش اخلاق بود. این دختر چرا اینطوری

رفتار می کنه؟ نکنه به خاطر جادوی انگشتر به من نزدیک می شد، حالا که ندارمش ازم دوری می کنه"

دانا دستش را محکم و عصبی پس کشید و گفت " من بعد از اون موضوع سارا رو دیدم. هنوز هم دوستت داشت. ربطی به این ماجراها نداره... یه چیز دیگه اس... فعلا بیا تو "

آن دو وارد عمارت شدند و در کنار مهمانانشان نشستند. دانا از همان ابتدای نشستنش می گفت و می خندید و توجه همه را به خود جلب کرده بود.

دانیال اما در سکوت و با قلبی شکسته به سارا نگاه می کرد.

سارا اما به تنها کسی که توجه نمی کرد دانیال بود.

دانیال تصمیم داشت سارا را با بلند شدن از روی ویلچرش غافلگیر کند. بعد هم یک روز همراه او ویلچر هایی که در خانه و باشگاه استفاده می کرد را ببرد و به دوستان هم باشگاهی اش ببخشد.

می خواست با ایستادن روی پایش قلب سارا را غرق شادی کند. کنار او بایستد، با او قدم بزند و حتی بدود.

می خواست سارا را ببیند که می خندد و ذوق زده می شود. اما حالا این رفتار غریبانه ی سارا، تمام خیالات او را در هم ریخته بود.

دیگر تحمل آن وضعیت را نداشت. ویلچر را گرداند تا سمت اتاقش برود. دانا در حالی که داشت با آقای ستوده حرف می زد، دسته ی ویلچر دانیال را چنگ زد و او را سمت خود کشید و گفت " کلا کار عجیبی بود که انجام دادم. توی بیست و دوسالگی تصمیم غریبی بود ولی به هر حال بد نشد. درس خوندم. کار کردم، خونه و زندگی خودم رو دارم"

_ آخه پسرم برای رفتنت باید دلیلی می بود

دانیال دستش را روی دست دانا گذاشت و انگشتهایش را فشرد تا دستش را از روی ویلچرش بردارد.

_ خوب بعد از اتفاقی که واسه دنی افتاد من خیلی تو خودم بودم و افسرده شده بودم. به هوش اومدنش طوری بود که کسی رو نمی تونست به خاطر بیاره و کلا همه ی اینا عذابم می داد. خونه خیلی جو بدی داشت و همه غمگین بودن این بود که یهو گذاشتم رفتم. کار بدی بود ولی خوب بچه بودم دیگه.

دانا دستش را برداشت. دانیال چرخ ها را خواست بچرخاند اما قفل شده بودند. فهمید که دانا ویلچر را جادو کرده است.

دانیال با خشم دانا را نگاه کرد. دانا رو به دانیال کرد و گفت " داداشم! برای دوستانمون غافلگیری داشتی"

دانیال ابرو در هم کشید و گفت " نه. چیزی نیست که دیگران رو خوشحال کنه"

بقیه مشغول صحبت شدند. دانا نگاهی به سارا انداخت که پای چپش را روی پای راست انداخته بود و بی توجه داشت به حرفهای مادرش و مهناز خانم گوش می کرد.

دانیال عصبی و باصدایی آهسته گفت" خراب کردی دانا، خراب کردی. این دختر من رو نمی شناسه "

_ چی می گی؟ الکی حرف نزن. هی نگو خراب کردی از جادوی انگشتره و از این خزعبلات. موضوع بیشتر از این حرف هاس

_ به نظرت چی شده؟

_ انگار حافظه اش پاک شده... ببرش تو اتاقت تا میام

_ اون اصلا نگاهم نمی کنه...

_ چرا اینقدر تو مزخرفی... یه چیزی بگو...

_ چی بگم آخه؟

دانا رو به سارا گفت " سارا خانم" همه رو به سوی دانا کردند.

_ شما نقاشی های بسیار زیبایی می کشین.

_ ممنون از لطفتون

_ دانیال تموم نقاشی های شما رو به من نشون داد

_ واقعا؟

_ بله. همه رو دوست داشتم. خیلی نقاشی های پر معنایی هستن

_ ممنون

_ دو تا از اون ها رو توی اتاق دانیال گذاشتم، می شه قیمت هاشون رو به من بگید؟

_ این چه حرفیه؟ هر چی دوست داشتین بردارین؟

_ نه. همینطوری که بر نمی دارم. باید قیمتش رو بدونم. بعد

_ باشه حتما

دانا برخاست و گفت " پس بفرمایید لطفا" سارا از جا برخاست و به دنبال دانا رفت. دانیال هر کار کرد ویلچرش تکان نمی خورد. دانا در اتاق را باز کرد. سارا وارد شد. دانا رو به دانیال بشکنی زد و اشاره کرد که «بیا»

دانا وارد اتاق شد و در را نیمه باز گذاشت. سارا نگاهی به سرتا سر اتاق کرد و گفت" نقاشی ها کجان"

_ تو من رو به یاد میاری؟

سارا چرخید و رو به دانا کرد. لبخندشیطانیی زد و با صدای نیمه ضمختی گفت " به یاد میارم جادوگر"

دانا به سارا خیره شد و گفت " چطور جرئت کردی؟"

_ من همینم که هستم. جرئت با ما زاده می شه.

دانیال وارد اتاق شد و در را بست.

_ بیا دانیال. سارا جن زده شده

سارا خندید و با صدای نیمه ضمخت گفت " می خوایین فریاد بکشم و بگم دو برادر خواستن به من..... کنن؟"

دانا زیر لب وردی خواند و گفت " فریاد بکش، صدات رو کسی نمی شنوه"

سارا با چشمهای شیطانی اطراف را نگریست. نفس های پر صدا و کش داری کشید. که کم کم تبدیل به خرناس شد.

دانیال ذکری خواند و گفت " ما توی باغ ستوده دعا گذاشتیم "

_ دعا رو دزدیدم

دانا و دانیال به هم نگاه کردند.

دانیال گفت " روی دستبند سارا دعا بود"

_ وقت حمام دستبند رو از خودش جدا کرد.

دانیال پلک هایش را روی هم فشرد.فکش

سخت شد. زیر لب گفت " هزار بار گفتم دستبند رو از خودت جدا نکن"

دانیال عصبی گفت" از تو بدنش در میای یا همونجا خفه ات کنم"

سارا با صدای مردانه ای گفت "من به امرشیطان اینجا قرار گرفتم."

دانا زیر لب گفت " شیطان خیلی غلط خورد"

دانا وردی خواند که سارا بی هوش شد و وسط اتاق افتاد. دانیال هیجان زده از افتادن سارا برخاست و جلو رفت. دانا با عجله سارا را روی دست بلند کرد و او را روی تخت گذاشت. دانیال نگران گفت " جن گیری طول می کشه... خنجر رو بیار"

_ اون جن تو بدن ساراس. با خنجر چکار می کنی؟ به سارا آسیب می زنی

_ برو بیارش

_ همرامه همیشه

دانیال خنجر را از لای کمر شلوارش بیرون کشید و آن را به دست دانیال داد.

سارا با اینکه بیهوش بود بدنش به حرکت در آمد و خواست برخیزد. دانا او را خواباند. دانیال دست سارا را گرفت. نوک خنجر را در وسط دست او فرو کرد.

دود سیاه

رنگی از بدن سارا برخاست. دانا وردی خواند که سارا پلک گشود. چند لحظه گیج و منگ سقف را نگاه کرد. سوزش را در کف دستش حس کرد. خواست دستش را پس بکشد که نتوانست.

سرش را گرداند و دانیال را نگران کنار خود دید. آهسته گفت " دانیال. چی شده؟"

_سارا خوبی؟

_ خوبم

دانا دستش را زیر سر سارا انداخت و او را نشاند. سارا دو برادر را نگاه کرد. گفت " چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟"

دانیال سرزنش وار گفت " چرا دستبند رو از خودت جدا می کنی؟ جن زده شده بودی"

سارا سریع همه چیز را به یاد آورد. رو به دانا گفت" دیشب بعد از رفتنت، یه سایه پرید روم. سرم به کمد خورد و بی هوش شدم"

_ نباید دستبند دانیال رو از خودت جدا می کردی. تحت هیچ شرایطی. قبلا هم بهت هشدار داده بود.

_ من خیلی خنگم.

دانیال لبخند زد و گفت" تو امشب به من توجه نکردی! داشتم دیوونه می شدم"

دانا گفت" من هم فکر کردم یک جن‌گیری در پیش داریم. فکر نمی‌کردم این خنجر این‌طوری هم قدرت داشته باشه."

_ قدرت‌های این خنجر رو فقط من می دونم. می دونم چه کارایی داره. برای همین شیاطین می خوان دفن بشه. خوردن بدن خیلی از اون‌ها که ضعیف تر هستن، حتی به دسته این خنجر اون‌ها رو می کشه.

سارا دست راستش را به پیشانی اش کشید و گفت " کمی سر درد دارم"

_ بهتر می شی.

سارا به چشم های دانیال نگاه کرد. ناراحت و غصه دار گفت " ببخشید اگر اذیتت کردم"

_ من به خاطر خودت نگران می شم. همین.

دانا خندان دست هایش را به هم مالید و گفت " خوب. من این دو تا عاشق رو چند دقیقه تنها بذارم. برای هم خبرای خوب دارن. برم سراغ آقای ستوده. کمی سر به سرش بذارم. خیلی مرد دوست داشتنی به نظر اومد"

دانیال سرزنش وار گفت" دانا"

دانا از جا برخاست و خنجر را برداشت و در کمرش پنهان کرد و گفت " زود بیایین"

و بعد وردی خواند تا طلسمی که برای اتاق خوانده بود باطل شود. از اتاق بیرون رفت و در رابست.

سارا دانیال را که لبه ی تخت نشسته بود نگریست. دل در دلش نبود. نمی دانست حالا که دانیال انگشتر را ندارد باز هم با او مهربان هست یا نه؟

دانیال نگاهش را به زیر گرفت. دستش را روی رو تختی کشید و گفت " سارا"

سارا با صدایی که از هیجان می لرزید گفت "بله"

_ می خوام چیزی بهت بگم. کمی از جوابی که می خوام بشنوم و یا عکس العملی که می خوام ببینم نگرانم.

_ چرا؟

_ چون همه اش به تو ربط داره

_ می شنوم.

_ ما چند ماهه همدیگر رو می شناسیم. با هم بیرون رفتیم،کار کردیم، حرف زدیم. اخلاق هم رو خوب شناختیم

_ درسته!

_ ما یه روزی با هم دست دوستی دادیم... و الان می خوام اگر موافق باشی یه قدم جلوتر بریم

سارا نگاهی به دست لرزانش که از آن خون می چکید کرد. دست چپش را مشت کرد تا دانیال آن را نبیند و حرفش را ادامه بدهد.دوست نداشت دانیال با دیدن دستش از حرف زدن منصرف شود.

_ تو اوضاع نابسامان من رو دیدی. ولی سعی می کنم درستش کنم. و حتما درست می شه. سر کار می رم و تلاش می کنم برای آینده. فقط می خوام... می خوام که تو باشی. برای همیشه.

سارا نفس عمیقی کشید و با آسایش پلک‌هایش را بست و باز کرد.

دانیال او را نگریست و گفت " نظرت چیه؟"

سارا سر بلند کرد و با بغضی که از شادی و اندوه توام بر گلویش پیچیده بود گفت " نیازی به فکر کردن ندارم. چون قبلا همه ی فکرهام رو کردم. مشکل من رضایت خانوادمه"

دانیال سر بلند کرد و با شادمانی گفت"رضایتشون رو می گیرم. خیالت راحت باشه."

اشک از چشم سارا چکید. می ترسید خانواده اش در مقابلش بایستند. دانیال دستش را بلند کرد و اشک را از صورت او زدود و گفت" هرگز گریه نکن. چرا اشک می ریزی "

سارا نخواست از آینده ای که پیش رو داشتند حرف بزند. از مخالفت خانواده اش چیزی بگوید. پس گفت" من فقط دستم درد می کنه" دانیال دست مشت شده ی او را نگریست. سپس با سرعت بلند شد و سمت کمد رفت. داخل کمد را گشت و دستمال کاغذی و چسب زخم را برداشت. برگشت و با نگاه متعجب و دهان باز سارا مواجه شد.

تعجب او را فهمید. دانیال کنارش نشست و دستش را در دست گرفت. دستمال کاغذی را روی زخم دست او کشید و تمیزش کرد. سارا زیر لب گفت " چطور ممکنه؟"

دانیال در حال تمیز کردن دست او گفت " عزیزم، همین سورپرایزم بود. با انرژی درمانی و انتقال انرژی تونستم خوب بشم"

سارا این موضوع را باور نداشت. بزرگترین مشکلش حل شده بود. دانیال روی پاهایش راه می رفت و مهم تر از همه بدون جادو دوستش داشت.

خود را جلو کشید و دست دیگرش را دور گردن دانیال انداخت. سرش را روی شانه ی او گذاشت و به راحتی گریه کرد.

دانیال این نزدیکی به سارا را باور نداشت. حرفی نزد. تنها دست او را تمیز کرد و بعد چسب ها را یکی یکی باز کرد و روی زخم کف دست او گذاشت و گفت" نگران نباش. زخمش سطحیه. الان خونش بند میاد"

وبعد دستش را دور شانه ی سارا انداخت و گفت " این نهایت خوشبختی منه"

دانیال موهای سارا را نوازش کرد و گفت " گریه نکن. من نمی خوام اشکی از چشمت بیاد. من می خوام همیشه شادی رو تو چشم های تو ببینم"

_ این اشک خوشحالیه. اشکی که از خوشحالی از چشمم می چکه. فقط باید یه قولی به من بدی

_ چه قولی؟

سارا از دانیال جدا شد و گفت " هرگز تنهام نذار. بهم خیانت نکن"

دانیال لبخند زد و انگشتش را روی لبهای سارا گذاشت و گفت" هیچوقت نه کلمه ی تنهایی، و نه خیانت رو به زبون نیار. این دو کلمه تو دنیای ما جایی ندارن"

سارا نگران گفت " اگه مثل پرویز..." دانیال ابرو در هم کشید. سارا حرفش را ادامه نداد. دانیال گفت" من رو به پرویز حساس نکن. من و پرویز مثل هم نیستیم. مگه اون زندگیش رو نداره؟ پس بیخیالش شو. تو هم با من زندگی کن. جای تو اینجاست. "و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت " نفر اولی هستی که به اینجا راه پیدا کرده. نفر آخر هم خواهی بود"

_ از کی به من احساس داری؟

دانیال نفس عمیقی کشید و خندید. گفت" بار اولی که داشتی اون تراشه رو از چشمم در می‌آوردی، برای اولین بار به صورتت دقت کردم. و ته دلم به خودم اعتراف کردم که زیبایی. و کم کم چیزی رو احساس کردم که قبلا تجربه اش نکرده بودم. فهمیدم

عاشقتم. ولی می ترسیدم بگم و از من بدت بیاد. یا بهم بخندی. خودم و کمتر از تو می دیدم... تو چطور؟ "

_ من! ازتو متنفر بودم.

دانیال ابروهایش را بالا انداخت. سارا خندید و در حالیکه چشمهایش را پاک می کرد گفت" از روک حرف زدنت بیزار بودم. ولی اولین باری که با اون حال اومدم خونتون و اون حرفها رو زدی فهمیدم می تونی آدم باشی "و باز هم خندید.

دانیال با شانه های افتاده و صورت در هم سارا را نگریست. گفت " هر روز می گفتم دانا مؤدب باش. حالا باید بگم سارا مؤدب باش!؟"

_هر بار که می دیدمت بیشتر دلم می لرزید. وقتی با هم دوست شدیم، دنیام رو رنگ کردی. تنهاییام رو پر کردی. یه وقت هم دیدم بدون تو نمی شه. ترسیدم چیزی بگم و خوردم کنی. من رو پس بزنی. و الان حالم خیلی عجیبه.

دانیال موهای حالت گرفته ی سارا را از میان صورتش کنار زد و گفت " ایکاش بهم می گفتی. این همه برات آهنگ عاشقانه تو ماشین گذاشتم. نفهمیدی که واسه توئه؟"

_ مگه تو به روت می‌آوردی؟

_ چکار می تونستم بکنم. نمی شد.

چند ضربه به در خورد. دانا در را باز کرد و گفت " بچه ها دل نمی کنین؟ بیایین دیگه. بقیه منتظر سورپرایز تون هستن"

هر دو از تخت پایین رفتند. هر دو سمت در رفتند. سارا به قامت بلند دانیال نگاه کرد. دستش را جلو برد و در دست دانیال گذاشت. دانیال انگشت‌های او را فشرد و شوقی را که در قلبش حس کرد به سارا انتقال داد. دانا از جلوی در کنار رفت و گفت" دانیال با غافلگیریش تشریف آورد"

دانیال رو به سارا گفت " هیچوقت دستم رو ول نکن"

_ هرگز

هر دو از اتاق بیرون رفتند. خانم ستوده به دست گره شده ی دخترش در دست دانیال نگاه کرد. آقای ستوده نیم نگاهی سمتشان انداخت و دوباره سرش را سریع چرخاند طوری که گردنش صدا داد.

آقا و خانم صمیمی آن دو دست گره شده را که دیدند شعف به قلبشان جاری شد. خانم و آقای ستوده ناخواسته ایستادند. آقای ستوده با نا باوری گفت " این دانیاله روی پاش واستاده یا پسر دیگه هم دارین؟"

مهناز خانم باشادمانی گفت"خودشه... فقط خوب شده"

_ الهی شکر

خانم ستوده در سکوت تنها نگاهشان کرد. هم از راه رفتن دانیال و هم از اینکه دست سارا در دست دانیال بود بهت زده ایستاده بود.

هیچ نگفت. سارا رو به پدرش گفت" بابا. می بینی؟ دانیال می تونه راه بره. این یه معجزه است نه؟"

آقای ستوده جلو رفت. قامت دانیال را نگاه کرد. در آن کت تک کرم رنگ و شلوار مشکی بسیار به دلش می نشست. دستهایش را روی بازوهای دانیال گذاشت. بازوهای او را فشرد و گفت " توعالی هستی. این فراتر از معجزه است "

_ ممنون آقای ستوده.

آقای ستوده دانیال را تنگ در آغوش کشید و گفت " این روزها چقدر خبر خوب می شنویم. این خیلی خوبه"

_ بله.

آقای ستوده از دانیال جدا شد و روبه سارا که هنوز دستش در دست دانیال بود گفت " تو می دونستی بابا و چیزی نگفتی؟ "

_ نه بابا. تازه الان متوجه شدم.

_ خوشحالی واسه دوستت؟

سارا با دو دست، دست دانیال را فشرد و گفت" خیلی زیاد "

_ بهت تبریک می گم عزیزم. خوشحالم که شماها خوشحالین

_ مرسی بابا

آقای ستوده برگشت و سر جایش نشست. همه نشستند. خانم ستوده هنوز ناباور نگاهشان می کرد.

دست دخترش از دست دانیال جدا نشدنی بود. دانا آهسته با دانیال پچ پچ می کرد و با این حال دانیال دست دخترش را رها نمی کرد. گیج بود و مات. حتی روی پا ایستادن دانیال به آن اندازه غافلگیرش نکرده بود.

مهناز خانم متوجه حال خانم ستوده شده بود. گفت " لعیا جان، طوری شده؟"

خانم ستوده از آن نگاه برگرفت و. و به مهناز خانم گفت " چطور شد که دانیال سر پا شد؟"

_ من هم درست نمی دونم شاید انرژی درمانی، کمکش کرد. این چیزی در حد معجزه بود

_ خوبه. خوشحالم. شما می دونین این دو تا کی...

و

سکوت کرد. مهناز خانم نگاهی به سارا و دانیال کرد و گفت " جور شدن؟"

_ بله.

_ این رو باید از خودشون پرسید. مهم اینه که اونا هر دو کنار هم آرومن.

خانم ستوده سکوت کرد و جوابی نداد.

آخر شب وقتی خانواده ستوده قصد رفتن کردند، دانیال چند دعای دیگر به سارا داد که هر کدام را در چهارگوشه ی باغ دفن کند. دعاهایی نوشت که در اتاقش بگذارد و به او تأکید کرد که حتما دستبند را چند روزی به دست ببندد.

در باغ سارا داشت ذوق زده با دانیال حرف می زد و منتظر بود تا خانواده اش بیایند.

_ من چند روزی نیستم. مراقب خودت باش

_ کجا می خوای بری؟

_ کاری هست که باید تمومش کنم

_ چه کاری؟

_ کاری که ده سال پیش باید انجامش می دادم، ولی نشد. وقتی برگشتم سر زندگیمون

زندگیمون رو سر و سامون می دم

_ باید نگرانت باشم؟ ممکنه چیزی پیش بیاد که تو هم تنهام بذاری؟

_ از این حرف ها نزن.

_ کجا میری؟

_ می رم شمال. اونجا کاری هست که باید انجام بدم.

_ چه کاریه؟

_بعدا سر حوصله برات توضیح می دم. قبل از رفتن میام می بینمت.

_ باشه.

_ بریم سارا جان.

سارا نیم نگاهی به پدر و مادرش کرد و گفت " من باید برم"

_ مراقب خودت باش

_ تو هم همینطور

سارا خداحافظی کرد و رفت. دانیال با آقای ستوده دست داد و خانم ستوده برایش کوتاه سر فرود آورد و رفت. دانیال کم کم از پله ها بالا رفت. دانا بالای پله ها ایستاده بود. دانیال به کنار دانا که رسید، نفسی تازه کرد و گفت" هر چی بیشتر پیش میره، بدنم بیشتر به راه رفتن عادت می کنه. فکر می کنم این همه سال که راه نرفتم، قلبم تنبل شده. الان کم کم داره عادت می کنه واسه یه بدن سالم کار کنه"

_ امیدوارم همین باشه... مادر زنت دوستت نداشت.

_ فکر می کنم همینطوره

_ همش توی ذهنش یه سوال بود. کی این اتفاق افتاد؟

_ چه اتفاقی؟

_ اینکه دخترش رو گول زدی!

دانیال با حالت وامانده ای گفت" جدی می گی؟ "

_ نه. ولی همش به این فکر می کرد سارا کی اینقدر بهت علاقمند شده که اینطور بی اغماض دستت رو می گیره

_ خیلی خوب... به هر حال خوب یا بد مجبوره به عنوان دوماد قبولم کنه

دانا خندید و گفت " زور می گی ها"

_همینه که هست

_ داری یاد می گیری

_ سارا رو به کل دنیا نمی دم. براش با همه ی دنیا می جنگم.

پارت۲۰۴

روز بعد وقتی سارا در اتاقش داشت نقاشی جدیدش را روی بوم می کشید مادرش به اتاق آمد.

سارا او را نگریست و لبخند مهربانی نثار مادرش کرد. خانم ستوده چند دقیقه کنار او ایستاد و در سکوت طرح سارا را نگاه کرد. او داشت یک پارک جنگلی در فصل پاییز را نقاشی می کرد.

درخت های خزان زده و زرد و نارنجی را کشیده بود. و نیمکت های خالی پارک را به تصویر کشیده بود.

لعیا خانم روی لبه ی تخت نشست و در سکوت به سارا خیره شد.

سارا بعد از چند لحظه گفت "مامان قشنگه. چی شده؟"

_ هیچی مادر. گفتم بیام ببینم چکار می کنی. نشستی تو اتاق خودت رو حبس کردی، چکار می کنی!

_ نقاشی می کشم. دیشب با دانیال صحبت کردم قرار شد بعد از برگشتنش از شمال، جفتی یه نمایشگاه بزنیم.

_ موفق باشین

_ مرسی

_ خیلی جالب بود برام که دانیال تونسته سر پا بایسته. و جالب تر اون برادر دو قلوش بود. دارن میرن خونه ی اون برادرش؟ دانا؟

_ نه اونجا نمیرن مامان. اصلا دانا شمال ایران زندگی نکرده

_ پس چرا گفت شمال؟

_ گفت. ولی دقیقا اشاره نکرد کدوم شمال!

_ کجا بوده؟

_ توضیح دادنش سخته.

_ کشور دیگه بوده؟

_ یه همچین چیزی

_ پسر سر زبون داری به نظر می رسه. بر عکس دانیال که کمتر حرف می زنه

_ اهوم. دانیال تو جمع بیشتر شنونده است.

_ فکر نمی کردم اونقدر به دانیال نزدیک شده باشی که از خوشحالی ات برای حال و روزش اینطور دستش رو توی دستت بگیری.

_ من هم فکر نمی کردم

_ به چی؟

_ این که یه روزی، اینطور دلم بخواد دستم رو توی دست دانیال بذارم.

_ دوستش داری؟

سارا دستش را از روی بوم پایین آورد و با نگاه به نقاشی اش گفت " عاشقشم"

_ یعنی به این زودی جایگزین پرویز شد؟

_ دانیال با پرویز خیلی فرق می کنه... اصلا قابل مقایسه نیستن. من پرویز رو دوست داشتم ولی آرامشی که توی عشقم به دانیال حس می کنم، توی دوست داشتن پرویز

نداشتم. وقتی نامزد پرویز بودم، هر روز رو با فکر و غصه و نگرانی و اشک گذروندم. اما از وقتی به دانیال نزدیک شدم بیشتر آرامش دارم. تا دیشب نه اون می دونست که من دوستش دارم، نه من می دوستم که اون دوستم داره. ولی دیشب حرف دلش رو بهم زد. که در آینده با هم باشیم و من قبول کردم

_ بدون اجازه گرفتن از ما؟

_ می دونم که شما حرفی ندارین

_ از کجا می دونی؟

_ می دونستم که مشکل شما پاهاشه. که این مشکل حل شده. اون از خانواده ی متموليه. درس خونده. هنرمنده. مؤدب و با شخصیته. و مهمتر از همه خوش سیماس

_ و کارش چی می شه؟ با مجسمه سازی می تونه زندگیت رو بچرخونه؟

_ نه. اما حتما سر کار هم میره. پدرش می تونه زیر بال و پرش رو بگیره. یه وقتی برام تعریف می کرد، قبل از این که این بلاها سرش بیاد همیشه ور دست باباش کارای شرکت رو انجام می داده. می خواسته کار یاد بگیره.اما اینطوری شده. بعد از اینکه حافظه اش رو از دست میده در آلمان زبان یاد می گیره. درسش رو از اول تو رشته حسابداری شروع می کنه و می خونه. مجسمه سازی رو یاد می گیره و حتی کلاس موسیقی هم میره.

_ چه عالی!

_ بله... حالا هم که تونسته با انرژی درمانی سر پا بشه

_ و تمام این اتفاقات از ارتباطتش با دنیای ماورا بوده؟

_ سخته باور کردنش ولی بله. دانیال و دانا قدرت‌های ماورایی دارن. که شاید از هر میلیون انسان به یک نفر برسه.

خانم ستوده چند لحظه سکوت کرد و بعد سر بلند کرد و گفت " می دونی! پرویز انتخاب من بود برات. تو هم قبول کردی. بعد از به هم خوردن ارتباطت با پرویز یه روز به خودم گفتم دیگه هرگز برات کسی رو انتخاب نکنم. مگر اینکه خیلی همه چیز

تموم باشه. وقتی شما رو با هم دیدم مغزم به هزار جا سرک کشید. یک لحظه به این فکر کردم دانیال کی خوب شد؟ اصلا این دانیاله؟ نکنه یه پسر دیگه هم دارن. تو رو کنار پرویز دیدم که یه وقتی حس می کردم چقدر بهت میاد. و بعد تو رو کنار دانیال دیدم. چقدر بهت میومد سارا. یک لحظه آرزو کردم کاش یه داماد به خوش چهره ای دانیال داشتم. که وقتی پرویز و ثریا و خانواده ستوده و یا خواهرم دیدنش، نگن سارا فقط ازدواج کرد تنها نمونه. دوست دارم کنار هم ببیننتون و بگن این دو فرشته واسه هم ساخته شدن. اگر دانیال کار و زندگیش رو به راه شد، و تو هم دوستش داشتی. من حرفی ندارم.

سارا رویش را به خانم ستوده کرد. خانم ستوده بی صدا از اتاق بیرون رفت. سارا در بهت و حیرت حرف مادرش ماند

بخش دوم

فصل آخر

دانا و دانیال ساک هایشان را حاضر کرده بودند. دانیال در کتابخانه منتظر دانا بود. شانه اش را به کتابخانه تکیه زده بود و داشت دریچه مخفی را نگاه می کرد.

از همان لحظه دلتنگ سارا بود.نمی دانست کارشان چند شب طول می کشد و کی بر می گردند. اصلا سالم و موفق بر می گردند یا اتفاق ناگواری می افتد.

همانطور که در پایان کار قبل به آن همه مشکل دچار شدند.

یک جعبه مستطیلی مشکی رنگ از دریچه بالا آمد. دانیال جلو رفت و جعبه را بالا کشید. دانا هم از دریچه بیرون آمد. درب را بست و کتابخانه را سر جا بر گرداند.

دانیال جعبه را روی میز گذاشت.زیپ آن را باز کرد. نیزه درون جعبه مشکی رنگ لای ساتن سفید بود. دانیال نیزه سه شاخه را بیرون کشید و زیر لب گفت " این لعنتی تموم دنیای ما رو به هم ریخته."

_ می تونستیم بذاریمش و خودمون ازش استفاده کنیم.

_ با این نیروی شیطانی که داره، ازش استفاده نکنیم بهتره.

_ از چوب گردو چیده شده.

دانیال دستش را روی دسته آن کشید و گفت " این قسمتش آره. هسته مرکزیش هم از موی شیطانه. واسه همین اینقدر قدرت داره"

_ هر چقدر قدرت اون کسی که ازش استفاده می کنه بیشتر باشه، قدرت این هم بیشتر می شه

_ درسته... این قسمت هم از چندین فلز و مهم تر از همه آهن، و روکش نقره ساخته شده. چیزی که برای هر جنی کشنده است... جنگ دوم پیش میاد. اما با حضور ما. من خواب این روز رو بارها دیدم. ما در مقابل اون شیطان زاده با سلاح خودش می ایستیم.

_ بار پیش من و تو جوون بودیم و کله خر. به بابا مامان فکر نکردیم. مسعود هم دنبال ماجراجویی بود. به عواقب حماقتمون فکر نکردیم. اما این بار تو سارا رو داری. باید مطمئن باشیم سالم بر می گردیم. من خیلی وقته همسر و بچه ام رو ندیدم.

دانیال رو به دانا کرد. متعجب نگاهش کرد و گفت "چی؟ همسر و بچه ات؟"

دانا جعبه را کنار زد و روی میز نشست و گفت " آره... من خیلی وقته ازدواج کردم"

_ با کی؟

_ جادوگری از گونه خودم

_ تو واقعا بچه هم داری؟

_ یه پسر.

_ چند سالشه؟

_ سه سال

دانیال ابرو هایش را بالا انداخت و گفت " خیلی وقت پیش بوده پس"

_ دقیقا

_ عکسی چیزی ازشون داری؟

دانا دستش را روی چشم های دانیال کشید و پلک هایش را بست.

دانیال خود را در میان باغی پر از درخت های کاج دید.

زن زیبایی را دید که دست پسر بچه ای را در دست داشت. داشتند قدم می زدند.

_ دنی! باید برگردیم به قلعه

پسر بچه سرش را بالا کرد و مادرش را نگاه کرد. دستهایش را بالا برد. زن خم شد و او را در آغوش کشید و سمت قلعه رفت.

دانا دستش را برداشت و دانیال تصویر دانا را دید.

_ اسمش دنی بود.

_ آره. به یاد تو.

_ پس من هم اسم پسرم رو می ذارم دن، به یاد تو

و خندید.

_ تو پسر دار نمی شی!

دانیال سرش را تکانی داد.

_ چرا؟

_ توی سرنوشتت نمی بینم.

_پس....

_ تو دختر دار می شی. سارا یه دختر برات به دنیا میاره. دخترت قدرت های تو رو به ارث می بره. همون طور که پسر من قدرت های من رو به ارث می بره. اون دوتا آینده ی جادو و جن رو به دست می گیرن. اون ها بعد از ما رابط این دو دنیا هستن.

دانا دستهایش را در آغوش کشید و غمگین گفت " اون دختری که عفریت به تو نشون می داد، ترکیبی از سارا و دخترت بود. برای همین رنگ چشم‌هاش رو آبی می دیدی"

_ از چیزی ناراحتی!؟

_ باید زودتر برگردم. باید کار رو تموم کنیم و من برم

_ چی غمگینت می کنه؟ رفتنت؟ چرا نمی مونی؟ چرا زن و بچه ات رو نمیاری؟

دانا نفس عمیقی کشید و گفت" نه! زنم بیماره... و امیدی بهش نیست "

_ چی می گی؟ چرا؟

دانیال احساس کرد دانا تحت فشار زیادی است. دانا با صدای لرزان گفت " به خاطر اون هم که بود افتادم دنبال نحوه درمان زخم و طلسم و جادو و این چیزها. که به هردوتون کمک کنم ولی موفق نشدم"

_ چه زخمی؟

_ طی یه اتفاق زخمی روی گردن تا سینه اش کشیده شد. اون زخم از جادوی سیاهه و درمانی براش پیدا نمی کنم. ذره ذره داره از پاش در میاره... حالا هم مدتیه که اینجام... اوایل رفت و آمد داشتم. اما از ابتدای امسال نرفتم دیدنشون. فقط از طریق تله پاتی باهاشون در ارتباطم. همون طوری که تو رو بردم به سر زمینمون.

دانا پلک هایش را بست و غمگین خواند «وقتی ازم دوری دنیام جهنمه

حس می کنم هوا کمه

هر جا برم دورم

هرجا بری دوری

غربت تموم عالمه

وقتی ازت دورم

قلبم نمی زنه

این حال هر شب منه

دنیا بدون تو

زندون بی دره

بغضه که گریه می شه یک سره

حال دلم با تو خوشه

بغضت صدامو می کشه

این عشقه...

هر جا که می رم مقصدی...»

دیگر نتوانست ادامه دهد. بغض در گلویش شکست. خود را محکم تر در آغوش کشید و سرش را پایین گرفت و گریه کرد.

دانیال جلو رفت و او را در آغوش کشید.

تصور نمی کرد که دانا تا این حد غم داشته باشد.

_ آروم باش. درست می شه.

_ اون حالش بده باید زودتر برم

_ چرا حالا که بهت احتیاج داره نمیری؟

_ باید ماموریتم اینجا تموم بشه... پس اگر حالت خوبه

و قلبت مشکلی نداره زودتر بریم.

_ دانیال پلک هایش را روی فشرد و گفت " من خوبم"

دانیال باور نمی کرد این همان دانای عجول و عصبی باشد که اینطور صبر را پیشه کرده است تا کارهایش را انجام بدهد و به نزد خانواده اش برود. این چند روز هم طوری رفتار کرده بود که کسی چیزی نفهمد.

_ کافیه... اینقدر گریه نکن. بیا جمع کن که من برم از سارا خداحافظی کنم و بریم.

_ باشه

از هم جدا شدند. دانا دستهایش را به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. با دیدن دانیال فهمید او را ناراحت کرده است. درمیان غمش لبخند زد و گفت " خداحافظیتون چطوریه؟"

_ چه می دونم. یه سوالایی می پرسی!

_ موچ موچ بوس بوس هم داره؟ که من بیام ببینم

دانیال دستش را مشت کرد و روی پای دانا زد و گفت " باز خل شدی"

_ اون صحنه دیدن داره. ولی زیر نگاه خانم ستوده نمی تونی کاری از پیش ببری

دانیال سعی کرد بی توجه به دانا نیزه را در کاورش جای بدهد.

_ ولی خدافظی توی آماتور خیلی دیدنیه. می خوای چجوری...

دانیال به دانا هجوم برد و دست هایش را دور او انداخت و از روی میز به پایین پرتابش کرد. دانا خندید و گفت " خجالتی"

دانیال ضربه ی آرامی به میان دو کتف دانا زد و گفت " بس کن... زشته"

و بعد برگشت و نیزه را در کاورش جای داد. زیپش را کشید و آن را چون کوله رو پشتش انداخت و گفت " خنجر؟"

_ همیشه همراهمه

دانیال و دانا به طبقه ی پایین رفتند. ساک هایشان را برداشتند و در میان بدرقه ی خانواده شان و خدمه به سمت مقصدشان راه افتادند.

مهناز خانم گریه می کرد و به شدت نگران بود.

می دانست دو پسر سر به هوا و ماجراجویش حتما باز هم کاری پیش رو دارند. آن دو مهناز خانم و پدرشان را در آغوش کشیدند و قول دادند سالم برگردند.

دانا و دانیال جلوی عمارت خداحافظی کردند و از باغ خارج شدند.

مسعود کنار در باغ با ساک دستش به دیوار تکیه زده بود.

دانا با دیدنش گفت " تو اینجا چه غلطی می کنی؟"

_ حرف دهنت رو بفهم روانی... تو از من چی می خوای آخه؟

_ از روز اول ازت بدم می اومد.

دانا درب ماشین پدرش را باز کرد و مشغول گذاشتن ساک ها در ماشین شد. دانیال هم با مسعود دست داد و حال سویل و آلما را پرسید.

_ اونا هر دو خوبن. سویل به بخش منتقل شده و داره بهتر می شه. آلما هم خوبه.

_ خدا رو شکر... الان چرا اومدی اینجا

_ امروز هام بهم ظاهر شد و گفت دوتا دوست نامردت دارن میرن... جمع کن بهشون برسی

_ تونستی هام رو ببینی؟

_ آره...

_ ازش خوشت اومد؟

_ خوش چهره اس ولی مثل اون داداشت بی اخلاقه

دانیال نیم نگاهی سمت دانا انداخت و گفت " چرا؟"

_ خیلی جدیه. انگار فقط در مواقع نیاز خودش رو نشون می ده. حرفش رو می زنه و میره... هر کاری هم دلش بخواد می کنه. بدون مشورت

_ هام فرزند بزرگ یکی از قبایل جنه. بعد از پدرش ریاست قبیله رو به عهده داره. دلش نمی خواسته با آدم ها سر کار داشته باشه اما به خاطر یک نافرمانی کوچیک موظفش کردن به تو خدمت کنه

_ پس داره دوره تنبیهش رو می گذرونه

_ تقریبا... خوب ببینم نمی دونی که نباید بیای؟

_ نه... اون داداشت می دونه که من خیانت نکردم. من بعد از این همه سال گول یک شیطان زاده رو می خورم؟ من که نمی تونستم با اون بجنگم. گفتم باشه برات میارم. برای اینکه ازش ضربه ی دیگه ای نخورم اومدم خونتون و وانمود کردم که می خوام خنجر و نیزه رو بدزدم. دانا هم خبر داره. با ته قهوه ام روی نعلبکی براش نشونه ای گذاشتم. که من میرم دنبال نیزه ولی تو هم حواست باشه. حواسش هم بود. این که صبر

کرد تا تو بفرستی دنبالم همه نقشه بود. خوب دانا باید با من در می افتاد که واقعی جلوه کنه. اما این داداش بی شعورت با جادو نزدیک بود من رو خفه کنه.

برای همین اون مشت رو زدم رو صورتش. می دونست عصبانی ام اما در کمال پررویی یه مشت به من زد.

دانیال رو به دانا کرد. دانا درب صندوق عقب را بست و گفت " راست می گه."

_ چرا زودتر نگفتی پس؟

_ وقتش نبود... باید وانمود می کردیم که مسعود داره اشتباه می کنه تا شیطان فعلا دست از سرش بر می داشت.

_ یعنی الان می تونه به ما بیاد؟

_ می تونه. ولی من ترجیح می دم نیاد.

و بعد در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست.

دانیال پوفی کرد و گفت " بیا بشین. این واقعا من رو گرفته"

_ نگرفته... روانیه

و بعد درب عقب را بازکرد و ساکش را به درون ماشین پرت کرد و پشت سر دانا نشست. دانا در آینه نگاهی به مسعود انداخت که مسعود معترض گفت " ها، آدم ندیدی"

_ دیدم، نه شکل تو

_ می زنم تو سرت ها

_ منم می زنم تو دهنت... مثل بار قبل

دانیال روی صندلی جلو نشست و گفت " می شه دو دقیقه آبرو داری کنین؟"

هر دو ساکت شدند.

_ دانا. دنده عقب بگیر دم خونه ستوده

_صد متر فاصله اس ها

_ گفتم پیاده بری؟

_ نه، ولی فاصله زیاده

دانا در حالیکه چرخیده بود تا پشت سرش را ببیند، دنده عقب گرفت.با سرعت عقب رفت تا جایی که به جلوی منزل ستوده رسید.

سارا جلوی در ایستاده بود. دانیال پیاده شد و خود را به او رساند.

_ سلام عزیزم.

_ سلام. دارین می رین؟

_ آره. ما که رفتیم مراقب خودت باش. اون دعاها رو نزدیک خودت نگهدار. دستبندت هم همیشه دستت باشه.

_ باشه حتما.... دانیال!

_ جانم

_ تو که مثل پرویز با کس دیگه بر نمی گردی؟

_ قرارمون چی بود سارا؟ دیگه در مورد پرویز حرف نزنی.

_ من فقط نگرانم

_ دعا کن سلامت برگردیم. همین

_ اون که حتما...

_ اگر پرویز هم زنگ زد جواب نمی دی!!!

سارا لبخند زد و گفت " خیالت راحت باشه"

_ وقتی برگشتم چیزی لازم نداری برات بیارم؟

_ نه. فقط خودتون سالم برگردین.

_ به امید خدا.

سارا به کنار ماشین رفت که دانا و مسعود به احترامش پیاده شدند. با هم احوالپرسی کردند.

_ من دانیال رو اول به خدا می سپرم بعد شما.

مسعود گفت " مراقبش هستیم. نگران نباشید"

دانا خطاب به سارا گفت " مادرم تنهاس. بهش سر بزنی"

_ حتما. خیالتون راحت باشه.

سارا رو به دانیال گفت " مراقب دانا و مسعود باش" دانیال سر فرود آورد و گفت " نگران نباش. حتما"دانا و مسعود سوارشدند. ودانیال و سارا بعد از نگاه طولانی که به هم کردند، به سختی از هم دل کندند و جدا شدند. دانیال سوارشد و دانا ماشین را به حرکت در آورد.

سارا دستش را در هوا برایشان تکان داد و دانیال دستش را از پنجره بیرون بردو از آینه بغل تا لحظه آخر سارا را نگاه کرد.

_ همچین خداحافظی داغی نداشتین

_ انتظار داشتی چکار کنیم؟

_ فکر می کردم الان همدیگر رو می چلونین

دانیال نیم نگاهی سمت دانا انداخت و گفت " اشتباه حدس زدی"

_بی احساسی دیگه

دانا با حوصله و مهارت مختص به خود رانندگی می کرد. هم سرعت داشت و هم طوری رانندگی می کرد که کنترل ماشین از دستش خارج نشود و موجب اعتراض همراهانش نشود.

سکوت به اتاقک اتومبیل حاکم شده بود. هر کس فکر و خیالات خود را داشت. مسعود گالری گوشی اش را زیر و رو می کرد. داشت عکس های خانوادگی اش را نگاه می کرد.

به هر عکس آلما و یا سویل می رسید لبخند به لبش می آمد و دلش برایشان ضعف می رفت. از همان لحظه دلتنگ شان شده بود و در دل قربان صدقه شان می رفت. اما باید می رفت. می رفت تا هم به دوستانش کمک کند و هم مشکلاتش را حل کند. باید شیطان را از خود و خانواده اش دور می کرد.

دانیال اما دست به سینه نشسته بود و داشت به مناظر بیرون نگاه می کرد.فکرش در گیر بود. یک بار به سارا فکر می کرد و نگران اوضاعش بود. می ترسید که تنهایش گذاشته است و حالا هر چه بیشتر دور می شدند بیشتر دلشوره می گرفت.

از طرفی هم ذهنش درگیر آینده بود. باید به فکر شغلی در آمد زا می بود. باید شرایط را برای یک زندگی دو نفره مهیا می کرد.

و اما دانا. ذهنش هم در گذشته سیر می کرد و هر آنچه به او گذشته بود. و هم به حالش فکر می کرد. به کسانی که چشم به راهش بودند و به آن کسی که هر لحظه ممکن بود برای همیشه رهایش کند.

با اعصاب خوردی کف دستش را روی پیشانی اش کشید. وقتی همسرش را یاد می کرد، نگرانی بر وجودش مستولی می گشت.

مسعود نگاهش به دانا افتاد. مدام دستش را به موها و پیشانی اش می کشید. حس کرد بی حوصله است. گفت " دانا"

دانا سرش را راست کرد و نگاهش را به آینه دوخت.

_ بیا استراحت کن. من می شینم پشت فرمون.

_ لطف می کنی.

و اتومبیل را سمت کنار جاده هدایت کرد.

وقتی توقف کرد، کمربندش را باز کرد و پیاده شد. مسعود به جای او نشست و کمربند را کشید و بست. منتظر شد دانا سوار شود.

دانا اما کنار جاده راه می رفت. با نوک پایش به سنگ ها ضربه می زد و آن ها را اینطرف و آنطرف پرتاب می کرد.

مسعود گفت "دانا چشه؟ خیلی تو خودشه"

دانیال سری تکان داد و گفت " چی بگم"

و بعد پیاده شد و به کنار دانا رفت. دانا رو به دانیال کرد و بعد رد شدن ماشین ها از جاده را نگریست.

_ چی شده؟ خیلی تو فکری

_ باید زودتر برگردم

_ اگه می خوای برت گردونیم.

_ نه. نمی شه. باید کارم رو تموم کنم. فقط کمی نگرانم. بهم خبر دادن حالش خوب نیست.

_ اگه می خوای برو...

_ نه. باید کارم تموم شه.

_ پس بیا که زودتر تمومش کنیم.

دانا سر فرود آورد و راه افتاد.

هر دو سوار شدند و مسعود ماشین را به حرکت در آورد. نگاهی به دانا کرد که بغل دستش نشسته بود.

_ تو مشکلت چیه؟

دانا او را نگریست و گفت " می خوای بدونی؟"

_ آره. تا حالا اینقدر عصبی ندیدمت.

_ وروراى تو اعصابم رو خورد کرد

_ من؟ من که از وقتی نشستم حرف نزدم

دانا انگشت اشاره اش را به سر مسعود زد و گفت " وروراى مغزت دیوونه ام کرد. از بس قربون صدقه زن و بچه ات رفتی"

مسعود ابرو در هم کشید و با تعجب و چشم های گرد شده به جاده خیره شد.

_ نگو که فکر من رو خوندی.... دانیال این راست می گه؟

دانیال آرام می خندید. مسعود رو کرد به دانا و با عصبانیت گفت " دیگه حق نداری فکر من رو بخونی "

دانا به فرمان چنگ انداخت و فریاد زد" مراقب باش " مسعود که ترسیده بود سریع به جلو خیره شد و باهر دو دست به فرمان چسبید و آماده ترمز گرفتن شد. اما خبری نبود.

دانا تکیه کرد و دانیال داشت می خندید. مسعود که بسیار ترسیده بود گفت " اصلا شوخی خوبی نبود "

مسعود وقتی بی خیالی دانا را دید غرغر کنان گفت" دیوونه ی مزخرف"

_ من خواستم بیای، چون واسه من جنبه ی سرگرمی داری واگرنه همچین خوشم ازت نمیاد که بخوام دنبالم راهت بندازم.

_ نگی یه وقت. من خیلی از تو خوشم میاد.

_ می دونم

_ پررو

_ خودتی.

_ بچه ها ساکت باشین لطفا... باز هم شروع کردین.

_ باید چکار کنیم دانیال؟ باید بریم روستای ما؟

_ نه. این دفعه می ریم تو شهر. باید کسی رو پیدا کنیم که بتونه با بالگرد ما رو ببره روی کوه. من اونقدر توان ندارم که بتونم تا اونجا پیاده روی کنم.

_ خیلی خوب... ولی کسی رو مد نظر دارین برای این کار؟

_ نه... اما پیدا می کنیم.

هر چه پیش می رفتند ابرها بیشتر می شدند و کم کم درگیر باران شدند.

باران به شدت می بارید و حرکتشان را کند می کرد.

این دانا را بیشتر عصبی می کرد.

_ یه کم بیشتر گاز بده مسعود.

_ تو این جاده و تو این بارون؟

_ بذار حواسش رو جمع کنه دانا. چیزی نمونده برسیم.

_ خیلی خوب

نیم ساعت بعد به شهر رسیدند و به هتل رفتند. دانا یک اتاق سه تخته تحویل گرفت. برای استراحت به اتاق رفتند. مسعود گوشی اش را برداشت و رفت تا با سویل صحبت کند.

دانیال هم روی تختش نشست و مشغول پیام دادن به سارا شد.

دانا هم روی تخت دراز کشید و به یک نقطه خیره شد و در افکار خود غوطه ور شد.

دانیال وقتی حال دانا را دید از سارا خداحافظی کرد و گوشی را کنار گذاشت. سپس رفت و درب ساکش را باز کرد و زیپ آن را کشید. نقشه را بیرون کشید و روی تختش نشست. نقشه را باز کرد که دانا متوجه او شد.

از جایش بلند و کنار دانیال نشست و به نقشه نگاه کرد و گفت " برنامه چیه؟"

_ بذار مسعود بیاد می گم

_ اون رفته دل گرفتن قلوه دادن. بگو بعدا براش توضیح می دیم.

در اتاق باز شد و مسعود به درون آمد و گفت " سلام"

هر دو برادر جوابش را دادند.

مسعود گفت " من پایین بودم شام رو سفارش دادم. شما که با کباب سلطانی مشکلی ندارید؟ "

دانا پوزخندی زد و گفت " چه عجب!"

مسعود که متوجه حرف دانا نشده بود گفت " منظور؟"

_عجب به این که از یه چیزت خوشم اومد... اونم انتخاب خوبی که برای غذا داشتی

_ چشم بینا می خواد که کسی خوبیهای من رو ببینه... متأسفانه تو از همه کورتری

دانا برای اولین بار به جای جواب دادن خندید و دانیال را نگریست و چشمکی به او زد.

دانیال لبخند نرمی زد و گفت " بیا بشین مسعود"

وقتی مسعود آن طرف تخت نشست دانیال گفت " ببینین، ما الان اینجا هستیم."

و به نقطه ای اشاره کرد. و بعد جای دیگر را نشان داد و گفت " و می خواییم بریم به این کوه. اگه بخواییم با ماشین بریم، نزدیک ترین راه برای رفتن همون راه قدیمیه. باید دو ساعت تا روستای بابای مسعود بریم و از اونجا هم با بلد بریم تا نیمه راه، و بعد هم یکی دو شب تو جنگل بمونیم. با این وسایل خطرناک که همراهمون داریم موندن تو جنگل کار کاملا اشتباهیه. چون هر آن ممکنه بهمون حمله بشه و اتفاقات اون سال دوباره تکرار بشه. ما باید تا می تونیم از در گیری دور بشیم. این نیزه هم تموم جن های شیطان صفت رو به سمت خودش جذب می کنه پس وضعیت برامون سخت می شه. من هم پاهام خیلی قدرت و کشش ندارن بخوام پا به پاتون بیام. اینطور یا باید جدا شیم و یا راه دو روزه رو ده روزه طی کنیم. تا اونوقت هم اگه از گشنگی نمیریم شانس آوردیم "

مسعود گفت" پس باید چکار کنیم؟ "

دانا گفت" دانیال نظرش اینه با بالگرد بریم "

_ کسی رو می شناسین؟

_ نه. باید کسی رو پیدا کنیم

دانیال دستش را روی نقطه ای دیگر گذاشت و گفت" اینجا یه مرکز تفریحیه. با ماشین تا اونجا یک ساعت راه داریم. "

دانا گفت" بریم تفریح "

_ نه عزیز. یه پایگاه پرواز تفریحیه. توی گوگول سرچ کردم جز کایت یه بالگرد هم دارن.

مسعود گفت "بالگرداشون به یه مسیر مشخص شده پرواز می کنن"

_ ما مسیرش رو یه جور دیگه عوض می کنیم.

_ چطوری آخه؟

_ با پول. اینطور یه مسیر بیشتر می ریم.

دانا موهایش را عقب داد و گفت " حالا برای برگشت چکار کنیم؟"

_ یه بیسیم تهیه کردم. یکیش رو می ذاریم تو پایگاه. هر وقت کارمون تموم شد بیسیم می زنیم بالگرد برگرده دنبالمون

_ فکر همه جاش رو کردی

_ آره دیگه. نمی شه حماقت بچگیمون رو دوباره تکرار کنیم... بایداز نزدیکترین راه و بیشترین امکانات استفاده کنیم.

_ فقط می مونه یه مشکل. که اونم آب و هوا خوب باشه. و اگرنه بالگرد پرواز نمی کنه

_ این مرکز تفریحی تو این فصل از سال باز هست؟

_ باید باشه. نبود باهاشون تماس می گیریم.

آن ها در مورد آن شرایط صحبت می کردند و داشتند تمام جوانب را می سنجیدند که در اتاق به صدا در آمد. دانا رفت در را باز کرد. خدمتکار هتل با ترولی وارد اتاق شد.

«ترولی:چرخ دستی حمل غذا برای هتل و رستوران»

غذاها و تمام مخلفات که مسعود سفارش داده بود را روی میز برایشان چید.

دانا از او تشکر کرد و در آخر با دو اسکناسی که روی ترولی گذاشت از او تشکر کرد. در را بست و پشت میز نشست و خطاب به مسعود گفت " از این به بعد سفارش غذا با تو باشه. استثنائا در این یک مورد سلیقه ات خوبه" و چنگال را برداشت و مشغول صرف غذایش شد.

دانیال و مسعود هم به او پیوستند و مشغول شدند.

مسعود وقتی به دانا دقت کرد از قاشق استفاده نمی کرد. پرسید " مگه قاشق نداری؟ چرا پلو رو با چنگال می خوری"

_ یه عادت قدیمیه.

دانا وقتی دید مسعود منتظر ادامه ی حرفش است گفت " وقتی رفتم به یه جور افسردگی و اضطراب دچار شدم. باعث شد بیشتر غذا بخورم. بعد از یه مدت وزنم داشت بالا می رفت و این اصلا برام جالب نبود. یه کسی ازم خواست یه مدت با چنگال غذا بخورم. یه جور بازی بود.شب ها بهم اجازه نمی داد غذاه

ا

یی که با قاشق خورده می شن رو استفاده کنم. فقط باید چیزی رو می خوردم که با چنگال خورده می شه. لوبیا سبز، هویج پخته، باقلا، لوبیا سبز، تیکه های کوچیکی از مرغ یا ماهی. حتی اجازه نداشتم از کارد استفاده کنم. اگر استیک یا غذای گوشتی روی میز بود اجازه نداشتم با کارد قسمت کنم و بخورم. از ماست و سوپ و چیزای دیگه ام که قاشق نیاز داشت خبری نبود. و البته در روز اشکالی نداشت. دیگه کم کم عادت شد. الان یه مقدار از پلو رو با چنگال می خورم سیر می شم. سالاد می خورم اما ماست معمولا نه. خیلی دلم بخواد نمی گذرم. ولی خوب این کمک می کنه وقتی مضطربم بیش از حد نخورم و فکرمم مشغول چیزای دیگه می شه. اینطوری وزنم هم بالا نمی ره. "

_ که اینطور. فکر خوبیه

دانیال گفت" البته متدی هم هست به اسم فورکینگ. بر اساس استفاده از چنگال طرح ریزی شده. به همین شکل که دانا توضیح داد. کمک می کنه شبا عادت غذایی نامناسب رو ترک کنی"

مسعود گفت" چه عالی. یادم باشه وقتی پیر شدم از این روش استفاده کنم. که نه چاق بشم نه کلسترول و قند و فشارم بالا بره "

دانا یک لقمه خورد و بعد گفت" وقتی پیر شدی؟ پس دیر شروع کردی. باید از پنج سال پیش شروع می کردی "

مسعود خندید و با دهان پر گفت" عوضی "

_ ببند بابا حالم رو به هم زدی.

_ جوجه جان دارم برات می جوئم بذارم دهنت

دانیال با حالتی که حالش بد شده لیوانش را پر از نوشیدنی کرد و دانا دستش را جلوی دهانش گذاشت و مشت دیگرش را نثار بازوی مسعود کرد.

مسعود خندید و گفت" جدی گرفتی که جلو دهنتو پوشوندی"

بعد از اینکه شامشان را در شوخی و سر به سر هم گذاشتن خوردند دانا گفت " من می خوام برم قدم بزنم. کسی میاد؟"

دانیال روی تخت نشست و گفت " شما برین. من ترجیح می دم اینجا بمونم"

_ که بپری رو اون گوشی واموندت؟

_ خوب نمی تونم راه برم الان. بعد هم باید یکی باشه از نیزه مراقبت کنه

_ خیلی خوب. پس من می رم، مسعود میای؟

_ هر چند با تو خوش نمی گذره ولی میام آره

_ هی می خوام احترام سنت رو نگهدارم پیری، ولی نمی ذاری

مسعود که در حال پوشیدن کفش هایش بود، لنگه کفشش را برداشت و برای دانا پرت کرد. دانا جا خالی زد که کفش به در خورد.

دانا خندید و با پایش کفش او را پرت کرد. مسعود گفت " باز من با تو بچه ی بی ادب در افتادم" و بعد مشغول پوشیدن کفشش شد.

دانیال از پشت مسعود با حرکت لب به دانا اشاره کرد " مؤدب باش، لطفا" دانا سر فرود آورد و در را باز کرد. مسعود برخاست و گفت " دانیال چیزی لازم نداری؟"

_ نه عزیزم. فقط زود بیایین، که بتونیم فردا صبح زود راه بیفتیم.

_ باشه حتما.

دانا لای در را بیشتر باز کرد و خطاب به مسعود گفت " بفرمایید"

_ از این کارام بلدی؟

_ نه فقط تو بلدی با این عینکات.

_ چرا دقیقا لحظه ای که فکر می کنم آدم شدی، یه روی دیگه از بی ادبیت رو رو می کنی

_ از بد شانسیته

مسعود از اتاق بیرون رفت. دانا رو به دانیال گفت " مراقب خودت باش"

_ باشه. دانا، اینقدر سر به سر مسعود نذار. هر چی باشه چند سال از تو بزرگتره

_ باشه. اگه جانب ادب رو رعایت کنه، حتما

و لبخند دندان نمایی زد و بیرون رفت.

دانا و مسعود از آسانسور پایین رفتند. وارد محوطه هتل شدند.

_ با ماشین بریم یه پیاده روی کنیم؟

_ من قبلا اینجا اومدم. تا دریا راه زیادیه. با ماشین بریم، لب دریا پیاده روی می کنیم. که اگر بارون هم اومد به مشکل برنخوریم

_ خیلی خوب

هر دو به پارکینگ رفتند و سوار ماشین شدند. دانا با راهنمایی مسعود به سمت دریا رفت. چند دقیقه بعد لب دریا توقف کرده بودند. دانا چراغ های ماشین را روشن گذاشت و ضبط صوت را روشن کرد.

از ماشین پیاده شد و در را باز گذاشت تا صدای آهنگ را بشنود. با مسعود راه افتاد و در امتداد ساحل حرکت کردند. بعد از چند دقیقه سکوت مسعود گفت " برنامه ای برای موندن داری؟"

_ نه. من باید برگردم. کارم که تموم شد بر می گردم سر کار و زندگیم

_ می شه در مورد جایی که هستی بیشتر برام توضیح بدی؟

_ اونجا جایی نیست که توی درک و فهم آدمای معمولی بگنجه. صحبت کردن در موردش باعث می شه بقیه فکر کنن دیونه ایم یا اصلا امکانش نیست و اینا زاده توهمات و تخیلاته. شاید حالا حرف زدن در موردش برای تو یا کسی مثل دانیال راحت تر باشه، ولی توضیح دادنش واسه کسی مثل پدر و مادرم یا دیگران خیلی سخت تره. مسلما بخوام براشون بگم من دارم توی یه دنیا موازی با دنیای خودمون که مختص به جادوگرهاس زندگی می کنم، هرگز نمی تونن درک درستی از این حرف داشته باشن. یا نمی تونن درک درستی از این داشته باشن که ما داریم از طریق یک روزنه به جهانی رفت و آمد می کنیم که مختص اشخاصی مثل مااست. حتی تویی که این توانایی ها رو داری شاید درک درستی از دنیای من نداشته باشی. من انسان زاده شدم ولی نه برای این جهان. اما تو انسان زاده شدی درست برای این جهان.

_ واین یعنی چی؟

_ یعنی این‌که ، درسته که تو یک آدم با قدرت‌های به خصوص هستی، برای ارتباط با موجوداتی که از دنیای موازی با تو میان و می تونی اون‌ها رو ببینی و درک کنی، اما تو نمی تونی تا وقتی‌که وارد دنیاشون نشدی، دنیاشون رو درست درک کنی. یه جوری مصداق ضرب المثل شنیدن کی بود ماندن دیدن می شه. تو چیزهایی از دنیاشون شنیدی ولی هنوز واردش نشدی که بفهمی. پس من اگر بخوام از اون جهان که درش هستم برات حرف بزنم، درک درستی نخواهی داشت. چون ندیدیش.

_ چیزی توی دنیای تو وجود داره که شباهتی به دنیای ما داشته باشه؟

_ آره. خوردن، خوابیدن، عشق، تنفر، ازدواج، جدایی، سواد، جنگ، قدرت طلبی، ثروت، فقر، و خیلی چیزهای دیگه.

_ و چه چیزیش با دنیای ما فرق داره؟

_ اینکه تمام این هایی که مثال زدم بر پایه ی جادوگریه.

_ واقعا درکش سخته.

_ دقیقا همینطوریه. درست مثل اینکه من بگم آسمان و تو از کلمه ی آسمان، آسمون بالای سرمون رو به یاد بیاری، آبی، مشکی، ستاره، ماه، ابر، خورشید، کهکشان رو به یاد بیاری. ولی وقتی بگم خدا گفته زمین و آسمان ها، حالا تو آسمان دوم سوم و الی آخر رو تصور کن. چی به ذهنت میاد؟

_ جز آسمان اول و همین ستاره و کهکشان، نمی تونم آسمان دوم و سوم رو هیچ طوری تصور کنم.

_ درسته. درست مثل

همینه. دنیای من دنیای جادوگریه. ولی جهانم با جهانت خیلی فرق داره.

آن دو دقایقی صحبت کردند و در تاریکی شب در امتداد ساحل پیاده روی کردند. از آنچه که برایشان بی جواب بود از هم سوال کردند.

در این حال بود که نگاه دانا به انتهای دریا افتاد.

از دور دست ها کسی را می دید که روی آب راه می رود و جلو می آید.

_تو هم اون رو می بینی؟

_ چی رو

مسعود به آن سمتی که دانا اشاره کرد نگاه کرد. گفت " چیزی نمی بینم"

_ یه کسی داره از اونطرف میاد. داره روی آب راه می ره

_نمی بینمش خیلی تاریکه.

_ احتمالا اثر اینه که چشمای جادوگر از چشمای تو قوی تره. من یه نفر رو می بینم که داره روی آب راه می ره و به سمتمون میاد.

_ مطمئنی؟

_ آره. هرچی جلوتر میاد بزرگتر می شه.

****

دانیال در اتاق در حال نوشتن کلماتی روی کاغذ بود. چند ضربه به در وارد شد. بی توجه کلمات را به پایان رساند. دوباره چند ضربه به در خورد. کلمه ی آخر را نوشت.

از جایش بلند شد و رفت از چشمی نگاه کرد. خدمتکار بود. در را باز کرد. خدمتکار گفت " اومدم وسایل شام رو ببرم"

_ بفرمایید.

او کنار رفت که خدمتکار وارد اتاق شد. دانیال در را بست و ابروهایش آهسته به هم نزدیک شدند. بوی بدی به مشامش خورد. برگشت و بی توجه به خدمتکار سمت ساکش رفت. زیپ ساک را کشید و تی شرت و گرمکن و لباس های دیگرش را برداشت و گفت" دوست عزیز اینجا، لباس های چرک رو هم می شورن؟"

_ بله.

_ پس من لباسامو می ذارم بشورین. فقط تا صبح خشک شده باشن.

_ چشم

دانیال وارد حمام شد و لباس هایش را آویزان کرد. رفت و آب را روی دوش تنظیم کرد. سپس بلوز را از تنش بیرون کشید. بعد هم رکابی را از تن در آوردو داخل سبد انداخت. خواست شلوارش را از پا بیرون بکشد که چیزی یادش آمد.باید به او می گفت بعد از رفتن در راپشت سرش محکم ببندد.

در را باز کرد و گفت " آقا..." و با دیدن خدمتکار که پشت به او داشت حرف در دهانش ماسید. او داشت سعی می کرد جعبه ای که نیزه درونش بود را از زیر تخت دانا بیرون بکشد.

_ هی! تو داری چکار می کنی؟

پسر راست شد. در حالیکه نفس های کشدار و بلند می کشید. کم کم نفس هایش به خرناس تبدیل شد.

دانیال در را رها کرد و قدم به درون سوئیت گذاشت. فهمید به دردسر افتاده است.

زیرلب شروع به خواندن ذکر کرد. هیکل آن مرد تغییر کرد. کم کم بزرگتر شد و لباس‌های تنش در میان شعله هایی که روی بدنش بودند سوختند و خاکستر شدند.

او برگشت و رو به دانیال کرد. دانیال از دیدن آن چهره ی وحشتناک دهانش خشک شد. زیر لب به ورد خواندش ادامه داد.

***

دانا و مسعود حالا به خوبی هیبت بزرگی را که روی آب با قدمهای بلند به سمتشان می آمد می دیدند. دانا دستش را به سمت کمرش برد و با دست چپش مچ مسعود را گرفت و گفت " عقب وایسا"

آن هیبت در میان تاریکی قدم به ساحل گذاشت و مقابل دانا و مسعود ایستاد.

کم کم هیکلش کوچک شد. دانا و مسعود منتظر بودند تا او خود را نشان دهد. لباس مشکی بلندی به تن داشت که تمام بدنش را پوشانده بود. کلاه ردایش را عقب داد.

مردی را با موهای نقره ای بلند، صورت روشن، چشمهای کهربایی و چهره ی زیبایی دیدند.

دانا خنجر را به کمرش برگرداند و گفت " هام! ما رو ترسوندی"

مسعود گفت " این چرا هر دفعه به یه شکل درمیاد، نشناختمش"

هام با چهره ی جدی اش گفت " جادوگر! جن‌گیر تنهاست. امشب تمام جن های کافر به جنگ با جن‌گیر رفتن. به خانواده های شما حمله کردن.

من با جن های دیگه با اون ها درگیر شدیم و همه رو شکست دادیم. اجازه ندادیم وارد خونه ها یا باغ هاتون بشن. برای خونه هاتون نگهبان گماردم. دعاهای جن‌گیر به ما کمک کرد. اما حالا جن‌گیر تنهاست. می خوان بهش حمله کنن و نیزه رو ببرن. زودتر برین."

و بعد کلاه ردایش را روی سرش کشید و با گام های بلند از آن دو دور شد.

دانا و مسعود به سمت ماشین دویدند. سوار شدند. دانا ماشین را روشن کرد و گفت" این چرا با آرامش قدم زنان اومد خبر داد؟ چرا از قدرت طی الارض استفاده نمی کنه؟ "

_ نمی دونم. من از این جن چی می دونم که جواب این رو بدونم. نمی دونم این چه جنیه که به من انداختن

دانا با تمام سرعت به سمت هتل در حرکت شد.

***

دانیال به جن هایی نگاه می کرد که از پنجره و دیوارها به درون اتاق می آمدند. درون شعله هایشان می سوختند و دمای اتاق را به شدت بالا برده بودند.

دانیال وردهایی می خواند که آن ها را از نزدیک شدن به تخت دانا باز می داشت. آن ها جیغ می کشیدند و با نعره هایشان دانیال را می ترساندند. دانیال هم با وردهایش به آن ها زخم می زد.

اما احساس درد در قلبش می کرد. به دیوار تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت و به خواندن وردش ادامه داد. یکی از آن ها دستش را زیر میز زد. همه ی بشقاب ها و وسایل روی میز کف اتاق افتادند. و صدای بلندی ایجاد کرد.دانیال روی دیوار سر خورد و نشست.

یکی از آن ها به سمت تخت هجوم برد. دانیال دستش را بلند کرد و یک کارد از رو زمین

برداشت. روی آن مشغول خواندن اسماء جلاله شد.

جن ها با شنیدن اسم های خدا، دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند و در خود پیچیدند. دانیال کارد را به سمت جن پرتاب کرد. تا کارد به او خورد فریاد کشید و به دود تبدیل شد.

یکی از آن ها سمت دانیال خزید. دانیال به شدت عرق می کرد. احساس می کرد درون کوره می سوزد. با دست چپ قلبش را فشرد.

او به کنار خم شد و با دست چپ یک چنگال از روی زمین برداشت. نام های جلاله را به زبان آورد. آن ها بیش‌تر در خود پیچیدند. به سختی از دیوار جدا شد و چنگال را در سر آتشین مقابلش کوفت. آن جن هم هلاک شد و به دود تبدیل شد. حالا فقط دوتای دیگر مانده بود.

دانیال به سختی و نفس زنان گفت "پیش برین هلاکتون می کنم. دارم بهتون امان می دم. بهتره برین"

دانیال عقب کشید و به سختی دست به دیوار گرفت. سر پا ایستاد و مشغول خواند ورد شد. جن به سمتش پرید و چنگال تیزش را در هوا تکان داد. دانیال فریاد زد و چنگال دستش را در بدن جن فرو کرد و روی زمین سقوط کرد. جای سه خط روی سینه اش افتاده بود که تا روی شکمش کشیده شده بود. زخم ها شروع به خونریزی کردند. آه از نهادش برخاست.

جن آخر به سمت تخت رفت که هام از در وارد اتاق شد.هام جلو رفت و سم جن را گرفت و او را عقب کشید. با یک ضربه که به سر جن وارد کرد او را هلاک کرد.

سپس با قدرتش اتاق را به حالت اول باز گرداند. قسمت بالای اتاق پر از دود بود. با اشاره به پنجره، پنجره باز شد و کم کم دود از اتاق خارج شد. دانیال پای دیوار افتاده بود و خونریزی داشت. هام دستش را که بسیار هم سرد و لطیف بود روی زخم دانیال کشید. خون را از روی بدن او پاک کرد.

دانا و مسعود به جلوی هتل رسیدند. دانا ماشین را جلوی هتل پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند و به درون هتل دویدند. به سمت آسانسور رفتند اما آسانسور داشت بالا می رفت. متصدی هتل خطاب به دانا گفت " ببخشید آقا."

هر دو روبه متصدی کردند.

_ بله.

_ اتاقهای بغل دستیتون به سر و صدا اعتراض کردند. اگر...

دانا و مسعود به هم نگاه کردند. منتظر شنیدن ادامه ی حرف های او نشدند. دویدند و از پله ها بالا رفتند. وقتی به طبقه ی سوم رسیدند تا جلوی در اتاق دویدند.

دانا کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. هر دو وارد شدند و دیدند که دانیال روی زمین دراز کشیده و هام کنارش نشسته است. مسعود در را بست و دانا جلو دوید و کنار دانیال نشست و گفت " دنی! چی شده" و با دیدن زخم های عمیق و طولانی او ترسید. دانیال تنفسش سنگین شده بود. به سختی نفس می کشید. نفس های عمیق می

کشید اما بازدمش را به سختی بیرون می داد. مسعود وقتی به کنارشان رسید از دیدن آن صحنه گفت " خدای من. دانیال... دانا باید برسونیمش بیمارستان "

دانا صورت دانیال را میان دست هایش گرفت و گفت " دانیال. طاقت بیار. نفس بکش. تو نباید اینجوری بری"

چشم های دانیال در کاسه می چرخید. دیدش تار شده بود. چیزی نمی دید و صداها را طوری می شنید انگار از راه دور در حال شنیدن همهمه ای است.

_ باید ببریمش دکتر مسعود... بیا بلندش کن

هام در حال خم شدن گفت " طاقت نمیاره... زهر وارد بدنش شده " و بعد خم شد و لب‌هایش را روی زخم او گذاشت و مشغول مکیدن خون او شد. مسعود و دانا به او خیره شده بودند. وقتی سر بلند کرد و خون داخل دهانش را روی زمین ریخت، به همراه خون مایع سبز رنگی را دیدند که در خونش جریان داشت اما با آن قاطی نشده بود.

هام دوباره کارش را تکرار کرد. و در بار سوم فقط خون خارج شد. هام زبانش را از دهان بیرون آورد. زبانش بلند بود و زبر نشان می داد. زبانش را روی زخم های دانیال کشید که ترمیم شدند ولی جایشان هنوز مشخص بود.

هام از جایش بلند شد و گفت " جن‌گیر خوب می شه"

مسعود با عصبانیت گفت " تو زودتر از اینا کجا بودی؟ اگر دانیال می مرد ما باید چکار می کردیم؟ تو قدرت طی الارض داری. چرا ازش استفاده نکردی. وقتی که بهت محتاجیم پیاده گز می کنی؟ تو دیگه چجور جنی هستی! واقعا که! جای صالح خیلی خالی بود"

هام نگاهش را به زیر گرفت کلاه ردایش را روی سرش کشید. مسعود گفت" بهتره از این به بعد زودتر توی جایی که بهت احتیاج داریم حاضر بشی " هام از زیر ردایش گفت" بله سرورم " و به سمت پنجره دوید و وقتی به آن رسید غیب شد. دانا معترض گفت" الان وقت این حرفاس؟تو باید الان به اون گیر بدی؟ کمک کن دانیال رو بذاریم رو تختش"

مسعود به دانا کمک کرد و دانیال را روی تختش گذاشتند.

دانیال گیج بود و پلک هایش روی هم افتاد.

دانا دست دانیال را گرفت و پشت دست او را به پیشانی اش چسباند و گفت " ببخشید. ببخشید. ببخشید که تنهات گذاشتم. معذرت می خوام. نباید تو رو تنها می ذاشتم. باید پیشت می موندم. چطور اینقدر احمقانه رفتار کردم و تنهات گذاشتم. وقتی می دونم این نیزه لعنتی شرارت ها رو به خودش جذب می کنه. من چطور اینقدر بچگانه رفتار کردم."

دانا با نگرانی رو به مسعود که روی لبه ی تختش نشسته بود و داشت فرش را نگاه می کرد گفت" دستش مثل یخه... "

_ نگران نباش. فشارش افتاده پاشو یه شربت شیرین براش درست کن.

_ باشه

دانا از جا بلند شد که صدای در به گوشش رسید. رفت و در را باز کرد. پیشخدمت آمده بود تا وسایل را ببرد. دانا که عصبی بود گفت " واقعا از خدماتتون ممنون. دو ساعت پیش شام خوردیم. الان برای بردن ظرفا میایین؟ سر و صدا از اتاق میاد. همه معترض می شن حتی نمیایین سر بزنید ببینید چه اتفاقی افتاده! شاید اون لحظه دو نفر در حال کشتن هم باشن"

_ متأسفم! اتفاقی افتاده؟

_ الان دیگه گفتنش دردی رو دوا نمی کنه.

دانا به درون حمام رفت و دوش را بست.

_ این چیه؟ خون روی فرشه؟

مسعود با دیدن خون روی فرش با تمسخر گفت" نه! رب ریخته "

پیشخدمت با دیدن حال عصبی دانا و مسعود و دانیال که بی حال با نیم تنه لخت روی تخت افتاده بود سریع ظروف را جمع کرد و برای گزارش وضعیت اتاق رفت. مسعود از جا بلند شد و گفت " دانا. الان میره با حراست هتل بر می گرده. این اوضاع رو ببینن ممکنه پای پلیس وسط بیاد. چکار کنیم؟"

_ تا بیان بالا درستش می کنم.

او درب یخچال را باز کرد و داخل یخچال را نگاه کرد. انواع میوه و آب میوه در یخچال چیده شده بود. یک پاکت نکتار هلو انتخاب کرد. مقداری در یک لیوان ریخت و چند جرعه از آن را به خورد دانیال داد.

و بعد پتو را رویش کشید. روی مبل نشست و با دست به فرش اشاره کرد و کم کم در جلوی دیدگان متعجب مسعود جای خون تمیز شد. مسعود پوزخندی زد و گفت " اگه قبلا جادو کردنت رو ندیده بودم نمی تونستم اینا رو باور کنم"

مسعود در آرامش لباس هایش را تعویض کرد. در این حال بود که حراست هتل به جلوی در آمد. دانا در را باز کرد.

هر دو مرد وارد اتاق شدند. مسعود روی تخت دراز کشیده بود و پایش را روی دیگری انداخته بود و داشت با گوشی اش بازی می کرد و اصلا توجهی به ورود مردها نکرد.

_ به ما گفتن سر صدای زیادی از اتاقتون اومده. خودتون هم هراسون از بیرون اومدین. حال برادرتون خوب نبوده و خون ردی فرش دیدن.

دانا در آرامش گفت " آره. برادر من بیماره. برای همین آوردیمش شمال کمی حال و هواش عوض بشه. اما انتظار نداشتیم عصبانی بشه و اتاق رو به هم بریزیم. بهم زنگ زد و سریع خودم رو رسوندم. بهش داروها رو دادم که خوابید. چندتا وسیله پرت کرده بود که خودمون جمعش کردیم، اما خون نه. شما تو اتاق خون می بینید؟ "

مرد با دقت فرش ها را نگریست و بعد اتاق را چک کرد. نگاهی به مسعود کرد که داشت با گوشیش ور می رفت. دانیال را نگریست که خواب بود و چهره اش حالت

طبیعی داشت. جلو رفت و دستش را روی پیشانی دانیال گذاشت. درجه حرارت بدنش طبیعی بودو تنفسش معمولی بود. به حمام و حتی داخل یخچال و کمدها سرک کشید.

مرد سر تکان داد و گفت " ببخشید مزاحمتون شدم. پس گزارش اشتباه بوده. اگر مشکلی پیش اومد یا به کمک احتیاج داشتین حتما خبرمون کنین"

_ ممنون از لطفتون.

هر دو مرد رفتند. دانا در را پشت سرشان بست و نفس عمیقی کشید و و به مسعود گفت " فکر نمی کردم بتونی اینقدر بی خیال دراز بکشی."

_ می دونستم چیزی پیدا نمی کنن. نگرانی من اون لکه های خون بود که تو پاکشون کردی... حال دانیال بهتره؟

_ آره. خوابیده... بهتره ما هم بخوابیم که فردا سر وقت حرکت کنیم.

دانا تیشرت و رکابی دانیال را شست و آن ها را روی شوفاژ انداخت و به درون تختش رفت و سعی کرد زودتر بخوابد.

صبح روز بعد دانیال با سوزشی که در شکمش حس می کرد بیدار شد. پتو را کنار زد و چند لحظه اطرافش را در تاریکی نگاه کرد. دانا و مسعود روی تخت هایشان خواب بودند. روی تخت نشست و وقتی دید اوضاع آرام است به حمام رفت و زیر دوش ایستاد.به زخم های روی بدنش که حالا شبیه به سه خط باریک موازی بودند نگاه کرد.

سرعت بهبودش خیلی زیاد بود و این خوشحالش می کرد. وقتی به اتفاقات شب گذشته فکر می کرد، باورش نمی شد که چنین شبی را از سر گذرانده است.

حالا می فهمید باید بیشتر مراقب خود باشد.

بعد از اینکه از حمام بیرون آمد خودش را با حوله خشک کرد و لباس‌هایش را پوشید. به کنار دانا رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت " دانا، دانا... پاشو" دانا

خود را کش داد و سرش را از زیر پتو بیرون کشید و گفت " بیدارم..." و بعد روی آرنجش تکیه کرد و با صورت خواب آلود گفت " بهتری؟"

_ آره خوبم.

_ جای زخمات چطورن؟

_ خوبن

_ درد نداری؟

_ نه... پاشو اگه می خوای دوش بگیر که بریم

_ مسعود بیداره؟

_ نه. الان بیدارش می کنم

دانیال به سراغ مسعود رفت و او را هم بیدار کرد.گفت " پاشو بریم. دیر می شه."

_ باشه بیدارم عزیزم.

_ سویل نیست، دانیاله

مسعود خواب آلود خندید و گفت " بذار بیدار شیم بعد شروع کن"

آن ها کارهایشان را انجام دادند.یک ساک برداشتند و برای هر سه نفرشان لباس گرم در آن گذاشتند. جعبه ی نیزه را برداشتند و حرکت کردند. با هتل تسویه کردند و وسیله ها را در جعبه ماشین جای دادند. دانا پشت فرمان نشست و دانیال نقشه گوشیش را روشن کرد و به کمک آن به سمت پایگاه پرواز تفریحی حرکت کردند.

کم کم آفتاب بر آمد و جاده روشن شد.

مسعود که در صندلی عقب خود را ولو کرده بود و دست هایش را زیر بغلش زده بود گفت " دانا یه جا نگهدار صبحانه و چایی بخوریم. من حالم داره بد می شه"

_باشه الان نگه می‌دارم.

دانا کمی جلوتر جلوی یک کلبه نگهداشت.

پیاده شد و پرسید برای صبحانه چیزی حاضر هست یا نه. وقتی برگشت سرش را از پنجره داخل برد و گفت " بچه ها، چایی، املت، نیمرو، آش رشته، آش دوغ هست. کباب هم ندارن "

مسعود پیاده شد و گفت" همون املت و چایی بهتره"

آن ها در کلبه صبحانه خوردند و وقتی سرحال شدند به باقی راهشان ادامه دادند.

وقتی به مقصد رسیدند هر سه پیاده شدند. گشتی در محوطه خلوت پایگاه زدند که کسی از پشت سرشان گفت" می تونم کمکتون کنم؟ "

هر سه چرخیدند و سلام کردند. جواب سلامشان را گرفتند. دانیال گفت " ما می خواییم یه مسیر طولانی رو با چرخ بال بریم. کسی هست قبول کنه ما رو ببره"

_ ما تا یه مسیر مشخص می ریم.

هرسه نفر با آن مرد جوان راه افتادند و در مورد مسیر با او صحبت کردند. در ابتدا پرواز در آن مسیر را قبول نکرد. و بهانه های مختلف تراشید. در نهایت با دستمزدی که دانا پیشنهاد داد قبول کرد.

او پسرها را تنها گذاشت تا برای کسب مجوز برود.

دانا و مسعود لوازم مورد نیازشان را از داخل ماشین برداشتند. یک ساعت بعد پسر با مجوز پروازش برگشت و گفت " به هر شکلی بود راضیشون کردم"

دانیال گفت " خوب، ببین. ما یه بیسیم می ذاریم داخل پایگاه. باید روشن باشه بعد از اینکه روی کوه پیاده شدیم، برگشتی پایگاه، هر وقت بهت خبر دادیم بر می گردی دنبالمون"

_ باشه مشکلی نیست... می تونم بپرسم چرا می رین اونجا؟

_ گفتنش طوریه که باور نمی کنی. نگیم بهتره.

دانا در جواب تایید مسعود سرتکان داد و گفت" آره. ممکنه شما هم مثل بعضیا فکر کنی داریم می ریم دنبال گنج. اما اینطور نیست "

_ پس برای چی می رین؟

_ برای جن گیری

_ خیلی خوب.باور کردم!

او باور نکرد و لبخند دندان نمایی زد. مسعود یک کتاب از داخل ساک در آورد و آن را به پسر داد. پسر با نگاه کردن به آن گفت" واقعا در مورد جنگیریه؟ "

_ بله. یه سری کارا رو می خواییم انجام بدیم.

بعد از کمی صحبت کردن پسر گفت هلیکوپتر حاضر است و اگر بخواهند می توانند پرواز کنند. آنها تمام وسایل مورد نیازشان را برداشتند و با ساک و کوله هایشان راه افتادند و سوار هلیکوپتر شدند.

خلبان هلیکوپتر را به پرواز در آورد و به سمت قله ای که در نظر آن ها بود حرکت کرد. در طول مسیر مسعود و دانا و دانیال در مورد نحوه مقابله با جن ها حرف می زدند و از مشکلات احتمالی حرف می زدند و اصلا به ارتفاع و پرواز و دیدن مناظر فکر نمی کردند و این باعث تعجب خلبان شده بود.

ساعاتی بعد وقتی به مقصد رسیدند خلبان جای مناسبی برای فرود پیدا کرد و هلیکوپتر را روی زمین نشاند.

پسرها با برداشتن وسایلشان یکی یکی پیاده شدند و از هلیکوپتر پیاده شدند. از خلبان هم تشکر و خداحافظی کردند. خلبان هلیکوپتر را بلند کرد و رفت و کم کم در آسمان محو شد.

دانا دستهایش را به کمرش زد و نفس عمیقی کشید و گفت " باز هم برگشتیم به اینجا"

کمی باد می وزید و موها و لباس هایشان را به بازی می گرفت. ابرها در ارتفاعات پایین تر در حال حرکت بودند. دانیال مکان دالان را پیدا کرد. تمام سنگ ها به حالت اول درون دالان ریخته بود و رویش پوشیده از خاک بود و روی آن گیاه روییده بود. می دانست حتما کار شیاطین است که بعد از آن ماجرا آن جا را پر کرده اند. مسعود مشغول چادر زدن شد و دانا حاضر شد تا دوباره دالان را خالی کند.

دانیال به مکان دالان اشاره کرد. دانا کاپشنش را در آورد و به دست او داد. آستین های تیشرت جذبش را بالا کشید.

_ برو عقب دنی!

_ مراقب خودت باش دن

دانیال عقب ایستاد و دانا از شنیدن کلمه ی دن لبخند زد. به زمین خیره شد و دستهایش را رو به قسمتی که دانیال علامت زده بود اشاره کرد.

خاک و گیاهان روییده بر آن با قدرت و سرعت از جا کنده شد و کم کم قلوه سنگهای بزرگی از دل زمین کنده شدند و رو به بالا رفتند. دانا با یک دستش به قلوه سنگ ها اشاره می کرد و آن ها را روی زمین پرتاب می کرد و با دس دیگرش موجب می شد گودال تخلیه شود.

مسعود هم از دور داشت این قدرت عجیب را که حالا قوی تر از ده سال پیش شده بود نگاه می کرد.

وقتی گودال خالی شد دانا گفت " کار من تمومه"

مسعود گفت " کار من هم تموم شد. چادر زدم. بیسیم هم رو به راهه." هر سه جلوی چادر روی زیر انداز نشستند. دانیال کاغذهایی را که شب قبل نوشته بود به مسعود داد و گفت " این برای تو... هر وقت درگیر حمله ی جن ها شدیم این اوراد و اذکار رو بخون... قدرتت رو خیلی زیاد می کنن. جن هایی که می خوای تحت فرمانت در میان و هر جور که بخوای برات می جنگن."

رو به دانا کرد و گفت " و تو دانا... با جادو و خنجری که داری بجنگ. سپر دفاعی که می تونی تشکیل بدی برای ما زمان می خره "

_ مگه قراره بجنگیم؟

_ جنگ دوم همین‌جاست. یا حالا یا هیچوقت... باز کن

_ چی رو؟

دانیال نیزه را از درون کاور در آورد و گفت" دانا "

_ جانم.

_می تونی چوبش رو از وسط نصف کنی؟

_ چرا باید این کار رو بکنم؟ اینطور قدرتش از بین میره.

_ نگران نباش. ما هم می خواییم قدرتش از بین بره

دانا خواست شروع کند که دانیال گفت " اول یه آتیش درست کن"

دانا چند سنگ کوچک جلویش دور هم چید. و بعد دستهایش را سمت سنگ گرفت و چند لحظه بعد آتشی بدون چوب و هیزم روشن شد و در خود می سوخت.

دانا نیزه را جلو کشید و دستش را روی دسته ی مشکی رنگ آن کشید.

طولی نکشید که نیزه به دونیم شد. صدای نعره ای در دور دست ها پیچید. مسعود و دانا با نگرانی به هم نگاه کردند.

دانیال دست برد و یک موی ضمخت مشکی رنگ از درون آن بیرون کشید و گفت " این از موی خود شیطان پرشده که اینقدر قدرت داره" و بعد تار مو را درون آتشی که دانا ساخته بود انداخت.

آتش گر گرفت و دوباره صدای نعره و فریاد و هیاهو به گوش رسید.

صدای سیهه هایی از آسمان به گوش می رسید که دل را می لرزاند.

اما دانیال با آرامش دست برد و دستش را کنار صورت دانا گذاشت و لبخند نرمی زد و گفت" نیزه خیلی قدرت داشت ولی با ذات بد. ذاتش رو عوض می کنیم. قدرتش رو بیشتر می کنیم. قدرت نور و درستی رو بهش منتقل می کنیم. طوری که این نیزه فقط تو راه خیر بلند شه"

دانا آهسته گفت " چطوری؟"

دانیال لبخند نرمی زد و دستش را بالا برد و یک مو از سر دانا کند و بعد یک مو از سر خود کند و درون نیزه قرار داد و گفت" ببندش "

دانا وردی روی نیزه خواند که دوباره به شکل اول در آمد.

دانیال نیزه را برداشت و آن را بلند کرد. نیزه را بر سنگی فرود آورد که سنگ به چند تکه تبدیل شد. رو کرد به دانا و گفت " این قدرت من و توئه" نگاهش به آن سمت کوهستان افتاد و دید عده ای با چهره های عجیب و ترسناک به سرعت باد به سمتشان می آیند.

دانیال رو به دانا کرد و به او اشاره کرد. دانا از جا بلند شد. مسعود هم برخاست.

دانیال نیزه را به دست دانا داد و گفت " خنجر رو بده به من و مراقب خودت باش"

دانا خنجر را به دست دانیال داد. دانیال رو به مسعود گفت " لازم نیست بجنگی. تنها اوراد رو با صدای بلند بخون. اورادت جن های کافر رو ضعیف و جن های مسلمان رو قوی می کنه. فقط از خوندن با صدای بلند دست بر ندار. تحت هیچ شرایطی " مسعود سر فرود آورد. اوراق را با ترتیبی که دانیال چیده بود نگریست و آماده ی خواندن شد.

دانا وسط نیزه را گرفت و به صورت دایره وار در دستش چرخاند.

آن لشکر که به نزدیکشان رسید ایستادند. اما هیاهویشان کوه ها را پر کرده بود. آنقدر که صدایشان لرزه بر تن می انداخت. عجایب الخلقه هایی بودند که ترس بر دل هر بیننده می انداختند. با چنگال های تیز. پشت قوز کرده، در رنگهای تیره، با دندان های چند ردیفی و ترسناک. قدهای بلند و کوتاه. روی زمین و در حال پرواز.

در جلوی لشکر یک هیبت بزرگ سیاه رنگ ایستاده بود. هیبتی که قبلا دانیال بارها و بارها او را دیده بود. تکانی خورد و کم کم بال هایش از هم باز شد. دو بال بزرگ سیاه رنگ که دور خود پیچیده بود.

دانیال و دانا او را برای اولین بار به آن شکل می دیدند.

بال هایی که که در قسمت بالاییشان سه چنگال بزرگ داشتند. یک بدن بزرگ و بلند قد داشت. دست هایی تنومند با پاهایی که از مچ به پایین سم بودند.

چهره ای زشت و کریه.

با صدای بلند فریاد زد "من به شما سه نفر گفتم، نیزه من رو بیارید. ولی با من در افتادید. قدرت نیزه رو گرفتید و خواهان جنگی شدید که نباید اتفاق می افتاد"

دانیال فریاد زد " کسی که به دنبال نیزه بود، خواهان جنگ بود. اجداد شما، جن ها رو تحت شکنجه و آزار قرار می دادن برای ضربه زدن به انسان ها و یا وادار کردنشون به کاری غیر از آنچه که می خوان. هر سلاحی که باعث آزار ملت ستم دیده بشه از بین می‌ره"

_ به هر قیمتی... دیدی که ما جون عزیزانمون رو برای این نیزه به خطر انداختیم. راه و مسلک ما وشما یکی نبود و هرگز نخواهد شد. این نیزه در جنگ اول به دست پدر تو بود و جمع زیادی از جن ها رو به هلاکت رسوند.چی می شد اگر ملت های جن رو به حال خودشون می ذاشتن و اجازه می دادن با آسایش زندگی کنن. ولی نسل شما نام صلح رو نمی شناسن. نام آرامش براشون معنایی نداره. و دلتون می خواد دنیا رو به تباهی و جنگ و ظلم و سیاهی بکشونه. به من، دانیال، محوّل شده ملت های جن مظلوم رو از این نیزه و ظلم ظالم نجات بدم و خواهم داد. تا پای جان برای این ملت می ایستم

_ تو... یک انسانی. باید پات رو از دنیایی که به تو مربوط نیست می کشیدی بیرون. تو، برادرت و دوستت باعث مرگ پدر من و جن ها و شیاطینی شدین که امروز ما به

خونخواهی اون‌ها اومدیم. و تو تنهایی. سه انسان با قدرت هایی محدود در مقابل لشکری از جن

جن ها با صدای بلند خندیدند و با هیاهویی که به عمل آوردند می خواستند دانیال را بترسانند.

_ دانیال... نیزه و خنجر رو بذار زمین و برو

_ هرگز

_ پس به دنبال جنگی

_ به دنبال جنگ نیستم. ولی مثل لشکرت احمق نیستم که گول مهربانی و حرف هات رو بخورم. در قلب شما چیزی جز سیاهی و تمایل به خونریزی نیست

_ پس منتظر مرگ فجیعت باش

دانیال رو به عقب کرد و اشاره ای به مسعود داد. مسعود برگه های دستش را روی کتاب دانیال گذاشت و با صدای بلند و رسا شروع به خواندن کرد.

همهمه ای در میان جمع به وجود آمد. نعره می زدند و به جنب و جوش در آمدند.

دانا به عقب برگشت و دید که پشت سر مسعود لشکری از جن های دوستشان ایستاده اند. در خط مقدم این لشکر هام،پدرش و رئیس قبایلی از جن های دوست ایستاده بودند. جن هایی که قبلا هم به دانیال کمک کرده بودند.

دانیال فریاد زد "امروز اینجا قتلگاه ظالمینه. من به شما امان میدم که برین... و اگر نه پایان این جنگ قتل عام شماست."

اما یکی از سرداران جنیان در شیپور جنگ دمید و با اشاره ی نواده ی شیطان به سمت لشکر دانیال حمله بردند.

جن های همراه شیطان با اشاره ی دست دانیال به جلو دویدند و دو سپاه در گیر شدند. هام پشت سر مسعود ایستاده بود و از او مراقبت می کرد. هر کدام از جن های پرنده به او حمله می کردند هام با یک ضربه او را هلاک می کرد. مسعود هم سعی داشت با بلند ترین صدا نوشته های دانیال را بخواند.

برگه اول را تمام کرد. به برگه ی دوم که رسید و ساکت شد ترس جن های کافر کمتر شد و فکر کردند تمام شده است. اما مسعود با دیدن اذکاری که پر بود از نام هاي جلاله خداوند دلش لرزید.

در میان جنگی که دو لشکر با بی رحمی همدیگر را می دریدند دانیال رو به عقب کرد و با دیدن سکوت مسعود فریاد زد " مسعود چرا ساکتی بخون"

مسعود با آرامش کفش هایش را در آورد. و بعد جورابهایش را کنار انداخت. جن پرنده ای به او حمله کرد که هام از زمین خیز برداشت و جن را در آسمان گرفت و روی زمین کوفت و با چنگالش روی گردن او زد و برخاست.

دانا با کمک قدرت نیزه، جن های کافر را نشانه می گرفت و آن ها را می زد. جنی از جن های خوب به کنارش پرت شد و یکی از جن های کافر خواست رویش بپرد که دانا دستش را بلند کرد. جن به یک دیوار نامرئی خورد.

جن خوب با محبت دانا را نگاه کرد و بعد دوید و سر جن را گرفت و او را با قدرت به سمتی پرتاب کرد.

مسعود با آرامش تیمم کرد. برخاست و رو به قبله ایستاد و با صدای بلند گفت " بسم الله الرحمن"

و همین غلغله ای در میان جن های کافر انداخت. ترسیده بودند. چند نفری به سمت مسعود حمله کردند. دانیال یکی از آن ها را گرفت و با یک ضربه ی خنجر کشت و

به دانا اشاره کرد مراقب مسعود باشد. دانا به سمت مسعود به عقب برگشت. هام با قدرت فوق‌العاده اش آن ها را یکی یکی می گرفت و با یک ضربه می کشت ولی چون تعدادشان زیاد بود داشت کم می آورد. خود را کش داد و بزرگتر کرد و روی مسعود انداخت که به مسعود ضربه ای نخورد. یک ضربه به بازویش خورد و نعره زد.

دانا به او رسید و با

نیزه و جادو یکی یکی جن ها را هلاک کرد.

هام برخاست و صدای مسعود دوباره آزاد شد. هام دستش را روی بازویش نگهداشته بود. دانا گفت " می تونی تحمل کنی؟" هام سر فرود آورد.

دانیال با نگاهش تنها به دنبال نواده شیطان بود. اما پیدایش نمی کرد. تا آنجا جنگ به ضررشان نبود.

انگشتهایش را روی لب‌هایش گذاشت و سوت بلندی کشید. در میان سپاهیان که با هم در آمیخته بودند کسی با سرعت به سمتش دوید.

دانیال فریاد زد "عیثم"

عیثم در حالی که سمت دانیال می دوید چهاردست و پا شد و کم کم شبیه اسب بزرگ و قدرتمند سیاهی شد.

دانیال دستش را بلند کرد و وقتی عیثم به او رسید دستش را دور گردن عیثم انداخت و سوار شد. دانا فریاد کشید " مراقب باش" دانیال یال عیثم را گرفت و به درون لشکریان تاخت و با خنجر یکی یکی جن های کافر را از پا در آورد.

_ عیثم!نواده شیطان کدوم گوریه؟

عیثم در میان جن ها می دوید و به دنبال نواده شیطان بود.

دانیال لحظه ای او را دید که داشت جن ها را قتل عام می کرد. اما یکدفعه غیب شد.

دانا نگران بود و درگیر با جن ها. مسعود هرچه بیشتر می خواند جن های کافر ضعیف‌تر می شدند. دانا فریاد زد "کسی نیست به من کمک کنه؟"

در این حال بود که نواده شیطان یکدفعه در آسمان ظاهر شد و پاهایش را به کمر دانیال کوفت و او را به روی زمین پرتاب کرد. دانا که این صحنه را دید به سمت قلب لشکر دوید.

جن ها به دانیال حمله برند اما او با اذکار و خنجرش آن ها را از بین می برد.

دانا با تکان دادن نیزه و فرو کردن آن در قلب جن ها آن ها را یکی یکی از بین می برد. اما هر چه نزدیک تر می رفت جن های بیشتری به او حمله ور می شدند تا نتواند به دانیال برسد.

عیثم به جن تبدیل شد و چند جن را با هم به عقب پرت کرد و به دانیال فرصت داد برخیزد.

نواده شیطان مقابل او قرار گرفت و گفت " دانیال. من از تو خیلی خوشم می اومد. همون شب روی ویلچر و شب های دیگه می تونستم هلاکت کنم اما نکردم. نکردم چون تاج پادشاهی پدرم رو به من دادی. نکردم چون می خواستم نیزه و خنجر رو به دست بیارم. نکردم چون از دل و جرئتت خوشم اومد. از آدمی که بودی. اون شب تو هتل خودم می تونستم بیام و بکشمت اما نمی خواستم انتهای این ماجرا به مرگت ختم بشه. و یا زمان انتقال انرژی می تونستم به جای صالح تو رو بکشم اما نکردم... تنها کسی رو که می خواستم از بین ببرم جادوگر بود. چون اون خنجر رو فرو کرد تو کمر پدرم. حتی می تونستم مسعود رو اون شب تو جاده بکشم. نکشتم به خاطر تو. "

_ اشتباه کردی. تو باید همون بار اول کارم رو تموم می کردی... چون من برای کشتن تو اومدم

نواده شیطان با صدای بلند خندید و گفت" حتما بعد از مرگت افسوس می خورم که نذاشتم بیشتر زندگی کنی و دیگه ملاقاتت نمی کنم "

_ ولی من از پاک کردن وجود تو از روی زمین لذت می برم.

_ من هم از وجود سارا بعد از تو...

دانیال اجازه نداد حرف او تمام شود و خنجر را با قدرت سمت او پرتاب کرد. نواده شیطان جا خالی کرد و کنار رفت. اما بالش بزرگتر از آن بود که جمعش کند. خنجر به بال او خورد و رد شد و روی زمین پرتاب شد.

جن های کافر از دست زدن به آن می ترسیدند و فرار کردند. اما عیثم خنجر را برداشت.

بال نواده شیطان سریع فلج شد و روی زمین کشیده شد و آن بالش کم کم پودر شد و در هوا پخش شد. نواده شیطان نعره بلندی زد و به دانیال حمله کرد. روی شکم او پرید. دانیال را روی زمین انداخت و دوباره نعره زد.

نواده شیطان فریاد زد " نباید این کار رو می کردی!" دانیال از سنگینی او داشت نفس کم می آورد. نواده شیطان دستش را بالا برد و خواست بر سر دانیال فرود بیاورد. دانا به او رسید و نیزه را پرتاب کرد که در بال دیگرش خورد و باعث شد نواده شیطان نعره ی بلند دیگری بزند که هر دو سمت سپاهیان ساکت شدند و از درگیری دست برداشتند.

عیثم خنجر را برای دانیال پرتاب کرد. خنجر کنار دست او افتاد. دانیال دستش را بلند کرد و بانوک انگشت آن را جلو تر کشید. خنجر را چنگ زد و آن را محکم در ساق پای او زد.

نواده شیطان دوباره نعره زد و با پایی که به خاکستر تبدیل شد روی زمین افتاد. دانیال برخاست و روی زانویش ایستاد.

نفس عمیقی کشید و قلبش را در مشتش فشرد. داشت کم می آورد. اما با کمک هر دو دستش خنجر را بالا برد و همان لحظه نواده شیطان فریاد زد " نه دانیال" اما دانیال با

بی رحمی خنجر را در سینه ی او کوفت و بعد از چند ثانیه نواده شیطان به خاکستر تبدیل شد و نسیم آن را با خود برد.

سکوت وهم انگیزی بر کوهستان حاکم شد. دانیال در حالیکه زانو زده بود و خنجر در دستش بود و نوک آن در زمین فرو رفته بود داشت به سختی نفس می کشید. حس می کرد استخوان های قفسه سینه اش به قلبش چسبیده اند

به ناگاه جن های شرور و شیاطین پا به فرار گذاشتند و دانیال روی زمین سقوط کرد.

آسمانی که از خاکستر جن های کافر تا حدی تاریک شده بود کم کم روشن شد و نور به زمین تابید. دانا دستش را زیر سر دانیال انداخت و او را در آغوش کشید و گفت " دنی... تو حالت خوبه. مگه نه" مسعود هم جلو دوید و کنار آن ها نشست و گفت " دانیال... داداش... خوبی ؟"

دانیال به بازوی دانا چنگ زد و کم کم صورتش کبود شد.

جن ها دور و اطرافشان حلقه زده بودند. هام جلو آمد و با زخمی که روی بازویش خورده بود کنارش نشست. دستش را روی سینه ی دانیال گذاشت و پلک هایش را بست. چند لحظه بعد دستش را برداشت. دانیال نفس عمیقی کشید و به سرفه افتاد. به کنار خم شد و بعد کم کم سر جایش نشست.

باد ملایمی می وزید و خبری از جنگ و دردسر نبود.

دانیال لبخند زد و دستش را با شادمانی با خنجر بلند کرد که فریاد شادی و هلهله در کوهستان پیچید.

دانیال رو به دانا گفت کوله رو بیارید و جن های زخمی رو مداوا کنید. دارو برای زخم هاشون آماده کردم.

دانا سر فرود آورد و رفت. چند دقیقه بعد با کوله برگشت. قوطی های مرهم را به دانیال و مسعود داد و هر دو مشغول مداوای جن های زخمی شدند.

دانیال مرهم را روی زخم هام مالید. هام ناله ای کرد و پلکش را روی هم فشرد. دانیال صورت زیبای او را برانداز کرد و گفت " تو خیلی شجاعی... دیدم که چطور تمام سعیت رو برای نجات مسعود کردی"

هام به سختی گفت " این کمترین کاری بود که هام در خدمت به سرورانش تونست انجام بده"

_ هام!

_ بله سرورم.

_ تو قدرت شفابخشی انسان ها رو داری. درسته؟

_ بله سرورم.

_ کاری بخوام انجام میدی؟

_ با تمام وجود سرورم

دانیال یک قوطی از مرهم را به هام داد و گفت" بزاقت رو روی این مرهم بریز "

هام سر فرود آورد و مقداری از بزاقش را درون قوطی مرهم ریخت.

بعد از اینکه مداوای جن های زخمی تمام شد دانیال به سراغ قلوه سنگهایی که از دل دالان شیطان بیرون کشیده بودند رفت و مشغول نوشتن اوراد و اذکاری بر آن ها شد.

بعد هم از دانا خواست تا جادویشان کند.

_ طوری سنگها رو جادو کن که هیچ قدرتی نتونه تکونشون بده. جز من و تو.

دانا سرتکان داد و با نیروی جادویش بر سنگ ها ورد خواند. دانیال نیزه و خنجر را به درون چادر برد تا داخل کاور بگذارد. بعد از چند دقیقه با کاور برگشت.

او جعبه نیزه را برداشت و گفت " من امروز نیزه و خنجر رو توی دالان شیطان برای همیشه دفن می کنم"

همه هورا کشیدند و دانیال به کمک طنابهایی که از چاه آویزان کرده بودند پایین رفت. وارد راهروی تنگ شد و چهار دست و پا جلو رفت. جعبه را روی سنگ گذاشت وگفت " تو باید اینجا بمونی. برای همیشه" و بعد برگشت. و خواست او را بالا بکشند.

جن ها طناب را بالا کشیدند و او از دالان بیرون آمد.

عیثم مقابل دانیال ایستاد و گفت " ما اشتباه نکردیم که به تو اعتماد کردیم. جن های کافر تا ابد در حسرت داشتن یک رابط انسانی مثل تو می مونن. که بتونه از جون و دل براشون مایه بذاره. ما تا ابد خدمتگزار شما هستیم"

و همه در مقابل دانیال زانو زدند. دانیال نگاهی به لشکر جن های گوناگون کرد. سر تکان داد و گفت" من هم تا ابد حامی شما هستم. اما بدونید جنگ بین خیر و شر تمام نشده و در آینده باز هم دچار درگیری می شیم. من اگر زنده بودم به کمک برادر و دوستانم باز هم حامی شما خواهیم بود. و اگر نه. فرزندان من و برادرم، نسل در نسل حامی شما خواهیم بود. اما من تنها یک خواسته دارم "

عیثم سر بلند کرد و گفت" هر چه که باشه در خدمتم سرورم "

_ من خبر شنیدم که در گذشته هام عاشق دختری از نسل انسان شده. به روش های مختلف سعی در نشان دادن خودش به اون انسان داشته. اما اون دختر زمانی که هام بهش ظاهر شده از ترس از دنیا رفته. به همین خاطر پدر هام سعی در مجازات هام کرده. به چند دلیل. انتخاب عشق انسانی، ارتباط بی اجازه با انسان ها و موجب مرگ یک انسان شدن.

برای همین پدر هام قدرت طی الارض و مقام ولی عهدی رو از هام سلب کرده.

من از «مذهب» پدر هام درخواست دارم هام رو ببخشه.

مذهب در حالیکه سرش پایین بود و به حالت احترام زانو زده بود گفت " تا ابد خون اون انسان به گردن هامه"

_ روح اون انسان دوباره در بدنی حلول کرده و اون داره دوباره زندگی می کنه. پس جای بخش بعد از سه قرن و نیم هست. مخصوصا که حالا اون روح داره دوباره زندگی می کنه.

مسعود و دانا به هم نگاه کردند. مسعود حالا می فهمید چرا هام قدرت طی الارض نداشت.

مذهب سر بلند کرد و گفت " هام به سرورم بخشیده شد"

هام با خیال راحت پلک هایش را بست. سپس سری به عنوان تشکر برای پدرش و بعد هم دانیال تکان داد و گفت " از شما سرورانم سپاسگزارم "

دانیال خسته سری تکان داد و گفت " می تونید برید و به زندگی هاتون برسید"

جن‌ها با شادمانی فریاد بر آوردند و یکی یکی از جمعیتشان کاسته شد.

دانیال خطاب به دانا گفت "گودال رو با سنگ ها دوباره پر کن" دانا مشغول شد. مسعود به کنار هام رفت و گفت " ازت ممنونم. تو خیلی شجاعی"

_ سرورم، امیدوارم بتونم مثل صالح برای شما دوست خوبی باشم

_ تو دوستیت رو زمان دفاع از من ثابت کردی

_ اون وظیفه ی من بود. امیدوارم بتونم مثل صالح دوست همیشگی باشم. من در ارتباط برقرار کردن به خوبی صالح نیستم.

_ این خواسته ی زیادی بود. آدم ها مثل هم نیستن.پس جن ها هم مثل هم نیستن.

هام سری تکان داد و موهای نقره ایش را به هم ریخت و بعد قدش را بلند کرد و آب دهانش را رها کرد. آب دهانش پایین آمد و تا نزدیک زمین رسید. اجازه نداد به زمین برسد و آن را بالا کشید.

مسعود خندید. هام دوباره به قد قبل بازگشت و گفت " حالا از خدمتگزار شما بودن راضی هستم" و بعد سری تکان داد و به دنبال دانیال که سمت چادر می رفت راه افتاد.

همه ی جن ها رفته بودند و فقط هام مانده بود. دانیال پرسید " طوری شده هام؟"

_ اول اینکه من باید از شما تشکر کنم

_ لازم نیست. لیاقت تو بیشتر از این هاست شاهزاده ی شجاع

_ سوالی داشتم سرورم

_ بپرس

_ اون روح تو بدن کی حلول کرده؟

دانیال ایستاد. رو به هام کرد و گفت " نمی تونی بهش نزدیک بشی، نباید دوباره اشتباه قبلت رو تکرار کنی "

_ هرگز! فقط می خوام بدونم اون روح کجای این دنیاس

دانیال نیم نگاهی به مسعود کرد و هام را نگریست. هام با گیجی پرسید " مسعود!"

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت " آلما... پدرت برای همین از بین این همه جن تو رو برای خدمت به مسعود انتخاب کرد. که اشتباهت جبران بشه. اما قرار بود ندونی. امیدوارم حالا که می دونی دوباره اشتباهت رو تکرار نکنی."

هام با بی قراری سر به زیر گرفت و با صدایی که حالا بسیار غمگین بود گفت " حتما سرورم "

_ اگه می خوای می تونی بری

هام سر فرود آورد و چرخید و شروع به دویدن کرد و چند قدم جلوتر غیب شد.دانیال به درون چادر رفت و وسایل را آماده کرد و به وسیله ی بیسیم با پایگاه هوایی تماس گرفت و درخواست پرواز داد.

دقایقی بعد دانا و مسعود آمدند تا بعد از آن روز سخت استراحت کنند.

دانیال یک قوطی به دانا داد و گفت "بگیرش"

_ چی هست؟

_ این مرهمیه که من برای جای زخم جن‌ها ساختم ولی بعلاوه آب بزاق هام. این می تونه زخم اون دختر رو خوب کنه

دانا با شادمانی گفت " اینا رو جدی نمی گی؟"

_ کاملا جدی می گم

_ یعنی... یعنی با این خوب می شه؟

_ حتما!

_ مطمئن باشم؟

_ مطمئن باش

_ چون هیچ دارویی خوبش نکرد

_ خوب می شه. فقط زودتر دارو رو بهش برسون

دانا، دانیال را در آغوش کشید و او را بوسه باران کرد.

ساعاتی بعد وقتی هلیکوپتر رسید آن ها سوار شدند و به پایگاه برگشتند. بدون توقف سوار ماشین شدند و به سمت تهران برگشتند. مسعود در آن باران شدید شبانه رانندگی می کرد و دانا با اوصحبت می کرد و در مورد اتفاق آن روز حرف زدند.

دانیال اما خواب بود و یکدفعه با کابوسی که دید از خواب پرید. با چشم های سرخ شده از پنجره بیرون را نگاه کرد. چیزی در جاده نمی دید. تنها تاریکی بی انتها بود. با خیال راحت پلک هایش را روی هم گذاشت و دوباره خوابید.

**

فروردین ۱۳۹۸

صدای ساز و آواز در باغ و عمارت خانواده ی صمیمی پیچیده بود.

عمارت پر از مهمان بود و مهمانان می رقصیدند و از خود پذیرایی می کردند.

دانیال و سارا دست های هم را گرفته بودند و داشتند می رقصیدند.

دانیال با نگاه ستایشگرش زیبایی سارا را برانداز می کرد. سارا را جلو کشید و عاشقانه بوسه ای بر پیشانی او نهاد که صدای جیغ و دست حاضرین بیشتر به هوا رفت.

سارا دستهایش را روی شانه های دانیال گذاشت و گفت " دوستت دارم" دانیال لبخند نرمی زد و مغرورانه گفت " مگه می تونی دوست نداشته باشی... این قلب فقط واسه تو می زنه... باید با این حرفای قشنگت هر روز شارژش کنی"

_ هر روز؟ پس تو چی؟ تو به من نمی گی؟

_ من... من که می دونی چقدر ذلیلتم

سارا خندید و گفت " اینا رو پوریا بهت یاد داده این چند روز؟"

_ آره. همش می گه خوشم میاد ذلیل دختر عمومی. به نظرت راست می گه؟

_ حتما!

دانیال و سارا هر دو به هم لبخند زدند.آهنگ تمام شد و در این حال دانا که تازه از راه رسیده بود در حال محکم کردن گره ی کرواتش از پله ها پایین آمد و سریع وسط رفت و گفت" بشینین بابا شما دوتا... این چه وضع رقصیدنه" و به خواننده اشاره کرد آهنگ شادی بخواند و خودش ابتدا شروع کرد به رقصیدن. آنقدر زیبا می رقصید که همه را

به وجد آورد و یکی یکی اطرافیانش را وسط آورد. همه می رقصیدند. با شور و شادی وادارشان می کرد بین رقصیدن دست بزنند و جیغ بکشند.

پرند کنار سار نشسته بود و گفت " واقعا خوبه که با دانیال آشنا شدی. خوبه که دانیال خوب شد. خوبه که عاشق هم شدین. اون خیلی خوبه. و تو بهش میای"

سارا، رو به پرند کرد. سر تکان داد و گفت " اون فوق‌العاده اس و من عاشقشم"

_ باید عاشقش باشی. کی از اون بهتر؟

_ هیچکس!

نگاه سارا به پرویز افتاد که حالا آرام تر از گذشته بود اما به همان اندازه بداخم و بدخلق.او فرزندش را در آغوش داشت و به همسرش تعارف می کرد تا از خود پذیرایی کند.

_ پرویز خوشبخته؟

پرند لبخند زد و گفت" نگرانش نباش. خوشبخته. فقط تنهاس. حتی خواسته تو باعث نشد مامان بابا ببخشنش. زنش رو نپذیرفتن. برای همین..."

سارا باقی حرف های پرند را نشنید. پوریا را نگاه کرد که با لودگی مختص به خودش مقابل دانا می رقصید و دانا را به خنده وا می داشت.

_ این داداش دوقلوش مجرده که من برم تو کارش؟

سارا به خود آمد و گفت" نمی دونم پرند. مرد عجیبیه. دانیال هم خیلی در موردش حرف نمی زنه. هیچکس نمی دونه کجا زندگی می کنه، چکار می کنه، متأهله یا مجرد! یه مرد خیلی مرموزه"

مسعود کتش را مرتب کرد و به جمع مردها رفت و با آن ها رقصید و سویل با لذت برایش دست می زد. دانا دست سویل را کشید و دستش را در دست مسعود گذاشت و به خاطر بلندی صدای موزیک در گوش سویل طوری که مسعود بشنود داد زد وگفت" این پیرمرد خوشتیپ رو تنها نذار، این روزا دخترای مجرد دنبال شوگر ددی هستن "

سویل خندید و مسعود چپ چپ دانا را نگاه کرد. دانیال در کنار مهمانان ایستاده بود و با آن ها خوش و بش می کرد. دانا رفت و سارا را از جایگاهش پایین آورد و از او خواست با هم برقصند. اما غمی غریب نهفته در پشت نگاه سارا بود. بعد از چند لحظه رقصیدن و قربان صدقه های مهناز و لعیا خانم دانا سرش را جلو برد و در گوش سارا گفت " اون زندگی خودش رو داره. براش غصه نخور. امشب تو باید بخندی" سارا با دهان باز و با حالی آشفته به دانا نگاه کرد. دانا با شیطنت گفت " من با هم آشتیشون می دم، به شرطی که سه بار دانیال رو ببوسی. جلوی همه." سارا با گونه های سرخ شده از خجالت گفت " فکر من رو نخون جادوگر "دانا چشمکی به سارا پراند و گفت" قبوله یا نه؟ "

_ باشه قبول.

_ خوبه. حالا تا دانیال برسه اینجا اونا آشتی می کنن.

دانا در حال رقصیدن دستش را برای دانیال تکان. دانیال متوجه دانا شد. دانا اشاره کرد که بیاید. و بعد رو کرد به پدر و مادر مسعود که در پشت میزی با فامیلهایشان داشتند صحبت می کردند. سارا به وضوح دید که برای ثانیه ای چشم های دانا قرمز شد. در همان حال پدر و مادر پرویز از پشت میز برخاستند و به کنار میز پرویز و همسرش رفتند.

پرویز و همسرش به احترام آن ها از جا بلند شدند و بعد دوباره نشستند و با هم گرم صحبت شدند و فرزند او را با شوق در آغوش کشیدند. دانا به چشم های سارا نگاه کرد و گفت " سه تا ماچ آب دار از لباش"

_ نه این رو نخواه

_ کاری نکن جادوت کنم و تا آخر مراسم دانیال رو ول نکنی.

سارا ترسیده گفت " وای نکنی یه وقت."

دانیال به کنارشان رسید و گفت " بله" دانا سارا را به آغوش دانیال هدایت کرد و گفت " عروست رو ول نکن... امشب بهترین شب زندگیتونه "

و کنار رفت. سارا چند لحظه با دانیال رقصید و نگاهش به دانا بود که برایش خط و نشان می کشید. در آخر مجبور شد سه بار سریع و پشت هم لبهای دانیال را ببوسد و همین باعث تشویق و جیغ حاضرین شد.

چشم های دانیال گشاد شد و گفت " الان چی شد؟"

و سارا با خجالت فقط لبخند زد. دا

نیال با صدای بلند گفت " آقا دوباره، دوباره. من حواسم نبود" و باعث شد همه بخندند.

در آخر جشن دانیال دانا را به کتابخانه کشید و در را قفل کرد.

_ چی شد باز عروس رو ول کردی اومدی اینجا؟

_ باهات یه کار مهم دارم

_ چه کاری؟

دانیال درب مخفی کتابخانه را بازکرد و گفت " الان متوجه می شی"

و بعد کلید برقی را که آنجا تعبیه کرده بود زد. دریچه را باز کرد و از پله ها پایین رفت. دانا هم پشت سرش رفت. راهرو روشن شده بود و به راحتی از آن عبور کردند. تا اینکه به وسط راه رسیدند. دانیال قسمتی از آنجا را حفر کرده بود. نشست و مشغول کنار زدن خاک ها شد. بعد از چند لحظه به پارچه ای رسید. آن را بیرون کشید و گفت " این نیزه و خنجرن"

دانا پارچه را باز کرد و توانست خنجر و نیزه را که سه قسمت شده بود ببیند.

_ مگه تو اینا رو نذاشتی تو دالان شیطان؟

_ نه. من کاور خالی رو اونجا مخفی کردم.

_ چرا؟

_ که همه فکر کنن اونجا مخفیشون کردیم. که تحت هر شرایطی در امان باشن

_ اگر نیروهای شر رو جذب کرد چی؟

_ نمی کنه. اون جاذبه به خاطر نیروی هسته مرکزی بود. الان که موی من و تو، هسته مرکزیشه.

_ و حالا؟

_ نیزه رو به هم وصل کن

دانا سر تکان داد و با جادو نیزه را به حالت اول بازگرداند و گفت " و حالا؟"

_ همون جای قبلش توی دیوار دفنش کن

دانا نیزه و خنجر را درون دیوار دفن کرد و همه چیز را به حالت اول برگرداند.

دانیال لبخند زد و گفت " این ها سلاح های ما هستن. پس پیش ما هم می مونن. برای روزیکه نیاز بشه"

دانا سر تکان داد و گفت " همینطوره"

وقتی به اتاق برگشتند دانیال در حال بستن در گفت " چرا همسر و بچه ات رو نیاوردی؟"

_ چون اون ها برای این دنیا نیستن... فعلا که اجازه اومدن ندارن. تا ببینیم چی می شه و آیا جادوگر اعظم اجازه می ده یا نه. که ما هم زندگی معمولی داشته باشیم. من تعهداتی دارم که خیلیاش رو نادیده گرفتم.

_ پس منتظر باش تو این رفت و آمدها، همین روزها مادر برات یه زن بگیره

_ واقعا؟ چه خوب! پس این دختره پرند رو می گیرم خیلی ازم خوشش میاد

دانیال با جدیت گفت " هی! زنت اینجا نیست اما من حواسم بهت هست. مراقب رفتارت باش"

دانا خندید و گفت " باشه بابا"

وقتی وارد راهرو شدند دانیال گفت " حالش خوبه؟"

_ خوب خوب. مرهمت معجزه کرد. اون الان کاملا سلامته

_ می دونستم خوب می شه.

دانا دستش را دور شانه ی دانیال انداخت و گفت " تو درمانگری دیگه جن‌گیر... عاشقتم "دانیال دستش را دور کمر دانا انداخت و گفت " من هم عاشقتم جادوگر"

و هر دو خندان به جمع مهمانان بازگشتند.

عروسی به پایان رسید و آخرین مهمانان داشتند باغ منزل صمیمی را ترک می کردند.

آلما از پله ها پایین دوید و زودتر از پدر و مادرش از راه سنگ فرش رفت. سویل و مسعود داشتند دوباره تبریک می گفتند و برای سارا و دانیال آرزوی خوشبختی می کردند و دانا سر به سر او می گذاشت.

آلما به کنار ماشین عروس رفت و از روی دستگیره یک گل کند. صدای خش خشی شنید. چرخید و تاریکی لا به لای درخت ها را نگاه کرد. گل را در دستش فشرد و کمی جلوتر رفت و دید که یک موجود بلند قد سیاه رنگ بین درختان ایستاده است و نگاهش می کند.

به چشمهای او نگاه کرد. آلما نمی ترسید چون قبلا صالح و هام را دیده بود... جلوتر رفت که آن موجود چرخید و به حرکت در آمد و آهسته دور شد. وقتی قدم بر می داشت از زیر پایش آتش بلند می شد.

آلما خواست دنبالش برود.

_ آلما!

آلما چرخید و همبازی اش را دید. هام.

_ کجا میری؟

آلما خندید و گفت " هیچ جا... خواستم برم دنبال اون آقاهه باهاش بازی کنم"

هام لای درخت ها را نگاه کرد اما کسی را ندید. دستش را جلو برد. آلما دستش را در میان دست لطیف او گذاشت "هام با محبت لبخند زد و گفت" بریم پیش پدر مادرت " و آلما را به سمت آن ها برگرداند. وقتی مسعود، سویل، دانا و دانیال را دید که داشتند نزدیک می شدند، غیب شد و آلما به سمتشان دوید و خود را به آن ها رساند.

پایان

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman۲

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود www.sarzaminroman.ir